



## توسکا

به ساعت نگاه کردم و غر زدم ... - اه ... چهار ساعته اینجا علف شدیم ... طناز ...  
خاکبر سرت اینا همه اش کلهبرداریه بیا بریم یه کوفتی بکنیم تو این شیکمامون ... مردم  
ازگشنگی ... از ساعت هبشت صبح تا حال اینجاییم..

. طناز نگاهی به صف انداخت و در حالی که با نیازمندیها خودشو باد می زد گفت: - ده  
نفر بیشتر جلومون نیستن خره ... یه ذره دیگه دندان سر کبیت بذار رفتیم تو ... نگاهی  
عاقلاندر سفیهانه بهش کردم ... موهبای حنایی رنگ داشت با چشمای قهوه ای روشن ...  
خوشگلبود و تو دل برو ... با هم دوست بودیم ولی نه خیلی صمیمی ... یه وقتایی که  
کارمون به همگره می خورد یاد هم می افتادیم.

.. یعنی آخر دوستی بودیما!!! ولی حقیقت این بود که من به خاطر صمیمیت زیادم با بابام زیادعلقه ای به دوست شدن با کسی نداشتم ... بابام دنیام بود ... مامانمو هم خیلی دوست داشتمولی بابا یه چیز دیگه بود ... طنز توی یکی از روزنامه ها یه خبری خونده بود و از دیروزمنو دیوونه کرده بود ... یکی از کارگردانای بزرگ برای یکی از کاراش نیاز به یه چهره داره ... چهره ای که شناخته شده نباشه ... و آدرس اینجا رو داده بودن برای تست ... اگهتوی تست قبول می شدی تازه می رفتی کلس بازیگری ... هیبچ وقت به بازیگر شدن فکر نکرده بودم ... بابا این جور کارارو دوست نداشت ... همیشه بهم می گفت: - دخترم قانع باشو به زندگی عادیت رضایت بده ... اون بال بالها هیبچ خبری نیست.



.. اگه یه آب باریکه رو بگیری و بری هیبچ وقت ضربه نمی خوری ... ولی شهرت و ثروتو مقام ممکنه به زمین بزندت و اونوقت روح داغون می شه ... اخلقش این بود ... اهلریسک کردن نبود ... منم به خودش رفته بودم برای همینم فقط دنبال طنز راه افتاده بودم تااون تستشو بده و ضایع بشه و با هم برگردیم ... محال بود توی این جمعیت اون شانسی داشته باشه ... همه دخترا یا فوق العاده خوشگل بودن یا با آرایشای غلیظ خودشون رو فوق العاده خوشگل نشون می دادن ... طنزام سودای شهرت توی سرش افتاده بود که اومده بود وگرنه فکر نکنم استعداد چندانی داشته باشه ... نفر جلویی ما هم رفت توی اتاق ... بالخره رسیدیمبه در قهوه ای رنگ اتاقی که توش تست می گرفتن و اصل معلوم نبود اون تو چه خبره!!!

حتی نمی دونستیم چند نفر اون تو نشستن .... پشت در اتاق و روبروی ما یه میز بود کهپشتش یه دختر محجبه نشسته بود و اسم و فامیل رو می نوشت و یه شماره می داد به هیر نفر... همه کارا کلیشه ای..

. دویست سیصد نفر جلومون رفته بودن تو ... دویست سیصد نفرم پشت سرمون بودن ... هبرکی یه چیزی دستش بود و داشت خودشو باد می زد ... در باز شد ... دختری که رفته بود توبا قیافه ای سرخ شده اومد بیرون .... و!!!! انگار مجبوره وقتی اینقدر خجالت می کشه برهتست بده ... فکر کن این بخواد بشه بازیگر و همبازی فلنی ... چه شود!!!! خودم می شمیننده درجه یکش ... خنده ام گرفت ... منشیه پاشد رفت توی اتاق رو به طنز گفتم: - قلبتو دهبنته؟! دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت: - گمشو بابا ... هیولم نکن ببینم این چهره امسینمایی می شه یا نه ... - بابا اعتماد به نفس!!! منشیه اومد بیرون ... دستمو گذاشتم پشت کمر طنز و گفتم: - برو تو ... سوپر استار آینده!! طنز قدمی رفت جلو و گفت: - برام دعاکن ... سری تکون دادم و طنز رفت به سمت در قهوه ای ... منشیه پرید جلو ... دستشو گرفت جلوی طنز! وا انگار می خواست جلو قاتلو بگیره ... با صدای تو دماغی و جیغیغوش گفت: - شرمنده ... واسه امروز دیگه کافیه! ساعت دو بعد از ظهره ... عوامل میخوان برن استراحت کنن ... بقیه تستنا باشه واسه فردا ... صدای غرولند و همهمه بلند شد..

. ولی کسی حرفی نزد و دسته دسته از سالن خارج شدند ... آمپرم رفته بود روی هزار... طنز با لب و لوجه آویزون برگشت و گفت: - بریم ... دیگه بیخیال ... ببخشید توام علف شدی صبح تا حال ... فردا دیگه مزاحم تو نمی شم خودم می یام ... طنز زدم کنار و پریدمطرف منشیه که داشت وسایلشو از روی میز جمع می کرد: - هبی خانوم ... صدام اینقدر بلندبود که یارو با وحشت سرشو آورد بال و نگام کرد ... چند لحظه هیچی نگفت و سپس بهحرف اومد: - با منی؟! - نه با باباتم ... جز تو اینجا کی هست که من ببینمش و بتونم باهباشحرف بزنم ... اونا که رفتن توی اتاق و درو هیم بستن! هیمه کارشون شدی تو ... - چی میگی خانوم؟! صدام تبدیل به فریاد شد: - مگه مردم علف شمان؟! از ساعت هبشت صبح تاحال اینجاایم ... فکر کردی به همین راحتیاست ... یا همین الن در این خراب شده رو باز می کنی یا من می رم شکایت می کنم در موسسه کوفتیتون رو تخته می کنم شیرفهم شد؟دختره با دهبین باز خیره مونده بود رو من ... بیچاره سنگ کوب کرده بود .. دست خودم نبود اگه حس می کردم کسی قصد داره حقمو بخوره اینجوری آمپرم می چسبید ... به خصوص که دیدم چه جوری با خنده و پارتی بازی یه سری رو خارج از صف فرستادتو .... داد کشیدم: - می خواستین فقط از اون در همون قدری رو که می تونین تست

بگیرینبیارین تو ... درو مٹ کاروانسراہبا باز گذاشتین کہ ہبر کی دلش خواست بیاد تو اینجا  
یہصف طولنی درست بشہ فقط واسہ اعتبار موسسہ تون؟! شعور مردمو می برین  
زیرسوال؟ فکر کردین ہبمہ کبکن کہ سرشونو بکنن زیر برف ؟ نہ جونم ... شاید بقیہ  
راحت ازحقشون بگذرن ولی من یکی نمی گذرم ... ہبی لی درو باز کردی فک و فامیلتو  
فرستادی تو عین خیالتم نیست فکر کردی ما کوریم؟ چشمامو بسته بودم دہبمو باز کردہ بودم  
و ہبوارہبوار می کردم ... طنناز بازومو گرفته بود و ہبی مدام پشت سر ہبم تکرار می  
کرد: - توسکاتو رو خدا ... بیخیال بیا بریم ... طوری نشدہ کہ ... دستمو کشیدم از دستش  
بیرون و گفتم: - اہ ولم کن بابا ... خیلی بزدلی بہ خدا ... دوبارہ خواستم دہبن باز کنم و ادامہ  
حرفامو بگم کہدر اتاق باز شد  
... پسری قد بلند و خوش چہرہ اومد بیرون ... وای مامانم اینا!!! چہ ہبلویی بود! خوش  
ہبیکلخوش تیپ ... موہبای خرمایی روشن داشت با چشمای تقریباً خاکستری ... لبای  
صورتی...  
نگاہ نافذ ... نگاہبی بہ سرتاپای من انداخت کہ دستامو گذاشتہ بودم لب میز منشی و خم  
شدہبودم توی صورتش ... ابروشو بال انداخت و گفت: - بفرمایید تو خانم ... صاف  
ایستادم...  
ہبان؟! با من بود؟! وایسادم زل زدم توی چشماش ... دقیقاً از حالت خودم یاد بز افتادم.  
پسرہ معلوم بود خندہ اش گرفته ولی بہ روی خودش نیاورد ... با دست بہ در اشارہ کرد  
وگفت: - چرا ایستادین ؟ بفرمایید داخل دیگہ ... یہ تیکہ از موہبای فر درشت سیاہ رنگم  
افتادہبود توی صورتم و جلوی دیدمو می گرفت ... نفسمو مثل فوت فرستاد بیرون و تکہ  
مومشوت شد اونور ... طنناز ہبم مثل من خشک شدہ بود کنارم ... آب دہبمو قورت دادم و  
سرموانداختم زیر رفتم توی اتاق ... یہ اتاق بزرگ بود کہ یہ میز دراز گذاشتہ بودن گوشہ  
اش وسہ تا مرد نشستہ بودن پشتش ... یہ دوربینم اینور کنار دیوار قرار داشت و یہ پسرہ  
پشتش نشستہ بود ... از سقف چند تا چراغ گندہ آویزون بود ... از این اتاقایی بود کہ تو نگاہ  
اول میشد بہش گفت شیک! با اعتماد بہ نفس رفتم وسط اتاق ... من اینجا چہ غلطی می  
کردم!!!

در پشت سرم بسته شد.



.. هبمون پسره اومد تو و رفت نشست پشت میز کنار اون سه تا مرد ... سلم کردم؟! نه فکر کنم نکردم ... لبمو با زبون تر کردم و گفتم: - سلم ... انگار هبمشون منتظر سلم کردن من بودن که با خوشرویی هبمزمان جوابمو دادن ... یکی از مردای پشت میز که موهای بلند سفید داشت و پشت سرش بسته بودشون گفت: - خب دختر جون ... تو بودی که موسسه رو گذاشته بودی روی سرت؟ دوباره شدم هبمون توسکای هبمیشگی ... شانه ای بال انداختم و عین لتای چاله میدون گفتم: - خوش ندارم بینم کسی حقمو می خوره ... بابا جات خالی بیینی توسکا دوباره داره اونجوری حرف می زنه که تو بدت می یاد ... مرد لباشو فشار داد روی هم سرشو چند بار به نشونه تشویق تکون داد و گفت: - باریکل ... آفرین ... آفرین...

زل زدم توی چشماش ... شاید باید تشکر می کردم ... ولی مگه من بچه دبستانی بودم که تایکی بهم گفت آفرین نیشمو گشاد کنم؟! هبیچی نگفتم تا اینکه هبمون پسر خوشگله گفت: - خانم ... سریع گفتم: - مشرقی ... - بله ... خانوم مشرقی ... آقایون که معرف حضورتونهبستن ... نگاهی به تک تکشون کردم و با بی قیدی شانه ای بال انداختم و گفتم: - نه ... با تعجب گفت: - نه؟! چطور ممکنه؟! - خب من علقه چندانی به سینما و کارگردان و چه میدونم عوامل پشت صحنه ندارم ... فقط چهارتا بازیگر می شناسم اونم اکثرا به چهره نه به اسم ... هبمه شون خنده اشونگرفت و هبمون پسره گفت: - پس واسه چی اومدین تست بدین؟ - من نیومدم ... دوستماومد ... من هبمراهبش بودم ... - جدی؟ ولی من فکر کردم شما برای حق خودت اینقدر عصبانی شدی ... خسته شده بودم ... خیلی وقت روی پا ایستاده بودم ... بدون اینکه منتظر دعوت یا حرفی از اونا باشم ولو شدم روی صندلی که روبروی میز بود و گفتم: - آخیش...



حداقل برای اون بدبختای اون بیرون یه ردیف صندلی بچینین ... از ساعت هشت صبحو ایسادم روی پام ... همه شون از پروگی من هم تعجب کرده بودن هم خنده اشون گرفته بود ... آدمی نبودم که برای کلس گذاشتن از راحتی خودم بگذرم ... ولی اگه پاش می افتاد چنان با کلس می شدم که کسی باورش نمی شد این توسکا همون توسکا باشه ... بابام بعضی وقتا با خنده می گفت: - توسکا بعضی وقتا حس می کنم تو یه خواهر دوقلو هم داری ...

بعضی وقتا تویی بعضی وقتا اونه ... باید برم بیمارستان سوال کنم ... ولی خب خدا رو شکر اینطور نبود ... خوشحال بودم که یکی یه دونه ام ... نه خواهیری و نه برادری ... مامانم بعد از زایمان من بیماری می گیره که مجبور می شه رحمش رو در بیاره ... بگذریم ... نگاهشون کردم و گفتم: - چی می گفتیم؟ پسر دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره خندید و گفت: - پساگه نمی خواین تست بدین الن اینجا چی کار می کنین؟ از جا بلند شدم انگار نشستن به مانیومه ... گفتم: - بله حق با شماست ... من می رم بیرون دوستمو می فرستم تو ... رفتم به سمت در که همون مرد مو سفیده صدام کرد: - خانوم مشرقی ... برگشتم و گفتم: - بله؟ - حال که تا اینجا اومدین ... بد نیست یه تست هم بدین ... فکر نکنم هیچ اتفاقی بیفته حداقل اینوقتی که از ما هبدر رفت سوخته به حساب نمی یاد ... ولی آخه ... پسر جوونه گفت: - آقای صدوری راست می گن ... امتحانش که ضرر نداره ... برگشتم و دوباره نشستم سر جام و گفتم: - باشه هبدر چند که علقه ای به این کار ندارم ... ولی اینو یه تست در نظر می گیرم برای استعداد سنجی خودم ... پسر جوون با لبخند گفت: - خیلی خب ... پس شروع میکنیم ... اومد از پشت میز بیرون و ایستاد جلوی من ... زل زده بودم بهش ... مرد مسنگفت: - دختر جون ... فرض کن شهریار نامزدته ... روز قبل اونو با یه دختر دیگه دیدی ...

حال می خوای باهباش به هم بزنی ولی تحت هیچ شرایطی هم نمی خوای که اون دلیل اصلیتورو بدونه و الکی می خوای بهش بگی که مریضی ... یا ... چه جوری بگم؟ سرطان داریو به زودی می میری ... اینجوری هم اونو عذاب می دی هم غرور خودت حفظ می شه ...

باشه؟ خنده ام گرفته بود ... چه حرفا!!!! نامزد من با یکی دیگه! چشاشو در می یارم ... منقش عشقولنه بلد نیستم بازی کنم ... اصل منو چه به این حرفا ... ولی باید خودمو نشونمی

دادم ... می دونستم که از پشش بر می یام باید اون یکی شخصیتم رو رو می کردم ... از جا بلند شدم و ایستادم روبروی پسره که حال فهمیدم اسمش شهریاره ... شهریار با لبخندگفت: - حاضری؟ چه پسر خاله شد!!!! گفتم: - بله ... شهریار رو کرد به پسر فیلمبرداره وگفت: - شاهبرخ آماده باش ... آقای صدری هم گفت: - از خانوم مشرقی کلوز آپ بیشتر بگیر... با یک دو سه آقای صدری بازی ما هم شروع شد ...

شهریار قدمی جلو اومد و گفت: - آخه عشق من ... تو چت شده؟ فیر فیر کردم و آب دهنموقورت دادم و گفتم: - شهریارم ... عزیز دلم ... نخواه که بهت بگم چی شده ... برو گلم...

برو دنبال زندگیت ... شهریار فریاد کشید: - زندگی من تویی آخه لعنتی ... کجا برم؟!!! منمنی تونم دست از سرت بردارم ... باید الن گریه می کردم ... حال اشک از کجا بیارم... باید به یه چیز دردناک فکر می کردم ... دردناک تر از مرگ بابام چیزی نبود که اشکموبتونه در بیاره ... تصور یه لحظه نبودش دیوونه ام می کرد ... هبمین که بهش فکر کردم اشکم سرازیر شد و با هبق هبق گفتم: - شهریار ... درک کن ... من دیگه نمی تونم...

شهریار با دیدن اشکای من کپ کرد ... از قیافه اش قشنگ معلوم بود ... ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت: - گریه می کنی عزیز دلم؟ آخه ... آخه ... شهریار ت بمره ... چیباعث شده که تو اینجوری اشک بریزی؟ آب دهنمو با بغضم قورت دادم ولی اشکای درشتمهبنوز از چشمم فرو می چکیدن ... گفتم: - ادامه این رابطه به صلح هبیچ کدومون نیست ... ایستاد جلوم ... سرمو بال گرفتم تا بتونم توی چشمش زل بزنم ... چشمش برق

عجیبی داشت ... چه چشایی داشت لمصب ... درشت کشیده مورب با مژه هبای بلند و فرخورده ... عین چشم دخترا ... زیر یه جفت ابروی کمونی به رنگ قهوه ای تیره ... نداشت زیاد توی حس چشاش بمونم و گفتم: - یه دلیل ... فقط یه دلیل برام بیار ... الن وقتش بود ... زار زدم و گفتم: - من ... من سرطان دارم شهریار ... تا دو ماه دیگه بیشتر زنده نیستم ... می خوام توی این مدت تو حال خودم باشم ... می خوام تنها باشم ... نمی خوام زجر کشیدن تورو کنار خودم ببینم.

.. نمی خواستم بهت بگم ولی ... ولی مجبورم کردی ... شهریار سرشو به چپ و راستتون داد ... چند بار اینکارو کرد و سپس با بهت گفت: - د ... دو ... دروغ می گی ... میدونم ... می خوامی منو بیچونی ... ولو شدم روی همون صندلیه ... چونه ام بدجور میلرزید ... این گریه سیل آسا رو مدیون بابام بودم ... مثل همه چیزایی که داشتم ... باباییجونم ببخشید که از تو دارم سو استفاده می کنم قربونت برم ایشال هبزار سال زنده باشی منو کفن کنی بعد آگه بلیی خواست سرت بیاد ... سرمو گرفتم بین دستام و گفتم: - کاش دروغ بود ... کاش همه چیز یه بازی مسخره بود ... ولی نیست ... نیست شهریار ... کی ... کیهبچین غلطی کرده؟ کی این چرندیاتو تحویل تو داده.

.. - دکتر متخصص ... مطمئن باش از من و تو خیلی بیشتر حالیشه ... - چرند گفته ... چطور تونسته به عشق من بگه داره .... داره ... می میره .. می برمت پیش بهتریندکتر ... نمی دارم یه تار مو از سرت کم بشه ... ولت نمی کنم خانومم ... جیغ زدم: - بسکن ... دیوونه نشو ... این حرفا رو به کسی بزن که همه دکترا ازش قطع امید نکردهاباشن ... محاله اجازه بدم دکترا تن و بدنمو تیکه تیکه کنن برای آزمایشای مسخره شون ... شهریار خواست چیزی بگه که آقای صدری گفت: - کافیه بچه هبا ... شهریار دستی تویمو هباش کشید ... خم شد از روی میز جعبه دستمال کاغذی رو برداشت گرفت به سمت من وگفت: - اشکاتون ... چند تا دستمال در آوردم و صورتمو تمیز کردم ... آقای صدری گفت: - دختر تو این همه اشک از کجا آوردی؟! لبخندی زدم و گفتم: - از تو جییم ... آگه همهبازیگرا توی جیبشون اینهمه اشک داشتن که دیگه هیبچ مشکلی وجود نداشت ... به دنبال اینحرف لبخندی زد و رو به شهریار گفت: - شهریار ... توام گل کاشتیا ... از همیشه طبیعیتتر بودی فکر کنم بهتره روی خودت هم سرمایه گذاری کنی ... همه شون غش غشخندیدن ... ولی من لبخند هم نردم

... گوشیمو از داخل کیفم در آوردم ... نگاهی به عکس بابا انداختم روی صفحه گوشی ... آروم شدم ... لبخند بابا همراه با اون چهره نورانیش قلبمو می لرزوند ... آقای صدری گفت:

- خب ... حال اسم کوچیکت چیه دختر جون؟ گوشیمو انداختم توی کیف و گفتم: -  
توسکا...



با تعجب گفت: - توسکا؟! یعنی چی این اسم؟! - وال خودمم دقیق نمی دونم ... ولی توی چندتا فرهنگ لغت که نگاه کردم نوشته بود اسم یه درخت که توی مناطق مرطوب رشد میکنه ... همه شون کله هباشون رو تکون دادن که یعنی فهمیدن ... قبل از اینکه بتونن چیزبیگن گفتن: - من می تونم یه چیزی بگم؟! - بفرمایید ... نگاه کردم به شهریار و گفتم: - شمانقشتو یه کم شور بازی کردی ... با تعجب نگام کرد و گفت: - شور؟! - آره دیگه ... پسریکه اینقدر راحت به نامزدش خیانت کرده دیگه نباید واسه خاطر جدا شدن ازش اینقدر خودشوتو در و دیوار بکوبه که ... باید راحت تر از اینا زیر بار می رفتن ... دیالوگای عاشقانهتون هم زیادی غلیظ بود ... به شخصیت اون پسری که توصیفش کردین اصل نمی یومد...

از نطق غرای من خنده اش گرفت و گفت: - خب شما فکر کنین این دختر دچار سو تفاهبمشده بوده ... هیچ خیانتی در کار نبوده ... - غیر ممکنه ... - چرا؟! - چون اون دختر نبودم ... من تا مطمئن نشم حرفی رو نمی زنم ... تصمیمی هم نمی گیرم . ابرویی بالانداخت و گفت: - اون پسر هم من بودم ... محاله به نامزدم خیانت کنم ... دیگه داشت پرومی شد از جا بلند شدم. کیفمو انداختم سر شونه ام و گفتم: - خوش به حال نامزدتون ... منبرم دیگه زحمت دادم با اجازه ... آقای صدری از جا نیم خیز شد و گفت: - خانوم مشرقی...

برگشتم و گفتم: - باز چی شده؟ - نمی خوامین یه شماره از خودتون به ما بدین؟ - برای چی؟- شاید از بین این همه آدم شما انتخاب بشین ... - ولی من ... - از بازیگری متنفری؟ - نه ... به نظر من استعدادشو داری ... حیفه که بهش بی توجه باشی

... - من بخوام هم پدرم همچین اجازه ای نمی ده ... - صدر در صد هم قرار نیست که شماانتخاب بشین چون موردای خوب زیادی داشتیم ولی یه شماره از خودتون به ما بدین ... شایدشانس بهتون رو کرد ... - شانس؟!!!! این از نظر من اصل هم شانس نیست ... ولی در هبر صورت یادداشت کنین ... شماره هبمراهیم رو گفتم و شهریار خودش شخصا یادداشت کرد...

دیگه منتظر نمودم خداحافظی کردم و زدم بیرون ... هیشکی دیگه اونجا نبود ... فقط منشیدر به در شده و طناز پشت در منتظر بودن ... طناز با دیدن من سریع ایستاد و گفت: -

چیکار می کردی دو ساعت اون تو؟ غش غش خندیدیم و گفتیم: - تست می دادم .... پاشو  
بریم...

با غر غر ایستاد و گفت: - خوبه تستم نمی خواستی بدی ... - از قدیم گفتن تست  
نطلبیده مراده ... - اون آبه ... - کی گفته؟! به نظر من هیر چیزی نطلبیده اش مراده ... با هیر  
هیر خندهرفتیم از موسسه بیرون ... گفتیم: - طنازی ... حال چی کار می کنی تو؟ - منم فردا  
می یامدیگه ... ببینم تو چی شدی؟ چی پرسیدن ازت ... فیلمنامه دادن از روش بخونی؟ - نه-  
...

نه!!!! پس چی؟ - هیچی یه حالتو گفت اجرا کنم ... - بدون متن!!!! - آره ... چرا  
اینقدر تعجب کردی؟ - آخه اینجوری خیلی سخته ... - لید فیلم اونا هم سخته ... - چی کار  
کردی؟ گند زدی؟ - نه اتفاقا سخت نبود برام اصل ... - جدی می گی؟ خوششون اومد؟ -  
فکر کنم...

- می کشمت اگه بازیگر بشی و دست منو نگیری ... خندیدیم و گفتیم: - گمشو ... کی  
خواست بازیگر بشه؟ - جون طنز اگه بهت گفتن قبولی رد می کنی؟! یه کم فکر کردم ... یه  
کموسوسه انگیز بود ... شهرت ... ثروت ... بهتر از هبمه پیدا کردن شغل! خیلی وقت  
بود کهدر به در دنبال کار بودم. آهیی کشیدیم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتیم: -  
نمیدونم...

- دیوونه ای اگه قبول نکنی ... - بابامو چی کار کنم؟  
- آقای مشرقی اینقدر ماهبه که محاله به تو بگه نه ... - بابا همیشه از این می ترسیده که  
منسر چشم بیفتم ... - ولی اگه خودت بخوای حرفی نداره .... باور کن! خودم می  
دونستم...

محال بود بابا رو حرف من حرفی بزنه ... اوایل بیشتر سختگیری می کرد دوران  
دبیرستانخیلی بهم گیر می داد و به خواسته های دلم توجهی نداشت ... ولی وقتی دانشجو  
شدم و وقتیدید که با هبمه دخترا فرق دارم کم کم بهم اعتماد کرد...

. حال هم می دونم که اگه بگم می خوام این کارو بکنم حرفی روی حرف نمی زنه چون  
میدونه که بی گذار به آب نمی زرم ولی نگران می شه ... دوست ندارم بابام اذیت بشه ...

طناززد سر شونه ام و گفت: - اونور خیابون یه ساندویچ فروشی هبست ... بریم یه ساندویچ  
بز نیمتو رگ ... از فکر و خیال اومدم بیرون و تازه یادم افتاد خیلی گرسنه ام ... در خونه  
رو باکلید باز کردم و رفتم تو ... حیاط با صفای خونه طبق معمول حالمو عوض کرد ... یه  
حیاطنقلی که دور تا دورش باغچه بود و درختای میوه .... فقط یه قسمت کوچولوش باغچه  
نبودکه اونم جای تاب من بود ... یه تاب دو نفره که همیشه با بابا می نشستم روش ...  
حوضگرد وسط حیاط طبق معمول لبالب پر از آب بود و داخلش چند تا ماهی گلی شنا می  
کردن...

کنارش یه تخت گذاشته بودیم و دور تا دورش گلدونای شمعدونی ... بابا روی تخت  
نشسته بود و طبق معمول کتاب حافظش توی دستش بود و شاهنامه اش کنار دستش ... از  
وقتی که باز نشسته شده بود اکثر مواقع توی خونه و کنار من و مامان بود .... و ما چقدر از  
این بابت خوشحال بودیم...

بابام فرهنگی بود و مدیر یه مدرسه دبیرستان پسرانه ... اینقدر توی زمان خدمتش مهربونو  
خوش مشرب با بچه های مدرسه رفتار می کرد که الانم بعضی وقتا بچه های مدرسه  
میومدن خونه دیدن بابا ... بگذریم ... در که باز شد سر بابا اومد بال ... با دیدن من گل  
از گلش شکفت و گفت: - به به شکوفه بابا ... لبخندی زد و گفت: - به به عشق توسکا ...  
بابایمن به خدا من اسمم توسکاست ... می خواستین اون روز که اسم درخت رو می ذارین  
رویمن فکر اینجاشو هم بکنین ... حال دیگه منو هبی گل نکنین ... من درختم! بابا خندید...  
پیشونی منو که تازه نشسته بودم لب تخت بوسید و گفت: - اسم تک گذاشتم رو دخترم...

چون دخترم هم تکه! - خب دیگه لوسم نکنین ... چه خبر جناب آقای مشرقی؟ دیگه بچه  
هبایدلبندتون بهتون سر نزدن؟ بابا با خنده سری تکان و گفت: - از دست تو ... این بندگان  
خدا ماهی یه بار یه سری به من پیرمرد می زنن ... پریدم وسط حرفش و گفتم: - هبی  
جنابمشرقی حواستونو جمع کنین ... حق ندارین به بابای من بگین پیر ... - بله بله ... من  
باداشتن گلی مثل تو مگه پیر هم می شم؟ از لب تخت بلند شدم که برم توی اتاقم لباسمو  
عوضکنم ... اگه می نشستم تا شب می خواستیم با بابا اره بدیم و تیشه بگیریم ... از حرف  
زدن باهم هیچ وقت خسته نمی شدیم. در هیمون حالت ایستاده گفتم:

گل نه..!

. درخت! رسیدم به در شیشه ای خواستم بازش کنم که مامان از اونور بازش کرد ... بهسینی دستش بود که توش هبندونه قاچ شده قرمز چشمک می زد ... آب از لب و لوجه ام راهافتاد ... دستمو بردم جلو گلشو کردم گذاشتم توی دهنم و گفتم: - سلم پری جون ... - سلم بهروی ماهبت ... دختر با دستای کثیف هبندونه بر می داری؟ - بیخیال پری جون ... بدن من بهمیکروب عادت داره ... - و!!!! این چه حرفیه؟ لب گلشو بوسیدم و شونه ای بال انداختم و رفتم سمت اتاقم ... یه اتاق سه در چهار ... یه قالی گرد کرم وسطش پهن شده بود رویموکتای قهوه ای پرز بلند..

. یه تخت یه نفره فلزی یه گوشه اش بود ... یه میز کامپیوترم با یه کامپیوتر معمولی یه گوشه‌دیگه اش ... یه تیکه از دیوار و گونی از این مدلی کنفی چسبونده بودم و روش عکسایخودم و بابا و مامانو چسبونده بودم ... پر از عکس بود و خودم عاشق تک تکش بودم...

مانتو و شلوارم رو عوض کردم و جاش یه شلوارک تا روی زانو و یه تی شرت تنگ پوشیدم... داشتم موهبای بلندمو جلوی آینه برس می کشیدم که در باز شد و مامان اومد تو ... از توآینه نگاش کردم و گفتم: - جونم پری جون؟ مامان با لبخندی نگران نشست لب تخت و گفت:

- توسکا مامان رفتی دنبال کار؟ از خرداد که فارغ التحصیل شده بودم و لیسانس گرفته بودم دنبال کار بودم ولی فایده ای نداشت ... کاری که به دردم بخوره پیدا نکردم که نکردم. .. مشکل مالی نداشتیم ولی زندگی هم خیلی بر وفق مرادمون نمی چرخید ... خواستم با کشمو هبامو ببندم که مامان سریع گفت: - نبند ... می دونی که بابات موهبای باز تو بیشتر دوستداره ... - مامان وسط مردادیم!!!! دارم می میرم از گرما!! از صبح زیر این آفتاب ... مامانمشغول بازی با ریشه هبای رو تختیم شد و گفت: - نگفتی ... - نه مامان من ... امروز کهوقت نشد ... انشال از فردا می رم ... - بابات خیلی نگرانته ... - دیگه واسه چی؟ - می گه بچه ام عادت نداره تو خونه باشه افسردگی می گیره ... - ای بابا ... چرا این بابا هبمه اشدنبال بهونه است که نگران من باشه؟ من از اینکه تو خونه و کنار شما باشم لذت می برم...

الهی پیش مرگ هبر جفتتون بشم ... مامان گونه اشو کند و گفت: - خدا مرگم بده ... دور از جونت مامان ... این چه حرفیه؟!!! موهبامو بستم و خم شدم گونه اشو بوسیدم و گفتم: -

انشالسیاه تون صد سال بالی سر من باشه و منم بتونم بچه خوبی باشم براتون ... حال بریم پیشبابا ... می دونی که تنهایی رو دوست نداره ... منم از فردا می رم دنبال کار ... مامان از جابلند شد و گفت: - انشال که کار پیدا می کنی مامان ... ما که پارتی نداریم ... باید نونا استعداد رو بخوریم ... می دونم برات سخته ولی چاره چیه؟ آه کشیدم ... دوست نداشتم هیچکدومشون رو ناراحت و دپرس ببینم ... خدایا کمک کن که بتونم دلشونو شاد کنم ... رفتم توی حیاط و نشستم روی تخت کنار بابا ... بابا چادر مامانو برداشت انداخت روی شونه هبای منو گفت: - درخت بابا ... همسایه هبا به حیاط ما دید دارن ... درستش نیست اینجوری بشینی اینجا ... غش غش خندیدم و گفتم: - آ باریکل بابای خودم ... بالخره راه افتادیا! گل نه ... درخت! بابا هم سری تکان و داد و با لبخندی تکه ای هبندوانه زد سر چنگال گرفت جلویدهن من و گفت: - بخور بابا ... چه درخت چه گل ... مهم اینه که عزیز منی ... هبندوانه رو خوردم و بهش چشمک زدم ... بابا با من و من گفت: - دخترم ... می خوای برات بسیار متوی آموزش و پرورش؟ شاید بتونی معلمی چیزی ... سریع گفتم: - بابا می دونی که من از معلم شدن بیزارم.

.. همیشه همم بهتون گفتم ... به شغل شما احترام می دارم ولی خودم علقه ای بهش ندارم...

بابا آهیی کشید و گفت: - من برای خودت گفتم بابا ... این رشته ای که تو خوندی مردونه است ... من دلم رضا نیست که تو بری توی کارخونه هبا و این جور جاهیا که بیرون شهر هکار کنی ... ایسانس مدیریت صنعتی داشتم ... حق با بابا بود ... کار زتونه برای رشته منکیمیا بود ... گفتم: - می دونی که خودمم علقه ای به این کار ندارم بابا ... من دارم توی شرکتای داخل شهر می گردم ولی هممه اشون یا محیط نامناسب دارن. .. یا حقوقشون با ساعت کاریشون همماهینگ نیست ... یا سابقه می خوان. - قصدت چیه بابا؟ تکه ای هبندوانه گذاشتم توی دهنم و گفتم: - خدا بزرگه بابا جون ... بالخره درست میشه ... بابا نگاهی به آسمون کرد و گفت: - راضیم به رضای خدا ... شام کنار مامان بابا طبق معمول بهم حسابی چسبید ... بعد از شام و کمی شب نشینی و تخمه شکستن مامان بابارو بوسیدم و برای خواب به اتاقم رفتم ... حسابی خسته شده بودم و خواب واقعا میچسبید ... صبح که بیدار شدم می دونستم که برنامه ام چیه ... باید می رفتم دنبال کار.



.. بازم نیازمندی هبا ... بازم سر زدن به شرکتایی که دوستای هبم دانشگاهیبم معرفی کردهبودن ... بازم ... بازم ... و آخر هبم دست خالی برگشتن به خونه ... عصر بود که دست از پادرازتر برگشتم ... به یه شرکت که توی نیازمندی هبا آگهی داده بود سر زدم که گفتن اگهسابقه نداشته باشم باید منشی بشم ... و به یه شرکت آشنا که گفتن باید برم توی دفتر کارخونهکه بیرون از شهره ... دوست داشتم داد بزنم ... چرا هیبچ کاری برای من پیدا نمی شد؟ مامانبابا با دیدن من فهمیدن چی شده ... هیبچی ازم نپرسیدن و فقط گفتن خسته نباشی ... و منم فقطتونستم بهشون لبخند بزنم .... کار دیگه ای از دستم بر نمی یومد ... قضیه تست و بازیگری به کل از ذهنم رفته بود ... انگار از اول همچین اتفاقی برانمیفتاده ... رفتم توی اتاق و ولو شدم روی تخت ... کاش به بابا می گفتم برام یه فال حافظبگیره .... ولی نه! شیخ شیراز هبم بعضی وقتا بدتر آدمو دو دل می کرد ... خیره شده بودم بهسقف ... زندگیم یه نواخت شده بود بدجور ... شاید آگه خواهر برادر داشتم ... شاید آگهدوست پسر ... زبونمو محکم گار گرفتم و گفتم: - هبی هبی هبی ... بس کن دیگه! این حرفاچیه می زنی؟ بیکاری زده به سرت؟ اصل چه لزومی داره حتما دنبال کاری بگردی که بهرشته ات بخوره؟ برو یه کار دیگه بکن ... بهتر از بیکاریه این افکار مالیخولیایی هبم دیگهسراغت نمی یاد ... بعد از خوردن شام دوباره خوابیدم ... می دونستم فردا هبم روزی می شهمثل امروز ... یک هبفته گذشت ... آخرای مرداد ماه بودیم ... هیبچ اتفاق جدیدی هبنوز تویزندگیم نیفتاده بود ... هبمه چیز تکراری .. روتین ... خسته کننده ... از هبمه چیز بریدهبودم ... شاید آگه مامان بابا با این قضیه کنار می اومدن برای منم راحت تر بود ولی این کهاونا هبمه اش با چشمای نگرانشون نگام می کردن بیشتر داغونم می کرد ... روز هبفتم بعد ازتست دادنم بود ... روی تخت دراز کشیده بودم و آهبنگای داریوشو گوش می کردم ... هبمیشه آهبنگای قدیمیگوش می کردم از خواننده هبای جدید و امروزی بیزار بودم ... حتی حاضر نبودم یکی از آهبنگاشون رو گوش کنم و در موردش نظر بدم ... فقط توی قدیمیا چرخ می زدم ... دوستامهبمیشه مسخره ام می کردن و می گفتن مثل پیرمردا و پیرزنا می مونی ... آگه رپ گوشنکردن و فحش دادن به صدای خواننده هبای امروز که هبمه اش با دستگاہ و میکسه نشونهبیری آره من پیرم ... حسابی رفته بودم توی بحر صدای داریوش که گوشیم زنگ خورد...

تو همون حس و حال گوشيو برداشتم و گذاشتم در گوشم:

- الو...

- خانوم مشرقی؟

صدای آهنگو خفه کردم و گفتم: - خودم هبستم.

..- خانوم من از موسسه نمای مهر تماس می گیرم ... زیر لب زمزمه کردم: - نمای مهر؟!!

نمای مهر؟! طنز ... تست ... هبان!!!! چنان بلند تو گوشي گفتم: - هبان!!!! که فکر کنم یارو کر شد ... ولی به روی خودش نیاورد و گفت: - می خواستم ازتون بخوام که برای تست دوم فردا ساعت نه صبح اینجا باشین ... مرسی خداحافظ ... اصل نداشت من حرف بزنم ... تستندوم؟! یعنی چی؟!!!!! یعنی قبول شدم؟! یا تست قبلیمو گم کرده بودن؟! جلال خالق ... ولی شاید قبول شده باشم ... توی این بی کاری ... سرمو گرفتم بین دستام ... خدایا چی کار کنم؟! باید با بابا حرف می زدم ... بهترین کار همین بود.

رفتم از اتاق بیرون ... بابا نشسته بود روی مبل جلوی تلویزیون و مشغول تماشای کانال چهار بود ... از پشت بهش نزدیک شدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم ... بابا دستاشو گذاشت روی دستای من و برگشت خیره شد توی چشمامو و گفت: - خورشید من چطوره؟! - بههه فقط خورشید نشده بودیم که شدیم ... بابا با خنده دستمو کشید و منو نشوند کنار خودش و گفت: - این صورت گرد تو و ابروهای کمونی و چشمای کشیده سیاه ... پریدم وسط حرفش و گفتم: - بابایی ... بسه دیگه! حال انگار من چی هبستم! دختر خود شما هبام دیگه ... یه ذره از شما پر دم یه ذره از مامان شدم این گودزیلی که می بینین ... بابا با محبت منو کشید توی بغلش و گفت: - چه گودزیلی خوشگلی ... و مشغول قلقلک دادنم شد ... با خنده از جا پریدم و گفتم: - تو رو به جدت نکن بابا ... بابا از حرکت ایستاد و با لبخندگفت: - دیگه به توسکای من اهبانت نکنی خانوم جوان! دوباره نشستم و در حالی که حرفاموز مزه می کردم گفتم: - باشه چشم بهش می گم ... بابا مشغول این کانال اون کانال کردن تلویزیون شد و در همون حالت با صدای بلند گفت: - خانومی ... سه تا چایی لطف می کنی بیاری دور هم بخوریم؟ مامان سرشو از درگاه آشپزخانه نقلی که جایگاه همیشگی اش بود بیرون آورد و گفت: - چشم حتما ... سرمو گذاشتم رو شونه بابا و گفتم: - بابا ... می خواهم باهاتون صحبت کنم ... بابا تلویزیون رو خاموش کرد ... صاف نشست و گفت: - می شنوم دخترم ... منم صاف نشستم و خواستم دهبان باز کنم که مامان با یه سینی چایی

اومدبیرون ... سینی رو گذاشت روی میز و خواست دوباره بره که گفتم: - مامان آگه می شهیشینین ... می خوام حرف بزنم.

.. مامان هم سریع نشست کنار بابا و با نگرانی گفت: - چیزی شده دخترم؟ لبخند زد... سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم ... گفتم: - خیره ... هیر دو نفسی از سر آسودگی کشیدن ... استکان چاییمو برداشتم ... داغ بود و دستم رو گرم می کرد ... گرفتمش بین دستام چون بدنم یخ کرده بود ... تو دلم گفتم از کجا معلوم؟ شاید شر باشه. نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: - بابا ... مامان ... خودتون می دونین که خیلی وقته دارم دنبال کار می گردم ولی ... نمی دونم شاید خواست خداست ... هیج کاری برام پیدا نشد که نشد ... مکث کردم نفس تازه کردم و ادامه دادم: - نظرتون راجع به بازیگری چیه؟ چشمای مامان گشاد شد و باحیرت به بابا نگاه کرد ... بابا هم اخمی کرد و گفت: - یعنی چی توسکا؟ - بابا ... من یه سوال پرسیدم ... نظرتون راجع به بازیگری به عنوان یه شغل چیه؟ - هیر شغلی برای خودش شریفه ... بازیگری هم همینطور ... اما ... حال واسه چی این سوالو می پرسی؟ - راستش ... یادتونه چند روز پیش با طناز رفتم برای تست؟ اون می خواست تست بده؟ بابا فقط سرشو تکون داد ... ترجیح می دادم به مامان نگاه نکنم ... اینقدر تعجب کرده بود و ترس توی چشمش لونه کرده بود که دیدنش باعث می شد یادم بره چی می خوام بگم؟ ادامهدادم: - اونروز به اصرار کارگردانه منم تست دادم ... حال ... حال باهام تماس گرفتن گفتن برای تست بعدی برم ... مامان دم مرز سخته بود ... ولی بابا سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه و گفت: - و این یعنی چه؟ - یعنی اینکه احتمالش هبست قبول بشم ... توی اون همه آدم...

این یه شانسه ... بهتر از بیکاریه ... بابا موهیای جوگندمی و پرپشتش رو چنگ زد و آه کشید... دلم ریش شد.

.. سریع گفتم: - ولی باز آگه شما نخواین نمی رم ... چند لحظه ای در سکوت سپری شد...

مامان به خودش اجازه نمی داد تا وقتی که بابا نظری نداده حرفی بزنه ... ولی مشخص بود حالش بده ... بابا بالخره سکوتو شکست و گفت: - نظر خودت چیه؟ کف دستامو ساییدم بههم ... کار سختش همین بود که خودم بخوام نظر بدم ... یه کم فکر کردم و با من

گفتم: - نمی دونم ... شاید ... خوب ... فکر می کنم بد نباشه ... - می دونی زندگی عادیست  
رو ازدست می دی؟

- بله ... - می دونی آدمای مشهور چه سختی هبایی می کشن؟

- بله ... - بازم نظرت مثبته ... - به خدا بابا اگه یه کار دیگه برام پیدا شده بود محال  
بودحتی بهش فکر کنم ... ولی حال می گم شاید قسمت این باشه ... - کی باید بری واسه

تستبعدی؟

- فردا صبح ... بازم بابا آهیی کشید و گفت: - با هم می ریم ... شاید به قول تو قسمت  
اینه...

مامان با بغض گفت: - جهانگیر ... بابا دست مامانو گرفت و گفت: - هبنوز چیزی  
معلوم نیست خانم ... - ولی ... من نمی خوام بچه ام بیفته سر چشم ... خودت هم می دونی  
که چهلبههایی ممکنه سرش بیاد .... - زبونتو گاز بگیر خانوم ... توکل می کنیم به خدا ...  
منم بهچند تا جای دیگه می سپارم

... اگه هیبچ کاری پیدا نشد دیگه نمی شه با خواست خدا جنگید ... از جا بلند شدم ...  
بغضکرده بودم ... من می خواستم اونارو راضی کنم ... نمی خواستم باعث نگرانشون  
بشم...

بخشیدی گفتم و استکان چایی رو گذاشتم روی میز و رفتم توی اتاقم ... ترجیح می دادم  
تویاتاقم بمونم تا صبح بشه ... نمی خواستم چهره هبای نگران و ناراحتشون رو ببینم  
...صبحساعت هبشت حاضر شده بودم.

.. بابا هم لباس پوشیده و منتظر من بود ... دو تایی با بدرقه چشمای پر از نگرانی  
مامانخداحافظی کردیم و رفتیم ... بابا یه پراید دودی داشت ... با ماشین تا اونجا حدود نیم  
ساعتراه بود ... البته اگه به ترافیک نمی خوردیم ... هبر دو سکوت کرده بودیم و اخمای  
باباحسابی در هم بود ... منم داشتم ناخنامو می جویدم ... جلوی موسسه که رسیدیم بابا  
ماشینوپارک کرد و با هم رفتیم تو ... اینبار برعکس سری قبل استرس گرفته بودم ... شاید  
چوناون دفعه اصل قصد نداشتم بازیگر بشم ولی این سری یه کم بهش امید داشتم ... منشی  
همونخانومه بود ... با دیدن ما اخم کرد و گفت: - بفرمایید ... دوست داشتم فحشش بدم  
ولیملاحظه حضور بابا رو کردم و با اخم و تندگی گفتم: - مشرقی هبستم ... برای تست

مجدداوادم ... با حیرت نگام کرد و گفت: - شما؟ - پ ن پ مادر بزرگ شما ... بابا بازومو  
فشردو با تحکم گفت: - توسکا!!! بعد رو به خانومه گفت: - خانوم ما باید کجا بریم؟  
منشیههیمونطور که با دهن باز به من نگاه می کرد اشاره به هیمون در کرد ... خواستیم  
بریم سمتدر که سریع گفت: - تشریف داشته باشین ... از ساعت نه تست می گیرن ... یه ربع  
دیگه...

نگاه کردم به سالن ... چه عجب! چند تا مبل گذاشته بودن اونجا ... خبر نداشتم طنز چی  
کارکرده؟! قرار بود روز بعدش بیاد اینجا ... اصل دیگه ازش نپرسیدم چی شد ... من کی  
بهشزنگ می زدم که بار دوم باشه؟! ولی خداییش آگه کارم جور شد دست اونم یه جوری  
بندمی کنم ... این شغلو از اون دارم ... چه خوش خیالم من!!! کو شغل؟ در باز شد و یه  
دخترها مامانش اومدن توو یه راست رفتن سمت منشیه ... عجب جیگری بود! چشمای  
درشت وکشیده سبز داشت با پوست برنزه و موهای بلوند ... منشیه حرفی که به من زده بود  
رو بهاونم زد ... اونا هیم اومدن نشستن ... تا ساعت نه سه نفر دیگه هیم اومدن و شدید پنج  
نفر...

یکی از یکی خوشگل تر بودن ... من بین اینا شانسی نداشتم ... البته قشنگ بودم ولی نه  
دیگهتا این حد!! مشخص بود پنج نفر به قول خودم رفتن واسه فینال ... کم مونده بود به بابا  
بگمپاشو بریم منصرف شدم ... ولی دندون سر جیگرم گذاشتم. بالخره ساعت نه شد و  
خانومهگفت: - خانوم مشرقی بفرمایید داخل ... با بابا بلند شدیم ... بابا پرسید: - منم برم تو  
ایرادینداره

... دختره پوزخندی زد و گفت: - آگه دخترتون هبول نمی کنن ایرادی نداره ... بابا که  
فهمیدیارو یه چیزیش می شه با اطمینان گفت: - دخترم آگه قرار بود هبول بشه الن اینجا  
نبود...

الهی دهبنتو طل بگیرم یه روزی بابا ... دو تایى با هیم رفتیم تو ... اووه چه خبر بود  
اینجا!!!

دکور هیمون بود ... ولی آدمای پشت میز شده بودن هبشت نفر ... یه دست مبل هیم یه  
گوشهچیده شده بود ... کم کم داشتم هبل می شدم به فیلمبردار یه صدابردار هیم اضافه شده  
بود...



شهریار با دیدن ما ایستاد و با لبخند گفت: - سلم ... خیلی خوش اومدین خانوم مشرقی...  
چه منو یادش مونده بود!!! دوباره یادم افتاد سلم نکردم ... بابا هم مثل من شوکه شده بود...  
به همه سلم کردیم و یه گوشه ایستادیم ... شهریار گفت: - خب خانوم مشرقی بهتون تبریکمی گم که به مرحله دوم رسیدین .... انگار شانس با شما که علقه ای به بازیگری نداشتین بیشتر یار بوده ... زل زدم توی چشمای خاکستریش و گفتم: - اینطور به نظر می رسه...  
لبخندی زد ... اشاره به صندلی هبای راحتی کرد و گفت: - بفرمایید بشینید خانوم مشرقی...  
شما هم همینطور آقای ... سریع گفتم: - پدرم هبستن ... شهریار گفت: - بله بله ... خیلی خوشبختم ... بفرمایید آقای مشرقی ... بابا هم تشکری کرد و هبر دو نشستیم ... شهریار اشارهای به جمع کرد و گفت: - دیگه بهتره جمع رو بهتون معرفی کنم ... شاید همکار شدیم ... اگه هم نشدیم مطمئن باشین شما که تا اینجا اومدین همیشه شانستون برای بازیگر شدن بالست...  
گیج و گنگ نگاه کردم و اون شروع به معرفی کرد: - کارگردان اثر که معرف حضورتون هبستن ... آقای صدری ... ایشون هم فیلمنامه نویس ما آقای شکوهی ... خانوم مدیریگرمور حرفه ای ما هبستن

... اصل نمی فهمیدم داره چی می گه ... برام مهم نبود کی به کیه ... می خواستم زودتر تستم رو بدم و برم ... همه رو معرفی کرد ولی هبنوز نمی دونستم خودش اونجا چی کاره است ... آقای صدری سوال ذهنمو جواب داد: - این شهریار گل هم ... تهیه کننده ماست...

که با وجود جوونیش خوب تونسته گروه رو ساپورت کنه ... دهنم باز موند ... پس بچه مایهداره!!! از اونا که نمی دونن پولشونو چه جوری باید خرج کنن ... اینم زده تو کار تهیهکنندگی ... باشه ... خوش به حالش! ما که بخیل نیستیم خدا بیشتر بهش بده ... شهریار بالبخند تشکر کرد و گفت: - خب و اما تست امروز ... زل زدم توی دهنش ... بابا هم با دقتو ریز بینی به همه اونها خیره شده بود ... شهریار سرفه ای کرد و ادامه داد: -





همه سراسون رو به نشونه تایید تکون دادن و منم لبخندی به نشونه تشکر زدم..

- خدا رو شکر که خراب نکردم با این استرسی که گریبانگیرم شده بود ... شهریار رو به آقای صدری گفت: - فکر نکنم نیاز به تست دومی باشه ... هبست؟ من نمی دونم این چرا اینقدر تو سرش می زد ... اصل به این چه ربطی داشت؟ مگه انتخاب بازیگر هم با اینه؟ یه تهیه کننده است دیگه ... ای بابا! آقای صدری سری به نشونه نفی تکون داد و گفت: - نه لزوم نیست ... بعد به من نگاه کرد و گفت: - ما چهار تا تست دیگه هم می گیریم ...

بعدش خیرش رو بهتون می دیم ... بابا اومد جلو سریع پرسید: - چقدر طول می کشه؟ از عجله بابا هم من تعجب کردم هم آقای صدری ... آقای صدری گفت: - عجله دارین آقای مشرقی؟ بابا سری تکون داد و گفت: - راستش جایی کار داریم ... می خوام ببینم اگه طول می کشه بریم و بیایم ... آقای صدری نگاهی به ساعت کرد و گفت: - حدودا سه ساعت طول می کشه ... بابا گفت: - خیلی ممنون ... پس ما تا سه ساعت دیگه بر میگردیم ... شهریار گفت: - آقای مشرقی زود تشریف بیارینا ... اگه دختر خانومتون انتخاب بشن باید قرارداد بسته بشه ... - بله بله ... چشم با بابا تشکر کردیم و زدیم بیرون ... چشمم چهار تا شده بود ... ما کجا می خواستیم بریم؟ نکنه بابا پشیمون شده بود؟! بابا از منشیه هم تشکر کرد ولی من یه کلمه هم نتونستم بگم ... دخترای دیگه با دیدن قیافه من که پکر به نظر می رسیدم و صورتم هم حسابی پف کرده بود و معلوم بود گریه کردم فکر کردن رد شدم و یه لبخند نشست گوشه لباشون ... برام مهم نبود ... فعل فقط مهم بابا بود که داشت با عجله به سمت در خروجی می رفت ... تا رفتیم بیرون دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: - بابایی ... کجا داریم می ریم ... بابا انگار تازه متوجه من شد ...

بالبخت برگشت به سمت من و گفت: - بیا که خدا برامون خواسته ... - چی شده بابا؟! - ارحامی اس ام اس داد روی گوشیم ... آقای ارحامی رفیق شفیق چندین ساله بابا بود ... فقط نگاهش کردم تا ادامه بده و بابا هم ادامه داد: - بهش سپرده بودم کار پیدا کرد خبرمکنه ... حال می گه توی شرکت برادرزاده اش یه کار خیلی خوب برات پیدا کرده ... یه شرکت واردات صادراته ... یه کم با خونه فاصله داره ... ولی خب بهتر از بازیگری که هبست ... نیست؟ و مردد نگام کرد ... بابا فکر می کرد من عشق بازیگری دارم و النمی گم نه فقط

بازیگری ولی خبر نداشت بهترین خبر رو بهم داده ... لبخند پت و پهنردم و گفتم: - این عالیه بابا ... کور از خدا چی می خواد؟ بابا لبخند آسوده ای زد نشستپشت فرمون و گفت: - پس بدو تا شرکت تعطیل نشده ... نشستم کنار دستش ... داشتمذوق مرگ می شدم ... دوست نداشتم زندگی عادیمو از دست بدم

- ... واقعا از روی ناچاری پناه آورده بودم به بازیگری ... بابا بهم که پیدا بود

حسابیبهیجان زده و خوشحاله گفت: - ارحامی خیلی از پسر برادرش تعریف می کرد ... میگفت خیلی جنم کار داره و توی دو سه سال تونسته شرکتشو به جاهای عالی برسونه...

با اینکه سنی هم نداره ... توی دلم گفتم پس این پسر برادر دیدن داره ... بابا تعریف میکرد و منم سر تکون می دادم .... حقیقتا هیر دو حسابی خوشحال بودیم. شرکت توی یکپاز خیابونای بالی شهر بود ... چه دم و دستگاہی هم داشت! نمای بیرونش و تابلوش کهفوق العاده شیک بود ... آب دهنمو جمع کردم که آویزون نشه و با بابا رفتیم داخل... شرکت بزرگ و پر تجملتی که هیر کس توش مشغول کاری بود ... بابا به میز خانومینزدیک شد و گفت: - سلم خانوم ... ببخشید با آقای ارحامی کار داشتیم ... دختره بدوناینکه سرشو بلند کنه به میز یه خانوم دیگه اشاره کرد راه افتادیم سمت میز اون خانومه وبابا گفت: - دخترم ... من با آقای ارحامی کار داشتیم ... کجا می تونم ببینمشون؟ دخترهسرشو آورد بال ... عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و گفت: - وقت ملاقات دارین؟ باباسری تکون داد و گفت: - نه ولی منو عموشون معرفی کردن ... خودشون می دونن.

- .. دختر تلفن کنار دستشو برداشت و گفت: - اجازه بدین تا با منشیشون همماهبنگ کنم...

اووه ! تازه می خواست با منشیش همماهبنگ کنه ... چند تا منشی داشت مگه!!!

گویشیدستش کلی وقت موند ولی گویا طرف قصد جواب دادن نداشت ... بالخره گوشه رو گذاشت و گفت: - منشیشون جواب نمی ده ... برید طبقه بال ... اتاق سوم ... اتاق آقایارحامیه ... شاید منشی مرخصی ساعتی گرفته ... تشکر کردیم و با بابا رفتیم بال...

کلی استرس رد کرده بودم و حال بازم استرس اومده بود سراغم ... کاش اینجا

جوریشه ... بابا به در کرم رنگ چند ضربه زد و وقتی کسی جواب نداد درو باز



کرد ودوتایی رفتیم تو ... یه سالن کوچیک ولی خیلی شیک پیش رومون بود ... یه میز همکنارش بود که معلوم بود میز منشیه ... بابا رفت طرف میز منشی ... با اینکه کسپشنتش نبود ... منم دنبال بابا رفتم ... جلال خالق! روی میز یه کیف لوازم آرایش ول شده بود و چند تا رژ لب و ریمل و رژ گونه ازش زده بود بیرون ... یه آینه هم کنارش بود ... بابا هم با ابروی بال پریده نگاه به لوازم آرایش کرد و گفت: - منشیه یادش رفته سایلشو ببره گویا ... خنده ام گرفت ... لبخندی زدم و گفتم: - صدای آهنگ از کجا میاد بابا؟ صدای آهنگ بلند ملیمی شنیده می شد ... بابا به در کنار میز اشاره کرد و گفت: - گویا از داخل اتاق رئیس شرکت می یاد ... پوزخند نشست گوشه لبم ... گفتم: - بریم تو ... منشی که نیست ... می گیم منشیتون نبود ما هم اومدیم داخل ... بابا سری بهنشانه موافقت تکون داد و دو تایی رفتیم سمت در ... صدای موسیقی حسابی بلند بود...

بابا چند ضربه به در زد ولی جواب شنیده نشد گویا نشنید.

... دوباره در زد ولی بازم جوابی نیومد ... بابا دستگیره رو چرخوند و در رو باز کرد ... بادیدن صحنه پیش رومون هبر دو با هم سخته کردیم ... خدای من!!!! آقای رئیس لم دادنبودن روی کاناپه جلوی میزشون و یه دختر با تاپ و شلوارک خیلی کوتاه نشسته بود رویپاش و مشغول بوسیدن هم بودن ... بابا سریع در رو بست ... اونقدر سریع که نفهمیدم دختر هچه شکلی بود! یا پسره چه جوری بود! مچ دستمو گرفت توی دستش و با سرعت راه افتاد سمت در ... گونه هیام از خجالت گر گرفته بود ... انگار مقصر من بودم..

نمی دونم چرا آدم اینجور وقتا خیلی خجالت می کشه ... حتی وقتی با بابا می نشستیم فیلم می دیدیم و می رسید به صحنه فیلمه با اینکه بابا سریع ردش می کرد ولی بازم مناب می شدم می رفتم توی زمین ... رفتیم از پله هبا پایین ... نه بابا چیزی می گفت نه من ... اون دو تا چطور جرئت کرده بودن توی شرکت همچین کاری بکنن؟! نمی ترسیدنیکی ببینه؟! وای خدایا چه چیزا که ادم با چشم خودش نمی ببینه! نشستیم توی ماشین و بابا راه افتاد ... دو ساعت از زمان رفته بود ... از روی مسیر فهمیدم داریم می ریم سمت موسسه ... بالخره بابا سکوتشو شکست و گفت: - اصل فکر نمی کردم ارحامیهبمچین آدمی رو به من

معرفی کنه ... لبمو با زبون تر کردم و گفتم: - به اون بیچاره چهربیطی داره؟ اون از کجا باید می فهمید پسر برادرش دله است ... بابا آهی کشید و گفت:

- ترجیح می دم بازیگر بشی تا اینکه بری توی همچین جاهایی کار کنی ... روح لطیف تو نباید تحت هیبچ شرایطی آزرده بشه ... از خود بیخود خم شدم و گونه بابا رو محکمبوسیدم ... بابا دستمو گرفت توی دستش و گفت: - ولی دخترم اگه اونجا هم قبولت نکردنغصه نخوریا ... همه رو نسبت بده به قسمت ... نه بابا برام مهم نیست ... بالخره کارجور می شه ... آدم که تا آخر عمرش بیکار نمی مونه

... بابا هم سری تکون داد و دیگه تا رسیدن حرفی نزدیم ... می فهمیدم چقدر حالشخرابه ولی هیبچی نمی تونستم بگم تا حالش خوب بشه ... یکوی می خواستم تا حال خودموخوب کنه ... جلوی موسسه که رسیدیم و ماشینو پارک کردیم دو ساعت و نیم گذشتهبود ... نیم ساعت باید منتظر می شدیم ... رفتیم داخل که دیدم هیبچکدوم از اون دخترانیستن ... منشیه هم یه کتاب دستش گرفته بود و داشت می خوند ... با دیدن من پوزخندیزد و رو به من گفت: - بالخره تشریف آوردین؟ با تعجب گفتم: - چی شده؟ - هیبچی...

برو تو منتظر توان ... چقدر پرو بود ... بیشتر از اینکه از حرفش شاد بشم از لحنش بدمامد و خواستم چیزی بگم که بابا گفت: - به همین زودی تصمیم گرفته شد؟ - بله ... بقیههمه خراب کردن گویا ... - یعنی دختر من پذیرفته شده؟ منشیه سرشو کرد توی کتاب وگفت: - بله ... بفرمایید داخل ... یه ربعی هبست که منتظر شمان ... بابا نفس عمیقی کشید... با دست بین ابروهاشو فشار داد و رو به من گفت: - بریم تو دخترم ... نمی دونم چراخوشحال نبودم. شاید اگه یکی از اون دخترا پذیرفته شده بودن اینجا رو می داشتن رويسرشون ولی من عین خیالمم نبود. درو باز کردم و رفتم تو ... فقط آقای صدری اونجا بود و شهریار ... بقیه رفته بودن ... با دیدن من هبر دو از جا برخاستن و شهریار باروی گشوده گفت: - اومدین؟ دیگه می خواستم بهتون زنگ بزنم.

.. - شما که گفتین سه ساعت دیگه ... - تستای بقیه خیلی زود تموم شد ... تبریک می گم ... امیدوارم همکارای خوبی باشیم ... تبریک؟! همکار؟! توسکا ... سمت رفت سر درسینماها ... خدایا ... این چیزی بود که من می خواستم!!! همه چیز چه زود اتفاقافتاد

.... قرارداد با مبلغی باور نکردنی بسته شد ... باید از هبفته دیگه می رفتم سرفیلمدرداری  
و دو هبفته وقت داشتم تا فیلمنامه رو بخونم و کمی هبم با گروه تمرین کنم...

این چه قراردادی بود؟ فیلمنامه نخونده باید قبول می کردم؟ مگه بازیگرا اول فیلمنامه  
نمیخونن؟ خودم جواب خودمو دادم: - خره! بازیگر ... نه تو! تو که هبنوز بازیگر نشدی...  
از نظر اینا تو الن باید از خداتم باشه که تو فیلم یه آدم معروف بازی کنی ... تازه  
وقتیاسم هبمبازیمو گفت کف کردم ( بچه هبا اینجا نیاز به توضیحه که من اسم بازیگرا رو  
از خودم می گم ... دوست ندارم نقطه چین بذارم که هبر کی پیش خودش یه حدس بزنه...  
پس کل می ریم تو کار خیالت) احسان نیرومند ... خدای من!!!! درسته که بازیگرا  
رودرست نمی شناختم ولی نه دیگه تا این حد که سوپر استارارو هبم نشناسم ... بابا حتی  
یهلبخندم نزد ... ولی بالخره قرارداد بسته شد ... ازم پرسیدن دوست دارم با اسم  
خودممعروف بشم یا اسم هبنری برای خودم دارم ... ولی گفتم با اسم خودم راحت ترم ...  
بذار هبمه چی طبیعی باشه ... حتی قید کردم از گریم زیاد هبم خوشم نمی یاد که  
پذیرفتن...

هبمه چی تموم شد ... الکی الکی شدم بازیگر ... الکی الکی داشتم معروف می شدم...  
الکی الکی می خواستم از توسکای معمولی فرار کنم ... الکی الکی

فیلمنامه راجع به دختری بود که اول فیلم پدرش فوت می شه ... و اون که جز پدرش  
کسیونداشته تصمیم می گیره خودش گلیم خودشو از آب بکشه بیرون ... و تو این راه  
اتفاقایزیدی برایش می افته ... تازه فهمیدم تستی که دادم مربوط به قسمت اول فیلم بوده ...  
تویاون دو هبفته خونه ما تبدیل شده بود به خونه ارواح ... نه بابا حرفی می زد ... نه  
مامان...

نه من .... من که هبمه اش فیلمنامه دستم بود و می خوندم ... اونا هبم تو حال خودشونبودن  
.... یه شب که دور هبم روی تخت نشسته بودیم و منم داشتم فیلمنامه رو می خوندممامان  
استکانی چایی ازقوری توی سینی برای بابا ریخت و گفت: - جهانگیر ... به نظرت بهفامیل  
بگیم؟ بابا آهبی کشید و گفت: - نه فعل دست نگه دار ... بذار ببینیم چی می شه! یعنیبابا  
هبنوزم امیدوارم بود که من بیخیال این کار بشم؟ ولی ما قرارداد بستیم ... چی می  
تونستبگم؟ هبیچی نگفتم و سرمو انداختم زیر ... بابا گفت: - توسکا ... سریع نگاش کردم و

گفتم: -جانم؟! - یه سری چیزا هبست که می خوام بهت بگم ... - بفرمایید بابا ... - تو دیگه این کار و قبول کردی ... قرارداد بستنی ... فقط نگاهش کردم ... ادامه داد: - شاید از شش ماه دیگه سمت و عکست بره سر در سینماها و بیلبوردهای توی خیابون ... - خب ... - معروف میشی ... حال مشهور یا محبوبش مشخص نیست.

.. ولی معروف می شی ... سرمو تکون دادم ... بابا ادامه داد: - دیگه مثل الن نمی

تونیراحت بری توی خیابون ... رستوران ... گشت و گذار ... زندگی عادیت مختل می

شه- ....

درسته بابا ... - اما ... نگاهش کردم .... گفت: - دوست ندارم خودتو گم کنی ... یه قرارداد میلیونی الن باهبات بسته شده ... شاید بعدها بیشتر از اینم بشه ... سریع گفتم: - بابا من هبرچی دارم مال شماست ... بابا تند نگاه کرد که از حرفم پشیمون شدم و گفتم: - ببخشید ... - تو هبر چی داری مال خودته ... من هبیچ وقت نمی خوام یه ریال از پولی که تو بابتش زحمت میکشی بیاد توی زندگیم ... همه اش مال خودته بابا ... خوش و حللت باشه ... ولی می خوام نگرانی من و مامانت رو درک کنی ... توسکا نمی خوام عوض بشی ... دوست ندارم وقتیه عده با هبیجان می یان طرفت بهشون اخم کنی ... دوست ندارم وقتی یه پسر معمولی میخواد بیاد خواستگاریت اخ و پیف کنی ... تو باید همینی باشی که هبستی ... هبر بار که براتخواستگار می یومد چی کار می کردی بابا؟! خیلی خانوم می یومدی جلوشون ... پذیرایی میکردی ... با لبخند جوابشونو می دادی ... بعد عاقلنه فکر می کردی و تصمیم می گرفتی...

الن هم باید همینطور باشی ... تو هبر چقدر که معروف بشی واسه بیرون از خونه هبستی...

توی این خونه باید توسکا باشی ... همونی که بودی ... سرم پایین بود و با ریشه های قالیروی تخت بازی می کردم ... حق رو به بابا می دادم ... اون و مامان بیش از اندازه نگران بودن ... نگران فامیل ... نگران سیل طرفدارایی که شاید پیدا می کردم ... و مهم تر از همه نگران آینده ام ... نگران اینکه آیا دیگه تن به ازدواج می دم یا نه ... یا اینکه با کی ازدواج می کنم ... اونا ریز بین تر از من بودن و می دونستن که دیگه زندگی دخترشون دستخوش تغییرات خیلی بزرگ شده ... شاید من خیلی همه چیز رو ساده می گرفتم .... به بابا نگاه کردم و گفتم: - بابا .... من هبیچ وقت عوض نمی شم..

. قول می دم هبیچ وقت خودمو گم نکنم ... از خدا می خوام که اگه قراره مغرور بشم  
وتوسکارو فراموش کنم خودش یه جوری منو از این راه دور کنه ... اگه هبم روزی  
اینجوریشدم شما بهم تذکر بده بابا ... ولی خوب می دونی که توسکا هبیچ وقت تحت هبیچ  
شرایطیخودشو بالتر از بقیه ندونسته ... پس از این به بعدم نمی دونه ... مگه نه اینکه من  
دانشگاهتهران قبول شدم و بقیه دختر پسرای فامیل هبمه رفتن دانشگاه آزاد و غیر انتفاعی و  
پیامنور ... آیا هبیچ وقت شد باهباشون سرد بشم یا خودمو بگیرم و کلس بذارم؟ بابا شما  
دخترتو خوب می شناسی ... هبمیشه خاکی بودم از این به بعدم خاکی می مونم ... خوب می  
دونم که دشمن و حسود زیاد پیدا می کنم هبمینطور که تا الان داشتم ولی قسم می خورم که با  
اونا هبماینقدر خوب و مهربون باشم تا دلشون باهبام مهربون بشه ... قول می دم بابا ...  
بغض کردم و چونه ام شروع کرد به لرزیدن ... بابا سرمو در آغوش کشید و در حالی که  
پیشونیمو میبوسید گفت: - می دونم دخترم .... می دونم ... مامان داشت با گوشه شالی که  
روی سرش بود اشکاشو پاک می کرد ... آخه این چه شغلی بود که داشت اشک هبمه مون  
رو در میآورد؟ شیطونه می گفت بزمن زیر هبمه چی ... ولی ... برای فسخ قرارداد باید  
هبزینه هبنگفتیمی دادم ... آخه از کجا؟ اصل ... اصل فقط هبمین یه فیلمو بازی می کنم ...  
بعد دیگه بیخیالبازیگری می شم .... اما ... اگه بازم کار بگیرم نیومد چی؟ حسابی گیج شده  
بودم ... از جابلند شدم ... بابا که فکر کرد ناراحت شدم گفت: - کجا می ری بابا؟ آهبی  
کشیدم و گفتم: - میرم دو رکعت نماز بخونم بابا ... بلکه دلم آروم بشه ... می خوام توکل  
کنم به خود خدا ... بابالبخندی زد و گفت: - التماس دعا بابا ... زمزمه کردم: - محتاجیم به  
دعا ... رفتم داخلخونه ... وضو گرفتم و سجاره امو پهن کردم ... زیاد نماز خون نبودم ...  
نه اینکه نخونم...

ولی هبمیشه یک در میون می خوندم ... بیشتر وقتایی که کارم گیر می افتاد و ماه

رمضونا ... چادرمو سر کردم و نشستم سر جا نماز ... خیلی حرفا داشتم که با خدا  
بزمن...

امیدم فقط به اون بود ... اگه خدا نگاشو یه لحظه از من می گرفت بدبخت می شدم ...

حالحالها بهش نیاز داشتم...



\_ماشینو توی پارکینگ پارک کردم ... تا حال تنها بهشت زهرا نیومده بودم ولی اینبار مجبور شدم ... خوبه بابا ماشینشو داد بهم ... شالم رو توی آینه ماشین مرتب کردم کیفمو برداشتم و رفتم پایین ... اولین روز کاری! عوامل فیلمبرداری رو راحت دیدم ... قطعه خلیخلوتی بود و اکثر قبرها تازه کنده شده و خالی بودن ... از بینشون رد شدم تا رسیدم بهگروه ... اولین کسی که خودشو رسوند به من شهریار بود ... چه نیپایی هم می زد بی شرف!

یه تی شرت جذب مشکی تنش بود که روش چند بیت شعر از حافظ با رنگ سفید خطاطیشده بود و یه شلوار چسبون مشکی رنگ و کفشای اسپرت ... با رویی گشاده ازم استقبالکرد و گفت: - دقیقا سر وقت رسیدین خانوم مشرقی ... بفرمایید ... باید برین داخل اونماشین برای تعویض لباس و گرمیم ... راستی دیگه مشکلی با فیلمنامه ندارین ندارین؟! فیلمنامه نویس و بازیگردانمون می تونن هبمه جوره ساپورتتون کنن اگه سوالی داشتینرودر بایستی رو بذارین کنار ... هبمین جور یه ریز فک می زد و با دستش منو راهنمایی میکرد به سمت ماشین هبایسی که یه کنار پارک شده بود ... وقتی حرفاش تموم شد گفتم: - نهمشکلی ندارم ... ممنون ... توی هبمون جلسات تمرین اشکالتم رو رفع کردم ... چند جلسهای تمرین کرده بودیم با بقیه عوامل ... جلسات فیلمنامه خوانی و اینا ... که توی هبمون روزا ایراد هبامو برطرف کرده بودم ... در هبایس رو باز کردم و رفتم بال ... هبمون خانومی کهروز تست دیده بودمش با یه آقا داخل ماشین بودن ... خانومه که تقریبا سی ساله می زد بارویی گشوده گفت: - سلم خانومی.

.. اومدی بالخره؟ بیا ... بیا بشین که وقت نداریم زیاد.

.. نشستم روی یکی از صندلی هبا ... بیچاره هبا از بی جایی مجبور بودن کجا کار کنن ... تندتند یه چیزایی رو که یا خنک بود یا زیر یا زیادی نرم می کشید روی پوست صورت من...

مرده هبم نظر می داد ... طاقت نیاوردم و گفتم: - مگه قرار نبود من گرم نشم ... زنه لبخندیزد و در هبمون حال که کارشو می کرد گفت: - منم گرمیت نمی کنم عزیزم ... دارم متعادل سازی می کنم ... متعادل سازی دیگه چه صیغه ایه؟! شاید از چشمام فهمید متوجه نشدم کهگفت: - یعنی اینکه فقط نواقص رو برطرف می کنم .... اگه لکی چیزی هبست از بین می برم... چاله چوله هبا رو صاف می کنم ... و!! انگار داره در مورد خیابون حرف

می زنه! چالهچوله کجا بود ... پوست من به این سفیدی و صافی ... ادامه داد: - ان یعنی داری می ریسر خاک بابات ... باید رنگت پریده مایل به زرد باشه ... چشمای بی روح . حال نزار ... مناین چیزا رو تغییر می دم وگرنه مطمئن باش آقای صدری اصل اجازه تغییر چهره رو تویبازیگرا به ما نمی ده ... می گه هبمونی که هبست باید بمونه ... توام صورتت خدا رو شکرمشکل زیادی نداره فقط چون هبوا گرمه این پودرا رو می زنه که اگه عرق کردی پوستتوی فیلم برق نزنه.

.. اونوقت انگار روی پوستت اکلیل ریخته و خیلی مسخره می شه ... سرمو تکون دادم... اینبار دیگه فهمیدم منظورش چیه ... توی کمتر از نیم ساعت کارش تموم شد و رفت که براملباس بیاره ... یه آینه کوچیک اونجا بود ... برش داشتم تا خودمو نگاه کنم ... زیاد فرقی نکرده بودم ... انگار بار اول بود داشتم خودمو می دیدم ... یه جفت چشم مشکلی کشیده... چشمام درشت نبود ولی عجیب کشیده بود ... خمار و کشیده تا نزدیک شقیقه ... با مژه هبایپر پشت و وحشی که چشمامو هبم وحشی نشون می دادن ... یه جفت ابروی کمونی و هبللیشکل درست بالی چشم هبام ... مشکلی مشکلی ... مامانم بعضی وقتا دختر شرقی صدام میکرد ... چون چشم و ابروم و موهبام زیادی مشکلی بود ... پوستم نه زیاد سفید بود نه سبزه...

گندمی مایل به سفید ... خدا رو شکر روشن بود ... از پوست تیره خوشم نمی یاد ... دماغمتناسب ولی سر بال ... نه بزرگ بود نه خیلی عروسکی و کوچیک ... لبام هبم معمولی بود ... حالت قشنگی داشتن ولی زیادی قلوه ای نبودن ... صورتم تقریبا گرد بود و قشنگ تراز هبمه اینا موهبام بودن ... حالت موهبام فر درشت بود و رنگش پر کلخی ... از بچگی هبمکوتاهبش نکرده بودم چون بابا اجازه نمی داد و تا پایین تر از کمرم می رسید ... صورتقشنگی داشتم ... خاص و تو دل برو ... بابا حق داشت صدام کنه خورشید ... چهره اممینیاتوری بود شبیه نقاشی هبای که از خورشید می کشن ... خب بسه دیگه زیادی از خودمتعریف کردم ... انم که حسابی سفید شده بودم عین ماست! در ماشین باز شد و خانومه اومدتو ... کاش می فهمیدم اسمش چیه حداقل که هبی نخوام صداش کنم خانومه ... هبمون جمله معروف رو به کار بردم و گفتم: - خانوم ... سریع گفت: - مدیری هبستم ... ولی تو

منو فریبا صدا کن ... دوست ندارم فامیلیمو بگی ... هبمه خانوما اینجا منو فریبا صدا می کنن- ...

باشه .. فریبا جون من باید چی بپوشم؟ یه دست مانتو شلوار تقریبا کهنه گرفت به سمت وگفت: - بیا اینا رو بپوش عزیزم .... با حالت چندان گفت: - لباسای یه نفر دیگه رو؟ چندلحظه نگام کرد و بعد غش غش خندید و گفت: - نه بابا! اینا رو خیاط گروه برات طراحی کرده ... تازه دوخته شده ... - پس چرا اینقدر کهنه است؟ و در همون حال مشغول زیر و روکردن لباس شدم ... با لیخند گفت: - لباسی که الن تنت می کنی باید کهنه باشه ... اینا اینجوری طراحی شده ... پارچه هباش چند بار شسته شده ... - اندازه هبای منو از کجا میدونسته؟ - اندازه هباتو که نمی دونست ولی چون توی این سکانس زیاد مهم نبود چی میپوشی روی اندازه هبا ظریف نشدیم ... هبمینجور با حدس و گمان دوخته شد ولی انشالله از سکانسای بعدی اندازه هباتو می گیره که دیگه بدونه باید چی کار کنه ... سری تکون دادم و وقتی اون رفت بیرون لباسا رو که یه مانتو شلوار و یه مقنعه بود پوشیدم ... اینقدر بی ریختبود که خجالت می کشیدم برم بیرون دوباره فریبا اومد تو و نگاهی به سر تاپام کرد ... یهو دستشو آورد جلو و یه تیکه مو هبامو از مقنعه کشید بیرون و گفت: - اینجوری بهتره ... اعتراض کردم: - یعنی بابام مرده! - برایشه مین می گم اینجوری بهتره! تو که وقت درست کردن مقنعه اتو نداشتی ... یعنی خودشرفته عقب ... حیف این مو هبای خوشگلته! صورتتو دو برابر جذاب می کنه .... بذار این یه تیکه کوچولو بیرون باشه ... دوباره از توی آینه نگاهی به خودم انداختم ... بد نشده بود...

من که دختر با حاجبی نبودم که حال بهم بر بخوره ... خودم که بیرون می رفتم بیشتر از اینمو هبامو بیرون می داشتم ... سرمو تکون دادم و گفتم: - اوکی ... بریم؟ - بریم که هبمه منتظر توان ... دو تایی رفتیم بیرون اول از هبمه شهریارو دیدم ... نمی دونم چرا اینقدر به چشم منمی یومد این بشر ... شاید چون از بقیه پسرای اونجا یه سر و گردن سر بود ... آقای صدریاومد طرفمون که سریع سلم کردم. جوابمو داد حالمو پرسید و گفت: - آماده ای ... چه جمعیتی اونجا بود ... کاش خراب نکنم ... سعی کردم خونسرد باشم و گفتم: - بله آماده ام...

تند تند مشغول توضیح دادن شد ... از کجاها باید حرکت کنم ... چه جوری باید راه برم...

کجا باید چی بگم ... تن صدامو کجا بال ببرم کجا پایین بیارم ... چه زمانی بیفتم روی  
قبر...

کی خاکارو مشت کنم ... کی بزمن تو سرم ... هبی گفت و گفت و گفت ... و من موندم  
چرا اینقدر زود حرفاشو می فهمیدم و تو ذهنم ثبت می شد ... انگار هبوشم تو این مورد  
خیلی بالبود ... حرفاش که تموم شد نگام کرد و گفت: - فهمیدی؟ سرمو تکون دادم و گفتم: -  
کام لال باتعجب گفت: - هبمه اشو متوجه شدی؟! - بله ... با تردید گفت: - می خوام یه بار  
تمرینبیرو ... بعد فیلم می گیریم ... - نه ... به نظر خودم که لازم نیست ... می دونم که  
میتونم ... - باشه ... ببینم تو چند تا برداشت می تونی این سکانسو اونجوری که من می  
خوامدرش بیاری. سرمو تکون دادم و اونجایی که باید شروع می کردم ایستادم ... با فریاد  
آقایصدری توی میکروفون هبمه رفتن سر جاهباشون و آماده شدن ... شهریار روی یه  
صندلیکنار آقای صدری نشسته بود و داشت خودشو باد می زد.

.. تا متوجه نگام شد سری تکون داد و چشماشو باز و بسته کرد ... و! انگار من نیاز به  
تاییداین داشتم ... چه کار! آقای صدری توی میکروفون فریاد زد: - صدا ... یکی گفت: -  
رفت ... دوباره گفت: - تصویر ... یکی دیگه گفت: - تصویرم رفت ... یه دختره اومد  
جلویدوربین و روی چیزی که دستش بود ضربه ای زد و گفت: - برداشت اول ... اینبار من  
آمادهشدم و آقای صدری فریاد زد: - حرکت ... شروع کردم ... برام خیلی آسون بود ...  
بهخصوص که اکثر دیالوگاش هبمونایی بود که موقع تست گفتم ... انگار خوششون اومده بود  
ازدیالوگای من در آوردی من که گنجونده بودنش توی فیلمنامه... تغییراتشو هبمین حال  
بهماعلم کردن ... فرق داشت با اون چیزی که خونده بودم ... هبمین بهم اعتماد به نفس میداد  
... اینقدر راحت نقشو اجرا کردم که تا کارم تموم شد و آقای صدری فریاد زد: - کات...  
صدای دست زدن هبمه بلند شد ... هبمه لباسام خاکی شده بود ... آقای صدری بهم نزدیک  
شدو با چشمای گشاد شده از حیرت گفت: - دختر تو اعجوبه ای ... کم بابا بهم اعتماد به  
نفسمی داد حال اینم اضافه شده بود ... لبخندی زدم و گفتم: - ممنون ... ولی خداییش خودمم  
تازهداشتم پی می بردم که تو اینکار عجیب استعداد دارم ... آقای صدری اعلم استراحت کرد  
تابعدهش بریم برای سکانس بعدی ... هبمه از جلوم که رد می شدن یا بهم لبخند می زدن یا  
خستهنباشید می گفتن ... منم جواب هبمه رو با روی باز می دادم ... اینا قرار بود بشن

همکار من ... این فیلم یه پروسه 6 ماهه داشت ... پس من شش ماه قرار بود هبر روز اینا روببینم ... باید بیشتر می شناختمشون ... فعل که فقط آقای صدری و فریبا و شهریار رو میشناختم ... دوست داشتم یه جا پیدا کنم بشینم پاهام خسته شده بودن ... صدای شهریار از پشت سرم بلند شد: - خانوم مشرقی عزیز ... خسته نباشین ... شاهکار کردین ... برگشتم ... چشمای خاکستری خوشگلش می درخشید ... سری تکون دادم و گفتم: - ممنون لطفدارین ... دو تا صندلی تاشویی که دستش بود رو باز کرد و گفت: - بفرمایید بشینید ... سر پاخسته می شین ... بعدم مشغول ریختن چایی از فلسک کوچیکی که دستش بود شد ... یهلیوان یه بار مصرف رو پر از چایی کرد و با یه شکلت داد دستم ... گرفتم و تشکر کردم ... با اینکه هبوا خیلی گرم بود ولی بدجور هبوس چایی کرده بودم ... شهریار فلسکو گذاشت کنار پاش و گفت: - شما مطمئنی که قبل جایی کلس بازیگری نرفتی؟ این باز پسر خاله شد ... به روی خودم نیاوردم و گفتم: - نه ... انتظار داشتم شما برام کلس بذارین کهنذاشتین ... خندید و گفت: - با مشورت گروه به این نتیجه رسیدیم که نیازی به کلسندارین ... نواقصتون خیلی کمه و می شه در حین کار برطرفش کرد ... آهبان از اون لحاظبا خنده زل زد بهم و گفت: - خیلی جالبه که همکار شدیم ولی هبیچی در مورد هم نمیدونیم ... حرف دل منو می زد ... ادامه داد: - من فقط می دونم شما خانوم توسکا مشرقیهستی ... بیست و دو سالته و تازه فارغ التحصیل شدی ... همین ... جرعه ای چایمو مزه مزه کردم و گفتم: - همینم خیلیه ... باز شدم همون توسکای غد ... سری تکون داد و گفت: - باشه پس من خودمو معرفی می کنم ...

وقتی سکوتمو دید و گفت: - اسمم شهریاره ... فامیلم نیازییه ... فامیل منو فقط می تونی تویتریتر از فیلما ببینی چون کسی منو به فامیل صدا نمی کنه به خواست خودم هبمه به اسم صداممی زن ... تو ذهبنم اومد مثل فریبا! چه اینجا هبمه با هم صمیمین .... - فارغ التحصیل رشتهمترجمی زبانم ولی خب اون کار ارضام نمی کرد برای همینم رو آوردم به تهیه کنندگی ...

می تونم بازیگرم بشم ولی دوست ندارم ... همین که پشت صحنه باشم و تلاش بچه هبا روجلوی دوربین ببینم برام بسه ... اون هبیجانی که می خوام رو بهم می ده ... با صدای آقایصدری که بچه هبا رو فرا می خوند مجبور شدیم بلند بشیم و حرفای شهریار هبم نصفه



کار هموند ... هبر چند که نیازی به تعریف بقیه اش نبود ... اون چیزی که دو تا همکار باید از هبمی دونستن رو دیگه می دونستیم ... اون روز هبمه پلن هبا و سکانسای بهشت زهیرا گرفتهشد که توی هبمه اش هبم فقط من بودم و یکی دو تا بچه گل و گلب فروش ... هبیچ بازیگر دیگه ای ندیدم ... هبوا داشت تاریک می شد که پایان کار اعلم شد و بعد از خداحافظی از بقیه رفتم به سمت خونه ... حسابی خسته شده بودم .... \*\* برای مامان و بابا دستی تکان دادمو سوار پژو دویست و شش سفید رنگ شدم ... با آخرین چک از قرارداد این عروسکوبرای خودم خریدم .... امروز روز اکران فیلم بود و قرار بود بازیگرا توی سالن اکرانحضور داشته باشن ... توی این شش ماه خیلی سختی کشیدم ... از اون چیزی که فکر میکردم سخت تر بود ولی بالخره تموم شد ... هبر کاری کردم مامان بابا باهبا نیومدن ... شایددوست نداشتن دخترشون رو روی پرده سینما ببینن ... ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم بعد از جوابگویی به استقبال فراوان نگهبان پارکینگ رفتم به سمت سالن ... فکر کنم دیرتر از هبمه رسیدم ... مامور جلوی در با دیدن من سلمی کرد و از جلوی در رفت کنار ... دستی به پالتو و شالم کشیدم ... عالی بود ... هبمه رو تازه خریده بودم و می دونستم که فوقالعاده ام ... در باز شد و رفتم تو ... خدای من! چه جمعیتی توی سالن موج می زد ... یهدفعه نوری روی من افتاد و صدای تشویقای کر کننده بال رفت ... نور فلش دوربین هبا داشتکورم می کرد ... خب دیگه! هبم کر شدم هبم کور ... این اولین بار بود که با چنین تشویقروبرو می شدم ... تا حال کسی نه منو شناخته بود و نه دیده بود ... سعی کردم لبخند بزنم ... این عکسا از فردا می رفت روی جلد مجله هبا ... با لبخند راه افتادم به سمت جایگاهعوامل فیلم ... دستی برای مردم تکون دادم و نشستم روی صندلی ... شهریار با خنده کنارگو شم گفت: - به به خانوم معروف شدن دیگه تحویل نمی گیرن ... خیلی با هبم صمیمی شدهبودیم ... این گروه برام شده بود مثل خانواده ام ... خندیدم و گفتم: - ا توام اینجایی؟! - ببخشید؟! می شه من نباشم؟ خندیدم و گفتم: - نه.

.. یعنی منظورم اینه که کنار من نشستی ... - اگه برات جا نگرفته بودم که الن باید

کفزمین می شستی ... اومدم جوابشو بدم که دوباره صدای دست و جیغ و سوت هبوا رفت ...

نگام کشیده شد به سمت در سالن ... احسان بود ... هبم بازیم در طول این فیلم ... خداییشپسر فوق العاده ای بود ... اونم دستی برای جمعیت تکون داد و اومد سمت ما ... صندلیکناری من

خالی بود نشست و نفسشو با صدا داد بیرون ... دستمو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم: - سلم عرض شد آقای نیرومند ... برگشت به طرفم و گفت: - ا توسکا تواماینجایی ... نگاهی به شهریار کردم ... دوتایی خندیدیم و گفتم: - ببخشید؟!!!! می شد من نباشم؟ خنده شهریار بلند تر شد و گفت: - به خدا اگه این مردم باور کنن این مریم توی فیلم به اینشیطونی باشه ... - هممون بهتر که باور نکنن بذار یه جو آبرو برام بمونه ... شهریار واحسان با هم دست دادن واحسان گفت: - بذار بیان ازت مصاحبه کنن ... خودت خودتو لومی دی ... منم لوت می دم ... می گم که توی فیلمبرداری این فیلم اشک منو در آوردی...

احسان اوایل کار خیلی جدی بود و من حس کردم خودشو برام می گیره ... برای همین هماینقدر ادبش کردم و با زبونم نیشش زدم تا آدم شد ... یه جورایی جز شهریار با هیبچ کسصمیمی نمی شد ... بعدها شهریار بهم گفت کل با هبر کارگردان و تهیه کننده ای قرار دادندی بنده و الان هم فقط به خاطر صمیمیتش با شهریار حاضر شده توی این فیلم بازی کنه...

اول ازش خوشم نیومد ولی کم کم فهمیدم چه پسر خوبیه و کل دیر جوش بودن توی شخصیتشه ... با رفتن فیلم روی پرده دوباره صدای دست و سوت بال رفت ... شهریار خواست حرفی بزنه که دستمو گرفتم جلوی صورتش و گفتم: - تو رو خدا هیبچی نگو بذار فیلمو ببینم ... با خنده گفت: - خوبه خودت بازی کردی ... دیدنش یه مزه دیگه داره...

کاش یه ذره تخمه برای خودم آورده بودم ... خندید ... ولی نه با مسخرگی ... یه جورایی بامحبت .... سعی کردم نگاه نکنم و به فیلم نگاه کنم ... بلند شد و راه افتاد به سمت درخروجی ... برام مهم نبود کجا می خواد بره ... وقتی خودم رو روی پرده دیدم اشکم داشتند می اومد ... باورم نمی شد! واقعا باورش برام سخت بود ... یه کم که گذشت عین بقیهمردم محو فیلم و بازی خودم شدم ... اصل انگار من نبودم و یه نفر دیگه داشت بازی میکرد ... نمی دونم چقدر گذشت که شهریار برگشت نشست سر جاش و پاکتی رو گرفت بهستم ... برگشتم با تعجب نگاهش کردم. همینطور که خیره بود روی پرده گفت: - بگیر ... فقط حواست باشه عکاسا نبینن داری تخمه می شکنی که برات بد می شه ... باورم نمیشد ... بی اراده پاکت رو از دستش گرفتم و گفتم: - دیوونه! زل زده بودم بهش ولی نگاهاون به روبرو بود ... زمزمه کرد: - حال مونده تا دیوونگی هبای منو ببینی ... چی می

گفتاین؟! آه دهنمو قورت دادم ... سریع دستمو کردم داخل پاکت تخمه ... تخمه ژاپنی بود...

عاشقش بودم ... چند تا دونه برداشتم ... می خواستم تخمه بخورم بلکه بهت و حیرتم از رفتار و حرف شهریار رو بتونم باهباش بدم پایین ... احسان سرشو جلو آورد و گفت: - چیمی خوری؟! - تخمه ... - چی؟!!!!

وا! برق گرفتت؟! می گم تخمه ... یه دفعه منفجر شد ... سریع دستشو گرفت جلوی دهینش کهصدای خنده اش عکاسا و فیلمبردارا رو نکشه این طرف ولی چنان رفته بود روی ویبره کهمنم داشت خنده ام می گرفت ... گفتیم: - چته؟!!!!

نمیری! از زور خنده حتی نمی تونست جواب منو بده ... خوب خندید و منم بیخیال به تخمهخوردنم ادامه دادم ... وقتی خنده اش ته کشید برگشت به طرفم و گفت: - به خدا خندهدارترین صحنه عمرمو دیدم ... یه بازیگر بشینه توی اولین اکران فیلمش پاش تخمهپشکنه ... - چشمه؟! این نشون می ده من مردمی هبستم ... اهل کلس گذاشتیم نیستیم ... دوبار هرفت روی ویبره ... مشتی حواله بازویش کردم که سریع گفت: - توسکا اینجا سر فیلمبردارینست ... صد تا خبرنگار این دور و اطرافن ... حواستو جمع کن که سوژه مجله هباشوننشیم ... بی اراده صاف نشستم و شالمو کشیدم جلو ... خندید و گفت: - گشت ارشاد کهنیستن! چشممو درشت کردم زل زم توی چشماتش و گفتیم: - ببین ... خودت دنده ات می خارهکه از من کتک بخوری ... شهریار خودشو بهمون نزدیک کرد و گفت: - چی شده بچه هبا...

بذارین ببینیم چه گندی زدیم ... تذکر شهریار باعث شد عین دو تا بچه تخس اروم بشینیم سرجامون و به پرده زل بزنیم ... دیگه چیزی به آخر فیلم نمونه بود ... امشب توی باغ شهریار مهمونی بود ... مهمونی به افتخار اتمام پروژه ... یه لباس مناسب تهیه کرده بودم و گذاشته بودم توی خونه ... باید زود می رفتم خونه و کارامو می کردم..

. با صدای شهریار کنار گوشم حواسم جمع شد: - عاشق این سکانس از فیلم ... دوربینروی حالت کلوز آپ از صورت من بود و من داشتم به عشقم نسبت به احسان اعتراف میکردم ...

البته قبلش احسان گفته بود و حال منم داشتم از احساسم می گفتم ... اسم احسان توی فیلم ...  
شهریار بود! غرق اون صحنه شدم ... خداییش خیلی قشنگ بود ... چشمای لبالب پراز اشک  
من ... نگاه معصوم ... لحن حرف زدنم ... دستم روی دسته صندلی بود ... یهودستم داغ  
شد ... نگاه کردم دیدم شهریار دستشو گذاشته کنار دستم و انگشتاشو توی انگشتام قفل کرده  
... قلبم تند تند می زد ... شهریار چرا اینجوری شده بود؟! با انگشتاش داشت بانگشتای  
دستم بازی می کرد ... هیبچ حسی نداشتم ... نه تنم داغ شده بود نه هیبجان زده بودم ... حسم  
انگار فقط ترس بود ... می خواستم هیر طور شده دستمو از توی دستش دریارم ... نمی  
خواستم دستمو بگیره ... مونده بودم چه خاکی بریزم توی سرم که خدا رو شکر فیلم تموم شد  
... چراغا روشن و صدای دست اوج گرفت ... سریع دستمو از دستش خارج کردم ... دوست  
نداشتم پیش خودش هیبچ فکر دیگه ای بکنه ... نمی خواستم نزدیکیمون باعثبه وجود اومدن  
هیبچ سو تفاهمی بشه ... شهریار برای من فقط یه همکار مهربون و دلسوز بود ... همین!  
هیبچ حس دیگه ای نسبت بهش نداشتم ... حتی حس برادرانه که خیلی دختر ازش دم می زنن  
... رنگم پریده بود ... کار شهریار منو وحشت زده کرده بود ... سابقه نداشتم همچین کاری  
بکنه ... آب دهنمو قورت دادم و مثل بقیه ایستادم ... شهریار یه جور عجیبی نگام می کرد  
... سیل جمعیت می یومد طرفمون ... همه امضا می خواستن و میخواستن عکس بگیرن.  
.. اینکه اون شب چند تا پوستر فیلم امضا کردم و با چند صد نفر عکس گرفتم بماند! ولی  
هیبچوقت فکر نمی کردم یه روزی اینقدر راحت با افراد غریبه عکس بگیرم و از پخش  
شدنش بهیچرایی نداشته باشم ... بعد از خالی شدن سالن از جمعیت ... شهریار دوباره قرار شب  
رو یادآوری کرد و همه رفتن تا حاضر بشن و بیان ... داشتم توی سالن با سرعت می رفتم  
سمتپارکینگ که کسی صدام زد ... برگشتم .... شهریار بود: - توسکا ... آب دهنمو  
قورتادم .... چرا انقدر می ترسیدم؟! چون هیبچ وقت با پسری برخورد اینطوری نداشتم حال  
اینقدر وحشت زده بودم ... از عشق هیراس داشتم ... نمی خواستم عاشق هیبچ کس بشم...  
شهریار اومد جلو و گفت: - شب که می یای؟ سعی کردم خودم باشم ... گفتیم: - اگه بذاری  
خونه و حاضر بشم آره می یام ... - باغ منو بلدی؟! اگه مشکلی برای اومدن داری بگوتا  
خودم بیام دنبالت ... ای بابا! حال می خواست ژان وار ژان بشه ... لبد منم کوزتم کهدلش  
برام سوخته ... سرمو تکون دادم و گفتم: - نه مشکلی نیست خودم می یام ... - مطمئن!؟

- شهریار حالت خوبه؟!!!! می گم می یام دیگه ... دستی توی موهای خرمایی روشنش فروکرد ... لمصب موهای خیلی خوش حالت بودن ... لخت و تکه تکه ... آهی کشید و گفت: -باشه ... پس مواظب خودت باش ... دستی تکون دادم و بدون اینکه حرفی بزنم رفتم بیرون ... سوار ماشین شدم و با سرعت رفتم سمت خونه .... نمی خواستم دیگه به شهریار و عملش فکر کنم ... ساعت سه بعد از ظهر بود که رسیدم خونه ... پنج شش ساعتی وقت داشتم واسه مهمونی ... باید یه کم استراحت می کردم ... در خونه رو باز کردم و رفتم تو ... آگهیوا سرد نبود حتما دست و صورتمو لب حوض می شستم ... هبمین که وارد خونه شدم از چیزی که دیدم سر جا خشک شدم ... خدای من!!! هبمه فامیل اونجا بودن ... عمو ... عمه ...

دایی ... خاله ... با خانوما و شوهرها و بچه هباشون ... حال خوبه از هبر کدوم فقط یکی داشتم... هبمه شروع کردن به دست زدن و جیغ کشیدن ... پس فهمیده بودن!!! قرار بود روز اکران فیلم خبرشون کنیم ... اصل یادم نبود ... لبخند زدم ... نباید خستگیمو به پای کلس میگذاشتن ... تک تک جلو می یومدن و می بوسیدنم ... هبمه هبم شاد بودن ... هبم نبودن ... نگاهعمو و دایی مثل مامان بابا نگران بود ... نگاه دخترا پر از حسادت بود ... پسرا اما هبمه خوشحال بودن ... شادیشون هبم واقعی بود به جز سام پسر عموم ... سام بیست و پنج سالش بود و توی یه شرکت خصوصی کار می کرد ... توی دانشگاه نرم افزار خونده بود ... زنعموم راه می رفت می گفت: - آقای مهندس اینجا نشین ... آقای مهندس دورت بگردم... آقای مهندس فلن ... آقای مهندسم بهمان ... حالمو به هبم می زد اینقدر که ازش تعریف میکرد ... خود سام پسر خوبی بود ولی آگه زن عمو می داشت ... می فهمیدم که سام هبم از رفتار مامانش کلفه می شه ولی اینقدر مقید احترام به بزرگترا بود که صدش در نمیامد ... سپهر پسر خاله نازی که بیست سالش بود با یکی از پوسترای فیلم اومد جلوم باژست خنده داری زانو زد و گفت: - سوپر استار آینده یه امضا به این حقیر عطا می فرمایید؟ با خنده پوستر از دستش گرفتم و پشتش نوشتم: - با آرزوی آینده ای روشن برای تو سپهرجان ... و امضاش کردم و دادم دستش ... سپهر پشتک زنان پوستر رو گرفت و رفت...

اینقدر اداهاش با مزه بود که هبمه رو به خنده انداخته بود ... رفتم بین بابا و عمو نشستم و دست بابا رو که روی دسته مبل بود گرفتم توی دستم ... بابا لبخند مهربونی بهم زد و گفت:



-چطور بود بابا؟ یه بار پلک زدم و گفتم: - خوب بود ... شما که افتخار ندادین ... بابا آه کشیدو گفت: - سخته برام بابا ... بهم فرصت بده ... حق داشت ... سرمو انداختم زیر ... همه اش تقصیر من بود ... عمو دستشو گذاشت زیر چونه ام و گفت: - راضی هستی عمو؟ تو یچشمای عمو نگاه کردم ... یه کم شبیه بابا بود ... ولی نه زیاد ... مثل بابا مهربون بود... ولی نه به اندازه بابا ... سری تکون دادم و گفتم: - شکر خدا خوبه عمو ... - عمو حواستباشه ... بد چیزایی از دنیای بازیگرا می شنویم ... بابا دخالت کرد و گفت: - دختر من تا النثابت کرده که با همه فرق داره ... شروع شد! گوشه و کنایه ... تو رو خدا بابامو عذابندین ... طاقت دیدن چهره سرخ شده بابا رو نداشتم. از جا بلند شدم و به بهونه کمک بهمامان رفتم توی آشپزخونه .... اصل حواسم نبود که مامان توی پذیرایی نشسته کنار خاله و عمه ... رفتم سر یخچال تا یه لیوان آب بخورم ... گر گرفته بودم انگار ... آب رو که خوردم مشغول باز کردن دکمه های پالتوم شدم ... صدای سام از پشت سرم بلند شد: - تبریک می گمدختر عمو ... سرمو آوردم بال ... قدش یه سر و گردن ... شایدم بیشتر ... از من بلندتر بود ... شانسه های پهن ... کمر باریک ... می شد بهش گفت خوش استیل ... چشمای نه چنداندرشت مشکی رنگ داشت با فک مستطیلی ... پوستش هبم گندمی و هبمرنگ پوست خودم بود... روی هبم رفته قشنگ بود ... با صداهش به خودم اومدم و خجالت کشیدم از اینکه اینجوریزل زدم بهش: - حرف من جواب نداشت؟ - چرا ... چرا ... مرسی ممنون.

.. لطف داری ... - چرا؟! با تعجب گفتم: - چرا چی؟ - چرا با زندگی خودت این کارو کردی؟! می دونی که دیگه آزادی نداری؟! نشستم روی یکی از صندلی های چوبی میز نهارخوری کوچیکمون ... لیوان آبم رو بین دستام فشردم و گفتم: - عشق بازیگری که این چیزا حالش نیست ... پوزخندی زد و گفت: - هیر کی دیگه جای تو این حرفو زده بود باورم میشد ... ولی تو از خواننده هبا و بازیگرای امروزی بدت می یومد ... یادته یه روز میخواستیم بریم کنسرت نیومدی؟ هیر وقت هبم که می خواستیم بریم سینما یه جوری میپیچوندی ... اخم کردم و گفتم: - خب حال که چی؟ - من فقط پرسیدم چرا؟ - دلایلش به خودم مربوطه ... با صدایی ناله مانند گفت: - توسکا ... نفسم رو با صدا بیرون دادم. اون بیچاره چه گناهی داشت؟ من دلم از بقیه گرفته بود. گفتم: - ببخشید ... ولی باور کن دلیل خودم دارم ... کامل خصوصی ... یه دفعه زن عمو اومد تو و گفت: - ا مهندس اینجایی

مامان؟ داشتم دنبالت می گشتم قربون اون قد و بالت برم ... بعد برگشت سمت من و گفت: -  
خداییش توسکا ... پسرم خوش قد و بال نیست؟! برای مدلینگ بهش پیشنهاد دادنا ولی  
زیربار نرفت ... سام با اعتراض گفت: - مامان!!!! پوزخندی زد و گفت: - ا ... چه خوب!  
خقبول کن سام ... مدل هبا راحت تر می تونن بازیگر بشن ... زن عمو معنی حرفمو  
خوبفهمید ... پشت چشمی نازک کرد و گفت: - بریم بیرون سام ... سام گفت: - شما برو منم  
النی یام ... زن عمو غر غر کنان رفت بیرون ... عادت نداشتم ازش بخورم ... هبمه اش  
میخواست با بال بردن پسرش منو تحقیر کنه ... حال هبم که من معروف شده بودم بیشتر  
لجسگرفته بود ... نمی دونم چرا فقط با من اینقدر لج بود ... با بقیه دخترای فامیل خیلی هبم  
خوببود و حتی باهباشون شوخی می کرد ... ولی من بدبخت اگه شانسی داشتم! راهمو گرفتم  
کهبرم از آشپزخونه بیرون ... داشتم از کنارش رد می شدم که مچ دستمو گرفت. به  
ناچار برگشتم طرفش ... گفت: - از حرفای مامان که ناراحت نمی شی؟ نخیر بنده چوب  
خشکم!

سرمو تکون دادم و گفتم: - مهم نیست ... دوباره خواستم برم که دستمو فشار داد و گفت: -  
توسکا ... ای بابا ... حال اینم ول کن نیستا! گفتم: - بله؟! - خیلی چیزا می خواستم بهت بگم  
... اما ... دیگه ... دیگه فکر نکنم بتونم بگم ... این حرفای نگفته دیوونه ام می کنه ...  
بی توجه به منظورش گفتم: - خب بگو ... آب دهنشو قورت داد و گفت: - دیگه نمی  
شه ...

خراب کردی هبمه چیو توسکا ... کاش حداقل قبلش به من می گفتی ... - چی می گی  
سام؟ من چیو خراب کردم؟ اختیار زندگی خودمو هبم ندارم؟ دستمو ول کرد ... هبر دو  
دستشو کشیدتوی موهباش و گفت: - نمی دونم ... نمی دونم بهت چی بگم ... گفتم که خیلی  
چیزا ... مینواومد تو ... دختر عمه ام بود ... بیست و یک سالش بود و دانشجو ... با دیدن  
من و سامپوزخندی زد و گفت: - بیخشید مثل اینکه مزاحم شدم ... بعدم کینه توزانه ترین  
نگاهیشو بهمین انداخت و رفت بیرون ... نمی دونم چرا دلم شکست ... نشستم روی صندلی  
... بغضمگرفت ... چونه ام شروع کرد به لرزیدن ... صدای سام بلند شد: - توسکا ...  
صورتمو گرفتیمین دستام ... بغض آلود نالیدم: - خسته شدم سام ... چرا هبمه از من بدشون  
می یاد؟ سامدستم کشید و گفت: - هبی هبی هبی ... چی می گی تو؟ حسودی چهار تا دختر  
اشکتو در

آورده؟ تو رو محکم تر از این حرفا می دونستم! تو چشمات نگاه کردم و گفتم: - ولی  
هیر آدمی تا به حد کشش داره ... چرا؟ چرا اینهمه کینه دارن.

.. - چون تو از همه اشون بهتری ... و البته مینو به دلیل دیگه هم داره که بهتره تو  
ندونی...

می دونستم ... مینو به سام علقه داشت و اینو همه می دونستن ... ولی به روی خودم نیاردم  
و گفتم: - کی گفته من از اونا بهترم؟! - بیا از من بپرس ... تو از اونا قشنگتری ... موفق  
تری ... تا همین الان به خاطر رشته ات دانشگاهات و به سری چیزای دیگه چشم نداشتن ببینت  
... می خوای الان که با احسان نیرومند هم بازی شدی قریب صدقه اتبرن؟ از طرز صحبت  
کردنش خنده ام گرفت ... چند قطره اشکی که ریخته بود روی صورتت رو پاک کردم ... گفت:  
- خب حال که خندیدی بگو ببینم ... قصدت واسه آینده اتجیه؟ آهیی کشیدم و گفتم: - نمی دونم  
... خودم نمی دونم ... - لید می خوای با به بازیگر عین خودت ازدواج کنی دیگه ... نه؟  
سریع سرمو آوردم بال و نگاه کردم ... سرشو انداخته بود پایین و مشغول بازی با نمکدون  
هبا روی میز بود ... این چش شده امروز!!!!

بالخره باید به جوابی بهش می دادم دیگه ... بذار آگه فکر و خیالی پیش خودش کرده دودبشه  
بره هبوا ... درسته که سام پسر خیلی خوبیه ... درسته که توقعات منم خیلی بال نرفته کهحال  
دیگه سام رو قبول نداشته باشم ... چه بسا که آگه روزی خواستم ازدواج کنم سعی میکنم  
حتما با به پسر معمولی ازدواج می کنم ... اما قبول کردن زن عمو به عنوان مادر  
شوهرتوی عقم هم نمی گنجید ... بمیرم بهتره از این خفت! زل زدم توی چشمات و  
قاطعانه گفتم: - کی گفته من اصل می خوام ازدواج کنم؟! وقتی وارد این حرفه شدم ... وقتی  
قبول کردم بازیگر بشم دور ازدواج واسه همیشه به خط قرمز کشیدم ... سام با چشمای  
گشاد شده گفت:

- جدی نمی گی! - چرا اتفاقا خیلی هم جدی دارم می گم ... - ولی ... چرا؟! اه! حالا امروز  
هیی چرا چرا می کنه واسه من! بیخیال شو دیگه تا به جیغ بنفش نکشیدم ... گفتم: - واسه  
اینکه شوهر بدبخت من حق داره به زندگی آروم داشته باشه ... من دیگه نمی تونم زندگی  
آروم برایش بسازم ... همه اش ممکنه توی سفر باشم ... برای فیلمبرداری به شهر هبایمختلف

برم .... یه شام ساده بخواد بیرون از خونه با من بخوره باید سه ساعت صبر کنه تا من امضا دادم تموم بشه ... وقت و بی وقت باید صدای زنگ خونه مون توسط طرفدارا بهصدا در بیاد ... این یه زندگی عادی برای اون بنده خدا نیست ... بفهم سام! اینو گفتم و بلندشدم رفتم بیرون از آشپزخونه ... حتی بهش مهلت دفاع هم ندادم ... مامان با دیدن من اومدمستم و گفت: - برای شام می خوام پلو مرغ با خورش فسنجون بپزم ... خوبه به نظرتمامان؟! پیدا بود حال خوبی نداره هبا .... وگرنه برای چنین مهمونی از صبح غذاهاش آمادهرووی گاز قل قل می کرد ... لپشو بوسیدم و گفتم: - هبر جور خودتون صلح می دونین... من که نیستم امشب ... - وا خدا مرگم بده! کجایی?! - مامان من! شما که خبر داشتین منامشب مهمونی دعوتم به مناسبت اکران فیلممون ... - توسکا برو کنسلش کن .... خوب نیستجلوی عمو و داییت و بقیه برای شام از خونه بری بیرون ... اونا لن آخوندن و معطل دعاکه تو یه کاری بکنی پشت سرت حرف در بیارن ... - خودم می دونم مامان ... ولی چی کارکنم؟! من قول دادم ... نمی شه نرم ... - کار نشد نداره ... بازوی مامان رو که می خواستبره سمت آشپزخونه کشیدم و یه جوری که توجه کسی جلب نشه در گوشش گفتم: - مامان...

مجبورم که برم ... حرف پشت سر من همیشگیه هست ... وقتی این کارو قبول کردم پی همهچی رو به تنم مالیدم ... نگران من نباشین

... دیگه منتظر حرفی از جانب مامان نشدم و راه افتادم سمت اتاقم ... لباسا و وسایلم روآماده گذاشتم و رفتم توی حمام ... خدا رو شکر اینقدر حواس هممه پرت بود که کسی کاری بهکار من نداشت ... فقط سام بود که با نگاهش همراهم می کرد ... از حموم که اومدم بیرونساعت پنج بود ... مهمونی ساعت هشت شروع می شد ... سه ساعت وقت داشتم ... ولی تاباغ شهریار نزدیک دو ساعت راه بود ... نشستم جلوی آینه ... تند تند مشغول آرایش شدم...

یه آرایش کامل ولی ملیم ... حالت چشمام با مداد چشم و خط چشمو سایه دودی فوق العادهشده بود ... وقتی به مژه های پر پشتم ریمل زدم ... انگار که یه جنگل پشت پلکم رشدکرد ... گونه هام با رژ گونه آجری رنگ برجسته تر شدن و لبام هم با رژ لب نارنجیکمرنگ فوق العاده شد ... لباسم رو تنم کردم ... یه ماکسی از ساتن سورمه ای ...

بلند و تنگ ... که پشتش حدود نیم متر دنباله داشت ... بالای لباس دکلمه بود ولی ست لباس یه کتکوتاه داشتم که روش پر از پولک و منجق بود و سادگی پارچه خود لباس رو می پوشوند...

یه مانتوی مجلسی بلند هم داشتم که روش پوشیدم ... موهامو ژل زدم و بعدم با یه کلیپس بردمبال محکم بستم ... الن اگه می ریخت دورم دیگه زیاد از حد جلف می شدم ... شال

حریر

مشکی رنگ رو انداختم روی سرم کیف دستیمو برداشتم سوئیچو موبایلم رو هم برداشتم و رفتم از اتاق بیرون ... هبمه داشتن حرف می زدم ... ولی با دیدن من سکوت عذاب آوریاتاق رو پر کرد ... مامان با رنگ پریده ملفه به دست جلو در آشپزخونه ایستاده بود ... ولیبقیه نشسته زل زده بودن به من ... نگامو دوختم توی نگاه بابا ... حال عجیبی داشتنگاش ... دلخور نبود ولی خوشحال هم نبود ... سعی کردم لبخند بزنم و خودم سکوت روبشکنم ... - خیلی خیلی خوش اومدین ... ولی مناسفانه من امشب به خاطر اکران فیلم به یهمهمونی دعوت شدم ... دوستای صمیمیم به افتخارم جشن گرفتن که درست نیست شرکتکنم ... مگه جرات داشتم بگم با عوامل فیلم جشن داریم؟ هبمه شون با هم قورتم می دادن... ای امان از این مملکت که یه دختر توش وقتی بخواد بره مهمونی باید صد تا دروغ به هبمبافه ... بعدم کلی تن و بدنش بلرزه تا بره و بیاد و اتفاقی هم براش نیفته ... عمو زودتر ازبقیه به خودش اومد و گفت: - عمو دیگه داره شب می شه ... بهتره زنگ بزنی کنسلشکنی ... ای خدا! هبمینم مونده عمو هم به من امر و نهی کنه ... سریع گفتم: - مهمونی واسهشامه عمو جون ... طبیعتا باید هم شب باشه ... مشکلی برام پیش نمی یاد ... مسیرش هبمزید طولنی نیست جون خودت توسکا خانوم ... زن عمو با غیض و غضب گفت: - مگهنمی گی مهمونی دخترونه است؟ پس دخترارو هم با خودت ببر ... هبر چند که بعید می دونماین هبمه وزک دوزک برای خاطر چهارتا دختر باشه ... چقدر دوست داشتم برم جلو گردنزن عمو رو اینقدر فشار بدم تا جونش از توی چشمش بزنه بیرون ... ولی جلوی خودموگرفتم و گفتم: - شک شما به خودتون مربوط می شه ... شاید زندگی و اطرافیانتون شکاکتونکرده باشن ... اما در هبر صورت از بردن دخترا معذورم.



.. چون این مهمونی فقط مخصوص دوستانه نمی خوام معذب بشن ... اینبار نوبت دایب بود ...  
- پس برو یه کم اون ارایش تو کم کن ... فکر نکن حال که بازیگر شدی دیگه می تونی آزادانه  
بری و بیای و اینجا هم شده اروپا ... دیگه داشت اشکم در می یومد ... می خواستم به بابا  
نگاه کنم و با نگاهش کمک بخوام ... چرا هیچی نمی گه؟ چرا می ذاره این قوم عجوج و  
مجوج اینقدر اذیتم کنن؟ هنوز نگاهش نکرده بودم که صدایش بلند شد: - توسکا بابا ... بهتره  
بری ... مهمونی شروع بشه تو نباشی زشته ... برو خیلی هم مواظب خودت باش ... ای الهی  
قربون بابای خودم برم ... طل بگیرن اون دهننتو بابا الهی ... من تو رو  
نداشتم باید می رفتم می مردم ... با اینکه می دونم از کارای من راضی نیست ولی باز  
دلش طاقت نمی یاره کسی بهم کمتر از گل بگه و اذیتم کنه ... با این حرفش یه جورایی در  
دهنهمه شون رو برای همیشه بست ... \_\_\_\_\_ زیر لبی خداحافظی  
کرده و راه افتادم سمت در که سام از پشت سرم گفت: - من می رسونمت توسکا ...  
برگشتم طرفش ... توی نگاهش نگرانی موج می زد ... درست مثل بابا ... گفتم: - ممنون  
سام ...  
ولی ماشین دارم ... فکر کرد ماشین بابا رو می گم ... گفت: - عمو شاید خودشون  
به ماشینتون نیاز داشته باشن ... من می برمت خودم می یام برت می گردونم ... حال  
یکیبیاد به این حالی کنه! سعی کردم نرم برخورد کنم ... اون به خاطر محبتش داشت اینو  
میگفت پس باید خودمو کنترل می کردم که یهو برنگردم بهش بگم من وکیل وصی و قیم  
نمیخوام ... گفتم: - سام ... ماشین بابا رو نمی گم ... خودم ماشین دارم ... سام سر جاش  
خشک شد ... یهو سپهر و کامیار - پسر دایی - از جا پریدن و سپهر گفت: - ایول بریم  
ماشین دختر خاله رو ببینیم ... یکی دو تا از دخترها هم راه افتادن ... ولی اونایی که سن  
کمتر داشتن ... نفسمو با صدا دادم بیرون ... سام هنوز همون جا وایساده بود ... دستاشو  
مشتکرده و کنار پاش فشار می داد ... سرمو به نشانه متاسفم تکان دادم و رفتم بیرون ...  
سپهر و کامیار وسط کوچه اینطرف و اونطرف رو نگاه می کردن ... حق داشتن بنده  
خداها ... نمیدونستن که ماشین من چیه! با دزدگیر در ماشین رو زدم که نگاه جفتشون کشیده  
شد به سمت دویست و ششم ... سپهر گفت: - ایول بابا! دویست شش صندوق دار ... بابا دختر  
خاله با مابه از این باش که با خلق جهانی ... خندیدم و گفتم: - قابل نداره سپهر جان ...  
کامیار بامار مودی گفت: - توسکا اگه داری پارتی جایی می ری خدا وکیلی ما رو هم ببر ...

به کسینمی گیم ... عجب وروجکایی بودن این دو تا ... ولی به ریسکش نمی ارزید ... گفتم:  
-پارتی کجا بود؟! دارم می رم مهمونی دخترونه ... شما رو آگه ببرم با تپیا پرتتون می  
کنن بیرون ... کامیار اخم کرد و گفت: - خسیسا ... دلتون هیم بخواد دو تا پسر بیان بینتون...  
سپهر گفت: - اونم چه دو تا پسری!!!! سوار شدم و با خنده گفتم: - برین تو ... هبوا  
سرده...

- خوش بگذره دختر خاله ... - به شما هیم هبمینطور ... بوقی زدم و راه افتادم ... می  
دونستمکه الن به هیمه می گن ماشین من چیه ... اون تو چشمای خیلی هبا در می یاد ... باید  
هیم دربیاد ... اون روزی که بابا می خواست پراید بخره و برای پیش قسطش پول کم  
داشتکدومشون حاضر شدن چندر غاز به بابا کمک کنن؟ بابا با هبزار بدبختی تونست پول  
جور کنهکه دیگه اینقدر اسیر تاکسی و اتوبوس نباشیم ... حال کم حرفی نبود ... من خودم به  
تنهاییماشین خریدم..

. کاش می شد برگردم و چشمای ورقلیده زن عمو رو ببینم ... این جواب اون آهپیه که یه  
بارسر حرف زن عمو کشیدم ... روزی که سام یه دویست شش بدون صندوق دست دوم  
خرید وزن عمو با آب و تاب به بابا گفت: - مردم پنجاه سالشونه تو پیش قسط یه پراید می  
مونن...

حال پسر من خودش دست تنها با پول بازوش یه دویست شش خریده ... چقدر این حرفش  
منوسوزوند ... بماند که بابا خندید ... بماند که عمو تشر زد بهش ... بماند که سام با قهر  
ازخونه رفت بیرون .... ولی دل من سوخت و این الن جوابش بود ... خدایا چقدر  
توبزرگی؟! خیلی دوست دارم خدا ... خیلی زیاد ... پرسون پرسون بالخره ساعت هبشت  
ونیم رسیدم جلوی باغ شهریار ... علی بابا!!!! چه باغی هیم بود ... دیوارای دورش یه  
چندکیلومتری بود .... از اول خیابون که وارد کوچه شدم شروع شد تا الن که کلی از کوچه  
رواومدم و رسیدم به درش ... تازه یه عالمه دیگه هیم هبست ... چه خبره بابا!!!! چند تا بوق  
کهزدم در توسط مردی با لباس فرم باز شد ... یارو تعظیمی کرد و کنار رفت ... پامو رو  
گازفشار دادم و رفتم تو ... یه جاده سنگ ریزه ... از سنگ هبای سفید که کشیده می شد تا  
جلویساختمون بزرگی که وسط باغ بود و نمای سفید رنگی داشت ... یه جاده طولنی ...  
اطرافشچراغ هبای پایه بلند کار گذاشته شده بود که فضا را روشن روشن می کرد ... به آخر

جاده کهرسیدم ماشینم رو کنار بقیه ماشین ها پارک کردم و پیاده شدم ... هبمه داخل ساختمان بودنولی یه سری میز و صندلی هم بیرون چیده شده بود ... مونده بودم که برم تو یا بیرونمونم ... لباس مناسب نبود هبوا هم حسابی سرد بود ... صدایی از پشت سرم بلند شد ... یهصدای نرم و ملیم: - بالخره مهمون افتخاری من افتخار شرف یابی رو داد؟ برگشتم...

شهریار پشت سرم بود ... اولل!!! یه دست کت شلوار خاکستری رنگ تنش بود با پیراهنبهمان رنگ و کروات باریک به هبمان رنگ ... کل شده بود رنگ چشماش ... موهاشو تقریبافشن زده بود ولی نه شبیه جوجه تیغی ... یه فشن نرمال و شیک ... چشماش مثل چشم گربه می درخشید ... سعی کردم لبخند بزنم: - سلم ... چه باغ قشنگی داری ... قابل ندار هخانوم... چشمای تو قشنگ می بینم ... نمی خواستم بیشتر از این با هم تنها بمونیم که بهخودش اجازه بده هبر حرفی رو بزنه ... از این رو گفتم: - راهبنمایی نمی کنی برم تو؟ نکنه باید بیرون بمونم؟ یه دفعه به خودش اومد و گفت: - آهبان ... چرا .... راستش مهمونی تویباغه ولی فعل بچه هبا برای پذیرایی رفتن داخل ... تو این سرما؟! - الن سرده ... یه کمتر که داشته باشی سرما یادت می ره ... متوجه منظورم نشدم و گفتم: - فعل که حالورزش کردن ندارم ... بریم تو که یخ زدم ... دستشو گذاشت توی کمرم و با لحنی که توشخنده موج می زد گفت: - بریم خانومی ... سرعتمو بیشتر کردم که دستشو برداره ... از اینتماسا خوشم نمی یومد ... حداقل با شهریار خوشم نمی یومد .... وارد که شدم دیدم به به ! هبمهجمعن ! خیلی هبا خونواده هباشون رو هم آورده بودن ... از جمله آقای صدری که یه پسر بیست و چهار پنج ساله داشت با یه دختر شونزده هبفده ساله ... دختره خوشگل نبود ولیمطمئن بودم در آینده بازیگر می شه ... چون یه جورایی با حسرت با من حرف می زد و نگام می کرد ... باباش هم که می شد پارتیش پس دیگه چه مشکلی داشت؟! بی اراده آه کشیدم... شهریار گفت: - عزیزم مانتوتو در بیار بده به سلیمه خانوم ... خانم مسنی آماده به رزمکنارمون ایستاده بود ... برای اینکه بتونم موهوامو درست کنم گفتم: - می شه اول به من یهجایی رو نشون بدی که بتونم توش حاضر بشم ... لبخندی زد و گفت: - بله چرا که نه?... سلیمه خانوم ببرشون توی اتاق خودم ... سلیمه خانوم هم مثل من تعجب کرد ... اتاقخودتون آقا؟ شهریار اخم کرد و گفت: - بله ... اتاق خودم ... برو توسکا رو سر پا نگهگذار ... بنده خدا راه افتاد و منم به دنبالش ... یعنی این ساختمانم اتاق دیگه ای

نداشت؟ مطمئنم که داره پس چرا اتاق خودش؟ خیلی تابلو داشت نخ می داد ... ولی من باید حواسم جمع می کردم ... سلیمه خانوم جلوی دری ایستاد و با لبخند گفت: - اینجا اتاق آقاست ... ماحتی اجازه نداریم برای نظافتش بریم داخل ... آقا غدقن کردن ... پیداست شما برا آقای خلیعزیزین که اتاقشونو در اختیارتون گذاشتن ... امان از دست خدمتکارا ... الله که شایعه درست بشه ... سریع با اخم گفتم: - اشتباه نکنین لطفا ... ما فقط همکاریم

... بیچاره از اخم من سکت کرده و گفت: - بله خانوم ... منم موندن رو دیگه جایر ندونستم و پریدم توی اتاق و درو بستم ... اتاقش چی بود که نمی داشت کسی بره توش؟ یه اتاق بزرگ ... یه تخت دو نفره با چوب آبنوس ... کف پارکت ... یه میز تحریر و یه کتابخونه و یه میز توالت داشت ... عین اتاق تازه عروس دومادا بود ... چیز خاصی وجود نداشت که بخواد پنهانش کنه ... ولی چقدر دلم می خواست در هبمه کمداشو باز کنم و یه تفحص جانانه انجام بدم ... اما می ترسیدم بفهمه اونوقت خیلی بد می شد ... رفتم جلوی میز آرایشش شالموبرداشتم .... مانندمو هم در آوردم و مشغول حالت دادن به موهام شدم ... هبمینجور آزادولشون کردم دورم ... به خاطر حالت قشنگش باز که می داشتم بیشتر به چشم می اومد...

رژ لبمو هم دوباره زدم و وقتی از خودم مطمئن شدم رفتم بیرون ... هبمه داشتن حسابی بهخودشون می رسیدن و خبری از بزنی و برقص نبود ... ای بابا یه بار صابون به شیکمونزدیم تو یه مجلس قاطی پاطی یه کم برقصیم ... فریبا اول از هبمه منو دید ... سوتی زد و دوید طرفم: - بابا چی شدی!!! گریم مریم من رفت تو قوطی .... خندیدم و زدم سر شونه اشو گفتم: - پس اعتراف می کنی که هبیچی حالیت نیست ... جیغ زد: - می کشمت توسکا!!!! اشوهبرش سریع از پشت بازوشو گرفت و با خنده گفت: - عزیزم ... با شوهبرش هبم سلماحوالپرسی کردم که شهریار اومد طرفم ... یه لیوان دستش بود که نمی دونم توش چی بودولی نگاهش حسابی سوزنده بود ... یه حس عجیبی بهم دست می داد با نگاهش ... عشق!!!

نه بابا ... عشق نبود ... مطمئنم ... عشق حس قشنگیه که به آدم آرامش می ده ... ولی حسیکه نسبت به شهریار دارم یه جور حس اضطراب آور بود ... سرشو آورد پایین ... اونقدر پایین که دیگه چشماشو نمی دیدم فقط موهایشو می دیدم ... توی گردنم زمزمه کرد: -

چه کردی دختر؟! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - پذیرایی تموم نشده هبنوز؟ نفس عمیقی کشیدو گفت: - بیا با خانواده ام آشنا شو ... خانواده اش؟! هیچی در موردشون نمی دونستم...

منو به سمت یه گروه سه نفره برد ... یه خانوم تقریبا مسن شیک پوش ... یه مرد مسن ولیجنتلمن ... و یه دختر شونزده هیفده ساله خیلی خوشگل ... همه شون با دیدن من لبخند زدن و دختره بی ریا اومد طرفم و گفت: - خدای من توسکا جون ... و بی حرف منو در آغوشکشید ... حس خوبی بهم دست داد و فشارش دادم به خودم ... حس خواهرانه نسبت بهش پیدا کردم ... شهریار گفت: - شبناز خواهر کوچولوی منه ... از خودم جداش کردم و خوب نگاهش کردم ... کپی شهریار بود ... چشمای خاکستری ... موهبای بور ... صورت کشیده ... بالبخند گفتم: - چه خواهر خوشگلی دارین ... بی اراده جلوی مامان باباش لفظ قلم شدم...

مامانش دستمو فشرد و گفت: - شهریار حق داره اینقدر از شما تعریف می کنه دخترم... خیلی از توی فیلمت هم قشنگ تری ... الن باید خجالت می کشیدم؟ فکر کنم! سرمو زیر انداختم و گفتم: - لطف دارین ... شهریار نداشت زیاد توی اون حالت بمونم و گفت: - اینخانوم که توی گلی رو دست نداره ... مامان شهربانوی منه ... این آقا هم که دست هبر چپمرده از پشت بسته پدر منه ... آقای شهرام نیازی بزرگ ... تاج سر بنده ... ای آب زیر کاهزبون باز ... با پدرش هم دست دادم و لبخندی به نشونه خوشبختی زدم ... ولی چه خونوادشین شینی بودن ... یاد یه آهبنگ مسخره ای افتادم که یه مدت ورد زبون طناز شده بود...

حالم ازش بهم می خورد ولی اینقدر که اون خوند منم حفظ شده بودم ... شین و شین و شین و شین شینا دامنای چین چینا ... داشت خنده ام می گرفت به زور جلوی خودمو گرفتم و گفتم: - آشنایی با شما مایه مباحثه منه ... او هبو چه غلط!!!

شبناز با ذوق گفت: - بازی شما توی فیلم فوق العاده بوددد ... یعنی چند جای فیلم اشکم دراومد ... به خودم فشارش دادم و با عشق گفتم: - تو لطف داری عزیزم مامان شهریار دستموکشید و گفت: - مامان بابا شبناز این سوپر استار و قرض بدین که امشب خیلی هبا باباش کاردارن ... یا باب الحوائج! کیا با من کار دارن؟! بی انصافا چند نفر به یه نفر؟! شهریار منو برد کنار میزی که روش انواع و اقسام خوراکی هبا قرار داشت ... عوامل فیلم



خیلی صمیمی‌ها هم سلم و احوال‌پرسی می‌کردن و خریدارانه سر تا پامو برانداز می‌کردن و می‌رفتن...

از جمله آقای صدری و خونواده اش ... شهریار بهم گفت: - بردار هبر چی که می‌خوای از خودت پذیرایی کن ... تعارف نکنیا ... لبخندی زدم و گفتم: - من و تعارف؟ نه بابا غریبه ایما هم ... یه بشقاب برداشتم و یه پرتغال گذاشتم توش و رفتم نشستم روی صندلی ... خدا روشکر شهریار رفت تا به بقیه مهموناش برسه ... اصل غریبی نمی‌کردم چون اکثر مهمونارو می‌شناختم ... هبنوز پرتغال رو نخورده بودم که یکی از پسرای تدارکات با صدای بلندگفت: - شهریار ... گروه ارکستر هم اومدن ... تو باغن ... شهریار نگاهبی به ساعتش کرد وگفت: - چه عجب بالخره اومدن ... خیلی خب الن می‌یام ... بعدم رو به مهمونا گفتم: - دوستان عزیز ... بفرمایید توی باغ که مهمونی شروع شد ... موندم تو این که این خانوما باین لباسای کوتاه و لختی چه جوری تو این هبوا رفتن بیرون ... پرتغال که تموم شد بشقابشو گذاشتم روی میز و بلند شدم به بقیه پیوستم ... داشتم یخ می‌زدم ... بخاری گازوئیلی هبابیزرگی گذاشته بودن توی محوطه که گرم بشیم ولی فقط به درد اونایی می‌خورد که کنارش نشسته باشن ... بتکلیف بالی پله هبا ایستاده بودم که شهریار به طرفم اومد ... یه پله پایینتر از من ایستاد دستمو گرفت توی دستش و گفت: - چرا اینجا ایستادی بانو؟! لبخندی زدم و گفتم: - می‌شه من تو باشم؟ سردمه ... دستمو کشید و گفت: - نخیر نمی‌شه ... تشریفیارین بشینین کنار بخاری ... گروه ارکستر داشتن وسایلشون رو می‌چیدن و مرتب می‌کردن ...

همراه شهریار رفتم سر میزی که احسان و فریبا و شوهرش نشسته بودن....

کنارشون هم یه بخاری قرار داشت و اونجا رو حسابی گرم می‌کرد

... تا نشستم لرزش دندونام متوقف شد ... احسان خندید و گفت: - نگاه کن ... نوک

دماغش سرخ شده! فیر فیر کردم و گفتم: - تو کجا بودی؟ - سلم عرض شد ... - گیریم که علیک..

شهریار اومد وسط حرفمون ... - اگه گرم نشدی توسکا بگو تا یه فکر دیگه برات بکنم...

هبوس کردم ادینتش کنم ... گفتم: - گرم نشدم ... قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم کنتشو

درآورد و انداخت روش شونه هبام و در گوشم گفتم: - الن گرم گرم می‌شی .... زل زدم

توی چشماش ... مهربون بود ... دوست داشتنی بود ... ولی ... ولی نمی تونستم دوشش داشتهباشم ... حس می کردم دوستم داره ولی من ... صدای فریبا بلند شد ... رو به شوهرش گفت:

- بعضیا یاد بگیرن ... این توسکا چیش از من بیشتره مثل؟! چاقوی میوه خوری رو از رویمیز برداشتم و گفتم: - یه کاری نکن سلخیت کنمااااا فریبا غش غش خندید و گفت: - یه بار احسانو سلخی کردی بسه ... منم خنده ام گرفت ... یاد خاطره ای که داشتم افتادم ... یه بار داشتیم سر صحنه میوه می خوردیم احسان یه گوشه ایستاده بود با گوشیش ور می رفت هرچی بهم که بهش گفتن بیا توام بخور خیلی سرد می گفت ممنون میل ندارم ... منم چاقو رو برداشتم با یه نارنگی و رفتم طرفش ... فکر می کردم غریبی می کنه می خواستم یعنی محبت کنم بهش ... به چند قدمیش که رسیدم یهو پام گیر کرد به یه سنگ ... پرت شدم طرفش بیچاره اومد منو بگیره که یهو چاقو رفت توی دستش ... دادش بلند شد ... بدجور دستش برید ... هبمه هبول کردن و ریختن دور و برش ... بعدم پزشک گروه تند تند دستشو پانسمان کرد ... ولی یه جوری به من نگاه می کرد که انگار به خونم تشنه است منم جلویهمه گفتم: - هبان چیه؟ آدم ندیدی؟ سرشو تکون داد و با غیض گفت: - خیلی رو داری وال...  
- من؟ پا شد ایستاد.

.. صورتش صاف جلوی صورتم بود زمزمه وار طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: - کار تعمدی بود نه؟! می دونی که می تونم از دستت شکایت کنم!! یهو آمپریم چسبید ... بهش گفتم:

- یه کلمه دیگه حرف بزنی چاقو رو می کنم توی چشمات ... اونم با پوزخند گفت: - مال اینحرفا نیستی ... چاقو رو یه دفعه آوردم بال و بردم سمت چشماش ... آخه چاقو هبنوز دستم بود ... یه قدم پرید عقب و دستشو گرفت جلوی چشماش ... غش غش خندیدم و گفتم: - چتهبابا؟! فقط خواستم بگم مژه ات افتاده روی صورتت برش دار ... کارد می زدی خونش در نمی یومد ... پوفی کرد و رفت ... تا چند روزم سر و سنگین بود ولی کم کم آدم شد.  
با صدای احسان از یادآوری خاطراتم خارج شدم...

بپا غرق نشی حال ... شهریار دستی سر شونه ام زد و گفت: - مواظب باش سرما نخوری خانومی ... خانومی؟! ای بابا! این یه چیزیش بودااااا ... جلوی هبمه ... نگاه فریبا وشوهرش و احسان یه جور خاصی شده بود و داشتن نگام می کردن ... شهریار هبم که انگار نه انگار ول کرد رفت ... سریع گفتم: - اینم یه چیزیش می شه هبا ... صدای موسیقی منو از اون حال و هیوا کشید بیرون ... ارکستر بالخره شروع کردن ... احسان سریع از جا پرید و دست منو کشید و گفت: - یال ببینم ... یه بار سلخیم کردی الن وقتشه که جبران کنی ... باخنده دنبالش رفتم و شروع کردیم به رقصیدن ... شاید اولین زوجی که رفتن وسط ما دو تابویدیم ... هبمه شروع کردن به دست زدن ... دو تا نقش اصلی فیلم حال داشتن با هبم میرقصیدن ... خوبه بلد بودم برقصم وگرنه آبرو برام نمی موند جلوی احسان! بی اراده باچشمم دنبال شهریار گشتم ... زود پیداش کردم ... وا! این چرا میون زمین و هیوا خشک شده بود؟ یه تنگ بلوری با یه لیوان دستش بود ... یه کم هبم خم بود روی یکی از میز هبامشخص بود داشته برای شخصی که پشت میزه از داخل تنگ نوشیدنی می ریخته ... ولیحال چشم تو چشم من به هبمون حالت خشک شده بود ... لیوان دستش سر ریز شد و شخصپشت میز بهش اخطار داد ... سریع صاف شد ... نگاه از من گرفت و لیوان رو داد به اونمرده و راهبشو کشید با سرعت رفت ... چنان با خشم پاهاشو روی زمین می کوبید که منجای اون پا درد گرفتم ... سعی کردم فراموشش کنم ... رو به احسان گفتم: - تنها اومدی؟! - پس باید با کی می یومدم؟ - هبمه با خونواده اومدن ... - توام تنها اومدی ... راست میگفت ... ولی من خونواده ام نخواستن که باهبام بیان وگرنه من دعوتشون کردم ... سریتکون دادم و گفتم: - من دلیل دارم ... - من دلیلی ندارم ... اصول توی این مهمونیا تنها میرم ... خواهبرام کوچیکن زوده براشون پاشون اینجور جاهبا باز بشه ... - آخی ... چه داداشخوبی! تا آخر آهبنگ با هبم رقصیدیم و وقتی تموم شد در میان دست زدن بقیه نشستیم ... فریبادستشو هبا کرد و گفت: - چطور دلتون اومد از این بخاری دل بکنین؟ من که دارم قندیل مبیندم ... احسان یه خیار از ظرف روی میز که معلوم بود تازه گذاشتن برداشت و گفت: - توامیه کم بری اون وسط بتکونی و دست از سر مازیار برداری گرم میشی ... مازیار خندید و فریبا آماده شد یه چیزی به احسان بگه که احسان گفت: - راستی مازیار ... اون یارو ... آخرتیتراژ کدوم فیلمو خوند؟ مازیار با خنده گفت: - اون یارو؟! تو چه پدر کشتگی

باهاشداری ... - وال هیچی ... اسمش سخته ... تا هیم که مخفف اسمشو می گم بدش می یاد...

مازیار خندید و گفت: - با هیچ فیلمی کار نکرد ... - چرا!!!

گفتم که اصول اخلاق خاصی داره ... واسه هبر فیلمی کار نمی کنه ... یعنی بیشتر شخصیمی خونه ... رفتن تو بحث خوانندگی ... منم که مشتاق!!!! داشت خوابم می برد که شهریار از پشت سر گفت: - یه لحظه بیا توسکا ... برگشتم ... درست پشت سرم ایستاده بود وچشماش یه جور عجیبی غمگین بودن انگار ... احسان و مازیار سخت مشغول صحبت بودن ... مازیار تو کار موسیقی بود و احسانم انگار از این بحثا خوشش می یومد ... از جابلند شدم ... فریبا هیم حواسش نبود ... رفتم طرف شهریار و گفتم: - چیزی شده؟! - نه...

فقط می خواستم ... می خواستم ببینم چیزی کم و کسر نیست؟ راحتی؟! - آره ممنون هیمه چیخوبه ... راستی کنتو هیم برات گذاشتم ... دیگه گرم شدم نیازی نیست.. هبنوز حرفی نزده بودکه سهیل پسر آقای صدری اومد طرفم و گفت: - توسکا خانوم افتخار می دین؟ آخ جون بازم رقص! توی خیالم یکی زدم پس کله ام و گفتم: - خاک بر سرت ندید بدیدت! توکم با سام و سپهر و کامیار رقصیدی؟ تازه با بقیه پسرای فامیلم قبل از اینکه ازدواج کنن کلیرقصیدی ... حال چته؟ خواستم به درخواستش جواب مثبت بدم که شهریار گفت: - ببخش سهیل جان ... من قبل از تو پیشنهاد دادم ... و دستمو گرفت و برد وسط ... از حرکتش ماتمونده بودم ... این کی به من پیشنهاد داد؟! مجبور شدم باهباش همراهی کنم ... در همونحالت گفتم: - چرا یهو اینجوری کردی؟! - توسکا ... دوست ندارم با کسی برقصی ... وا! بهتو چه! زود جلوی دهنمو گرفتم که این حرف نپره ازش بیرون ... بالخره شهریار میزبان بود ... زشت بود پاچه شو بگیرم ... برای همین هیم هیچی نگفتم ... بعد از چند لحظه سکوتگفت: - اخم نکن دیگه خانومی ... اصل بگو ببینم ... کار بعدیت چیه؟ نتونستم جلوی خندیدنمو بگیرم ... گفتم: - وال هبنوز که پیشنهادی بهم نشده ... بازیگری به دهنم مزه کرده بود...

خودم می دونستم دیگه نمک گیرش شدم و نمی تونم ازش دل بکنم ... گفت: - من برات یهپیشنهاد عالی دارم ... به شوخی گفتم: - بازم تو؟ نه ترجیح می دم با یه تهیه کننده جدید

کارکنم - ... ا نه بابا!!! من خودم کشف کردم ... تا وقتی هم که اجازه ندنم نمی تونی با کس دیگه‌های کار کنی ... دیگه نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم: - کی به تو این اطمینانو داده کهمی تونی آقا بال سر من بشی؟! من هبر کاری که دوست داشته باشم می کنم ... دستشو آورد جلو که صورتمو نوازش کنه ... با خشم دستشو پس زدم و خواستم برم بشینم که دستمو گرفت و به زور نگهم داشت ... از لی دندونام گفتم: - ولم کن ... صبر کن توسکا ... بیابشین اینجا بذار با هم حرف بزنینم ... دارن نگامون می کنن ... خوب نیست این کارا ... نگاه کردم دیدم توجه چند نفری به ما دو تاست

ناچار لا باهباش سر یه میز نشستیم و اون گفت: - چرا ناراحت می شی؟ مگه من چی گفتم؟ فقط احساسمو گفتم ... نگهش دار برای خودت ... خیلی خب! بذار در مورد فیلم حرف بزنینم ... این بحثو ول کن بعدا هم می شه در موردش صحبت کنیم ... سکوت کردم و نشون دادم منتظرم حرف بزنه ... گفت: - این فیلم قراره ژانر تاریخی داشته باشه ... مال زمانپهلویه ... عکس تو رو که به کارگردان نشون دادم سریع قبولت کرد ... فیلمتو هم دیده میدونه کارت بی نقصه ... باید نقش یه خانومو توی زمان پهلوی بازی کنی با گریم اوندوره ... چهره ات خیلی به این کار نزدیکه ... - باید فیلمنامه اشو بخونم شاید خوشم نیاد... - حتما ... یه نسخه اشو برات می یارم ... بعدم که خوندی و انشال خوشت اومد چند جلسه تمرین داریم بعد می ری جلوی دوربین ... راستش همه کارای فیلم اوکی شده ... فقط منتظرتو هبستیم ... - تو خسته نمی شی؟ تازه این یکی کارت تموم شده ... - این کارا منو خسته نمیکنه ... از جا بلند شدم و گفتم: - اوکی ... پس منتظرت هبستم ... - حال کجا می ری؟ - میرم پیش فریبا ... - خوب با هم جور شدین ... - تنها کسیه که توی این گروه بیشتر از همه باهباش ارتباط داشتم ... بعدشم احسانه ... معلومه که باهباشون راحتم ... - ولی درستش نیست با احسان زیاد صمیمی بشی ... جفتتون بازیگرین ... اگه با هم ببینتون سه سوت بازار شایعه‌داغ می شه ... - در مورد شایعه زیاد شنیدم ... می دونم که زیاد باهباش سر و کار خواهبمداشت در آینده ... ولی برام مهم نیست ... طل که پاکه چه منتش به خاکه ... سیگاری از جیبش در آورد ... گذاشت کنار لبش و با فندک مارک دارش روشنش کرد و گفت: - براتمهم می شه ... خواهبی خواهبی ... شونه ای بال انداختم و راه افتادم سمت میز



فریبا اینا... فریبا با دیدن من اخمی کرد و گفت: - تو چرا یهو غیب می شی؟ نشستم روی صندلیم و گفتم:

- مگه خبر نداری؟ من جادوگرم ... - وال بعیدم نیست ... خندیدیم و گفتم: - پروژه بعدیت چهپرو خانوم؟ - کار بعدی شهریار ... - جدی؟! - آره ... شهریار با من قرارداد بسته ... - مگهنظر کارگردان دخیل نیست؟ - خب چرا ... ولی خوشبختانه کارم خوبه ... کسی ایرادینگرفته تا حال ... پس اگه کار بعدی رو قبول می کردم با فریبا همکار می شدم .... چهخوب! اما نه ... این چیزا نباید روی تصمیم من تاثیر می داشت ... من باید کارامو حرفه ایانتخاب می کردم تا همیشه یه بازیگر تاپ باقی بمونم ... دوست نداشتم تبدیل به بازیگری بشمکه مردم تا عکسشو سر در سینماها می بینن از فیلم فراری بشن ... دوست داشتم خاص بمونم... باید یه منیجر داشته باشم ... خودم که تخصص زیادی ندارم تو این کارا ... باقی مهمونیا سر جام تکون نخوردم ... نه دیگه حال رقصیدن داشتم و نه حال غر غرهبای شهریارو...

شام رو که خوردیم زودتر از همیشه خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ماثینیم .... خیلی دیرشده بود ... شهریار دنبالم راه افتاد و گفت: - سلم مخصوص منو خدمت بابات برسون...

سوار شدم و گفتم: - سلامت باشی ... - توسکا مواظب خودت باش ... داری می ری تو جاده... ساعت نزدیک دوازدهبه ... - باشه حواسم هست ... خداحافظ ... سری تکون داد و من با سرعت از باغش خارج شدم.

فردای اون روز شهریار فیلمنامه رو آورد و دم خونه بهم تحویل داد ... من هینوز نهکارگردان رو دیده بودم نه عوامل فیلم رو اونا هم منو ندیده بودن ... معلوم نیست این شهریارچه جوری راضیشون کرده بود ... دو هفته ای طول کشید تا خوندم ... یه سریال سی قسمتی بود ... برام فرقی نمی کرد سینمایی باشه یا سریال فقط می خواستم قوی باشه ... اونم که بهنظر قوی بود ... دادم بابا هم خوند ... خیلی خوشش اومد ... نثر جالبی داشت...

پایانش هم به جورایی غم انگیز بود ولی اینقدر قشنگ بودم که آدم جذبش می شد ... بعد از دو هفته شهریار زنگ زد برای جواب که قبول کردم ... بازم با بابا رفتیم برای قرارداد....

بازم کارگردان یه آقای مسن بود ... پروسه کار یک ساله تعیین شد چون گفتن کار گریم و نوع فیلمبرداری و دکور و این چیزاش خیلی زمان بره ... مبلغ قراردادم هم تقریباً با قبلیکی بود ... بالخره اون سینمایی بود و این سریال ... فرق داشتن با هم ... ولی اینقدر از شوخشم اومده بود که سخت نگرفتم ... چند روزی با عوامل تمرین کردیم ... هم بازیم هم زیادشخص مطرحی نبود ... ولی استعداد داشت و اینقدر قشنگ توی نقشش فرو می رفت که من احساس خوبی بهم دست می داد و بهتر بازی می کردم ... خیلی زود کار دکور و بقیه موارد هم درست شد و رفتیم سر صحنه ... هبر روز بهتر از روز قبل فیلم داشت پیش می رفت و من حسابی راضی بودم تا اینکه ... یه روز که توی یکی از خیابونای شمال تهران مشغول فیلمبرداری بودیم ... کارگردان دستور استراحت داد ... همه رفتن که استراحت کنن تا آخرینسکانس گرفته بشه ... دور تا دور محل فیلمبرداری غلغله بود با اینکه ساعت دو نصفه شب بود و طبیعتاً باید خلوت باشه ولی متأسفانه لوکیشن لو رفته بود و این جمعیت اونجا جمع شده بودن ... با اینکه بیچاره هبا صدای آنچنانی هم نداشتن ولی شهریار چند تا نگهبان دور تا دور محل فیلمبرداری گذاشته بود که اجازه ندن کسی جلو بیاد یا صدایی ایجاد بشه ... رفتم داخلاتاق گریم ... عاشق گریم و لباسم بودم ... شده بودم یه زن پهلوی درست و حسابی ... کت و دامن شیک بادمجونی رنگ ... با یه کله بزرگ لبه دار بنفش ... که روش با گل و پر تزئینشده بود و موهامو هم حسابی زیرش پوشونده بودن ... نوع آرایش چشم هم فوق العاده بود..

خودم از نگاه کردن خودم توی آینه سیر نمی شدم فریبا هم مدام مسخره ام می کرد... شهریار لیوانی نسکافه برام آورد و گفت: - خسته نباشی ... با اینکه اول کاره ولی همچنین گلکاشتی که آقای ضیایی ( کارگردان فیلم ) کیف کرده ... می گه دوست داره توی کارای دیگهش هم ازت استفاده کنه ... همینطور که فریبا داشت رژ گونه مو تجدید می کرد گفتم: -کارگردان برام اہمیتی نداره ... مهم نوع کاره ... جرعه ای نسکافه اشو خورد و گفت: - حرفه ای شدی ... کار فریبا تموم شد ... نسکافه امو یه دفعه سر کشیدم ... از داغیش لذت بردم

و گفتم: - نمی شه که همه اش خنگ باشم ... شهریار سری تکون داد و رو به فریباگفت: - شوهرت چی کار کرد این خواننده رو؟ می دونی که فیلم بدون موسیقی متن و تیتراژ روی آنتن نمی ره ... فریبا شونه ای بال انداخت و گفت: - طبق معمول طرف زیر بار نمیره که نمی ره ... باز حرف از موسیقی شد ... حتی وقتی فیلم اکران شده خودمو هم دیدمتوجهی به خواننده ای که برایش می خوند نداشتم ... رفتم از اتاق بیرون...

\_\_\_\_\_ آقای ضیایی دستور داد برای گرفتن آخرین پلن حاضر باشیم...  
توی محل فیلمبرداری ایستاده بودم و داشتم با همبازیم حرف می زدم که یه دفعه صدای داد و بی داد بلند شد ... برگشتم سمت جمعیت ببینم چه خبره که یهو همه مردم شروع کردن به جیغزدن و جمعیت شکافته شد ... چشمام چهار تا شده بود ... یه ماشین آ او دی مشکی رنگ با سرعت بکسیاد کرد و قبل از اینکه حتی بتونم جیغ بزنم اومد وسط صحنه فیلمبرداری و جلوی پام زد روی ترمز ... فک که چه عرض کنم ... کل وجودم پخش زمین شد ... ماتشده بودم به ماشینه ... شیشه هباش دودی بود و نمی دونستم چه خری نشسته توش ... فشارمفکر کنم افتاده بود چون ایستادن روی پام برام سخت بود ... مرتب آب دهنمو قورت می دادمکه پس نیفتم یه وقت ... فقط منتظر بودم هبر خربی هبست بیاد پایین تا سر فحشو بکشمبش ... بشورمش بندازمش روی بند دو تا گیره لباس هم بزنم بهش تا خشک بشه ... آقایضیایی با خشم گفت: - اینجا چه خبره؟!!! صحنه فیلمبرداریه یا طویله! اون بیچاره هم بدتر از من همچین کپ کرده بود که دیگه عفت امهفت کلم از یادش رفته بود ... فقط زوم کرده بودمروی ماشین تا ببینم چه گوساله ای می یاد پایین ... بالخره در ماشین باز شد و گوسالهتشریف آورد پایین ... اما چه گوساله ای!!!! تا باشه از این گوساله هبا ... به خودم نهیب زدم:

- جمع کن آب لب و لوچه اتو توسکا .... خاک بر سرت کنم ... همین که پاش رسید رویزمین صدای دست و هبورای مردم بلند شد ... بله دیگه وقتی یه الغ مثل ایشون اینجوریجلوی جمعیت با ماشین خوشگلش هبنرنامی کنه همینم می شه دیگه ... بی اراده دوباره نگاشکردم ... یه پسر ... حدودا سی ساله ... با موهای مشکی ... رنگ شب .... چشمای درشتمشکی ... پوست سفید ... رنگ مهتاب ... ابروهای گره شده در هم ... ایستاده بودروبروم ... چشماتش چنان جدی بودن که بی اراده ترسیدم ... یادم رفت می خواستم سرش دادو هبور کنم ... قد بلند و خوش استیل بود ... یاد جرویس پندلتون افتادم ... جودی ابوت تنهاکارتونی بود که توی بچگی دنبالش می کردم اونم فقط و فقط به خاطر جرویس پندلتون...

چقدر هم خوش تیپ بود بد مصب ... روزای آخر سال بود و نزدیک عید بودیم ... هبوا هبنوزسوز داشت.

.. یه پالتوی بلند مشکلی تنش بود ... یه پیلور مشکی هم زیرش پوشیده بود ... شلوار پارچهای با جنس یه کم براق ... کفش های مجلسی ... پلیورش از این مدل یقه هفتا بود که حسابیهم یقه اش بازه ... بی تعارف بگم کفم بریده بود ... آقای ضیایی که داشت با خشم از دها میرفت طرفش با دیدنش یهو سر جاش ایستاد و با لحنی که دیگه خشن نبود و فقط پر از تعجب بود گفت: - آرشاویر ... تو اینجا چی کار می کنی؟ این چه وضعشه؟!!

چی؟!؟

! آرشاویر؟!!

چه اسم عجیب غریبی ... فکر می کردم فقط اسم خودم عجب وجقه ... این لید اسم تک بوتهای وحشی در جنوبی ترین قسمت صحرای آفریقا است ... از فکر خودم خنده ام گرفت و بیاراده پوزخند زدم. آرشاویر با همون اخم بالخره چشم از من برداشت و به آقای ضیایی نگاه کرد ... دهن که باز کرد بیشتر کپ کردم ... چه صدایی داشت!!! گیرا و بم: - سلم آقایضیایی ببخشید ... اصل قصدم به هم زدن صحنه تون نبود ... ولی هبر کاری کردم نگهبانتونبهم اجازه ورود نداد ... این شد که ... سکوت کرد و دوباره به من نگاه کرد ... داشتم زیرنگاش ذوب می شدم ... چرا اینجوری نگام می کرد ... انگار داره به نادرترین سرویسجواهر جهان نگاه می کنه ... حس می کردم زیر نگاش ارزشم خیلی بال رفته ... چون مثلیه موجود بی ارزش نگام نمی کرد ... برعکس مثل یه موجود کمیاب بسیار با ارزش داشتارزیایی ام می کرد ... آقای ضیایی مثل بختک افتاد روی خیالتم ... - اینقدر کارت مهم بودکه بزنی دم و دستگاه ما رو پیاده کنی؟! می تونستی صبر کنی تا کار گروه تموم بشه ... یایینکه زنگ می زدی روی موبایلیم ... سری تکان داد و گفت: - نمی شد ... آقای ضیایی هبمدرست مثل من کلفه شده بود .... گفت: - خب بگو بینم حال کارت چیه؟! نمی دونم چرا اینقدر بد زل زده بود به من ... همونجوری با سرش اشاره ای به من کرد و گفت: - اینخانوم گمشده منه ... جا!!!!ان!!!!!!!

قسم می خورم چشمام شدن اندازه یه توپ والیبال ... یا امام غریب! این چی داره می گه؟ نکنه خوابم؟!!!! سوال منو آقای ضیایی پرسید: - یعنی چی آرشاویر؟ درست توضیح بده...

بالخره نگاه از من گرفت و گفت: - خاله من خیلی سال پیش دخترشو گم کرد ... من عکسبچگی هباش رو دارم ... مطمئنم که همین خانومه ... شک ندارم ... خاله ام از وقتی فیلمشونودیده آروم و قرار نداره ... اومدم ببرمشون پیش خاله ام ... خدایا این چی داشت می گفت؟!!!

تو این هیبری ویری یاد کتاب رکسانا افتادم ... مطمئنم این کتابو خونده بود و الن جو گیر شده بود ... هبمونجا نشستم روی صندلی که پشت سرم بود ... دیگه پاهام جون نداشتن... معلوم نیست شهریار کدوم گوری رفته بود ... حلزاده پیداش شد ... - آرشاویر؟!!!! این چهخری بود که هبمه می شناختنش؟!!!!

دستمو گذاشتم روی گوشم ... نمی خواستم چیزی بشنوم ... داشتم غش می کردم ... باصدای شهریار به خودم اومدم .... - توسکا ... توسکا ... بیا این آب قندو بخور ... توسکاجان ... ناچارا لیوان آب قند رو گرفتم و لجرعه سر کشیدم ... حالم یه کم جا اومد...

شهریار دو زانو نشسته بود پیش من و اون پسره هبم دست به سینه پشت سرش ایستاده بود...

مطمئنم که اشتباه نمی کنم ... چشماش پر از نگرانی بود ... حتی بیشتر از شهریار... شهریار پرسید: - خوبی؟ سرمو تکون دادم ... شهریار دوباره گفت: - آرشاویر راست میگه؟ با بغض نالیدم: - نه ... معلومه که نه ... من مامان دارم ... بابا دارم ... این آقا رو هبمنمی شناسم ... آرشاویر سریع اومد جلوم و گفت: - خانوم مشرقی ... ولی شما باید با منبیاین ... شهریار با اندکی خشونت گفت: - شنیدی که چی گفت؟ اذیتش نکن .... آرشاویردستی سر شونه اش زد و گفت: - اجازه بده چند لحظه باهباش تنها باشم ... باید باهباش حرف بزنم ... شهریار اخم کرد و گفت: - حرفات اذیتش می کنه ... می دونی اگه یه کلمه از حرفای تو به نشریات درز کنه چه بلبشویی می شه؟ هبمین النش اومدنت وسط صحنه خالیاز حرف نیست ... - هبمه این چیزایی که می گی رو خودم می دونم خیلی هبم بهتر از تو...



ولی حال که این کارو کردم باید تا تهش برم ... برو بذار تنها باشیم ... چنین تحکمی  
تویصدای آرشاوپر بود که شهریار دیگه نتونست اعتراض کنه و بلند شد رفت..

- زل زدم توی چشمای سیاه و کشیده اش و گفتم: - چی می خوای از جون من؟ زمزمه  
کرد: هیچی نمی خوام ... فقط با من بیا ... - کجا بیام؟!!!! تو دیوونه ای خودتو به یه پزشک  
نشونده ... اومدی وسط صحنه فیلمبرداری گند زدی به همه چی ... اراجیف تحویل همه  
دادی...

حال هم می گی باهبات بیام؟!!! - من فقط می رسونمت ... قول می دم هیچ جا نبرمت ...  
فقط به حرفام گوش بده ... انگشت اشاره امو به طرفش تکون دادم و گفتم: - ببین ... کاری  
نکنیخیال آبروم بشم و همین جا هبر چی لیفته بارت کنم ... من بابا مامان دارم ... زمزمه  
کرد:

- می دونم ... می دونم ... فقط بیا ... دارم ازت خواهش می کنم دختر ... نگام افتاد  
تویچشماتش ... چی داشت توی این چشمها؟ آهین ربا؟!!!! ادامه داد: - آگه بیای همه این قال  
هبا میخوابه ... ولی آگه نیای همه چی خراب می شه ... شاید بهتر بود منم آشنایی بدم ...  
خدا روشکر اون شب هیچ خبر نگاری سر فیلمبرداری نبود و داشتم دعا می کردم کسی هم  
باموبایلش فیلم نگرفته باشه ... بعید می دونستم ... چون کار آرشاوپر خیلی ناگهانی بود و  
کسیفرصت نکرد عکس العملی نشون بده ... چون آقای ضیایی و شهریار هم می شناختنش  
بعیدمی دونستم آدم خطرناکی باشه ... زمزمه کردم: - ماشینمو دو تا کوچه پایین تر  
پارککردم ... فقط تا دم ماشینم می یام ... سرشو تکون داد و گفت: - باشه ... باشه ... بلند  
شدم...

- سعی کردم لبخندی بزنم و رو به شهریار و آقای ضیایی که با تعجب نگاه می کردن  
گفتم: باهباشون می رم ... باید ببینم قضیه چیه! شهریار یه قدم جلو اومد و گفت: - مطمئنی؟  
فقطسرمو تکون دادم ... بچه هبا داشتن وسایلو جمع می کردن ... پیدا بود آقای ضیایی  
دستورپایان کارو داده ... رفتم داخل اتاق گریم ... لباسامو تند تند عوض کردم ... اصل نمی  
دونستمچرا اینجوری شده؟ هبنوزم تو شوک بودم ... رفتم بیرون و سریع سوار ماشینش  
شدم....

حتی خداحافظی هم نکردم نمی خواستم کسی متوجه بشه ... آرشاویر هم پرید پشت فرمون  
وراه افتاد و با سرعت از صحنه رفت بیرون ... یه کم که دور شدیم گفتم: - من پیاده میشم  
... برگشت به طرفم ... سرعش کم کرد و گفت: - توسکا ... بذار حرفمو بزنم- ...  
توسکا!!!! مشرقی هستم آقا ... آب دهنشو قورت داد و گفت: - ببخشید ... خانوم  
مشرقی...

- چرا باید به حرفای شما گوش کنم آقای مثل محترم!!!! شما آبروی منو بردین ...  
سرشو بیندستاش فشرد و گفت: - باور کن چیز دیگه به ذهنم نرسید که به آقای ضیایی و  
شهریاربگم ... چی!!!! یعنی دروغ گفته بود!!!! با صدایی پس رفته گفتم: - دروغ گفتین!!!!  
سرشوزیر انداخت ... لبای خوش فرمشو گاز گرفت و گفت: - کاش جای من بودی ... باور  
کن راهدیگه ای نبود ... جیغ کشیدم: - نگه دار ... نگه دار پیاده می شم ... سعی کرد آروم  
کنه...

گفت: - ببین ... - نمی خوام ببینم من کورم ... گفتم نگه دار ... شاید عوضی ... زد  
رویترمز و با خشم گفت: - من نه دروغ گوئم نه شاید نه عوضی ... - پس کی هستی!!!!  
باتعجب نگام کرد و گفت: - من خودمم ... آرشاویر پارسیان ... - هبه هبه هبه شناختم!!!  
خیلیخوشبختم آقای پارسیان ... در ماشینو باز کردم و پریدم پایین ... اونم اومد پایین و در  
حالیکه دنبالم می یومد گفت: - توسکا ... توسکا ... خانوم مشرقی ... بی توجه می دویدم...  
داشتم ازش می ترسیدم ... بالخره رسیدم به ماشین دستمو کردم توی کیفم و دنبال  
سوئیچگشتم ... آرشاویر کنارم ایستاد و گفت: - د آخه بذار من حرف بزنم ... سوئیچو پیدا  
کردم... دزدگیرو زدم و پریدم بال ... درو کوبیدم به هم و درارو از داخل قفل کردم ...  
آرشاویر هبنوز داشت حرف می زد ... تا دید ماشینو روشن کردم و اصل هم نمی خوام  
به حرفاشگوش کنم دوید سمت ماشینش .... سریع راه افتادم ... می خواستم فرار کنم ...  
پامو تا تهروی گاز فشار دادم و از آینه پشت سرمو نگاه کردم .... لعنتی داشت پشت سرم  
می یومد...

دیر وقت بود نمی شد راهبو غلط برم تا گمش کنم ... با سرعت رفتم سمت خونه ...  
گوشیدماشت زنگ می زد ... هبمونطوری از توی کیفم درش آوردم ... شماره خونه بود  
... حتما بابا نگرانم شده بود.

.. وقتی کارم طول می کشید بیدار می موند تا برم خونه ... سعی کردم صدام آروم باشه...  
نمی خواستم بترسه ... بهش گفتم تا چند دقیقه دیگه می رسم و قطع کردم ... هبنوز  
داشتیشت سرم می یومد ... همه چراغ قرمزا رو رد می کردم ... بالخره رسیدم به کوچه  
... وپیچیدم داخل اونم اومد ... می ترسیدم ... می ترسیدم دوباره بخواد باهام حرف  
بزنه...

مطمئن بودم الن بابا توی حیاطه ... صدای ماشینو که می شنید درو باز می کرد تا  
ماشینو ببرم تو ... نمی خواستم ببینتش ... ماشینو پارک کردم و با نگرانی خیره شدم بهش  
نشسته بود توی ماشینش ... رفتم پایین ... در خونه باز شد و بابا با دیدم لبخندی زد و گفت: -  
سلم ... خسته نباشی بابا ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - سلم بابای گلم ... درموندنباشی  
... خوبه کوچه تاریک بود و بابا رنگ پریده منو نمی دید ... اومد جلو و با محبتگفت: - برو  
تو بابا ... خودم ماشینو می برم تو ... دوباره نگاه به یارو کردم ... هبنوز نشسته بود سر  
جاش ... عجیب بود! چرا نیومد پایین؟ این که اینقدر آتیشش تند بود ... به درک!!!  
رفتم تو

اون شب بدون اینکه دلم بخواد همه فکرم کشیده می شد سمت اون پسر ... چه اسمی  
همداشت! آرشاویر ... چرا یهوپی پرید وسط صحنه؟ چرا دروغ گفت؟ چرا به نظر آشفته بود  
... چی می خواست بگه که من نداشتم؟ چرا آقای ضیایی و شهریار می شناختنش؟ چرا اینقدر  
قیافه اش خاص بود؟ چرا اون لحظه که دیدمش دوست داشتم هبی نگاش کنم؟ چرا اونبه من  
زل زده بود؟ چی از جونم می خواست؟ نکنه بلیی سرم بیاره؟ نکنه این شغل برامخطر ایجار  
کنه؟ اینقدر سر جام غلت زدم و فکر کردم تا بالخره خوابم برد ... ساعت دو بعداز ظهر بود  
که با نوازش دست مامان بالخره چشم باز کردم ... مامان با لبخند گفت: - اینقدر خسته بودی  
که خوابیدی تا الن؟! دو بعد از ظهره مادر ... مریض می شی! نشستم رویتخت کش و  
قوسی به بدنم دادم و گفتم: - اول سلم به جیگر خودم ... دوما هبر چی بیشتر بخوابم بهتره ...  
می دونی که این فیلم فیلمبردارباش همه شبه ... خیلی خسته ام می کنه...  
مامان که هبنوزم از کار من دل چرکین بود اخمی کرد و در حالی که بلند می شد تا از  
اتاقبره بیرون گفت: - مادر ول کن این کارو ... جونتم می خوای بذاری پاش؟ ترجیح دادم  
هیچینگم ... هبر چی می گفتم تازه آتیش مامان تند تر می شد ... رفتم بیرون ... بابا نشسته

بود روی مبل و روزنامه می خوند ... هبمین که متوجه ام شد سلم نظامی دادم و گفتم: - سلمعرض شد سرورم ... بابا روزنامه رو تا کرد گذاشت روی میز ... عینکش رو از چشماش برداشت و گفت: - سلم به روی ماه نشسته ات ... پریدم سمت دستشویی و گفتم: - الن میشورم می یام اون لپاتونو دو تا ماچ گنده می کنم ... رفتم توی دستشویی و چند مشت آبپاشیدم توی صورتم ... چشمام خمار شده بود از خواب زیاد ... رنگ چشمام ... آرشاویر... ای کوفت و آرشاویر ... درد و آرشاویر ... حال آگه ول کرد! ولی راستی چرا دیشب دیگهاز ماشینش پیاده نشد؟! سرمو تکون دادم ... این فکرا می خواستن دیوونه ام کنن

... تا شب هبر طور که بود خودمو سرگرم کردم تا فکر آرشاویر تو ذهنم نیاد ... ساعت یازده حاضر و آماده از خونه زدم بیرون ... خودم خنده ام می گرفت ... ساعت یازده که هبمهدختر مقید بودن حتما تو خونه باشن من تازه می زدم از خونه بیرون .... بابام خیلی روشنفکرانه عمل می کرد که چیزی نمی گفت خوبه داداش نداشتم ... ماشین بیرون پارک بود...

بازم بابا زحمت کشیده بود ... دستی بر اش که تا دم در اومده بود تکون دادم و رفتم سمتماشین ... نشستم پشت فرمون و استارت زدم ... لعنتی!!!! این اینجا چی کار می کرد دوباره؟!!!! آرشاویر علف! تازه از یادم رفته بودی ... بدنم یخم کرد ... استرس داشت منومی کشت .... می ترسیدم این وقت شب بیچه جلوم بلایی سرم بیاره ... عرق سرد نشسته بود روی پیشونیم ... آب دهنمو قورت دادم ... چاره ای نبود ... پامو فشار دادم روی گاز... ماشین از جا کنده شد ... با سرعت رفتم از کوچه بیرون ... داشت پشت سرم میومد ... منگاز می دادم تا بتونم گمش کنم ولی مگه می شد؟! اون با یه گاز کوچولو منو می داشت توجیبش ... پشت سرم می یومد ... سعی کردم خون سرد باشم ... آگه زیادی می ترسیدم ممکن بود هبول بشم و تصادف کنم ... به خودم دلداری دادم: - لولو که نیست توسکا ... اینقدر نترس

... هبیچ اتفاقی نمی افته ... نصف بیشتر راهبو اومدی ... بقیه اشو هبم می ری ... آگه میخواست کاری بکنه تا حال کرده بود ... واقعا هبم آگه می خواست کاری بکنه تا حال

کرده بود ... می تونست بیچه جلوم و خیلی راحت راهمو سد کنه ... ولی این قصدو نداشت...

فقط خیلی معمولی داشت همراهم می کرد ... بالخره رسیدم به محل فیلمبرداری ... طبق معمول ماشینمو باید چند کوچه پایین تر پارک می کردم ... حال چه جوری پیاده می رفتم؟ بهخودم توپیدم: - محکم باش توسکا ... اگه یه ذره نشون بدی ترسیدی و اونم بفهمه کلهبت پسمعره که است ... شجاع باش و محکم ... حداقل نذار اون چیزی بفهمه ... رفتم داخل کوچه...

ماشینو پارک کردم و پریدم پایین .... می خواستم تا محل فیلمبرداری رو بدوم ... خدا روشکر داخل کوچه نیومده بود ... تا رفتم از کوچه بیرون دیدمش که سر کوچه ماشینشو پارک کرده و تکیه زده بهش ... شروع کردم به دویدن ... هیر از گاهی هم پشت سرم رو نگاه میکردم..

. می یومد ... ولی با قدم هبای آهسته ... هبیچ عجله ای نداشت ... سیگاری هم دستش بود و دود می کرد ... اون پک می زد و من می دویدم ... اون فوت می کرد و من می دویدم....

بالخره رسیدم ... نگهبان با دیدن رنگ و روی من و نفس نفس زدم گفت: - طوری شده خانوم مشرقی؟ زدمش کنار و گفتم: - نه ... کوچه تاریک بود ترسیدم دویدم ... - خب از فردا شب به من خبر بدین می یام جلوتون ... همین مونده بود این برای من خودشیرینیکنه ... به هبمه سلم کردم و رفتم داخل اتاق گریم ... فریبا با دیدن ایستاد و گفت: - سلم...

وا چرا این شکلی شدی؟ سعی کردم لبخند بزنم ... دیگه به امنیت رسیده بودم ... گفتم: - چه شکلی؟ - چه رنگ و روئیه تو داری؟ عین جن زده هبا شدی ... جن زده!!!! شایدم آرشاویرجن بود! وای نه مامان!!!! من از جن می ترسم .... از فکرای خودم خنده ام گرفت نشستم و خندیدم. فریبا هم فکر کرد جوابش فقط خنده بوده دیگه هبیچی نگفت و مشغول گریم من شد...

بازم داشتم می شدم فرخ لقا ... این نقش بهم آرامش می داد ... پلن هبا گرفته می شد ... همبهدر حد عالی ولی چرا من نگام هبمه اش تو جمعیت بود؟! دنبال کی می گشتم!! چرا حس میکردم آرشاویر یه جایی این گوشه و کنار داره نگام می کنه!!!! خدایا دارم دیوونه



می شم بهدادم برس ... داشتیم استراحت می کردیم که شهریار اومد طرفم و گفت: - خوبی؟! - او هبوم ... - حس می کنم خوب نیستی ... شاید بهتر بود در مورد آرشاویر از شهریار بپرسم ... ولی نه! آگه شر می شد چی؟! فقط کافی بود شهریار بفهمه آرشاویر دیشب دروغ گفته و النم دنبال منه .... دیگه هیچی! بیخیال شدم و گفتم: - خوبم یه کم خستم ... - خوباستراحت نکردی؟! - چرا ... ولی هبنوزم خسته ام ... - دو تا سکانش دیگه بیشتر نمونده ...

ولی آگه می دونی خسته ای تا تعطیلش کنم ... شقیقه مو فشار دادم و گفتم: - نه ادامه میدم ... - اوکی ... توسکا خانومی ... نگاهش کردم ... چشمای خاکستریش پر از حرف بودنولی فقط گفت: - بیشتر مواظب خودت باش ... سرمو تکون دادم ... بلند شدیم و دوباره رفتیمسر فیلمبرداری ... ساعت چهار صبح بود که بالخره تموم شد ... لباسمو عوض کردم و باهمه خداحافظی کردم ... کاش یکی با من می یومد ... می ترسیدم تنها برم تا دم ماشین... ولی دوست نداشتم کسی فکر کنه لوسم ... مطمئنا آرشاویر تا الن دیگه رفته ... این همهوقت بعید می دونم علف شده باشه ... داشتم خودمو دلداری می دادم و می رفتم که سایه ایرو پشت سرم حس کردم ... قلبم شعبه زد توی دهنم ... با ترس برگشتم ... درست پشت سرم بود ... جیغی زدم و شروع کردم به دویدن ... ولی اون ندوید ... همینجور آروم دنبالم میومد ... قلبم مثل قلب یه بچه گنجشک می زد ... این چرا اینجوری می کرد؟ رسیدم بهمایشین .... سوئیچ سوئیچ سوئیچ اه لعنتی پیداش کردم ... در ماشینو باز کردم و پریدم بال و درو بستم ... اول درارو قفل کردم و بعدم با سرعت راه افتادم ... خدا خدا می کردم دنبالمنیاد ... ولی پشت سرم بود .... این چی می خواست از جون من؟!!!! کاش می فهمیدم ... اینکه مسیر تا خونه رو چه جوری طی کردم بماند ولی بالخره رسیدم ... بازم بابا اومد دمدر ... بازم برگشتم به طرف آرشاویر ... یه دستش روی فرمون بود و دست دیگه رو بهصورت قائم گذاشتم بود به پشتی صندلی بغلی و کف دستش هم روی پیشونیش بود ... رفتمتو ... هیج کجا برام امن تر از خونه نبود ... وقتی شب بعد دقیقا همین اتفاقا تکرار شد و باز آرشاویر بدون حرف منو همراهی کرد تا رفتم و برگشتم به این نتیجه رسیدم که ترسیدن فایدهای نداره ... باید یه فکر دیگه می کردم ... می شد شکایت بکنم ... ولی به چه جرمی؟!!!! نه باید خودم سر از کارش در می آوردم ... حتما باید می فهمیدم چه ریگی به کفششه ... چرادنبالم می یاد ... منو یاد بادیگارد هبا می انداخت ... به هییکلش هم می یاد ...

دوباره به خودم تشر زد: - تا هبیکل یارو رو هم دیدی!!!! ای خاک بر سرت کنم ... خب  
چی کار کنم!!!!

لختش که نکردم ... از روی لباسم معلوم بود درشت و خوش استیله ... خودم ار حرفای خودم  
خنده ام می گرفت ... شب دوم که بازم از فکرش بی خواب شدم تصمیم جدیدی گرفتم ... فردا  
باید عملیش می کردم ... حتما باید عملیش می کردم ...

بسم اللهی گفتم و از در مغازه رفتم تو ... یه عینک گنده زده بودم به چشمم که شناختنش  
... نمی خواستم بعدلا برام در دسر بشه ... صاحب مغازه با دیدنم گفت: - بفرمایید  
خانومامرتون ... لبد فکر می کرد کورم با اون عینک سیاه و بزرگ که نصف بیشتر  
صورتمو گرفته بود ... مشغول تماشای ویتترین شدم ... انواع و اقسام چاقوها ... از ضامن  
دار گرفته تا قمه ... یه چاقوی کوچیک که روی بدنش تیغه تیغه بود چشممو گرفت ... دسته  
اش هم نقرهای بود و چند تا نگین سرخ روش کار شده بود ... دست گذاشتم روی همون ...  
مرده از تو یویترین درش آورد و گرفت جلوم ... گرفتمش توی دستم ... خوش دست و سبک  
بود ... وقتبرای دست دست کردن نداشتم ... همونو برداشتم و سریع از مغازه زدم بیرون  
... دوباره نشستم توی ماشین ... برام عجیب بود که آرشاویر دنبالم نیست ... شاید چون صبح  
از خونپزده بودم بیرون ... توی این دو شب شبها دنبالم اومده بود و برگشته بود ... حتما  
صبح هبا میگرفت می خوابید ... با سرعت رفتم خونه ... باید استراحت می کردم ... امشب  
فیلمبرداریاز ساعت ده شروع می شد تا شش صبح ... پنج شش ساعت خواب حسابی سر  
حالم کرده بود... یه غذای حاضری سبک خوردم ... لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم ... چاقو  
هم توی کیفم بود ... بابا هینوز هم با نگرانی بدرقه ام می کرد ... به خصوص که امشب  
قرار بود دیرتر از همیشه بیام ... بابا گفت: - توسکا بابا می خوای پیام دنبالت؟ نه ... اگه بابا  
می یومد نقشه هبامنقشه بر آب می شد ... سریع گفتم: - نه بابا جون ... بچه که نیستم ...  
دیگه عادت کردم...

تازه ساعت شش دیگه صبح شده ... کمتر از شبای دیگه خطر داره ... نگران نباشین ...  
بابابه آسمون نگاه کرد و گفت: - برو به خدا می سپارم ... مواظب خودت باش ... گونه  
اشوبوسیدم و گفتم: - به روی چشمم ... از در زدم بیرون ... اولین کاری که کردم به جایی  
نگاه کردم که همیشه ماشینشو پارک می کرد ... دقیقا همونجا بود ... با اخم داشت نگام

میکرد ... انگار اخم عضو ثابت صورتش بود ... یه کم جلوی ماشینم صبر کردم ... بر و برزل زدم توی چشماش ... الن وقتش نبود ... جلوی خودمو گرفتم چشم ازش برداشتم و سوارشدم ... پامو با غیض روی پدال گاز فشردم و با سرعت به سمت لوکیشن رفتم- \*\* ... کات ... با حرص نفسمو فوت کردم ... آقای ضیایی اومد جلو ... یه جوری که کسی نشنوهگفت: - چیزی شده توسکا؟ چته؟ چرا درست حس نمی گیری؟ خیلی داری مصنوعی کار میکنی ... آرشاویر خدا خفه ات نکنه ... امشب شهریار در مورد آرشاویر ازم پرسید ... پرسیدکه ماجرام باهباش چی بوده و منم گفتم سو تفاهیم بود ولی شهریار گفت که چند تا از مجله هبابا آب و تاب در موردش توضیح دادن ... هبمین حرفش و کاری که می خواستم شب بکنمچنان اعصابمو به هم ریخته بود که نمی تونستم بازی کنم ... بدون اینکه جواب آقای ضیاییرو بدم با بغض رفتم داخل اتاق گریم ... فریبا هم سریع دنبالم اومد تو ... کله مشکی روپسرم بود و کت و دامنه هم مشکی و طوسی بود ... تیپ امشبم هم خیلی قشنگ بود ولی اینکهنمی تونستم درست بازی کنم دیوونه ام کرده بود ... فریبا دستشو گذاشت سر شونه ام و گفت:

- چی شده خانوم خوشگله؟؟

- فریبا بذار تنها باشم حالم هبیچ خوب نیست ... هبنوز فریبا حرفی نزده بود که در باز شد و شهریار اومد تو ... اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ - توسکا ... از حرفای من ناراحت شدی؟ آهبی کشیدم و حرفی نزد ... اشاره ای به فریبا کرد تا بره بیرون و بعد از رفتنش اومدمستم و گفتم: - آگه یه خبر اینجوری بخواد به هم بریزنت که کلت پس معرکه است...

تو که می گفتی برات مهم نیست ... این چهار تا خبر هم کسبو بی آبرو نمی کنه ... میدونی جالبی کار کجاست؟ اینجاست که خود خواننده هبای این مجله هبای صد رنگ هم میدونن نصف چیزایی که می خونن شایعه است ... بشنو و باور نکنه ... پس الکی خودتونراحت نکن ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - می شه به آقای ضیایی بگی کار امشبوتعطیل کنه؟ - دختر ... تازه ساعت دو شده ... چهار ساعت دیگه مونده ... باید این پلنوتوموم کنیم ... دیدم راست می گه و حق با اونه پس گفتم: - باشه پس چند دقیقه بهم وقتبدین ... اومد یه چیز دیگه بگه که کسی به در زد و گفت: - آقای نیازی ... یه

نفر باهباتون کار داره ... حتما یکی از نگهبانا بود چون بقیه به شهریار آقای نیازی نمیگفتن ... شهریار ابرویی بال انداخت و با تعجب گفت: - یه نفر!!! یعنی معلوم نیست اینیه نفر کیه؟؟ بعدم دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون ... منم یه کم نشستم تا کم کم حالم بهتر شد و رفتم از اتاق بیرون ... همه منتظرم بودن ... آقای ضیایی اومد جلو و گفت: - خوبی؟ می تونی ادامه بدی؟ سعی کردم لبخند بزنم ... - بله ... بهترم ... ببخشید که کار عقب افتاد ... - مهم نیست ... حال که خوب شدی حسابی ازت کار می کشم ... دو تاییدیدیم و رفتیم سر صحنه ... این بار کمتر خراب کردم ولی باز یه جاهایی کارم ایراد پیدا می کرد که با تذکرای به جای آقای ضیایی رفعمش می کردم ... ساعت شش و نیم وهبوا روشن شده بود که کار تموم شد آقای ضیایی می خواست به همه صبحانه بده ولی منچون می دونستم بابا منتظرمه و علوه بر اون کار هبم داشتم خداحافظی کردم که برم... شهریار صدام کرد: - توسکا ... برگشتم و گفتم: - بله ... داری می ری؟ مگه صبحانه می مونی؟ - نه ... بابا منتظرمه ... اوکی ... مواظب خودت باش ... سری تکون دادمو اومدم برم که یاد یه چیزی افتادم ... گفتم: - راستی شهریار ... فهمیدی اون یه نفر کی بود؟ شهریار اخماش در هبم شد و گفت: - نه ... هبر چی هبم گشتم کسی رو پیدا نکردم... - مگه نگهبان صدات نکرد؟ خب ازش می پرسیدی کی بوده که باهبات کار داشته... پرسیدم .... گفت یه دختره بوده ... خندیدم و گفتم: - آ آی آی ... اومدم بذاره دنبالم کهسریع در رفتم ...

به ماشین که رسیدم منتظر بودم سر و کله آرشاویر هبم پیدا بشه ... برگشتم پشت سرمونگاه کردم ... ماشینشو با فاصله چند تا ماشین از من پارک کرده بود و داشت سوار ماشینش می شد ... سوار شدم و راه افتادم ... الن برای اجرای نقشه ام زود بود... انداختم توی مسیری که می دونستم خلوته و مشکلی پیش نمی یاد ... یه خیابون فرعی بود ... واقعا که انگار دل شیر پیدا کرده بودم ... زدم روی ترمز و ایستادم... چاقو رواز توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی جیبم ... رفتم از ماشین بیرون و اول لگدی زدم بهلستیک ... با فاصله از من توقف کرده بود ... مطمئنا از اون فاصله نمی تونست متوجه بشه که من پنچر نکردم ... در صندوق عقب رو باز کردم ... صدای در ماشینش روشنیدم ... ایول ... اومد پایین ... رفتم پشت ماشین .... صداش بلند شد: - خانوممشرقی ... مشکلی پیش

اومده ... هبیچی نگفتم تا خوب بیاد نزدیک ... دستم توی جیبم بود و چاقو رو فشار می دادم ... خدا شاهیده فقط می خواستم بترسونمش ... رسید بهمم وخم شد تا لستیک زاپاسو ازم بگیره ... با یه حرکت سریع چرخیدم طرفش چاقو رو از توی جیبم در آوردم گوشه کت کوتاهبشو گرفتم و چسبوندمش به ماشین بعدم چاقو رو گرفتم زیر گلویش ... ولی با فاصله که خدایی نکرده یه خش هم بهش نیفته ... خودم بیشتر می ترسیدم ... با صدایی خشمگین گفتم: - چی از جون من می خوای؟! اینقدر شوکه شده بود که هبیچ کاری نمی کرد ... چشماشو چند لحظه بست و سپس با صدای خوشگلشگفت: - برو کنار توسکا ... این کارا در شان تو نیست ... جیغ کشیدم: - در شان منه کهیه آشغال مزاحم بشه و عین سایه تعقیب کنه!! پرسیدم ازت چی از جونم می خوای؟ مطمئن بودم به خاطر خشم زیاد زورم بیشتر شده و می تونم از خودم دفاع کنم...

آرشاویر نفس عمیقی کشید و گفت: - می خوام باهبات صحبت کنم.

.. فقط یه وقت ملقات ازت می خوام ... زیاده؟! شدم هبمون توسکای چاله میدونی... هبمون که بابا دوشش نداشت ... گفتم: - می ری شرتو کم می کنی ... خوش ندارم دیگهدور و بر خودم ببینمت ... می تونستم ازت شکایت کنم ولی نکردم ... سر آبروی خودمبیشتر ترسیدم ولی اگه بازم اینورا ببینمت قید آبرومو هم می زنم ... شیرفهم شد؟ قبل از اینکه بفهمم چی شده مچ دستم توی دست قویش اسیر شد و با یه حرکت محکم که به دستمداد چاقو داخل جوی آب افتاد .... بعدم خودمو با سرعت چرخوند و چسبوند به ماشین...

توی چند ثانیه جامون بر عکس شد ... هبر دو تا دستمو گرفت توی دستاش ... چسبوندبالی سرم روی بدنه ماشین ... خم شد روی صورتم و گفت: - تا وقتی بهم مهلت حرف زدن ندی ... من دور و برت هبستم ... مطمئن باش ... شکایت می خوام بکنی بکن...

می خوام خونواده ات رو بفرستی سر وقتم بفرست ... می خوام شکایتمو به خونواده امبکنی بکن ... ولی من کوتاه نمی یام ... داشت گریه ام می گرفت ... چه قدرتی داشت... چه بوی خوبی می داد ... چه ... چه ... زهبرمار توسکا ... گفتم: - ولم کن ... دستم دردگرفت ... از فشار دستاش کم کرد و گفت: - توسکا فقط یه فرصت ... داشتتم نرم می شدم



... اینقدر صداس خاص بود که داشت دیوونه ام میکرد ... چرا من جلوی این بشر اینجوری بودم ... زل زدم توی چشماش ... چشمای مشکوی و خوشگلش ... التماس تو شموج می زد ... انگار چاره ای نبود ... شاید بهتر بود حرفاشو بشنوم ... حسابی کنجکاوشده بودم ببینم چی می خواد بگه .... چشم ازش برداشتم و گفتم: - ساعت هبشت شب...

دستم رهبا شد ... حتی نگاشم نکردم ... از زیر دستاش رد شدم ... سوار ماشین شدم و راه افتادم ... تا رسیدم به خونه ساعت هبفت و نیم بود ... پیاده که شدم با تعجب دیدمشکه سر کوچه ایستاده ... دیگه برای چی دنبالم اومد؟! اون که به خواسته اش رسید...

رفتم داخل خونه ... صحنه هبای بعدی قرار بود توی روز گرفته بشه ... برای هبمین هبماون شب می تونستم راحت بخوابم و خستگی زیادی نداشتم ... پس سعی کردم حاضر بشم واسه ساعت هبشت شب ... نمی دونستم به بابا بگم یا نه ... می دونستم که مخالفتمی کنه ولی خیلی نگران می شد ... برای چی باید نگرانش می کردم ... نه هبمون بهترکه هبچی نگم ... ولی با عذاب وجدانم چی کار کنم؟! - یعنی چی توسکا؟ مگه می خواچی کار کنی؟! فقط می خوای بری ببینی این لندهبور چی کارت داره ... - ای بابا اگه بلایی سرت آورد چی؟ - نه اون هببیچ کاری نمی کنه ... شهریار می شناستش ... آقایضیایی هبم می شناستش ... مگه می شه کاری بکنه؟! - غیر ممکنه که اون آدم بدی باشه وگرنه شهریار بهم می گفت ... - اصل چطوره با شهریار حرف بزنی ... - با شهریار؟!!

بد فکریم نیست ... یه کم فکر کردم و بعد گفتم: - نه نمی شه ... ممکنه شهریار یه فکریگه در مورد بکنه ... - پس می خوای چی کار کنی؟ - ریسک ... - ای بری بمیری تابفهمی هبر ریسکی رو نباید کرد

... ساعت هبفت و نیم بود ... نیم ساعت دیگه می یومد ... باید آماده می شدم ... سعی کردم به صدای ذهنم بی توجه باشم ... اول یه دوش گرفتم و بعدم مو هبامو محکم از عقببستم فقط یه تیکه از کنار گوشم ول کردم ... خط چشم باریکی دور تا دور چشم کشیدمو یه کم هبم ریمل زدم ... با رژ گونه نارنجی کمرنگ و رژ لب ستنش هبمه چیز تکمیل شد

... شلوار چسبون مشکیمو پوشیدم ... بلندی هبا و فرو رفتگی هبای پاهای بلند خوشتراشمو به خوبی نشون می داد ... یه مانتوی بلند مشکی هبم روش پوشیدم که گشاد بودولی زیر سینه اش کش خورده بود و وقتی می کشیدمش از زیر سینه تنگ می شد و چینی خورد ... یه شال مشکی و نقره ای هبم سرم کردم ... نیم بوت هبای جلو باز مشکیمو هبم پوشیدم ... تقریبا پاشنه ده سانتی بود ... همه چیز تکمیل شد کیف دستیمو هبم برداشتم ... ساعت هبشت و پنج دقیقه بود ... رفتم از اتاق بیرون ... اولین کسی که منو دید مامان بود که جلوی تلویزیون نشسته بود و داشته لپه پاک می کرد ... دست از کار کشید و با تعجب گفت: - مگه نگفتی امشب فیلمبرداری نداری؟ - چرا مامانم ... ولیامشب با دوستم قرار دارم واسه شام ... - ا داشتتم برات خورش قیمه می پختم ... رفتمنشستم کنارش لپای باد کرده گلی رنگشو بوسیدم و گفتم: - قربونت برم ... فردا شب میخورمشون حتما ... - با کدوم دوستت می ری حال؟ تو که دوست نداشتی ... متنفر بودماز دروغ گفتن ... اگه کسی به خودم دروغ می گفت دوست داشتم سرشو از تنش جداکنم ... ولی چاره ای نبود ... تازه باهباش آشنا شدم ... توی کار ... شما نمی شناسینش ... زیادم دروغ نشد ... مامان گفت: - اسمش چیه؟ ای بابا! این مامان ما هبم گیر داده هبا ... کمی پوست لبمو جویدم و گفتم: - شیما ... - باشه مامان ... برو مواظب خودت باش ... - چشم ... بابا کجاست؟ - توی حیاط ... داره گلرو آب می ده ... گونهمامانو بوسیدم و بعد از خداحافظی رفتم بیرون

بابا هبم با دیدنم شلنگ آب رو انداخت توی باغچه و در حالی که دستاشو با حوله رویتخت خشک می کرد گفت: - اوقور بخیر بابا ... کجا به سلمتی؟ - باباجان با دوستم میخوام شام برم بیرون ... اجازه هبست؟ بابا اخمی کرد و گفت: - آخه بابا با این وضعیت؟ یه لحظه وضعیتم رو از یاد بردم و گفتم: - کدوم وضعیت؟ - بابا خودت که می دونی هبرجا پا بذاری مردم یه لحظه هبم تو رو به حال خودت نمی دارن ... تاز یادم افتاد ... باباراست می گفت ... مردم به کنار ... دیدن من و آرشاور کنار هبم ممکن بود انعکاس بدیروی رسانه هبا بذاره ... باید چیکار می کردم؟ شاید بهتر بود توی ماشین باهباش حرف بزنم ... شیشه هبای ماشینش دودی بود و کسی داخلشو نمی دید ... آره بهترین راه هبمینبود ... بابا هبنوز داشت با نگرانی نگام می کرد سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: - نگراننباش بابایی

... جایی می ریم که خلوت باشه و مشکلی پیش نیاد ... بابا آهبی کشید و گفت: - صلح مملکت خویش خسروان دانند ... ولی مواظب خودت باش ... جلو رفتم... با عشق سرمو گذاشتم روی سینه اش و گفتم: - چشم ... حتما ... بابا روی سرمو بوسید و گفت: - برو دیرت نشه ... زیر لبی خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون ... ساعت هشت و ربع بود ... نکنه رفته باشه؟ ولی نه سر کوچه توی ماشین نشسته بود ... با قدمهای آهسته راه افتادم طرفش ... دیگه چاقو هم دنبالم نبود که بتونم از خودم دفاع کنم... توکل کردم به خدا ... رسیدم کنار ماشین دست دراز کردم تا در ماشینو باز کنم که خودش از داخل درو باز کرد و من سوار شدم ... توی سلم پیش قدم شد.

... - سلم ... نگاش کردم ... یه کت طوسی اسپرت پوشیده بود با یه شلوار جین ... بویقهوه پیچیده بود توی ماشینش ... فکر کنم بوی عطرش بود ... آدمو می برد توی - خلسه ... لبامو روی هم فشردم ... چشماش دیوونه کننده بود ... بالخره لب باز کردم: سلم ... راه افتاد ... - ممنونم که اومدی ... اصل تاخیرم رو به رویم نیارود ... سعی کردم جدی باشم ... گفتم: - زیاد وقت ندارم ... برو سر اصل مطلب ... اصل مطلب خیلی مفصله ... بهتره بریم یه جایی که راحت بتونیم حرف بزنیم ... - من زیاد نمی تونم جایی پیام که توی چشم باشم ... - می دونم ... نگران نباش ... حواسم هبست ... چراداشتم بهش اعتماد می کردم فقط خدا می دونه ... در سکوت زل زدم بیرون ... اصلنمی دونستم الن توی کدوم خیابونیم ... ناخانمو اینقدر توی کف دستم فرو کردم که جاشگزرگ می کرد ... سکوتو شکست و گفت: - نمی خوام چیزی بگی؟ با خشم گفتم: - منحرفی ندارم ... این شمایی که زندگی منو مختل کردی ... با لبخند گفت: - توی هبمین دوسه روز؟ - نخذند! بله ... فشاری که توی هبمین دوسه روز روی من بود پدرمو در آورده... آخه تو کی هبستی ... اینقدر تو خودم فرو رفته بودم که نفهمیده بودم از شهر خارج شده ... قبل از اینکه بتونه در جواب جمله قبلیم حرفی بزنه ... جیغ زدم: - کجا داری میری؟!!!! سریع گفت: - یه رستوران خارج از شهر ... - تو گفتی و منم باور کردم...

بزن کنار ... خم شد طرفم ... با ترس خودمو جمع کردم ... دستشو دراز کرد و از داخل داشبورت ماشین یه کیف دستی کوچیک در آورد و گرفت سمت ... وقتی دید با

تعجبناگاش می کنم گفت: - بگیر ... همه اش پیش تو باشه تا وقتی که صحیح و سالم جلوی درخونه تون پیاده ات کردم ... نگاهی به کیف کردم و گفتم: - این چی هست؟! بدون اینکهنگام کنه گفت: - ببین توشو ... از خدا خواسته در کیفو باز کردم ... کیف مدارکش بود ... کارت ماشین ... گواهینامه ... بیمه ... کارت ملی ... شناسنامه ... پاسپورت و یه سری اسناد و مدارک که از شون سر در نیاوردم. کارت ویزیتش هم بود ... کارتویزیتشو برداشتم تا ببینم چی کاره است ... ولی هیچی روش نوشته نشده بود ... فقط بهلتین نوشته بود آرشاویر پارسیان شماره موبایلش هم زیرش بود ... جلال خالق! این دیگهچه مدلش بود؟! با توقف ماشین حواسم جمع اطرافم شد ... جلوی در باغی ایستاده بود... که اطرافش چراغ هبای پایه بلند شیکی کار گذاشته شده بود و سر درش هم بزرگ نوشته بود رستوران پارسیان ... با تعجب نگاه کردم ... لبخندی زد ... ماشینشو زیر یکی از سایه بان هبای جلوی در باغ پارک کرد و پیاده شد ... من هنوز سر جام نشسته بودم... در طرف منو هم باز کرد و گفت: - نمی خوای پیاده شی خانوم؟! - اینجا ... اینجا کجاست؟

- یه رستوران ... با عصبانیت گفتم: - کور که نیستم! دارم می بینم ... ولی مگه من نگفتم دوست ندارم جایی پیام که تو چشم باشم؟! با مهربانی گفت: - قسم می خورم که اینجا هیچکس تو رو نبینه ... حال بیا پایین ... باز دوباره با اون صداس معجزه کرد... کیفمدارکشو گذاشتم روی صندلی و رفتم پایین ... در ماشینو بست و دو تایی رفتیم به سمتدر بزرگ باغ که کامل باز بود ... مردی که جلوی در ایستاده بود با دیدن آرشاویر کاملخم شد و سلم و احوالپرسی گرمی کرد آرشاویر هم با مهربانی جوابشو داد و رفتیم تو ... اول یه جاده شنی بود که وقتی تا تهش می رفتی می رسیدی به یه محوطه گرد کهدور تا دورش اتاقک اتاقک بود و داخل اتاقک هبا تخت گذاشته بودن ... وسط اونمحوطه گرد استخر کوچیکی بود که داخلش چند تا قوی سفید خوشگل شنا می کردن...

چراغ هبای پایه بلند و کوتاه هم با نور هبای خوش رنگشان به زیبایی محیط افزودهبودن ... اومدم برم به اون سمت که آرشاویر گفت: - از این طرف لطفلا ... برگشتم دیدمبه مسیر فرعی باریکی اشاره می کنه که سمت راستمون قرار داره ... چرخیدم به اونسمت

... چه جاده خوشگلی بود!!!! اطرافش را درخت های بید مجنون احاطه کرده بودن...  
برگهای درخت طوری در هم تنیده شده بودن که سقفی بالای سرمون درست کرده بودن ...  
پایین تر و نزدیک زمین بوته های گل به چشم می خوردن و چراغ های پایه کوتاه با  
نور صورتی کمرنگ ... اینقدر فضا رویایی و خوشبو بود که بی اراده چشماموبستم و  
همراه با نفس عمیقی زمزمه وار گفتم: - چقدر قشنگ و رویایی! پشت سرزمزمه وار  
گفت: - درست مثل تو ... سریع برگشتم و گفتم: - بله؟! - هیچی هیچی ... باخودم بودم.

-.. با خودم فکر کردم شاید اشتباه شنیدم ... جاده باریک چند تا پیچ خورد تا رسید بهمحوطه  
بسته و گردی که به بهشت گفته بود زکی! دستم را جلوی دهنم گرفتم و جلو یغ زدم  
رو گرفتم ... دور تا دور اونجا به جای درخت بید مجنون درخت گل بود ... و آسمان پر  
ستاره درست بالای سرمون قرار داشت ... برکه کوچیکی وسطش قرار داشت  
و روی آب زل و خوش رنگش دو تا نیلوفر آبی ... میز گردی کنار برکه بود همراه بادو  
صندلی ... چراغ های ریز کوچکی اطراف برکه و در بین شاخه های درختان  
قرار داشت و فضا را روشن می کرد. زیباتر از همه ماه توی آسمون بود که درست  
بالیسرمون قرار داشت ... آرشاویر که محو حرکات من بود یکی از صندلی ها رو  
عقبکشید و گفت: - بفرمایید لطفا ... بی اختیار نشستم و محو اطرافم شدم ... همون لحظه  
دونفر با لباس فرم به ما نزدیک شدن و تعظیمی کردند. آرشاویر منو رو از یکی از  
اونهاگرفت و داد دست من و گفت: - هیر چی دوست داری سفارش بده ... نمی دونم چرا  
دیگه نمی تونستم باهباش با تندی برخوردار کنم. لبخندی زدم و گفتم: - فکر می کنی با این  
همه شوکی که به من وارد کردی دیگه اشتهایی هم برام باقی مونده ... اونم لبخند زد و  
گفت:

- پس دلیل بی اشتهایی من هم توی این روزا شوکیه که تو بهم وارد کردی ... با  
تعجبگفتم: - من؟! شوک؟! با همون لبخند جذابش گفت: - سفارش بده ... منو رو باز  
کردم...

انواع و اقسام غذاها توش بود ... ترجیح دادم میگو پفکی سفارش بدم ... خیلی  
هوسکرده بودم ... آشاویر هم به تبعیت از من میگو پفکی سفارش داد و منو رو  
برگردوند...



اون دو نفر دوباره تعظیمی کردن و رفتن ... معلوم نیست چرا دوتایی اومدن خب منو رویه نفرشون هم می تونست بیاره دیگه ... عجب تشریفاتی بودن اینا! خیره شدم تو یچشمای سیاهیش و گفتم: - اینجا کجاست آقای پارسیان؟ با جدیت گفت: - اول آقای پارسیان نه و آرشاویر ... دوما اینجا هم یه گوشه از زمینه ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شاید ... راستی ... آرشاویر یعنی چه؟ لبخند صورتشو مهربون تر کرد و گفت: -

میدونی تو چندمین نفری هبستی که اینو ازم می پرسه؟! اما برعکس بقیه دوست دارم

جوابتورو بدم ... شونه بال انداختم و گفتم: - نخواستی هم نده ... زیر لب گفت: -

سرتق...

خنده ام گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و آرشاویر گفت: - آرشاویر یعنی مردمقدس ...

اسم چهارمین پادشاه اشکانی هم هبست ... خوشم اومد ... حداقل مثل اسم منمعنیش اجق

وجق نیست ... ادامه داد: - این اسم رو پدرم برام انتخاب کرد ... اسمخواهبرم هم

آرشینه ... اسم یکی از شاهبخت های بهخامنشی ... پدرم کل از اسم هایعربی فراریه

... چه جالب! عین بابای من ... یه لحظه به خودم اومدم دیدم هبنوز هیبچیدر مورد

حرفاش نگفته ... دوباره توی قالب خشک خودم فرو رفتم و گفتم: - نگفتی از جون من

چی می خوای؟ همون لحظه مردی با چرخه که غذاهامون رو حمل می کردبه ما

نزدیک شد ... آرشاویر با اشاره سر به مرد اجازه داد غذاها رو روی میز بچینه وسپس

رو به من گفت: - بعد از غذا در موردش صحبت می کنیم ... گارسون غذاها رو باسلیقه

روی میز چید و بعد از گرفتن انعامش تنهامون گذاشت ... اینقدر غذاها اشتهابرانگیز

بودن که خودمم ترجیح دادم بعد از خوردن غذا حرف بزنیم ... طعمش هم مثلقیافه اش

فوق العاده بود ... باید ادرس اونجا رو ازش می گرفتم و بعدا خودم با مامان بابامی

یومدم ... غذاش معرکه بود ... محیطش هم که خیلی خیلی شاعرانه و خوشگلبود ...

هبر چند که نمی دونستم فقط اینجایی که ما اومدیم اینجوریه یا بازم قسمتای اینشکلی

داره..

- در سکوت غذامون رو خوردیم ... بعد از اینکه تموم شد آرشاویر زنگی رو فشار داد

وخیلی سریع دو نفر اومدن ... یه نفر چرخه رو که حاوی دسر بود رو حمل می کرد

واون یکی هم یه چرخ خالی آورده بود تا ظرفای خالی غذا رو جمع کنه ... دو سه

دقیقهای کارشون طول کشید ولی تا رفتن میز پر از دسر هبای رنگ و وارنگ خوشمزه شده بود ... سعی کردم نگامو ازشون بگیرم و گفتم: - الن فقط می خوام حرفاتو بشنوم... آرشاویر دو فنجون قهوه ریخت و در حالی که یکی از اونا رو می داشت جلوی من گفت: - باشه چشم ... صاف نشست ... از جیب کتتش پیپی در آورد و گفت: - اجازه هبست؟؟ بدم نمی یومد ... اصول با دود میونه بدی نداشتم ... سرمو تکون دادم ... اول داخلش تنباکو ریخت ... بعد هیم با فندکش روشنش کرد ... اولین پک رو که زد بوی گش هممها پخش شد ... بوی خوبی داشت ... منتظر نگاهش کردم ... نفس عمقی کشید و گفت: - اسم آرشاویره پارسینه ... می دونی ... ولی نمی دونم چقدر منو می شناسی ... سریع گفتم: - اصل نمی شناسمت ... لبخندی زد و گفت: - یه کم عجیبه ... ولی خوبه ... پریدم وسط حرفش و گفتم: - چرا اسم تو با اسم این رستوران یکیه؟ سوالی بود که از همون لحظه ورود مثل مورینه داشت مغزم رو می جوید. پک محکمی به پیش زد و در حالیکه دودش رو فوت می کرد گفت: - چون صاحب این رستوران منم ... اولل!!!! پسبگو!! طرف خر پوله! یعنی کل این باغ گنده مال خودشه؟! حتما دیگه ... سکوتمو که دید ادامه داد: - می گفتم ... من آرشاویر پارسینام ... سی و یک سالمه

... فرزند ارشد خانواده ام هبستم ... فوق لیسانس موسیقی دارم ... از دانشکده هبزر... شغلم هبم ... خب هبم این رستوران رو دارم ... هبم معاون کارخونه پدرم ... یه سری کار هبم برای تفریح انجام می دم که مهم نیست ... سکوت کرد و دوباره مشغول کشیدن پیشش ... اه لعنتی! چرا ل شد!!! یه کم که گذشت ادامه داد: - این در مورد شغلم ... و امادر مورد اینکه چی از جون تو می خوام ... دوباره سکوت ... یه پک محکم- ... راستش من تو سینمای ایران فقط کارای کارگردانای خاص و بزرگ رو دنبال می کنم... زیاد بازیگرا رو نمی شناسم ... جز اونایی که پیر این کار هبستن ... خالصه اینو بگم که زیاد با بازیگرای تازه کار آشنایی نداشتم ... تا اینکه ... ل بشی من راحت بشم ... چراسریالی حرف می زنی؟! - ببین توسکا ... من دو سال ایتالیا بودم ... پیش آرشین خواهرم... آرشین اونجا درس می خونه ... الن دانشجوی دکتراست ... ولی من برای کارم رفتم ... توی اون مدت با دخترای ایتالیایی زیادی دوست بودم ... دوست که می گم نه به معنی دوست دختری که توی ایران مرسومه بلکه به عنوان یه دوستی ساده و معمولی عین

دوتا هم جنس ... متوجهی؟! سرمو تکون دادم ... ادامه داد: - با یکی از این دخترا به اسمگراتزیا رابطه ام صمیمی تر از بقیه شد و کم کم تبدیل شد به دوست داشتن ... ولی قسمی خورم که عشق نبود ... اما ... کم کم پکاش محکم تر می شدن ... دستشم مشت کرده بود ... - اما ... خب نشد ... نشد که باهباش از دواج کنم ... اوادم ایران ... نمی خواستم دیگه رم بمونم ... بعد از برگشتنم دنیای بدی داشتم ... هیج جذابیتی برام نداشت ... تا اینکه یکی از دوستانم نمایشگاه نقاشی زد ... کارش مینیاتور بود ... برای تنوع رفتم...

اما ... اون نمایشگاه منو زیر و رو کرد .... تازه فهمیدم که چقدر عاشق چهره های شرقی هستم ... چشمای کشیده مشکی ... موهای فر درشت ... ابروهای کمونی...

پوست گندمگون ... اونجا بود که یه حسی بهم گفت یه نیمه گمشده دارم ... نیمه گمشدهای که باید بگردم و پیدااش کنم ... اما ... هیچکس نیمه من نبود ... خیلی چهره های اینسبکی دیدم اما اونی که من می خواستم نبود ... دلمو نمی لرزوند ... تا اینکه ... بازسکوت ... و باز هم یک پک محکم ... - اون شب که اوادم وسط صحنه فیلمبرداری رویادته؟ اینقدر محو حرفاش شده بودم که فقط سرمو تکون دادم ... گفت: - ساعت یازده شب بود که داشتم می رفتم خونه ... خسته و داغون بودم ... رفتم دم دکه روزنامهفروشی تا یه روزنامه بخرم قبل از خوابم بخونم ... داشتم روزنامه ها رو نگاه می کردم که یهو روی جلد یکی از مجله ها چهره تورو دیدم ... با گریم همین فیلمی که داری توشبازی می کنی ... یه زن اصیل پهلوی ... نمی دونم چقدر وقت مجله توی دستم بود و منخشک شده بودم ... فقط وقتی به خودم اوادم که صاحب دکه داشت می بست که بره ... پول مجله رو دادم ... پریدم تو ماشین و شروع کردم به ورق زدن مجله تا رسیدم به صفحه مربوط به تو ... یه بازیگر نو ظهور ... گمشده من ... اصل نمی دونم اوندیوونه بازی ها رو چطور در آوردم ولی تا اوادم آدرس لوکیشنتون رو پیدا کنم ساعتش یک و نیم ... خودمو رسوندم اونجا ... وقتی نگهبان گفت اجازه ورود ندارم ... آهیکشید ... پیش رو خاموش کرد ... زل زد توی چشمام و گفت: - بقیه اشو می دونی ... نفس توی سینه ام گره خورده بود ... هبر دو سکوت کرده بودیم ... دسته کیفمو اینقدر توی دستم فشار داده بودم که داشت له می شد ... منظورش از این حرفا این بود که ... نه خدای

من! چرا من؟! چی بگم بهش؟ چند دقیقه نفس گیر طی شد تا بالخره دهن باز کردم و گفتم:  
- همه اینا رو گفتین جز اینکه ... چی از جون من می خواین؟ نگام کرد ... گاز کوچیکی  
از لبش گرفت و گفت: - می خوام... بذاری توی زندگیت باشم ... هبمین! دیگه به معنای  
واقعی کلمه کپ کرده بودم ... با تته پته گفتم: - منظورت چیه؟ با تردید دستشو آورد جلو ...  
آروم آروم دستشو روی میز کشید تا رسید به دست من ... قدرت نداشتند دستمو بکشم عقب  
... دست کوچولومو توی دست بزرگ و مردونه اش گرفت...

حرارت بدنش مثل خودم بود ... یخ زده بود انگار ... ولی کم کم هبر دو داغ شدیم ...  
منچه مرگم شده!!!! آب دهنشو قورت داد و گفت: - ببین توسکا ... مامانم رفته ایتالیا  
پیشآرشین ... دو سال بیشتر از درسش نمونده ... مامان رفته که این دوسالو پیشش باشه...  
بابا هبم قراره هبر سه ماه یک بار بره یک هبفته بمونه و برگرده ... مامان دو ماهه به  
کهرفته ... می خوام اجازه بدی توی این دو سال ... بیشتر هبمو بشناسیم ... دستمو از  
دستش کشیدم بیرون و با عصبانیت گفتم: - پس بفرمایید می خواین من مامانتون باشم  
دوباره دستمو گرفت توی دستش و گفت: - باورت می شه اگه بگم من آرامشم کنار تو  
بیشتر از زمانیه که کنار مادرم هبستم؟ هبنگ کردم ... این یعنی چی؟ یعنی اینقدر الکی  
عاشق شده؟ صدام شبیه ناله از گلوم خارج شد: - آرشاویر ... من نمی فهمم ... تو قصدت  
چیه؟!!! بالذت چشماشو بست ... نفس عمیقی کشید و گفت: - دوباره بگو ... نشنیدم ... با  
کلفگی بدون توجه به منظورش گفتم: - من نمی فهمم قصدت چیه! چشماشو باز کرد و با اخم  
ودلخوری گفت: - خیلی بی انصافی! با تعجب گفتم: - چرا؟ مثل پسر کوچولو هبای  
تخسگفت: - چون من می خواستم دوباره اسممو صدا بزنی ... نمی دونی چه لذتی برام  
داشت!

بی اراده لبخند زدم ... بدون اینکه بدونم چرا این پسر داشت خودشو توی دلم جا  
میکرد...

پس از چند لحظه سکوت گفت: - می خوام این دو سال مثل نامزدی پنهان باشه برای من و  
تو... وقتی که مامان و آرشین اومدن رسماً ازت خواستگاری می کنم ... با حیرت گفتم: -  
میفهمی چی می گی؟!!!! با اخم گفت: - حرف بدی زدم؟! - فهمیده بودم عجولی

... ولی نه تا این حد!!! لبخندی زد و گفت: - نه من عجول نیستم ... وگرنه می گفتم  
همینفردا باید با من ازدواج کنی ... نتوانستم جلوی خنده مو بگیرم ... غش غش خندیدم ...  
چرا این پسر اینجوری بود؟! چهار روزه وارد زندگی من شده شاید کمتر ... داره  
از مخواستگاری می کنه! با این صمیمیت دم از عشق می زنه ... آرشاویر مشتاقانه نگاهیم  
میکرد ... زمزمه وار با صدای آهسته طوری که من نشنوم گفتم: - قربون خنده هبات  
برمالهی ... ولی من شنیدم و گونه هام ارغوانی شد ... آرشاویر دستم رو به نرمی به  
لبش نزدیک کرد که سریع دستمو عقب کشیدم و از جا بلند شدم ... اونم از جا پرید و گفت: -  
بیخشید ... بیخشید ... باور کن دست خودم نبود ... با خشم نگاهش کردم و گفتم: - بهت  
خندیدمپرو نشو ... با آرامش گفتم: - عذر خواهی کردم ... آرامشش به من منتقل شد. دوباره  
نشستمسرام جام ... اونم نشست ... به نرمی گفتم: - این مهلتو به خودم و خودت بده ... هبمه  
مدلخواستگاری دیده بودم ال این مدلی ... ولی چرا ناراحت نبودم؟! چرا یکی نمی زدم  
زیرگوشش و برم؟ چرا دوست داشتم بشینم ... چرا چشمای این پسر دیوونه ام می کرد؟!  
چرا باهبمه فرق داشت برام؟ زمزمه وار گفتم: - عشق تو یه نگاهبو قبول داری؟! قبول  
داشتم؟! نمیدونم! ادامه داد: - بدجور دچارش شدم توسکا ... چرا دوست داشتم بغلش کنم؟!  
اهبههههه...

سرمو محکم تکون دادم تا اون افکار شیطانی از ذهنم بریزه بیرون ... نفسمو با صدا  
دادمبیرونو و با بدجنسی گفتم: - ازکجا می دونی که من نامزد ندارم؟! صاف نشست سر  
جاش...

رنگش روشن تر شده بود ... پوست سفیدش دیگه مهتابی مهتابی شده بود ... لبخند از  
لبش فرار کرد و با صدایی که به سختی شنیدم گفتم: - داری؟! بیچاره اینقدر هبول هبولی  
افتاده دنبال من که یه تحقیق نکرده ببینه چی به چیه؟! کاش خنده ام نگرفته بود تا بیشتر  
اذیتش میکردم ... خندیدم و گفتم: - نه ... نفسش رو با صدا از سینه بیرون فرستاد و  
گفت: - بدجنس!

نفسش حس خوبی بهم داد ... آرامشی که اون با این نفس پیدا کرد دوباره به من منتقل  
شد...  
نمی دونم چرا داشتم به هبمین راحتی بهش اعتماد می کردم ... آرشاویر با عجز گفت: -  
اینمهلت رو به من می دی؟! بالخره ذهنم به کار افتاد و گفتم: - از کجا بدونم راست می



گی؟ آنگه بعد از دو سال غیبت زد چی؟ چشمای درشتش از خشم درخشید و گفت: - بیا برو درمورد تحقیق کن ببین آیا تا به حال یه دختر وارد زندگیم شده که بخوام اغفالش کنم؟ مناینقدر درگیر کار بودم که وقت این کارا رو نداشتم ... البته به تو حق می دم که اعتماددکنی ... تو یه بازیگر معروفی شاید خیلی هبا تا به حال به خاطرت نقشه کشیده باشن ولیقسم می خورم که من جزوشون نیستم من تازه می خوام برات تکیه گاهبی باشم که کسی نتونهبه روح لطیفت ضربه ای وارد کنه ... از جا بلند شدم ... حق با اون بود ... باید تحقیق میکردم ... بی اراده گفتم: - باید فکر کنم ... برای خودمم عجیب بود ... کم پیش می یومد درمورد خواستگاری بخوام فکر کنم ... تا کی؟ - خیرت می کنم ... زمانشو خودمم نمیدونم ... دیگه چیزی نگفت ... هبر دو از راه باریکه گذشتیم و از در بزرگ باغ خارجشدیم ... در ماشین رو برام بازکرد و من سوار شدم در طول راه هیبچ کدوم سکوت رونشکستیم ... ساعت یازده بود که من رو جلوی خونه پیاده کرد ... شمارشو گرفتم که باهباشتماس بگیرم و بعد از یه خداحافظی معمولی رفتم توی خونه ...

تا خود صبح این دنده اون دنده شدم ... درک آرشاویر برام سخت بود ... توی این مدتخواستگار کم نداشتم اما هیبچ کس برام مهم نبود ... خواستگارهای زیباتر ... پولدارتر ... وخیلی ترهای دیگه نسبت به آرشاویر ... اما هیبچ کدوم حتی برای لحظه ای ذهن منو در گیرخودشون نکردن ... نمی دونستم باید با بابا در مورد آرشاویر صحبت کنم یا نه ... اما...

شاید اینجوری بی حرمتی به بابا بود ... باید به آرشاویر می گفتم به باباش بگه که بابا حرف بزنه ... بعدا نظر بابا رو می پرسیدم و خودم روش فکر می کردم ... آره اینجوری بهتره...

دوباره صدای درونم بلند شد: - به به پس معلومه اینبار قصد نداری جواب منفی بدیا... وگرنه مثل خیلی های دیگه بدون اینکه به بابات بگی خودت ردش می کردی ... - خب... خب ... موقعیتش خوبه ... - تو غلط کردی ... مگه موقعیت شهریار بده؟ - شهریار که از من خواستگاری نکرده ... - فکر کن همین فردا ازت خواستگاری کنه ... به بابات می گی؟! - ای بابا چه گیری دادیا ... حال بعد از عمری من از یکی خوشم اومد ... - پس اعتراف میکنی؟! آیا حقیقت داشت؟ جدی من از آرشاویر خوشم اومده بود؟ اینقدر این دنده

اون دنده شدمتا دم صبح خوابم برد ... ساعت هبشت با صدای زنگ گوشی بیدار شدم ... تند تند آماده شدمو زدم از خونه بیرون ... امروز تا غروب فیلمبرداری داشتیم ... بدی این فیلم این بود کههیمزمان با فیلمبرداری روی آنتن می رفت و برای هبمین هم کار رو خیلی فشرده کردهبود ... خیلی هم برای بیرون رفتن از خونه مشکل پیدا کرده بودم چون سریاله عجیب گرفتهبود و حسابی بیشتر از قبل معروف شده بودم دیگه کمتر کسی بود که منو شناسه... شیشههای ماشینمو دودی کرده بودم که راحت تر باشم..

. چون اگه می خواستم تموم طول راه جواب طرفدارامو بدم هبیچ وقت به فیلمبرداری نمیرسیدم ... توی راه چند بار پشت سرمو نگاه کردم خبری از آرشاویر نبود ... پیدا بود بهممهلنت داده که خوب فکر کنم ... نباید از روی احساس تصمیم می گرفتم ... با وجود ذهبنمشغولم اون روز کار خوب تموم شد ... هبوا داشت تاریک می شد که لباسامو عوض کردم وراه افتادم سمت خونه ... توی راه یه دفعه متوجه آرشاویر شدم که دنبالم می یاد ... زدمکنار ... الن بهترین فرصت بود ... اونم پشت سرم ایستاد ... قبل از اینکه پیاده بشه رفتمنشستم کنارش ... لبخندی زد و گفت: - سلم ... خسته نباشی ... - سلم ممنون ... می تونمپیرسم چرا مثل سایه دنبال منی؟ اصل از کجا ساعت کاری منو می دونی؟ با هممون لبخندشگفت: - بالخره منم یه جاهبایی آشنا دارم که بهم ساعتاً رو گزارش کنه ... و اینکه چرا دنبالتمسوالیه که باید از دلم بپرسی ... - آخه مگه تو کار و زندگی نداری؟ با دستش روی فرمونضرب گرفت و گفت: - چرا ... زیاد هم کار دارم ... اما هبر چی به خودم می یام می بینماینجام ... شاید ... شاید زیادی نگرانتم ... - نگران من؟! - او هبوم .... مطمئنم خیلی هبای دیگهمثل من ... پریدم وسط حرفش و گفتم: - خیلی خب کاری به این حرفا ندارم می خواستمراجع به پیشنهادات صحبت کنم ... مشتاقانه نگاه کرد ولی ته نگاهیش می شد نگرانی رو حسکرد ... گفتم: - بهتره بدونی که من بدون اجازه بابام آب هبم نمی خورم ... با جدیت گفت: - خب ؟ - خب به جملتون ... باید با بابام صحبت کنی ... اگه بابا تایید کرد من روش فکر میکنم ... - بهترین کار رو می کنی ... این چند وقته که پدرت رو دیدم متوجه عشق زیادش نسبت به تو شدم ... تو یا باید تک فرزند باشی .... یا یکی یه دونه ... یا ته تغاری ... خنده امگرفت و گفتم: - یعنی بچه اگه بچه وسط باشه یا چه می دونم خواهبر برادرای زیادی

داشتهباشه واسه پدر مادرش عزیز نیست؟ - چرا ... معلومه که هبست ... اما من هبنوزم معتقدم كهتو يكي از اون سه گزينه هبستی .... - تو هبيچی در مورد من نمی دونی ... حتی نمی دونستیم نامزد یا شوهر دارم یا نه ... چطور عاشق من شدی؟ پوزخندی زد و گفت: - این سوالیهكه هبر شب دارم از خودم می پرسم ... من با این سنم ... درست عین یه پسر بچه هبجده سالهعاشق عكس روی مجله یه هنر پیشه شدم و اتاقمو با عكساش پر كردم ... با تعجب گفتم: - جدی اینكارو كردی؟ سرشو تكون داد و خندید ... خودم خنده ام گرفت و گفتم: - خیلبيخشید ولی فكر كنم مشكل داری تو ... آهبي كشید و گفت: - شاید ... باید از قلبم بپرسی كهمشكل از كجاست ... چقدر حرفاشو دوست داشتم ... سكوت كردم ... یه دفعه گفت: - گفתיباید با بابات صحبت كنم ... می شه آدرس محل كارشو بهم بدی ... - اینم یه چیز دیگه كهخبر نداری ... بابای من بازنشسته است و اكثرا تو خونه است ... بدون اینکه تغییری تویچهره اش ایجاد بشه گفت: - خیلی خب ... پس یه شماره تماس ازشون بهم بده ... شمار هموبایل بابا رو گفتم و اون تند تند زد توی گوشیش ... برام خیلی عجیب بود كه با وجودثروتی كه داره دست گذاشته روی من كه یه دختر معمولی هبستم ... حال درسته كه آیندهروشنی در انتظارمه و یه حساب چند میلیونی هم دارم ولی بازم یه ثروتمند اصیل و استخواندار مثل خودش نیستم ... یه تازه به دوران رسیده .... صداس زنجیر افكارمو پاره كرد: - بهبابام می گم كه با پدرت تماس بگیره ... اگه خودم زنگ بزنم یه جورایی بی حرمتیه هم به تو... هم به شخص پدرت ... مات موندم .... عقیده اش عین خودم بود ... پیدا بود احترام سرشمی شه ... بی اراده لبخند زدم و گفتم: - خداحافظ ... دستم رو بردم سمت دستگیره در كهصدام كرد: - توسكا ... برگشتم ... - چند درصد می تونم امید داشته باشم ... - هبیچی نمیتونم بگم ... - دلمو خوش كنم یا نه آخه ... بچه پرو! از عمد برای اینکه لجشو در بیارم گفتم:

- نه زیاد ... بعدم موزیانه خندیدم و پیاده شدم ... سوار ماشین شدم و راه افتادم ...

ولیآرشاویر دیگه دنبالم نبود. فردای اون روز بازم وقتی از سر فیلمبرداری بر می گشتمآرشاویر دنبالم بود ... جلوی در خونه كه رسیدم چراغ زد و رفت ... یه جورایی با وجودشاحساس حمایت و امنیت بهم دست می داد ... هبیچ وقت تا حال نشده بود كه شهریار نگرانمبشه و دنبالم بیاد ... حتی وقتی كه ساعت سه و چهار می خواستم برگردم فقط می گفت

مواظب خودت باش اما هیبچ وقت ساپورتم نکرد ... ماشینو جلوی در خونه پارک کردم تا بابابیرتش تو و خودم وارد خونه شدم...

مامان با دیدنم اومد جلو و چند بار محکم گونه امو بوسید و گفت: - بشین تا برات یه چاییبیارم خستگی در بره مامان ... با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: - چشم ... مرسی...

بابا هم روزنامه اشو گذاشت روی میز عینکشم گذاشت روش و با لبخند گفت: - لباساتو عوض کن بیا بشین پیش خودم بابا ... رفتم توی اتاقم ... رفتارشون عجیب بود ... درست مثل وقتایی که خواستگار قرار بود باید ... چشمای مامان از زور خوشی برق می زد و بابابا مهر و اندکی نگرانی نگاه می کرد ... خواستگار؟! یعنی آرشاویر؟! سریع لباس عوض کردم و رفتم خودمو انداختم کنار بابا ... بابا دست انداختم دور شونه ام پیشونیمو بوسید و گفت: - خسته نباشی بابا جون ... سلامت باشی بابا جونم ... هبمون موقع مامان با سینچایی از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: - باید برات اسفند دود کنم مادر ... ماشال هبر شبکه تو تلویزیون می بینمت خودم برات ضعف می کنم می ترسم چشمت بزنم ... و! این مامان بود که تا جایی که می تونست سعی می کرد سریال منو نبینه؟! البته بابا هبمه اشو می دیدولی مامان بغض می کرد نمی تونست ببینه ... با تعجب نگاهش کردم ... لبخندی بهم زد و نشست کنارم ... بابا گفت: - کارا خوب پیش می ره دخترم؟! - آره شکر خدا ... هبوا خوبه ماهیم تند تند داریم می گیریم ... تا آخرای تیر ماه تموم می شه انشال ... هبرچند که پروسه اشنا آخر تابستون بود اما چون سریع گرفتیم زودتر تموم می شه ... - خوب به سلمتی ... دیگه پیشنهاد نداشتی؟! - چرا اتفاقا شهریار یه دو تا کار بهم پیشنهاد کرده که بهش گفتم فعل قبول نمی کنم ... می خوام فعل هبمه هم و غم رو بذارم روی این کار ... دوست ندارم ذهنم درگیر بشه ... حال که فیلم اینقدر گل کرده باید بدون نقص درش بیارم ... بابا چاییشو مزه کرد و گفت: - آره بابا خوب می کنی ... بعد از این حرف نفس عمیقی کشید ... مامان هبیداشت به بابا با چشم و ابرو چیزی می گفت ... با تعجب گفتم: - چیزی شده؟! بابا لبخندیمهربان زد و گفت: - خیره ... - خوب خدا رو شکر ... حال بگین ببینم چی شده ... کامل مشخصه که یه اتفاقی افتاده ... بابا قندی توی دهنش گذاشت یه قلیپ از چاییشو خورد و گفت:

- امروز یه آقای باهلام تماس گرفت ... توی دلم گفتم: - ای آرشاویر عجوووووووول! سرموانداختم زیر و مشغول بازی با ریشه های لباسم شدم ... بابا ادامه داد: - برای امر خیر...

سعی کردم خودمو نیازم ... گفتم: - می شناختینشون؟ - نه ... اما به نظر آدم محترمی میومد ... هیچی نگفتم ... شرم مانع می شد که حرفی بزنم ... خاک بر سرم که با وجودصمیمیت زیاد ولی بازم از بابا خجالت می کشیدم ... بابا هم منتظر حرف زدن من نبود...

خودش گفت: - برای پس فردا شب بهشون وقت دادم که بیان آشنا بشیم ... سرمو آوردمبال ... بالخره باید یه چیزی می گفتم ... - آخه کی هبستن؟ چی کاره ان؟ از کجا ما رو میشناختن؟ - تو رو که دیگه کل ایران می شناسن بابا ... اینا هم مثل بقیه ... اینکه کی هبستنهم بعدلا مشخص می شه چون شناختی روشون نداریم - چرا به خونه زنگ نزدن؟ - می گفتخانومش خارج از کشوره ... برای هبمینم با خودم مستقیما تماس گرفتن حال انگار من خودماینا رو نمی دونستم که داشتم نطق می کردم! منم بد مارمود بودما! مامان سریع گفت: - باباتمی گه آدمای خوبین ... حال بیان شاید شد ... هبان؟ الهی بمیرم می ترسه ان بگم نه نمیخوام ... هبرچند که من اگه خبر اومدن خواستگار رو از مامان یا بابا می شنیدم نه نمی اوردمچون دیگه کار از کار گذشته بود ولی قبل از اون هبر کاری می کردم تا خبرش به گوشمامان بابا نرسه ... بعد از اون دیگه کاری نمی تونستم بکنم ... لبخندی به صورت مهربونمامان زدم و گفتم: - ازم خسته شدی مامانی؟ مامان با نوک ناخنای کوتاهش گونه اشو چنگزد و گفت: - خدا مرگم بده ... من کی اینو گفتم؟ فقط میگم ان دیگه بیست و سه سالته... وقتش شده که سامون بگیری مگه من و بابات تا کی می تونیم هیواتو داشته باشیم؟ دختری...

سایه سر می خوای ... تکیه گاه می خوای ... خودمو چسبوندم به بابا و گفتم: - خدا سایه شمارو رو سرم حفظ کنه همیشه ... بابا آروم مشغول نوازش موهایم شد و مامان گفت: - بالخره که چی مادر؟! - مامان من ... آخه کدوم مردی می تونه با من سر کنه؟ من اکثر شبا تا صبحنیستم ... روزا هم که خوابم ... کی می تونم به شوهرم برسم؟ کی می تونم به وضع خونه امبرسم؟ - خب مادر وقتی شوهر کردی که دیگه لازم نیست کار کنی ... بابا نفس عمیقی کشیدو قبل از اینکه من بتونم اعتراض کنم گفتم: - به آقای پارسیان گفتم که دختر من



شغلش ایجاب می‌کنه که مجرد بمونه ... گفت پسر من با علم به شغل دختر شما خواهانش شده و هیچمشکلی با این مسئله نداره ... خودم می‌دونستم ... همه چیز داشت به سمت مسیری می‌رفت که حتی فکرشو هم نمی‌کردم ... چرا نمی‌تونستم بگم نه؟ چرا نمی‌تونستم زیر همه چیز چی بزنم؟ چرا دهنم بسته شده بود؟ یعنی قسمتی که می‌گفتن همین بود؟! کت شلوار خوش دوخت گلبهی رنگم رو تنم کرده بودم ... شلوارش پاچه گشاد بود کتس همبلند و تنگ ... مدلی قشنگی داشت به خصوص که پایین کتس کج دوخته شده بود یعنی یه طرفش بلند بود و یه طرفش کوتاه تر آستیناشم سه ربعی بود و تا سر آرنج می‌رسید ... موهامو بالای سرم جمع کردم و یه چند تا تیکه از اینور اونورم ول کردم ... آرایش من ملیم و ملیح بود ... مامان در اتاقو باز کرد و اومد تو ... یه بلوز دامن مشکی با گلی ریز نارنجی‌تاش بود ... یه چادر رنگی خوش رنگ هم کشیده بود روی سرش با دیدن من اشک توپش‌های جمع شد و گفت: - الهی فدات بشم ... چه خانوم شدی! با لبخند گفتم: - مامان مگه بار اوله برای من خواستگار می‌یاد قربونت برم ... اشک گوشه چشمشو با دسته روسریش پاک کرد و گفت: - نه ... ولی نمی‌دونم چرا امشب یه حس عجیب غریب دارم ... دلشوره‌گر فتم ... پس مامانم با حس مادرانه اش فهمیده بود که اوضاع یه جوریه ... مامان که اخماید هم منو دید سریع گفت: - خیره دیگه مامان ... از فکر رفتن تو دلم می‌گیره ... لپشویوسیدم و گفتم: - حال کی گفته من می‌خوام برم؟ قبل از اینکه مامان حرفی بزنه صدای زنگ حیاط بلند شد ... مامان سریع گفت: - وای خدا مرگم بده اومدن ... خودم استر شداشتم ولی گفتم: - خدا نکنه! این چه حرفیه مامان جونم؟ مامان سریع نگاهبی به سر تا پای من انداخت و گفت: - قربون اون موهبای خوشگلتم برم ... یه چیزی بکش روی سرت ... خوبیتنداره ما که اینا رو نمی‌شناسیم ... دیدم حق با مامانه ... یه شال سفید برداشتم سریع سرم کردم ... مامان لبخندی زد و رفت استقبال مهموناش ... منم آخرین نگاهبو توی آینه به خودمانداختم و رفتم بیرون ... توی حال و مشغول خوش و بش با مامان و بابا بودن ... چه باباخوش تیپی! خودش چه هیلویی شده بود! دوست داشتم همون وسط یکی بزدم فرق سرخودم ... آرشواویر کت شلوار سورمه‌ای پوشیده بود با پیراهن آبی کم‌رنگ و کروات سورمه‌ای ... کفشاشو دم در آورده بود ... باباش هم کت شلوار کرمی پوشیده بود با پیراهن کرمی و کروات کرم قهوه‌ای ... باباش دقیقاً کپی برابر اصل خودش بود ... با این تفاوت که موهبانش جو گندمی شده و به جذابیتش افزوده بود ... من محو باباش بودم و

آرشاویر هم محومن ... سنگینی نگاهشو به راحتی حس می کردم ... اینقدر نگاهش سنگین بود که نفسو تو سینهام حبس می کرد ... باباش متوجه نگام شد برگشت و با لبخندی گشاد گفت: - به به سلم دخترگلم ... نگاهش درست مثل نگاه آرشاویر سوزنده بود ... سعی کردم لبخند بزنم: - سلم خلیخوش اومدین ... باباش با تعارف بابا نشست روی مبل و در همون حال گفت: - باورتون میشه بار اوله دارم یه بازیگرو از نزدیک می بینم؟ با این حرفش همه مون خندیدیم ... سعیمی کردم به آرشاویر نگاه نکنم... اونم نگاهشو دوخته بود به گلی فرش ... باباش خیلی خاکبیرخورد کرد ... خوشم اومد ... با خودم فکر می کردم الن باید کلی اخم و تخمشو تحملکنم ... ولی از همون لحظه مشغول تعریف از حیاط کوچیکمون و محله دنجمون شد...

آرشاویر هم هیچی نمی گفت ... مامان موشکافانه نگاهش می کرد ... ولی از نگاه معلوم بود حسابی خوشش اومده ازش ... یه کم که گذشت باباش منو مخاطب قرار داد و گفت: - خبتوسکا خانوم گل ... حال نمی شه یه پارتی بازی بکنی و به ما بگی آخر این فیلمتون چی میشه؟ بدجوری ما رو گذاشته تو خماری ... لبخندی زدم و گفتم: - مزه اش به خماریشه... بالخره آرشاویر هم لبخندی زد و مهربانانه نگام کرد ... بابای آرشاویر هم نگام کرد و بالخمی با مزه گفت: - داشتیم؟ حال یه پارتی بازی کوچولو هم نمی شد؟ دوباره همه خندیدیم و من سر تقانه ابرو بال انداختم ... صدای خنده آرشاویر هم بلند شد ... وقتی خنده هممون تهکشید صحبت هبا رسمی شد ... آقای پارسیان درخواستشونو مطرح کرد ... دقیقا همون حرفایی که آرشاویر به من زده بود ... وقتی حرفاش تموم شد بابا یه کم فکر کرد و گفت: - در مورد اون قضیه وقتی باید صحبت کنیم که دخترم نظر مثبتشو اعلم کنه ... آقای پارسیان به من خیره شد و گفت: - دخترم بهتره شما با پسرمن چند کلمه ای حرف بزنن ... منم با پدرتیه کم حرف دارم ... با تعجب نگاهش کردم ... با بابای من چه حرف خصوصی داشت؟ آرشاویر ایستاده بود ... بابا هم با نگاهش به من اشاره کرد که بلند بشم ... چاره ای نبود...

بلند شدم و رفتم توی حیاط ... آخرای اسفند بود و هبوا هبنوز یه کم سرد بود ... ولی به رویخودم نیاوردم و رفتم نشستم لب تخت ... آرشاویر هم نشست کنارم و زمزمه وار گفت: - خوبی؟ - ممنون ... بابات با بابام چی کار داشت؟ لبخندی زد و گفت: - شاید یه بهونه تراشید که من و تو راحت با هم حرف بزنیم ... پیش خودم گفتم شاید! سرشو به صورتم

نزدیک کرد و گفت: - چقدر ناز شدی ... چقدر این رنگ بهت می یاد ... - ممنون ... - به سلیقه خودم آفرین می گم ... نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم ... ولی حرفاش خیلی بهم لذت می داد...

خیلی هبا ازم تعریف می کردن اما تعریفای آرشاویر انگار برام یه چیز دیگه بود ... خواستدستم بگیره که دستمو کشیدم عقب ... نفس عمیقی کشید و گفت: - حق با باباست ... چه حیاط با صفایی دارین ... - ممنون ... خندید و گفت: - جز ممنون چیز دیگه ای نمی تونیگی؟ - چی بگم آخه؟ - چیزی نمی خوای پرسی از من؟ یعنی اومدم خواستگاریت- ....

مامانت ناراحت نمی شه که بدون حضور اون اومدی خواستگاری؟ - دیشب با مامان و آرشین صحبت کردم ... خیلی هم خوشحال شدن ... ولی ازم قول گرفتن همه مراسمات باشه واسه وقتی که اونا بر می گردن ... - چه خوش خیال! - توسکا ... خوشت می یاد دلمنو بلرزونی؟ چرا دوست داری اذیتم کنی؟ واقعا چرا دوست داشتی اذیتش کنم؟ بی اختیار خنده ام گرفت ... اونم لبخندی زد و گفت: - به این نتیجه رسیدم که بر خلف ظاهر آروم تخیلی شیطونی ... - باریکل ... بالخره یه چیزایی در مورد من فهمیدی ... - بقیه اشو هم میفهمم ... - و کم کم نظرت در مورد عوض می شه ... - برعکس ... بیشتر ازت خوشم میاد ... مثل همین شیطنتت ... اصل دوست نداشتم همسر آینده ام آروم باشه ... یا مغرور بودنت ... باور کن غرورت بیشتر منو شیفته ات کرده ... پوست لیمو جویدم ... گفت: - میخوای باز ادامه بدم؟ همین که پدرت خیلی برات اهمیت داره ... این که از موقعیت سوا استفاده نمی کنی آروم می یای آروم می ری ... اینکه می دونم چه پیشنهادایی بهت می شه ولیزیر بارش نمی ری ... همه و همه باعث شده توی تصمیم مصمم تر بشم ... حرفاش داشتتوی دلم می نشست و آروم می کرد که یه دفعه صدای زنگ بلند شد ... یعنی کی بود؟!!!!

از جا پریدم ... آرشاویر هم پا شد و گفت: - مهمون دارین؟ با نگرانی گفتم: - نمی دونم... من که از اوضاع این خونه دیگه خبر ندارم ... رفتم سمت در ... در با تیکی باز شد... احتمال مامان از داخل در رو باز کرده بود ... در که کامل باز شد چشم افتاد به عمو و زنعمو و سام ... وای خدای من!!!! همینو کم داشتم فقط!

همونجا خشکم زده بود ... برگشتم دیدم آرشاویر هم سر جاش ایستاده و زل زده به سام...

زن عمو با پوزخند گفت: - سلم توسکا جون ... انگار مزاحم شدیم ... و با هبمون پوزخندسری تکون داد ... سام خیره خیره داشت آرشاویر رو نگاه می کرد ... عمو هبم نگاهش بینمن و آرشاویر در نوسان بود ... در خونه باز شد و بابا و مامان اومدن بیرون ... از نگاهآشفته مامان می فهمیدم که چه حالی داره ... بابا هبم نگران بود ... مامان گفت: - سلم جلالخان .. سلم مهین جون ... بفرمایید تو ... سام پسر م ... بابا که دید اونا هبر سه خشک شدنمن و آرشاویر هبم حسابی معذیم رفت سمت عمو تند تند یه چیزایی بهش گفت که نگاه عمورنگ دیگه ای گرفت و گفت: - پس ما بد موقع مزاحم شدیم داداش ... فکر کردیم تنهائینگفتیم یه سر بیایم ... زن عمو هبم که حرفای بابا رو شنیده بود گفت: - از هبمون اول پیدا بودتوسکا دنبال از ما بهترونه ... سام غرید: - مامان!!! زن عمو با غیض گفت: - خب مگهپیراه می گم؟ بابا برای اینکه قائله رو ختم کنه گفت: - بفرمایید بریم تو ... اینجا درست نیستحرف بزنی ... سام با صدایی گرفته گفت: - نه عمو ... بهتره ما ... یه روز دیگه خدمتبرسیم ... راه افتاد که بره بیرون ... زن عمو داشت با نگاه آرشاویر و می خورد ... میدونم که چشماش داشت در می یومد ... دلم خنک شد ... بهتر که الن اومدن...

عمو هبم پچ پچی در گوش بابا کرد که بابا سری تکون داد و گفت: - باشه داداش ... قدمتونرو جفت چشم ... عمو رو به آرشاویر گفت: - ببخشید آقا ... با اجازه ... آرشاویر در حالیکه هبنوز داشت مرموزانه به سام که سرش رو زیر انداخته و منتظر پدر مادرش بود نگاه میکرد گفت: - خواهش می کنم ... زن عمو با غیض رو به مامان گفت: - از تو انتظار نداشتمریحانه ... مامان چشماش گرد شد ولی قبل از اینکه بتونه چیزی بگه زن عمو و عمو ازخونه رفته بودن بیرون ... سام هبم راه افتاد بره بیرون که وسط راه انگار پشیمون شد...

برگشت سمت من و جلوم ایستاد ... زل زد توی چشمام و با چشمای غمگینش آتیش به دلمکشید ... بعد از چند لحظه سکوت گفت: - از هبمین می ترسیدم ... نوبت من بود که چشماممثل چشمای مامان گرد بشه ... سام آب دهنشو با بغضی که توی گلوش بود انگار قورت دادو اینبار رو به آرشاویر گفت: - از دیدنتون خوشحال شدم آقای ... حرفشو ادامه نداد باسرعت سرشو تکون داد و از خونه پرید بیرون ... این چش شد یهو؟ وقتی در بسته شد مامانسریع رو به آرشاویر گفت: - ببخش پسر م ... بفرمایید ... راحت باشین ... الن براتون میوهمی یارم ... بعدم با سرعت رفت توی خونه ... بابا هبم آه کشید ... موشکافانه آرشاویر

روبرانداز کرد و گفت: - راحت باش پسرم ... و به دنبال مامان رفت تو ... هبنوز سر جامایستاده بودم و به در بسته خیره شده بودم ... نمی دونم چقدر گذشت که آرشاویر ... صدامزد: - توسکا ... نگاه از در گرفتم و چرخیدم ... درست پشت سرم ایستاده بود ... با ابروهایدیر هبم گره شده ... اخمش خیلی ترسناک بود گفت: - اینا کی بودن؟ اینقدر صدایش جدی و پرتحکم بود که مجبور به توضیح شدم: - عموم و زن عموم ... - اون پسره رو می گم ... چقدر دوست داشتم بگم به تو ربطی نداره ... ولی نمی شد ... گفتم: - پسر عموم ... - دوستت داره؟! جلال خالق! چرا این اینجوری شد یهو؟ چشونه اینا؟ با خنده ای زورکی گفتم: - شاید...

من خبر ندارم ... - یعنی می خوای بگی تا حال چیزی بهت نگفته؟ نشستم لب تخت ... دیگهانرزی برای ایستادن نداشتم ... گفتم: - نخیر ... - ولی من می دونم دوستت داره ... ایستاده بود بالای سرم و نگاهش هبنوزم ترسناک بود ... گفتم: - حال چت شد یهو؟ دوست داره کهداشته باشه ... به خودش مربوطه ... - به منم مربوطه ... از صدای بلندش جا خوردم و گفتم: - یعنی چی؟! شما هبنوز کاره ای نیستی تو زندگی من ... - می شم توسکا ... فهمیدی؟ باید ناراحت می شدم ولی نمی دونم چرا نشدم ... تازه خوشم اومد ... سعی کردم لبخندمو پنهان کنم و گفتم: - زیادی امیدواری ... - نه ... تو نمی تونی به من جواب منفی بدی ... نمیذارم ... دست از سرت بر نمی دارم ... - تو چرا اینقدر به من گیر دادی؟ نشست کنارم...

خواست پیشو روشن کنه که گفتم: - بابام از دود خوشش نمی یاد ... کاری نکن که بندازت تیرون ... پیپو برگردوند سر جاش و گفت: - احترام پدر زن واجبه ... از واژه زن یه جوریشدم و گفتم: - فکر کنم دیگه حرفی برای گفتن نداشته باشیم ... منم سردم شده ... می خوام برم داخل ... خواستم برم سمت در که از پشت دستمو گرفت ... ایستادم ... جای دستش رویدستم مور مور می شد ... از پشت نزدیکم شد و سنگینی چیزی روی شونه ام حواسمو جمع کرد ... کتشو انداخته بود سر شونه ام ... چه گرمای آرام بخشی داشت ... در گوشم زمزمه وار گفت: - تو نمی تونی منو باور کنی ... ولی یه روزی می فهمی که هبیچ کس تو این دنیای منی تونه قد من ... نفس داغش که به گوشم می خورد حالمو عوض می کرد ... سریع پریدم وسط حرفش و گفتم: - از حرفای اینجوری خوشم نمی یاد ... نزدیک تر شد و گفت: - باید خوشت بیاد ... من نمی تونم احساسمو مخفی کنم ... خواستم حرفو عوض کنم ... دستمو





باخرسندی کنار بابا نشست ... منم نشستم کنار مامان ... آقای پارسیان گفت: - خب

دخترم...

نظرت چیه؟ به بابا نگاه کردم و بابا با چشم اشاره کرد نظرمو بگم ... نفس عمیقی کشیدم وگفتم: - وال آقای پارسیان ... این مسئله یه مسئله حیاتیه ... من باید بیشتر با ایشون آشنا بشم ... بیشتر فکر کنم ... تا بتونم یه تصمیم درست بگیرم ... آقای پارسیان پدرا نه سریتکان داد وگفت: - حق با تونه دخترم ... عجله هم کار شیطونه ... حال درسته که این پسرما یه کم شیطونه .... ولی شیطنتش از نوعه خوبه نه بد! لبخند زدم و به آرشاویر نگاه کردم ... اونم به من نگاه می کرد و چشمش از همیشه مهربون تر بود ... بابا گفت: - خباینم از نظر دختر ما ... آرشاویر مداخله کرد وگفت: - آقای مشرقی اگه شما صلح بدوینرفت و اومد توسکا خانوم سر صحنه فیلمبرداری از این به بعد به عهده من باشه تا بهتر بتونیم همو بشناسیم ... از نظر شما ایرادی داره؟ - نه پسرم ... چی از این بهتر؟ اما خبتوسکای من اکثر مواقع فیلمبرداری هباش توی شبهه ... - بله بله خبر دارم ... اتفاقا اون موقعهتره من باشم ... به صلح نیست تنها باشن ... بابا دیگه حسابی خوشش اومده بود ... بالبخندی روشن گفت: - آره پسرم اینجوری خیال منم راحت تره ... بله دیگه ! آقا رگ خوابدیی ما رو یافت و خودشو جا کرد حسابی! حال اون به درک ... چه سرویس منم شد! الکیالکی زندگیم افتاد دستش ... آقای پارسیان که سکوت منو دید گفت: - دخترم شما که مخالفنیستی؟ نبودم ... بهترین فرصت برای شناخت آرشاویر همین بود ... شانه ای بال انداختم وگفتم: - نه ... - خب به سلمتی ... امیدوارم هبر چه زودتر هم بتونی یه جواب قطعی به مابدی ... مامان گفت: - انشالله .... ذوق مامان رو درک می کردم ... اولین خواستگاری بودکه می خواستم در موردش فکر کنم و حتی باهباش بیشتر رابطه داشته باشم ... بعد از اونآرشاویر و پدرش خداحافظی کردن و رفتن ... همونجا سر جام خشک شده بودم ... چرا اینجوری شده بود؟ چرا چشمای آرشاویر روی من نفوذ داشت؟ چرا در عین حال که از شوخشم می یومد منو می ترسوند؟ چرا حس می کردم یه جوریه؟ حسابی تو فکر بودم که بابانشست کنارم وگفت: - خونواده خوبی بودن ... مامان هم سریع اونطرفم نشست وگفت: - خوب؟! ماه بودن! خیلی خوشم اومده بود از شون ... حال پسره ... بابا پرید وسط حرف مامان وگفت: - خانوم! شما یه چیزی بده ما بخوریم ... مردم گشنگی ... مامان زیر لبچشمی گفت و

بلند شد رفت توی آشپزخونه ... سریع گفتم: - بابا ... انگار مامان یه چیزیمی خواست بگه  
هبا! بابا سری تکون داد و گفت: - خب معلومه چی می خواست بگه بابا...  
تعریف و تمجید ولی من ترجیح می دم تو خودت تصمیم بگیری و هیبچ فشاری روتنباشه ...  
پسره پسر خوبی بود ... اما باید در موردش تحقیق کنم ... ببینم به همون خوبی کهنشون می  
ده هبست یا نه ... سر مو به نشونه تاکید تکون دادم .... الن بهترین کار تحقیق بود ... نفس  
عمیقی کشیدم و یه دفعه چیزی به ذهنم رسید ... گفتم: - بابا ... آقای پارسیان چیمی خواست  
به شما بگه؟! بابا سری تکون داد و گفت: - چیز خاصی نبود ... ولی مشکوکبودین آخه ...  
حس می کنم یه چیزی هبست که من ازش خبر ندارم ... - اگه چیزی باشه بایداز زبون خود  
آرشاویر بشنوی ... - بابا!!! پس یه چیزی هبست ... بگین خوب! - نه ... چیز مهمی نیست  
... اگه از نظر آرشاویر مهم باشه خودش بهت می گه ... اما ... پاپیچش نشو...  
مطمئنم که خودش می گه ... بعد از این حرف برای کمک به مامان رفت توی  
آشپزخونه...  
حال من موندم و یه فکری که حسابی مشغول شده بود! می دونستم که بابا نم پس نمی  
ده...  
یعنی چی بود؟ نکنه زن داره ... نکنه جدا شده ولی بچه داره ... نکنه اصل مامان نداره  
خالیبسته؟ نکنه بچه سر راهییه؟! هبزار فکر اومد تو ذهنم و رفت ولی خبر نداشتم که قضیه  
چیزیاست که هبرگز به ذهن من نخواهد رسید!  
آرشاویر ... هبر روز یا هبر شب می یومد دنبال من و کمی دورتر از محل فیلمبرداری  
منوپیاده می کرد و می رفت ... توی مسیر از هبر دری حرف می زدیم ... کم کم بیشتر  
میشناختمش ... پسری بود که خیلی به پدر مادرش وابسته بود ... خواهبرشو هبم خیلی  
دوستداشت ... کل خانواده وابسته و عاطفی بودن ... داشتم پی می بردم که پسر خوبیه ...  
دیگههم مورد مشکوکی ازش ندیده بودم ... سر وقت دنبال می یومد و هیبچ وقت حتی ثانیه  
ای هبمتاخیر نداشت ... هبر از گاهی هبم کارای با نمکی می کرد مثل خریدن وقت و بی  
وقت گل...  
هدیه هبای جور واجور بامزه ... بعضی وقتا هبم که وقت بود می رفتیم رستوران ... ولی  
برامعجیب بود که فقط همون رستوران خودش رو انتخاب می کنه و جایی دیگه نمی  
رفتیم...  
رفتیم...

درسته که نمی خواستم کسی ما رو با هم ببینه ولی خودمم یکی دو تا رستوران خوب و دنجسراغ داشتم که برای مهمونای خاصش یه طبقه خاص داشت ... اونجا هیچ مشکلی به وجود نمی یومد ... اما آرشاویر عجیب از جاهای دیگه پرهیز می کرد ... این تنها خواسته من بود که ردش می کرد ... خیلی برام عجیب بود ... هبر بار هم که می پرسیدم طفره می رفت ...

دو هفته به همین صورت گذشت ... آرشاویر دیگه کم کم داشت به صرافت جواب من میافتاد و من هنوز یک دل نشده بودم ... هبر چند که اینقدر از این پسر کوچولوی عجول خوشاموده بود که حس می کردم اگه بهش جواب منفی بدم بعد تا مدت ها پشیمونم ... ولی هنوز موابستگی خاصی نسبت بهش پیدا نکرده بودم ... تا اینکه ... یه روز که توی خونه بودم و کار به دلیل بارندگی تعطیل شده بود گوشیم زنگ خورد ... شماره ناشناس بود ... با تعجب جواب دادم: - الو ... - سلم دخترم ... صدارو تشخیص ندادم ... کی بود که به من می گفت دخترم؟! با تعجب گفتم: - شما؟ - پارسینا هبستم عزیزم ... بابای آرشاویر ... سریع بالبخندی گشاد گفتم: - بله بله ... حال شما؟ خوب هبستین؟ - ممنون دخترم ... تو خوبی؟ بابامان خوبن؟ - خیلی ممنون ... اونام خوبن ... سلم می رسونن خدمتتون ... - سلمتباشن ... دخترم غرض از مزاحمت اینکه از آرشاویر شنیدم امروز خونه ای ... - بله ... امروز بارون شدت گرفت چون لوکیشن هم توی خیابون بود مجبور شدیم کارو تعطیل کنیم ... - این بارونم شد بانی خیر که من تورو ببینم و یه سری حرفا رو بهت بگم ... رادارام روشن شد ... چی می خواست بهم بگه؟ همون حرفایی که به بابا گفته؟ داشتم ذوق مرگ میشدم ... سریع گفتم: - چه حرفایی؟ - باید ببینمت دخترم ... - کجا؟ تشریف بیارین خونه ... نه عزیزم ... صلح نیست توی خونه باشه ... چون توی خونه شما پدر مادرت متوجه می شن و توی خونه ما هم آرشاویر ... چی می خواست بگه که نمی خواست کسی بفهمه!!!

داشتم شاخ در می اوردم ... با صدایی تحلیل رفته گفتم: - پس کجا؟ - بیا کار خونه من ...

امروز آرشاویرو فرستادم دنبال نخود سیاه ... اینقدر کنجکاو بودم که به دوری راه یکدرصد هم فکر نکردم و سریع گفتم: - باشه ... کجا باید بیام؟ - آدرسو یادداشت کن ... آدرسونو شتم و تند تند آماده شدم ... باید سر از زندگی آرشاویر در می آوردم ... برای مامان بابا طبق معمول یه چیزی سمبل کردم و زدم از خونه بیرون ... مسیر خیلی طولانی بود ... سعی کردم

زیاد به گاز فشار نیارم ... نمی خواستم برم زیر تریلی هبایی که توی مسیر بود ...  
باکارخونه فاصله چندانی نداشتم که گوشیم زنگ زد ... انداخته بودمش روی صندلی بغلی...  
با دیدن اسم آرشاویر نمی دونم چرا دلم یه جوری شد ... گوشیم سریع برداشتم ... - الو -  
...

سلم عزیز دلم ... - سلم ... خوبی؟ - مردم و تو یه بار به من نگفتی عزیزم ... - خب  
واسه اینکه هبنوز عزیزم نشدی ... آهیی کشید و گفت: - کجایی؟ صدای ماشین می یاد ... -  
اودماز خونه بیرون یه دوری بزمن صدای فریادش پرده گوشمو لرزوند: - دور  
بزنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ با این موقعیتت؟ یعنی چی؟ - آرشاویر چرا داد می زنی؟ یعنی من حق  
ندارم واسه خودم یهکم بچرخم؟ خرید کنم؟ چون بازیگرم باید حبس شم توی خونه ... - نخیر  
ولی نباید هیم تنه‌ابری بیرون .... کجایی؟ من انن می یام ... لجم گرفت: - مگه من بچه ام!!!  
صداش ملیمتر شد ... انگار فهمید تند رفته ... - خیلی خب عزیزم ... پس قول بده مواظب  
خودتباشی ... زود هیم برگرد خونه ... ولی دلم برات تنگ شده بود کاش می داشتی پیام  
ببینمت...

- آرشاویر! - خیلی خب ... هبر چی تو بگی ... سکوت کردم ... صدام کرد: - توسکا- ...  
بله؟ - کی جواب منو می دی پس؟ یهو از دهنم پرید ... - یه هبفته دیگه ... انگاز دنیا رو  
دادنبهش ... - راست می گی؟؟!! - آره ... دروغم چیه؟ - خیلی خب ... پس من خودمو واسه  
یههفته دیگه آماده می کنم ... فهمیدم زر بی جا زدم ولی نمی شد دیگه کاریش کرد ...  
ناچار اگفتم: - باشه ... با اون صدای قشنگش توی گوشی زمزمه کرد: - خانومم ... ضربان  
قلبمرفتم بال ... چرا اینقدر روی صداش حساس بودم؟ صداش منو وارد یه دنیای دیگه می  
کردبه خصوص وقتی آروم حرف می زد ... - بله؟ - تو دنیای منی ... دنیامو خراب نکن  
... آبدهنمو قورت دادم و گفتم: - آرشاویر دارم رانندگی می کنم ... تصادف می کنم می  
میرما!!! ایهو داد کشید: - حرف بیخود نزنننننننننن ... گوشیم از گوشم فاصله دادم ... خدایا  
چرا دادهباش هیم برام شیرین بود؟! چرا وقتی دعوا می کرد لذت می بردم؟ چرا دوست  
داشتم کهاون منو دوست داشته باشه؟ با لبخند گفتم: - خیلی خب حال ... چرا می زنی منو؟ -  
من غلطبکنم خانوممو بزمن ... ولی تورو خدا ... تو رو جون بابات دیگه حرف از مرگ  
نزن ... قولی دی توسکا؟ آره عزیزم؟ قول می دی؟ چه التماسی تو صداش موج می زد ...



بغضگلو مو گرفت و گفتم: - قول می دم ... حال دیگه باید خداحافظی کنم ... باور کن تویرانندگی نمی تونم ... یه دفعه اومد وسط حرفم: - بغض کردی توسکا؟ آره قربونت برم... آب دهنمو با بغضم فرو دادم و گفتم: - نه ... نه ... با صدای لرزونی گفتم: - چرا ... من آگهصدای بغض آلود توسکامو تشخیص ندم که باید برم بمیرم ... توسکای من ... باور کن... باور کن ... بغض بهش اجازه نداد ادامه حرفشو بگه ... داشت اشکم در می یومد ... سریعگفتم: - آرشاویر من دیگه نمی تونم حرف بزوم ... خداحافظ ... منتظر حرفی از جانب اوننشدم و قطع کردم ... رسیده بودم به کارخونه عظیم باباش ... ماشینو جلوی نرده هبا پارککردم ... باید بغضمو خالی می کردم ... صدای پر از محبت و بغض آرشاویر ... التماسکودکانه اش قلبمو و دنیامو با هم زیر و رو کرده بود ... سرمو گذاشتم روی فرمون و از تهدل زار زدم ... یه کم که گریه کردم بالخره احساساتم تخلیه شد ... این پسر واقعا عجیببود ... و جالبی اینجا بود که عشقش داشت کم کم منو هم گرم می کرد ... اینقدر از ته دلحرف می زد که به دل منم می نشست ... توی آینه صورتمو با دستمال تمیز کردم و وقتیمطمئن شدم هبمه چیزم خوبه راه افتادم ... نگهبان دم در جلو مو گرفت و گفت: - کجاخانوم ... عینک آفتابیمو زده بودم به چشمام ... گفتم: - با آقای پارسیان قرار دارم- ... پارسیان بزرگ یا کوچیک؟ انگار داره در مورد حروف انگلیسی حرف می زنه ... جلو خودمو گرفتم و گفتم: - بزرگ ... - چند لحظه اجازه بدید ... بعد از این حرف راه افتاد سمتاتاقکش و با تلفنش با کسی تماس گرفت ... چند لحظه بعد سریع اومد بیرون و گفت: - بفرمایید خانوم خیلی خوش اومدین ... سری تکون دادم و گفتم: - ممنون ... از کدوم طرف باید برم؟ - مستقیم برین ... آخر این جاده می رسیدن به ساختمون اداری ... وارد ساختمون کهبشین از هبر کسی بی رسیدن دفتر آقای پارسیان رو بهتون نشون می ده ... - بله ممنون ... راهافتادم ... گوشه و کنار بنرها و تابلوهایی کوچیک بزرگ بود که اسم کارخونه و تک تک محصولات رو نشون می دادن .... کارخونه لوازم بهداشتی ... اینقدر بزرگ بود که آدممبهوت می شد ... ماشینمو زیر سایبون جلوی ساختمون اداری کنار دو سه تا ماشین مدلبالی دیگه پارک کردم و پیاده شدم ... وارد ساختمون که شدم نیازی به پرسیدن نبود با فلشدفتر رئیس کل رو نشون داده بودن ... طبقه دوم ... رفتم طبقه دوم و در اتاقی که کنار درسرئیس کل نوشته شده بود رو گشودم ... وارد اتاق انتظار شدم که دور تا دورش مبل هبایچرمی سیاه رنگ چیده شده بود و آخر اتاق میز منشی قرار داشت ... منشی سرش توی

دفترو دستک خودش بود ... صدای پاشنه کفشامو که شنید سرشو بال آورد و گفت: -  
بفرمایید...

رسیدم نزدیک میزش و اومدم دهن باز کنم بگم با کی کار دارم که عین جن دیده هبا یهو  
از جاش پرید ... دستشو گرفت جلوی دهنش و گفت: - خدای من! خانوم مشرقی!!!!  
لبخند زدم ... دیدن این صحنه دیگه برام تکراری شده بود ... گفتم: - سلم ... می تونم  
آقای پارسیان رو ببینم ... هیول و با تته پته گفت: - بله ... بله خواهیش می کنم ... فقط ...  
همینطور که حرف می زد چیزای روی میز و هم به هم می ریخت ... آخر سر یه تیکه  
کاغذ سفید پیدا کرد ... با یه خودکار گرفت طرفم و گفت: - می شه یه امضا به من بدین؟  
کاغذو گرفتم گذاشتم روی میز و براش امضا کردم اسمشو هم با یه جمله قشنگ زیرش  
نوشتم و دادم بهش ... با ذوق کاغذو گرفت و من رفتم داخل اتاق آقای پارسیان ... با دیدنم از  
جا بلند شد و گل از گلش شکفت: - سلم دختر گلم ... خیلی خوش اومدی ... - سلم آقای  
پارسیان- ...

- تور و خدا به من نگو آقای پارسیان ... یه کم صمیمی ترش کن ... خنده ام گرفت و  
گفتم: چی بگم مثل؟ - بگو بهادر ... - وای نه! شما جای پدر منین ... من خجالت می کشم-  
...  
دختر! خجالت یعنی چی؟ راحت باش با من ... آرشین هم به من می گه بهادر جون ...  
لبخندنشست روی لبم و گفتم: - پدر جون بگم راحت ترم ... - حال باز این بهتره ... به مبل  
اشاره کرد و گفت: - بشین دخترم ... نشستم ... اونم نشست دقیقاً روبروم ... تازه یادم افتاد  
دستخالی رفتم

... خجالت کشیدم و با شرم گفتم: - وای تورو خدا ببخشید من دست خالی اومدم ...  
اینقدر هیول هیولی شد که ... پدر جون با اخم گفت: - خجالت بکش! این چه حرفیه؟! تو  
خودت یهدنیا هبدیه ای برای من و خونواده ام ... با تعجب نگاه کردم ... لبخند تلخی زد و  
گفت: - خیلی حرفا هبست که باید بهت بزنم ... خیلی چیزا هبست که باید بدونی ... شاید ...  
شاید آگه خانوم بود این مسئولیت رو به اون می سپردم چون زدن این حرفا حداقل برای من  
خیلیسخته ... شاید شنیدنش هم برای تو سخت باشه و آگه از زبون هم جنست می شنیدی  
راحتتر بودی اما چه کنم که راه دیگه ای باقی نمونده ... می خوام همه جوانب رو در نظر

داشتهباشی و بعد تصمیم درستی بگیری ... داشتم سکنه می کردم ... چی می خواست  
بگه؟! ایخدایا این مرد می خواد منو بکشه؟ د حرف بزن دیگه ... آهیی کشید و گفت: -  
لبد الن تو یذهبنت هزار جور فکر و خیال کردی ... بدون اینکه پلک بزنم گفتم: - راستشو  
بخواین بله ...

- الن همه چیزو می فهمی ... فقط قبلش به من بگو آیا تا به حال رفتار آرشاویر  
باهباتطبیعی بوده؟! هیر چی هیست بر می کرده به رفتار عجیب غریب آرشاویر ... با من  
من گفتم:

- خب راستش ... آرشاویر ... یه جوریه ... نوع ابراز علقه اش ... بعضی وقتا گیر  
هباییکه می ده ... عجول بودنش ... اگه از اینا فاکتور بگیریم بقیه اش خوبه ... سری  
تکونداد ... شقیقه اشو بین دستاش فشرد و گفت: - آرشاویر بهترین و مهربون ترین و خوش  
قلبترین پسر بود روی این کره خاکی ... اینا رو که می گفت صدش می لرزید ... پیدا  
بودحالش داغونه ... منم کم از اون نبودم ... زل زده بودم بهش ... ادامه داد: - اینقدر خوب  
بودکه بعضی وقتا سرش می ترسیدم ... می ترسیدم کسی ازش سو استفاده کنه ... روحش  
اینقدر پاک بود که با هبیچ زشتی نمی تونست آلوده بشه ... مامانش رو می پرستید ...  
خواهرش روروی چشمش می داشت و احترام منو هم همیشه نگه می داشت ... از  
همون بچگی پی بهاستعداد خارق العاده اش توی موسیقی بردم و گذاشتمش هیر سازی که  
دوست داره یادبگیره ... الن برای خودش استادیه ... لبد می دونی فوق لیسانس موسیقی داره  
... سرمو تندتکون دادم ... ادامه داد: - فوقشو که گرفت برای آموزش یه سری ساز عجیب  
غریب که مناسمشونو هم نمی دونم رفت ایتالیا ... پیش آرشین ... هم دلش برای آرشین  
تنگ شده بود هبمدنبال پیشرفت بود ... اینو یادم رفت بهت بگم ... آرشاویر خیلی راحت  
وابسته می شه ...

خیلی راحت به محبت جذب می شه ... اون تشنه محبته ... هیر کی بهش محبت کنه  
هزار برابر ازش محبت می بینه ... برای هبمین هم سعی می کرد نزدیک هبیچ دختری  
نشه ...

همیشه می گفت بابا من اینقدر زود وابسته می شم که می دونم دختره از دستم عاصی می  
شهوالم می کنه می ره و من می مونم و یه دنیای سیاه ... نمی خوام به هبیچ دختری  
وابسته بشم ... برای هبمین هم تا وقتی ایران بود حتی یه دوست دختر هم نداشت ... همیشه

فکر میکردم از اون دسته پسرنی که مامانشون برایشون می رن خواستگاری و بعد از یکی دو جلسه صحبت به تفاهیم می رسن و ازدواج می کنن ... اما ... سرنوشت این پسر انگار با سیاهبقرین شده بود ... زل زدم توی دهن پدر جون ... دل از حلقم داشت بال می یومد ... - رفتن آرشاویر نفرین شده بود ... اینو که گفت از جا بلند شد ... رفت سمت کشوی میز بزرگی که اون طرف اتاق بود از داخل کشو چیزی در آورد اومد سمت من ... گرفتش سمتم ... یه عکس بود ... گرفتم و نگاهش کردم ... عکس یه دختر بود با موهای کوتاه مشکی ... لختخت ..... صورت سفید کشیده ... گونه های برجسته ... چشم و ابروی کشیده سیاه رنگ ... دماغ قلمی و لب و دهن برجسته ... عجیب خوشگل بود ولی نمی دونم چرا اینقدر برام آشنا بود ... پدر جون آهیی کشید و گفت: - چطوره؟ زمزمه کردم: - خیلی خوشگله ... ولی نمیدونم چرا اینقدر به نظرم آشنا می یاد ... - چون ... چون چشم و ابروش فتوکپی چشم و ابروی خودته ... یعنی متوجه نشدی؟ دوباره و اینبار با بهت نگاهش کردم ... راست میگفت ... چه شباهتی! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - این ... این کیه؟ - گراتزیا ... چه اسمش آشنا بود ... این اسمو یه جایی شنیده بودم ... پدر جون نداشت زیاد به مغزم فشار بیارم و گفت: - درسته که آرشاویر توی ایران با هبیچ دختری دوست نشد اما توی ایتالیا با خیلی از دخترا طرح دوستی ریخت به قول خودش می خواست یه کم تمرین کنه که بلد باشه با یه خانوم باید چه طوری رفتار کنه ... اما حدسش هم در مورد خودش درست بود و وابسته یکیز دوستاش شد ... وابسته همین گراتزیا ... یه دختر ایتالیایی ... اینقدر از خوبیش تعریفمی کرد که ما هم شیفته اش شدیم ... غافل از اینکه گراتزیا بیماره ... پریدم وسط حرفش و گفتم: - بیمار؟ فوت شده؟ آهیی کشید و گفت: - صبر داشته باش ... بیماری گراتزیا یه بیماری روحی بود دخترم ... مازوخیسم ... با وحشت جلوی دهنم رو گرفتم و پدر جون بدون اینکه توی چشمم نگاه کنه گفت: - اون از بیماری جنسی رنج می برد ... چند بیماری مختلف ... بمیرم برای آرشاویر ... اینکه چه کشیده رو فقط آرشین دیده ... تصور کن با تمام وجودت و با همه علقه ات بخوای با کسی که دوستش داری رابطه برقرار کنی ... با ناز و نوازش ... با مهربونی ... اونم آرشاویر من که .... آهیی کشید و گفت: - اون موقع طرفت بهت بگه منوبزن ... اینقدر منو بزن تا همه تنم سرخ بشه ... بگه گوشت تنمو با دندانوات بکن ... بگه فحشتم بده ... این اصل با روحیه حساس آرشاویر مطابق نبود ... ننونست ... ننونست گراتزیا رو راضی کنه ... خیلی کارا برای درمانش کرد ولی فایده ای نداشت و گراتزیا روز

به روز بدتر شد ... علوه بر مازوخیسم هبمو سکشوال هبم بود ... گراتزیا توی یه گروه عضو شد...

گروهی که هبمه اعضاش عین خودش بودن ... آرشین تعریف می کرد که آرشاویر چندین وچند بار جسم نیمه جون گراتزیا رو از خونه هبای فساد این شیداهبا کشیده بیرون ... خودشو در اختیار زن و مردشون می داشت و اونا هبم از خدا خواسته اینقدر می زدنش تا به اونچیزی که می خواد برسه ... خیلی سخت بود ... آرشاویر داغون شد ... فشار بدی روش بود... برای آرشین قسم خورده بود که فقط به خاطر معصومیت چشمای گراتزیا هبیر کاری کهبتونه و از دستش بر بیاد برایش انجام می ده ... آرشین ازش پرسیده بود خیلی دوشش داری؟ و آرشاویر فقط گفته بود چشماش خاکسترم می کنه ... اما ... نشد ... آرشاویر نتونست کاری برای گراتزیا بکنه و بالخره اون دختر بیچاره یه بار زیر دست چهار تا مرد غول تشن جونداد ... جلوی صورتمو گرفتم و از ته دل نالیدم: - خدای من! پدر جون هبم اه عمیقی از اعماق سینه کشید و گفت: - آرشاویر داغون شد ... حال خدا رو شکر زیادم از لحاظ عاطفی به اوندختر وابسته نبود اما نسبت بهش احساس مسئولیت داشت ... عذاب وجدان گرفته بود ... فکرمی کرد مقصر اونه ... به اینجا که رسید سکوت کرد ... تا اینجا که چیز بدی وجودنداشت ... آرشاویر که معمولی بود و به نظر زیاد هبم غصه دار نمی یومد ... پدر جون باز مآهبی کشید و گفت: - ولی ما هبیچ کدوم نمی دونستیم که این عذاب وجدان و ناراحتی یه مشکلی کوچیکه و مشکل بزرگ تر توی راهبه .... آرشاویر بزرگترین ضربه رو زمانی خورده بود که برای اولین بار گراتزیا رو توی بغل دو تا دختر و دو تا پسر دیده بود ... اونمبا چه وضعی ... اینا چیزاییه که خودش بعدها توی هببینوتیزم درمانی گفت ... اون لحظه چنان شوکی بهش وارد شده بود که روانشو به هبم ریخته بود ... و بعد ... مرگ گراتزیا ضربه دوم رو بهش زد و باعث به وجود اومدن بیماری پارانوئید توی اون شد

... آب دهبنمو قورت دادم و گفتم: - یعنی چی؟ - یعنی شک و بدبینی ... اونقدر زیاد که زندگی فرد رو مختل می کنه ... آرشین رو دیوونه کرد توی اون مدت ... به هبمه رفت و آمداش شک داشت ... هبمه کاراش رو کنترل می کرد ... هبیچ کدوم از حرفاش رو قبول



نمی‌کرد ... آرشین زنگ می‌زد به ما و از دستش گریه می‌کرد ... من خودمو رسوندم اونجا...

بالخره پسرم ضربه ای که نباید می‌خورد رو خورده بود و روح معصومش طاقت نیاورد هبود ... هبمون موقع بردمش زیر نظر بهترین روانشناسا و روانپزشکای رم .... شش ماه تحت‌درمان و روانکاوای شدید بود ... تا اینکه بهتر شد ... اما به خاطر شدید بودن بیماری دکتر اتایید کردن که اگه روزی به دختری وابسته بشه شاید دوباره این بیماری عود کنه ... اما نهبه شدت سابق ... به صورت یه شک و بدبینی ساده که باید حتما کنترل بشه و اعتمادش جلببشه ... اگه اعتمادش جلب بشه دیگه هیبچ مشکلی به وجود نمی‌یاد ... با ترس گفتم: - ولی ... ولی چطور؟! - ببین دخترم ... نیازی نیست بترسی ... آرشاویر هبنوز هم هبمون پسر معصومه ... هبمون پسری که وقتی یه بچه فقیر می‌بینه اشک تو چشمش جمع می‌شه و تاته کیفشو در می‌یاره می‌ده به اون بچه ... هبمون پسریه که تا ته قلبشو می‌تونی ببینی...

بیماری ترسناکی نداره ولی اگه یه کم فقط یه کم باهباش مدارا کنی خود به خود دوباره طبیعیمی‌شه ... اینا رو بهت گفتم که اگه حرفی بهت زد جلوش گارد نگیری چون باعث می‌شه حالش بدتر بشه ... درمانش فقط جلب اعتمادشه ... - من ... من حسابی گیج شدم پدرجون...

آرشاویر منو به خاطر دختر دیگه ای می‌خواد؟ - فکر نمی‌کنم اینطور باشه ... چون جزچشمات هیبچ کدوم از اجزای صورتت و هیبچ کدوم ار اخلاقیاتت شبیه گراتزیا نیست ... ببینارشاویر بعد از برگشت و درمانش با دیدن نمایشگاه نقاشی دوستش دیوونه چهره هبای شرفیشد ... شاید چون چشمای گراتزیا رو توی اون چهره هبا یافته بود اما ... نه فقط چشم که بقیهچیزا رو هم می‌خواست ... موی بلند و فر ... پوست گندم گون ... هبیکل توپر ... خالصههمه چیزایی که تو داری ... من از حرفاش می‌ترسیدم دوست نداشتم دیگه به کسی وابستهبشه ... اما شد ... هزار برابر گراتزیا عاشق تو شده ... با پوزخند گفتم: - عاشق چهرهمن!!!! - شاید تو نگاه اول آره ... اما کم کم شیفته منش تو شده ... خانومی و وقار تو...

چیزایی که گراتزیا نداشت ... گراتزیا از پدرش متنفر بود ... بارها اینو به آرشاویر گفتهبود ... و بارها مادرشو به هبرزگی متهم کرده بود ... اما تو چی؟ اون خونواده ای که توداری

... وابستگی به اونا ... خونه با صفاتون ... گرمای وجودتون اینا چیزایی که  
آرشاویردنبالشون بود و حال پیداشون کرده ... درکش کن توسکا ... آرشاویر چیز زیادی  
ازت نمیخواد دختر ... یه کم درک و یه کم صبر و یه کم محبت ... ولی پدر جون ... من  
چطورمی تونم اعتماد کنم؟ - تو هیبچ علقه ای به آرشاویر نداری؟ اگه نه برو دنبال زندگیت  
... منپسرمو راضی می کنم که دست از سرت برداره ... اگه بهش علقه نداشته باشی بهش  
ظلمی کنی ... آرشاویر به اندازه کافی زجر کشیده ... سرمو انداختم زیر ... آیا واقعا هیبچ  
علقهای بهش نداشتی؟ یا داشتم؟ می تونستم فراموشش کنم ... محکم جواب خودمو دادم: - نه  
... بهخصوص الن که این چیزا رو فهمیده بودم منم نسبت به اون حس مسئولیت داشتم ...  
اگهچشمای من اونو آتیش می زد چشمای اونم منو دیوونه می کرد ... چشماش ... صداش ...  
یهجور خاص و عجیبی بودن ... پدر جون که سکوتمو دید از جا بلند شد ... عکسو از  
دستمگرفت رفت سمت همون کتو عکسو گذاشت سر جاش و یه پرونده خارج کرد ... اومد  
سمتم ... پرونده رو گرفت به طرفم و گفت: - این پرونده پزشکی آرشاویره ... البته  
کپیشه ...  
ببر پیش هبر روانشناس یا روانپزشکی که می خوای اون شاید بتونه تردید رو ازت دورکنه  
... بدون فکر پرونده رو گرفتم ... حتما باید هبمین کارو می کردم ... یه حسی بهم میگفت  
باید به آرشاویر کمک کنم ... فکری توی ذهنم جرقه زد ... سریع پرسیدم: - شبخواستگاری  
هبمین حرفا رو به بابام گفتین؟ سرشو تکون داد و گفت: - نه ... اون چیز دیگه‌ایه - دیگه  
چی؟!!!!! - اونو خود آرشاویر اگه بخواد بهت می گه ... من نمی تونم راجع به اونمسئله  
حرفی بزنم ... ای بابا! زکی! بازم مسئله وجود داره؟ چه خبره؟!!!!! پدرجون کهچشمای اندازه  
نعلبکی منو دید گفت: - چیز مهمی نیست ... مهم ترینش رو من برات گفتم ...  
اون اختلل به وجود نمی یاره ... - آخه دیگه چیه؟ - باور کن چیز مهمی نیست ... دیدی  
کههاز نظر پدرت هبم اهبمیتی نداشت ... اما چون به آرشاویر قول دادم حرفی در این مورد  
نمیزنم ... یعنی چی بود؟! خب وقتی می گه مهم نیست لید نیست دیگه ... مثل شاید بچه  
میخواد صیغه ای چیزی توی این مدت محرمیت بخونه ... روش نمی شه به خودم بگه ...  
بایدیه هبمچین چیزی باشه که بابا هبم حرفی نزده

رفتن آرشاویر نفرین شده بود ... اینو که گفت از جا بلند شد ... رفت سمت کشوی  
میزبزرگی که اونطرف اتاق بود از داخل کشو چیزی در آورد اومد سمت من ...  
گرفتشمتم ... یه عکس بود ... گرفتم و نگاهش کردم ... عکس یه دختر بود با موهای  
کوتاهمشکی ... لخت لخت ..... صورت سفید کشیده ... گونه های برجسته ... چشم و  
ابرویکشیده سیاه رنگ ... دماغ قلمی و لب و دهن برجسته ... عجیب خوشگل بود ولی نمی  
دونمچرا اینقدر برام آشنا بود ... پدر جون آهبی کشید و گفت: - چطوره؟ زمزمه کردم: -  
خیلیخوشگله ... ولی نمی دونم چرا اینقدر به نظرم آشنا می یاد ... - چون ... چون چشم  
وابروش فتوکپی چشم و ابروی خودته ... یعنی متوجه نشدی؟ دوباره و اینبار با بهت  
نگاهش کردم ... راست می گفت ... چه شباهتی! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - این ... این  
کیه؟- گراتزیا ... چه اسمش آشنا بود ... این اسمو یه جایی شنیده بودم ... پدر جون نداشت  
زیاد بهمغزم فشار بیارم و گفت: - درسته که آرشاویر توی ایران با هبیچ دختری دوست نشد  
اما تویایتالیا با خیلی از دخترا طرح دوستی ریخت به قول خودش می خواست یه کم تمرین  
کنه کهبلد باشه با یه خانوم باید چه طوری رفتار کنه ... اما حدسش هم در مورد خودش  
درست بودو وابسته یکی از دوستاش شد ... وابسته همین گراتزیا ... یه دختر ایتالیایی ...  
اینقدر از خوبیش تعریف می کرد که ما هم شیفته اش شدیم ... غافل از اینکه گراتزیا بیماره  
... پریدموسط حرفش و گفتم: - بیمار؟ فوت شده؟ آهبی کشید و گفت: - صبر داشته باش ...  
بیماریگراتزیا یه بیماری روحی بود دخترم ... مازوخیسم .... با وحشت جلوی دهنم رو  
گرفتم وپدر جون بدون اینکه توی چشمم نگاه کنه گفت: - اون از بیماری جنسی رنج می  
برد ... چندبیماری مختلف ... بمیرم برای آرشاویر .... اینکه چه کشیده رو فقط آرشین دیده  
... تصورکن با تمام وجودت و با همه علقه ات بخوای با کسی که دوستش داری رابطه  
برقرارکنی ... با ناز و نوازش ... با مهربونی ... اونم آرشاویر من که .... آهبی کشید و  
گفت: - اونموقع طرفت بهت بگه منو بزن ... اینقدر منو بزن تا همه تنم سرخ بشه ... بگه  
گوشت تنموبا دندونات بکن ... بگه فحشم بده ... این اصل با روحیه حساس آرشاویر مطابق  
نبود...

نتونست ... نتونست گراتزیا رو راضی کنه ... خیلی کارا برای درمانش کرد ولی فایده  
اینداشت و گراتزیا روز به روز بدتر شد ... علوه بر مازوخیسم هممو سکشوال هم بود...

گراتزیا توی به گروه عضو شد ... گروهی که همه اعضایش عین خودش بودن ...  
آرشینتعریف می کرد که آرشاویر چندین و چند بار جسم نیمه جون گراتزیا رو از خونه هبای  
فساداین شیادهبا کشیده بیرون ... خودشو در اختیار زن و مردشون می داشت و اونا هم از  
خداخواسته اینقدر می زدنش تا به اون چیزی که می خواد برسه ... خیلی سخت بود ...  
آرشاویر داغون شد ... فشار بدی روش بود ... برای آرشین قسم خورده بود که فقط به  
خاطر معصومیت چشمای گراتزیا هیر کاری که بتونه و از دستش بر بیاد براش انجام می  
ده ...

آرشین ازش پرسیده بود خیلی دوشش داری؟ و آرشاویر فقط گفته بود چشماش خاکسترم  
میکنه ... اما ... نشد ... آرشاویر نتونست کاری برای گراتزیا بکنه و بالخره اون دختر  
بیچارهیه بار زیر دست چهار تا مرد غول تشن جون داد ... جلوی صورتمو گرفتم و از ته  
دلنالیدم: - خدای من! پدر جون هم اه عمیقی از اعماق سینه کشید و گفت: - آرشاویر داغون  
شد ... حال خدا رو شکر زیادم از لحاظ عاطفی به اون دختر وابسته نبود اما نسبت بهش  
احساسمسئولیت داشت ... عذاب وجدان گرفته بود ... فکر می کرد مقصر اونه ... به اینجا  
که رسیدسکوت کرد ... تا اینجا که چیز بدی وجود نداشت ... آرشاویر که معمولی بود و به  
نظر زیادهم غصه دار نمی یومد ... پدر جون بازم آهیی کشید و گفت: - ولی ما هبیچ کدوم  
نمی دونستیمکه این عذاب وجدان و ناراحتی به مشکل خیلی کوچیکه و مشکل بزرگ تر توی  
راهیه ...

آرشاویر بزرگترین ضربه رو زمانی خورده بود که برای اولین بار گراتزیا رو توی بغل  
دوتا دختر و دو تا پسر دیده بود ... اونم با چه وضعی ... اینا چیزائییه که خودش بعدهبا  
تویهیبینوتیزم درمانی گفت ... اون لحظه چنان شوکی بهش وارد شده بود که روانشو به  
همبریخته بود ... و بعد ... مرگ گراتزیا ضربه دوم رو بهش زد و باعث به وجود  
اومدنیبیماری پارانوئید توی اون شد ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - یعنی چی؟ - یعنی  
شک و بدبینی ... اونقدر زیاد که زندگی فرد رو مختل می کنه ... آرشین رو دیوونه کرد توی  
اونمدت ... به همه رفت و آمدش شک داشت ... همه کاراش رو کنترل می کرد ... هبیچ  
کدوماز حرفاش رو قبول نمی کرد ... آرشین زنگ می زد به ما و از دستش گریه می کرد  
... منخودمو رسوندم اونجا ... بالخره پسر ضربه ای که نباید می خورد رو خورده بود و  
روح معصومش طاقت نیاورده بود ... هبمون موقع بردمش زیر نظر بهترین روانشناسا

وروانپزشکای رم .... شش ماه تحت درمان و روانکاوی شدید بود ... تا اینکه بهتر شد ...  
امابه خاطر شدید بودن بیماری دکترا تایید کردن که آگه روزی به دختری وابسته بشه  
شاید دوباره این بیماری عود کنه ... اما نه به شدت سابق ... به صورت یه شک و بدبینی  
ساده که باید حتما کنترل بشه و اعتمادش جلب بشه ... آگه اعتمادش جلب بشه دیگه هیچ  
مشکلی به وجود نمی یاد ... با ترس گفتم: - ولی ... ولی چطور؟! - ببین دخترم ... نیازی  
نیست بترسی... آرشاویر هینوز هم همون پسر معصومه ... همون پسری که وقتی یه بچه  
فقیر می بینهاشک تو چشمش جمع می شه و تا ته کیفشو در می یاره می ده به اون بچه

.. همون پسریه که تا ته قلبشو می تونی ببینی ... بیماری ترسناکی نداره ولی آگه یه کم  
فقطیه کم باهباش مدارا کنی خود به خود دوباره طبیعی می شه ... اینا رو بهت گفتم که آگه  
حرفیهت زد جلوش گارد نگیری چون باعث می شه حالش بدتر بشه ... درمانش فقط  
جلباعتمادشه ... - من ... من حسابی گیج شدم پدرجون ... آرشاویر منو به خاطر دختر دیگه  
ایمی خواد؟! - فکر نمی کنم اینطور باشه ... چون جز چشمات هیچ کدوم از اجزای صورتت  
و هیچ کدوم از اخقیاتت شبیه گراتزیا نیست ... ببین آرشاویر بعد از برگشت و درمانش  
بادیدن نمایشگاه نقاشی دوستش دیوونه چهره هبای شرقی شد ... شاید چون چشمای گراتزیا  
روتوی اون چهره هبا یافته بود اما ... نه فقط چشم که بقیه چیزا رو هم می خواست ... موی  
بلندو فر ... پوست گندم گون ... هبیکل توپر ... خالصه هبمه چیزایی که تو داری ... من  
از حرفاش می ترسیدم دوست نداشتم دیگه به کسی وابسته بشه ... اما شد ... هزار برابر  
گراتزیا عاشق تو شده ... با پوزخند گفتم: - عاشق چهره من؟!!!!! - شاید تو نگاه اول آره ...  
اما کم کم شیفته منش تو شده ... خانومی و وقار تو ... چیزایی که گراتزیا نداشت ... گراتزیا  
از پدرش متنفر بود ... بارهبا اینو به آرشاویر گفته بود ... و بارهبا مادرشو به هبرزگی متهم  
کرده بود ... اما تو چی؟ اون خانواده ای که تو داری ... وابستگی به اونا ... خونه با  
صفتون...

گرمای وجودتون اینا چیزاییه که آرشاویر دنبالشون بود و حال پیداشون کرده ... درکش  
کنتوسکا ... آرشاویر چیز زیادی ازت نمی خواد دختر ... یه کم درک و یه کم صبر و یه  
کممحبت ... - ولی پدر جون ... من چطور می تونم اعتماد کنم؟ - تو هیچ علقه ای به



آرشاویرنداری؟ آگه نه برو دنبال زندگیت ... من پسر مو راضی می کنم که دست از سرت برداره...

آگه بهش علقه نداشته باشی بهش ظلم می کنی ... آرشاویر به اندازه کافی زجر کشیده...  
سرمو انداختم زیر ... آیا واقعا هبیج علقه ای بهش نداشتم؟ یا داشتم؟ می تونستم فراموششکنم ... محکم جواب خودمو دادم: - نه ... به خصوص الن که این چیزا رو فهمیده بودم ممنسبت به اون حس مسئولیت داشتم ... آگه چشمای من اونو آتیش می زد چشمای اونم منودیوونه می کرد ... چشماش ... صداس ... یه جور خاص و عجیبی بودن ... پدر جون کهسکوتمو دید از جا بلند شد ... عکسو از دستم گرفت رفت سمت هیمون کشو عکسو گذاشتسر جاش و یه پرونده خارج کرد ... اومد سمت ... پرونده رو گرفت به طرفم و گفت: - اینپرونده پزشکی آرشاویره ... البته کپیشه ... ببر پیش هبر روانشناس یا روانپزشکی که میخوای اون شاید بتونه تردید رو ازت دور کنه ... بدون فکر پرونده رو گرفتم ... حتما باید هبمین کارو می کردم ... یه حسی بهم می گفت باید به آرشاویر کمک کنم ... فکری توی ذهنمجرقه زد ... سریع پرسیدم: - شب خواستگاری هبمین حرفا رو به بابام گفتین؟ سرشو تکونداد و گفت: - نه ... اون چیز دیگه ایه - دیگه چی؟!!!! - اونو خود آرشاویر آگه بخواد بهتمی گه ... من نمی تونم راجع به اون مسئله حرفی بزنم ... ای بابا! زکی! بازم مسئله وجودداره؟ چه خبره؟!!!!  
پدرجون که چشمای اندازه نعلبکی منو دید گفت: - چیز مهمی نیست...  
مهم ترینش رو من برات گفتم ... اون اختلال به وجود نمی یاره ... - آخه دیگه چیه؟ -  
باورکن چیز مهمی نیست ... دیدی که از نظر پدرت هبم اهیمیتی نداشت ... اما چون به آرشاویر قول دادم حرفی در این مورد نمی زنم ... یعنی چی بود؟! خب وقتی می گه مهم نیست لبدنیست دیگه ... مثل شاید بچه می خواد صیغه ای چیزی توی این مدت محرمیت بخونه...

روش نمی شه به خودم بگه ... باید یه همچین چیزی باشه که بابا هبم حرفی نزده ...

با ذهنی مشغول و درگیر از پدرجون خداحافظی کردم و از کارخانه خارج شدم ...  
بایدزودتر دست به کار می شدم وقت زیادی نداشتم ... سریع گوشیمو برداشتم و شماره طناز روگرفتم ... یادمه طناز اینا توی فامیلشون یه روانشناس خوب داشتن ... الن از اون وقتایی

بود که طنز حسابی به دردم می خورد ... با سومین بوق گوشی رو برداشت: - خاک بر سر بی‌شعور بی معرفت کثافتت کنم الهی ... بگو آمین! خنده ام گرفت و گفتم: - ا بی تربیت! - به خدا هبر شب که تو تلویزیون می بینمت نفرینت می کنم ... ای جایگاه من بود تو غصب کردی ... - طنز زرز ... - درد! مگه به تو نگفتم بازیگر شدی یه گلی هم واسه من تو سرت بگیر ... - به خدا به فکرت هستم ... - جون من؟! - باور کن ... - دستت درد نکنه ...

خیلی گلی به خدا ... ناراحتیم یادم رفت ... خندیدیم و گفتم: - دیوونه ای به خدا ... اونم خندید و گفت: - خب حال بگو ببینم چی شده یاد فقیر فقرا کردی ... دوباره یاد مشکلم افتادم ... آهیکشیدم و گفتم: - طنز ... یه مشکلی برام پیش اومده ... با نگرانی گفت: - چی شده ... - ببین ... نیاز به یه روانشناس خوب پیدا کردم ... اون فامیلتون بودا ... کیت می شد؟ سریع گفت: - پسر داییم ... - آره آره ... همون می تونی یه نوبت ازش برام بگیری؟ - خل شدی؟ - نه چرا؟ - پس واسه چی نیازت کشیده به دکتر دیوونه هبا ... بهتر بود طنز فعل چیزی ندونه ...

- واسه خودم نمی خوام که احمق جون ... یه مشکل واسه یکی از دوستانم پیش اومده ... آهان ... باشه ... من الی زنگ می زوم و بعدش خبرت می کنم ... - دستت درد نکنه ... پسمنتظرم ... گوشی رو قطع کردم و راه افتادم ... یعنی می شد کاری براش کرد؟ یعنی میتونستم با این شرایط کنار بیام؟ آگه بدتر شد چی؟ اه اه آگه دست بزنی داشته باشه چی؟ بهتر نیست خودمو بکشم کنار؟ ولی نه ... از آرشاویر نمی شه گذشت ... توی همین مدت کوتاهشیفته محبتش شدم ... خاک بر سرم! حال خوبه کمبود محبت هم ندارم! ولی نمی دونم توینگاه آرشاویر چیه که منو پابندش کرده و نمی تونم بیخیالش بشم ... باید هبر طور شده یه کاری براش بکنم ... اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم مسیر کی طی شد ... وقتی به خودم اومدم که داخل شهر بودم ... گوشیم زنگ زد ... طنز بود ... سریع جواب دادم: - الو -

....  
سلم سوپر استار ... - چی شد طنز؟ - نه بابا انگار وضع این دوستت زیادی وخیمه ... زیر لب زمزمه کردم خدا نکنه! طنز هم منتظر جواب من نشد و گفت: - پسر داییم به این راحتی به کسی نوبت می ده ... به خصوص از وقتی بچه دار شده دیگه یه لحظه هم نمی تونه تومطبش اضافه تر بمونه ... اما اینقدر که من التماسش کردم قبول کرد آخر وقت تو روبینه ... بدو برو

که النم دیره ... با ذوق گفتم: - وای طنازی عاشقتم ... آدرسو بگو ... طنناز آدرسو داد و من حفظ شدم ... خواستم خداحافظی کنم که گفت: - اوی ... یه چیزی بهت بگما ... هبان؟ - پسر داییم خیلی جیگره ... چشاتو درویش می کنیا ... - وا! مگه من هبیزمطنناز؟! - نه وال ولی خب این زیادی جیگره ... - مگه پیر نیست؟ غش غش خندید و گفت:

- پیر؟!!!!! نه بابا ... سی و خورده ایشه ... زنم داره ... حواستو جمع کن - جمع کن

کاسهکوزه تو ... مگه من شوهر دزدم ... در هیر صورت گفتم که بدونی ... - مرض! - خبیته رو دادم پرو شدیا ... برو ... برو برس به درمون مرضت ... - ولی خداییش گفتیدکتر! داره فکر کردم پیره ... مطمئنی دکتر خوبیه؟ - گمشو! بیشعور ... توهین به پسر داییم نکنا ... - خب بابا انگار نوبرشو آورده ... فعل خداحافظ ... - خبرم کن چی شده هبا...

من می میرم از فوضولی ... خداحافظ ... خنده ام گرفت ... گوشو قطع کردم و تخته گازرفتم سمت مطب ... مطبش توی یکی از ساختمون هبای شیک بال شهر بود ... خدا رو شکرزود رسیدم ... ماشینمو جلوی ساختمون پارک کردم و رفتم پایین ... از روی تابلوها طبقاتشو پیدا کردم ... توکل به خدا کردم و رفتم بال.

.. هبمین که وارد مطب شدم هبنگ کردم ... چه دم و دستگاہی! چقدر شیک بود ... از اونمطبایی که آدم مریضیش یادش می رفت ... هبمه رنگ هبای شاد ... مبلمان راحت ... خلصهکه اصل یادم رفته واسه چی رفتم اونجا ... صدای منشی منو به خودم آورد ... - خانوممشرقی؟!!!!! به! باز شروع شد ... سعی کردم لبخند بزنم و سرمو تکون دادم ... دوباره بازارامضا و هبیجانا داغ شد ... امضاشو که گرفت با ذوق گفت: - آقای دکتر گفتن شما می یاینولی من باور نکردم ... نگاهی به ساعت کردم و گفتم: - هبستنتشون؟ هبول شد و گفت: - بلهبله ... منتظر شما هبستن ... بفرمایید داخل خواهش می کنم ... نفس عمیقی کشیدم ... پروندهآرشاویرو توی دستم فشار دادم و رفتم سمت در قهوه ای رنگ ... کنارش یه تابلو نصب شدهبود: - دکتر آرتان تهرانی ... دکترای روانشناسی بالینی



دستمو بردم سمت دستگیره با دست دیگه ام ضربه ای به در زدم و درو باز کردم رفتم داخل ... یه میز بزرگ آخر اتاق قرار داشت ... عین سالن انتظار یه دست میل با رنگروشن هم جلوش چیده شده بود ... دکتر پشت پنجره ایستاده بود و داشت مناظر بیرون رونگاه می کرد ... طنز حق داشت اینقدر سفارش می کرد! عجب چیزی بود ... از همین پشتسر هم دلبری می کرد ... قد بلند و هییکلی ... تقریبا مثل آرشاویر ... کت شلوار مشکی تنش بود و موهایش هم قهوه ای تیره بود ... الن فقط همینو می تونستم ببینم ... فکر کنم متوجه ورود من نشده بود ... درو محکم کوبیدم به هم ... یهو چرخید به سمت ... او مای گاد!!!

بمیری طنز! نگفته بودی همچنین جیگری پسر دایینه! چشمای خمار عسلیش توی صورتگردش آدمو مسخ می کرد ... موهایش هم یک طرفه ریخته بود توی صورتش ... کروا تزرشکی و مشکی و پیر هین سفید و کفشای براق ورنی تپیشو درست عین یه جنتمن واقعیکرده بود ... آب دهنمو قورت دادم ... قدمی اومد به سمتم و گفت: - سلم خانوم مشرقعیز ... خیلی خوش اومدین ... تازه یادم افتاد برای چی اونجا هستم ... سرفه ای کردم تاگلوب صاف بشه و گفتم: - سلم آقای دکتر ... حال شما؟ ببخشید من بد موقع مزاحم شدم- ...

خواهش می کنم ... شما مراحمین .. بشینید تا بگم واسه تون قهوه بیارن ... نه نه ممنونمیل ندارم ... نمی خوام زیاد وقتتون رو بگیرم ... اینقدر که طنز گفت حتی یه لحظه اضافهر تایمش توی مطب نمی مونه حال انگار هبول کرده بودم ... اونم متوجه شد و در حالی کهروی میل روبروم می نشست به من اشاره کرد بشینم و گفت: - چرا اینقدر استرس دارین؟ عجله دارید؟ - نه ... اصل ... - پس موضوع چیه؟ خواهشها راحت باشین ... نشستم...

صدایش آرام کرد ... هبنوز داشتم پرونده رو توی دستم فشار می دادم ... با لبخند گفت: -  
مناینجا هبستم که مشکل شما رو بشنوم و هبر کاری که از دستم بر می یاد براتون انجام  
بدم... دوباره یاد آرشایر افتادم ... یاد نگاهبش ... یاد مهربونیاش ... بغض گلومو فشرد ...  
جلویخودمو گرفتم و شمرده شمرده همه چیزو برای دکتر تعریف کردم ... اونم با خونسردی  
و آرامش همه حرفامو شنید و هبر از گاهی هم بینش منو دعوت به آرامش می کرد چون  
صدامبجور می لرزید ... وقتی حرفام تموم شد پرونده رو گرفتم به طرفش و خودمو روی  
مبلرها کردم ... دکتر پرونده رو گرفت و با تلفن روی میزش به منشیش دستور یه شربت  
قندبرای من داد ... واقعا بهش نیاز داشتم ... اون مشغول مطالعه پرونده شد و منم  
مشغولبرنداز کردن در و دیوار اتاق ... یه عکس خیلی بزرگ روبروی میزش و نزدیک در  
اتاقزده شده بود به دیوار یه تابلوی بزرگ بود ... عکس یه بچه ... شاید هبفت هبشت  
ماهه...

فکر کنم دختر بود ... موهای بورشو دم موشی بسته بودن صورتش گرد بود و سفید...  
چشمای درشت و عسلی با ته مایه های سبز ... چقدر خوشگل بود!!!! عین یه عروسک...  
منشی وارد اتاق شد ... لیوان آب قند رو روی میز گذاشت و به من لبخند زد ...  
جواببخندشو دادم و لیوانو برداشتم ... جرعه ای که خوردم بهتر شدم ... منشی رو به دکتر  
گفت:

- آقای دکتر خانومتون تماس گرفتن گفتن تا یه ربع دیگه اینجا هبستن که برین ... دکتر  
سرشوتکون داد و گفت: - بسیار خوب ... تا اومد بگید منتظر بمونه ... - چشم ... وقتی  
منشی رفتیرون به من نگاهبی کرد و گفت: - مشکل این آقا اصل حاد نیست خانوم مشرقی  
... راستش بیماری پارانویا واقعا بیماری آزادهبنده ای برای اطرافیان بیمار هبست چون این  
افراد بسیارگوشه گیر هبستن گاهی بدون علت خودشون رو توی مسائل بی ربط مقصر  
میدونن ... بعضیاز اونها دچار هبذیان می شن ... هبذیان های بزرگ منشی ... یا حسادت  
... و بدتر از اون همهبست ... اینکه دچار اختلال روانپریشی یا اسکیزوفرنیا بشن ... وارد  
مقوله های تخصصیمی شم اما اینو باید بگم که این آقا تا هبمین پنج ماه پیش دارو مصرف  
می کرده و کم کمبیماری از وجودش ریشه کن شده ... اما ... به تشخیص پزشکای اون  
طرف و حتی خود مناین بیماری ممکنه بازگشت هم داشته باشه ... البته نه به شدت قبل ..  
یعنی فقط نباید حساسادتش تحریک بشه و اینکه باید باهباش مدارا کنین تا بتونه اعتماد کنه



... اون دیگه فقط و فقط نسبت به کسی که دوشش داره این حالتو خواهد داشت نه دیگران ...  
پس فقط شما میتونین کمکش کنین و نه هیبچ کس دیگه ... نیازی به دارو هم نداره.  
.. - یعنی ... یعنی خطرناک نیست آقای دکتر؟ - تا وقتی که باهباش مدارا کنین و هبر  
چیزیرو با مدرک و دلیل و برهبان برارش توضیح بدین و ثابت بکنین نه ... اما اگه هبوس کل  
کل بهسرتون بزنه ممکنه خطرناک هم بشه .. - به نظر شما نباید تحت کنترل باشه؟ - فقط  
وقتینیا به کنترل و درمان پیدا می کنه که بیماری عود کنه ... اگه شما هباشو داشته باشین  
هبیچوقت نیاز به روانشناس پیدا نمی کنه ... نفسی از سر آسودگی کشیدم ... خیالم راحت  
شد...

پس مشکل چندان بزرگ هم نبود ... حال راحت تر می تونستم در موردش تصمیم  
بگیرم...

با آرامش گفتم: - ممنونم آقای دکتر ... خیلی لطف کردین ... خیالم راحت شد ... -  
خواهش می کنم ... اگه به هبر مشکلی هم بر خوردین من خودم در خدمتون هستم ... بازم  
تشکر کردم از جا بلند شدم دیگه وقت رفتن بود ... بی اراده دوباره نگام کشیده شد به  
عکس رویدیوار ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم: - چه دختر نازی! دکتر از جا بلند  
شد...

مشغول خاموش کردن سیستم روی میزش شد و گفت: - دختر نیست ... پسره ... با  
تعجب گفتم: - جدی؟!!!!! ولی شبیه دختر است ... - من اجازه نمی دم موهای پسر مو کوتاه  
کنن...

اینجوری بیشتر شبیه همسر من می شه ... دلم می خواست بگم خوش به حال همسرتون...  
پیداست خیلی عروسکه! ولی فقط لبخندی زدم و پرسیدم: - اسم این عروسک چی هست؟  
باعشق گفتم: - ترسا ... تعجب کردم و با هیمون بهت تو صورتم گفتم: - ترسا که اسم  
دختره...

انگار متوجه اشتباهش شد و با خنده گفت: - فکر کردم همسر من می گین! اسم پسر من  
آترینه...

زمزمه وار اسمشو تکرار کردم ... بهش می یومد ... ولی خداییش چه همسر وفاداری  
بود...

تا گفتم عروسک عوض اینکه ذهبنش درگیر بچه اش بشه رفت سمت همسرش ... خوش بهحال این زن! یعنی آرشاویر هیم منو هبمینقدر دوست داره؟ هیر دو با هیم از اتاق خارج شدیم...

هنوز پامو کامل بیرون نداشته بودم که صدای جیغی بلند شد: - خانوم مشرقی!!!!!! سه مترپریدم بال و به دختری که ورجه وورجه کنان می یومد سمتم خیره شدم ... اصل نتونستم درست قیافه اشو ببینم ... یهو پرید توی بغلم ... محکم گرفتمش که دوتایی نقش زمین نشیم...

دکتر با صدایی خنده آلود گفت: - ترسا عزیزم ... بالخره دختره که تازه فهمیدم هیمون زخوشبخته خودشو ازم جدا کرد و من تونستم ببینمش ... نه خداییش دکتر حق داشت! چه عروسکی بود! دستمو گرفت و رو به دکتر گفت: - خیلی بدی آرتان ... بازیگر می یاد تو مطببت صداشو در نمی یاری؟ من الن از خانوم صولتی فهمیدم ... دکتر با خنده سری تکونداد و گفت: - آترین کجاست عزیز دلم؟ - گذاشتمش پیش نیلی جون ... به دنبال این حرف گوشیشو از توی کیفش در آورد گرفت به سمت منشی و گفت: - خانوم صولتی یه عکس

شیک بگیر ببینم ... می خوام به شبیم و بنفشه نشون بدم بمیرن از حسودی ... دکتر با خنده رفت سمت تلفن و گفت: - تا تو عکس می گیری من یه زنگ می زنم به نیلی جون حالترین رو بپرسم ... ترسا مثل بچه هبا پاشو کوبید روی زمین و گفت: - تو باز منو به اونفسلی فروختی؟! دکتر تلفن رو برگردوند سر جاش و گفت: - روزی چند بار باید بگم نوکرتم خانومی؟ هزار بار؟ ده هزار بار؟ می دونی که تو دنیای منی ... تو نباشی آترین هیم رنگبیرام نداره ... خداییش منم اگه به بچه ام یه روزی حسادت کنم و شوهرم هبمچین حرفیتحویلیم بده هبمه ناراحتی هبام یادم می ره ... ترسا با عشق به شوهرش خیره شد و گفت: - میدونی که اینجور وقتا جوابت چیه؟ رنگ نگاه دکتر عوض شد ... قدمی جلو اومد و گفت: - بدو عکس بگیر بریم ... وقت خانوم مشرقی رو هیم بگیر ... ترسا با خنده خودشو چسبوند بهمن و یواشکی دم گوشم گفت: - خدا وکیلی مردا سر و ته یه کرباسند ... الن که تو لفافه حرف ماچ و موج شد آب از لب و لوجه اش راه افتاد ... اینقدر از دست ترسا خنده ام گرفته بود که کم مونده بود غش غش بزیم زیر خنده ... با خنده سرکوب شده ام عکس رو



به نظر خودم که چیز خاصی نبود ... روز آخر بود که آرشاویر بهم زنگ زد ... با دیدنشماره اش لبخند نشست روی لبم ... حتی شماره اش هم حس خوبی داشت ... سریع جواب دادم: - الو .... - سلم عزیز دل من ... - سلم ... خوبی؟ - خوبم عشقم ... تو خوبی؟ - ممنون بد نیستم ... - توسکا چیزی شده؟ حس می کنم ناراحتی .... خنده ام گرفت ... هیوسکردم یه کم ادیتش کنم ... گفتم: - نه ... چیزی نشده ... - مطمئن؟ - او هیوم .... نفس عمیق کشید و گفت: - امیدوارم ... خانومی ... امروز ... امروز روزیه که تو ... تو باید جوابم بدی ... یادت که نرفته ... گوشه رو محکم تر چسبوندم به گوشم و گفتم: - نه ... یادمه- ...

خب؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - باید ببینمت ... - الن می یام ... - ااا وایسا .... کجا؟ - میام دم خونه تون دنبالت خانومم ... - خیلی خب ... یه کم دیر بیا تا من آماده بشم ... - منهبمین الن راه می افتم ... تو هبر موقع حاضر شدی بیا بیرون ... - باشه ... گوشه قطع کردم و تند تند حاضر شدم ... می دونستم که با سرعت نور می یاد ... رفتم از اتاق بیرون و به مامان بابا گفتم آرشاویر داره می یاد دنبالم ... گفتم که می خوام جواب مثبت بدم ... مامانیه دنیا شاد شد و بابا هم با مهر پیشونیمو بوسید ... خدا رو شکر که بالخره خیالشون از جانب من راحت شد ... کفشامو پوشیدم و بعد از خداحافظی رفتم از در خونه بیرون ... آرشاویر داخل آ او دی خوشگلش درست پشت در خونه منتظرم بود ... تا منو دید پرید پایینو لبخندی مهربون تحویل داد ... برای اینکه نقشه امو بی عیب و نقص در بیارم لبخند بی

...

جونی بهش زدم که خنده اش محو شد سلم کردم و رفتم سوار شدم ... هیمونجا سر جاشخشک شده بود انگار چون با چند ثانیه تاخیر اومد سوار شد .... هبر دو سکوت کرده بودیم ... نه من حرفی می زدم و نه اون ... بالخره خودم حوصله ام سر رفت سکوتوشکستم و گفتم: - نمی خوامی راه بیفتی؟ برگشت طرفم ... لباسو گاز گرفت و لحظاتی نگامکرد ... بالخره دهن باز کرد و با صدایی لرزان گفت: - پاهبام می لرزه ... نمی تونم رانندگیکنم ... خدایا!!!! اگه بگم حرفش قلبمو زیر و رو کرد دروغ نگفتم ... ولی زود بود که دستمو پیشش رو کنم ... لبخندی زدم و گفتم: - چرا؟ چیزیت شده؟ من یعنی اومدم جوابتو بدم...

نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت ... انگار عجله ای برای شنیدن نداشت ... زل زده بود بهروبرو و حتی پلک هم نمی زد ... نفسمو با صداد دادم بیرون و گفتم: - برگردم برم تو یخونه؟! آهسته چرخید به طرفم ... لبخند تلخی زد و گفت: - جوابت اگه منفیه ... نمی خوام بشنوم .... آه که زدم توی خال ... گفتم: - چرا نمی خوامی بشنوی؟ این حق تونه ... ولی خبر هبر صورت درست حدس زدی ... یه دفعه دستاشو گذاشت روی فرمون و سرشم گذاشت روی دستاش ... باورم نمی شد اینقدر ناراحت بشه ... دیگه بسشه! بچه سخته کرد ... خواستمبا خنده بگم شوخی کردم که صدای هبقت بلند شد ... قلبم از کار ایستاد ... باورم نمیشد!!!! آرشاویر داشت گریه می کرد!!!! اونم اینقدر شدید ... طاقت نیاوردم و یهو اشکم دراومد و از ماشین پریدم پایین ... هبنوز چند قدم بیشتر از ماشین دور نشده بودم که در ماشینبه هم کوبیده شد و دستم از پشت کشیده شد ... سریع چرخیدم ... آرشاویر با چشمای سرخ و صورت خیس خیس زل زد توی چشمام و لباسو گاز گرفت ... منم عین خودش طوطی وارلبمو گاز گرفتم ... بازوهبامو گرفت توی دستش و گفت: - چرا ... چرا گریه می کنی؟ نریز این اشکارو ... نریز اینا رو روی زمین ... عمر منه ... عمرمو راحت هبرنده ... هبقت گریه ام شدید شد و گفتم: - آر ... شا ... ویر ... اصل برام مهم نبود که وسط کوچه ایم...

اصل برام مهم نبود که کسی ببینتم ... زل زده بودیم توی چشمای هم و گریه می کردیم ... یهدفعه آرشاویر عقب عقب رفت سمت ماشینش و گفت: - گریه نکن ... گریه نکن ... من



...  
 میرم ... می رم ... فقط تو گریه نکن ... جون بابات ... از پشت خورد به ماشینش ...  
 دستمو گرفته بودم جلوی دهنم تا صدای گریه امو خفه کنم ... هبمینطور که نگام می کرد در  
 ماشینوباز کرد ... سری تکون داد و سوار شد ... می دونستم که نمی تونه رانندگی کنه ...  
 کجا میخواست بره؟! حال که فهمیدم دوشش دارم؟ ماشینو روشن کرد و راه افتاد ... قبل از  
 اینکهذهبنم به کار بیفته پریدم جلوی ماشینش ... چون حال عادی نداشت اول خورد بهم بعد  
 ترمزگرفت ... با اینکه سرعتش هبنوز زیاد نشده بود اما من محکم خوردم زمین ... چیزیم  
 نشد خدارو شکر ... قبل از اینکه بتونم بلند بشم آرشاویر پرید پایین ... نشست کنارم ... دیگه  
 داشتمثل ابر بهاری زار می زد ... دستمو گرفت توی دستش و گفت: - توسکا ... توسکا  
 جونمخوبی؟ توسکا!!!! ... پاشو پاشو ببرمت بیمارستان ... خدایا منو بکش! چرا نتونستم  
 ترمزبگیرم؟! توسکا جونم ... قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم سرمو گذاشت روی سینه  
 اش...

قلبش داشت مثل بمب توی سینه اش می کوبید ... از احساسات آرشاویر داشتم زار میزد ...  
 باورم نمی شد این همه احساس توی یه پسر باشه ... اونم پسری که هجده سالشنیست! یهو  
 منو روی دست بلند کرد ... دوید سمت اون یکی در منو خوابوند روی صندلیماشین پیشونیمو  
 بوسید و خودشم سریع ماشینو دور زد پرید پشت فرمون ... اصل نمیتونستم بگم من خوبم!  
 ماشینو روشن کرد و با سرعت راه افتاد ... نمی دونم با چه جونیداشت رانندگی می کرد ...  
 در هیمون حال گفت: - گریه نکن عشق من ... زندگی من ... النمی برمت بیمارستان ... به  
 خدا نمی ذاره یه تار مو از سرت کم بشه ... قسم می خورم ... بهزور صاف نشستم و گفتم:  
 - من ... من ... خوبم ... آرشاویر اشکاشو پاک کرد و گفت: -الن داغی ... باید بریم  
 بیمارستان ... یه دستمال از جعبه دستمال کاغذیش برداشتم و گفتم: -به خدا خوبم ... من از  
 گریه تو اشکم در اومد.

.. از احساسات تو ... الن فقط می خوام باهبات حرف بزنم ... مصرانه گفت: - حرف  
 باشهواسه بعد ... الن بیمارستان مهم تره ... با جدیت گفتم: - آرشاویر به جون بابام هیبچیم  
 نشد...

فقط خوردم زمین ... چون گفتم به جون بابام باورش شد ... یه کم با تردید نگام کرد و گفت: - مطمئن؟ پلک زدم و گفتم: - مطمئن ... پارک کرد گوشه خیابون ... کامل چرخید به سمتم و گفت: - ببخش عزیزم ... باور کن نمی خواستم ... سریع گفتم: - تقصیره خودمه ... نباید اونجوری می پریدم جلوی ماشین ... اما خب حرفایی بود که باید می زدم ... ترسیدم بری...

با تعجب نگام کرد ... توی نگاهش هیزار تا سوال بود ... اما هیچی نمی گفت ... لبخندی به چشمش زدم و گفتم: - اون موقع داشتم باهبات شوخی می کردم ... ولی اینقدر شلوغش کردیکه نشد بگم همه اش شوخی بوده ... نگاهش گنگ تر شد ... پیدا بود حسابی گیج شده ... تویدلم گفتم: - بههه! دو زاریشم تو مایه هبای در قابلمه است ... شایدم از شادی مخش قفل کرده ... با خنده گفتم: - چته؟! - چپو چپو شوخی کردی؟ - جواب منفی رو دیگه آرشاویر ... آب دهنشو چند بار پشت سر هم قورت داد و با صدایی که به زحمت می شنیدم گفت: - یعنی؟ خنده ام شدت گرفت و گفتم: - یعنی باهبات ازدواج می کنم عزیزم ... اولین بار بود که بهش می گفتم عزیزم ... همون شوک جواب مثبت بسش نبود که اینم بهش اضافه شد؟ ای منبمیرم اینقدر به پسر مردم شوک وارد نکنم ... آرشاویر چند لحظه فقط نگام کرد.

. بعد یه دفعه پرید بیرون و شروع کرد به داد کشیدن: - خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا ... بالخره قبول کرد ... خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا ... به خدا که پیاده می رم پابوسامام رضا ... خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا ... دوباره اشکم داشت در میومدم ... پریدم پایین ... باید جلوشو می گرفتم وگرنه حنجره اش پاره می شد ... بازوشو کشیدم سمت خودم ... کنار اتوبان بودیم و مردم با تعجب نگامون می کردن ... خدا رو شکر چون همه با سرعت می رفتن کسی نمی تونست تشخیص بده من کی هستم ... آرشاویر زلزد توی صورتم ... اشکاش توی چشمای قشنگش موج می زدن ... گفتم: - بیا سوار شو دیوونه ... صورتشو آورد دقیقا جلوی صورتم و گفت: - آره ... من دیوونه ام ... دیوونه تو ... بذار همه بفهمن عاشق سوپر استار شون شدم...

...  
 آرشاویررررررر ... آبرو ریزی نکن ... بیا تو ماشین حرف می زنیم ... با لبخند دستگذاشت روی چشماش و گفت: - به روی چشم خانوم ... قبل از اینکه سوار ماشین بشم آخرین نگاهبو به آسمون انداخت و گفت: - نوکرتم خدا ... منم لبخندی رو به آسمون زدم وتوی دلم گفتم: - کمکم کن بتونم کمکش کنم خدا جون ... وجدانم سرم داد زد: - داشتی خلش می کردی! اینجوری می خوای کمکش کنی؟ دو بار دیگه اینکارو باهیش بکنی که باید از توتیمارستان جمعش کنی ... از خودم دفاع کردم: - این اخلق همه دختراست ... خوب چی کارکنم؟! دوست داشتم ببینم اگه جواب منفی بهش بدم چی کار می کنه؟! - بله دیگه ناز می کنیاصل هیم به پسر مردم فکر نمی کنی ... صدای آرشاویر منو از تو فکر در آورد: - توسکا ... برگشتم و با لبخند گفتم: - جانم ... سریع دستمو گرفت بوسید و گفت: - جانتسلمت باشه خانوم ... لبخند زدم و گفتم: - لوسم نکن ... حرفتو بزن ... لوس شدنت هیمعالمی داره ... با خنده گفتم: - آرشاوییررررررر - جانم!!! - بگووووو... - چی می خواستم



اولین مراسم باشه ... ولی آرشاویر بازم فقط با باباش اومد و من تازه فهمیدم فامیل‌مادریش همه اروپا هبستن ... فامیل پدری هم نداره چون پدرش تک فرزنده ... شب به خوبیگذشت ... قرار شد صبح روز بعد بریم آزمایشگاه ... بعد از گرفتن جواب آزمایش هم بریم محضر و یه صیغه دو ساله بخونیم تا توی این مدت مشکل نداشته باشیم ... آرشاویر سر از پانمی شناخت ... با قضیه محرمیت به شدت موافق بود و وقتی بابا پیشنهادشو داد آرشاویر کمونده بود بپره بابا رو ماچ کنه ... مهریه ام شد یه ویلی لواسون و دو هبزار تا سکه که البته خود آرشاویر تعیینش کرد و من هیچ کاره بودم ... هبر چی هم گفتم نمی خوام کسی زیر بارنرفتم ... حتی آرشاویر هبی بهم چشم غره می رفت ... خدا رو شکر سام نبود که آرشاویر زهبرمارش بشه ... فقط بزرگترا اومه بودن ... وقتی همه خواستن برن زن عمو کنار گوشم مثل نیش زنبور گفت: - اگه یه مو از سر پسر کم بشه من می دونم و تو ... اینقدر بر اشعشوه ریختی تا دلشو باخت بعدم فروختیش به یه بهتر ... فقط برو دعا کن چیزیش نشه ...

نتونستم طاقت بیارم و عین خودش گفتم: - حیف سام با اون دل مهربونش که مادرش‌مایی ... بعد هم کنارش نایستادم و سریع رفتم پیش آرشاویر که با نگرانی نگام می کرد ... اینکه همه جا حواسش بهم بود دلگرم می کرد ... قرار فردا رو با آرشاویر گذاشتم ... اونکه یه دنیا عجله داشت ... منم شده بودم عین خودش ... تنها چیزی که داشت اذیت می کرد قضیه پنهانی بودن نامزدی بود ... نه من و نه آرشاویر هیچ کدوم دوست نداشتیم قضیه بهیرون درز کنه دوست نداشتیم برام شایعه درست بشه ... دو سال زمان کمی نبود ... تازه بعداز اینکه همه رفتن فرصت کردم کمی استراحت کنم تا ساعت یک بتونم برم سر فیلمبرداری

... ساعت دوازده و نیم بود که از خونه زدم بیرون ... خدا می دونه که چقدر خوابم میومد اما به زور جلوی بسته شدن پلکامو می گرفتم ... اصل آماده نبودم و می دونستم که امشب حسابی از آقای ضیایی اخطار می گیرم ... امشب شب آخر فیلمبرداری قبل از عید بود ... بعد از اون تا روز سوم فروردین کار تعطیل بود ... کاش این شب آخر هم بهخیر بگذره ... داشتم می رفتم سر ماشین که کسی برام چراغ زد ... سرمو آوردم بال ...



با دیدن آرشاویر خنده ام گرفت ... با خنده رفتم به سمت ماشینش و گفتم: - تو اینجا چیکار می کنی؟ کی اومدی؟ - من اصل نرفتم که بخوام پیام ... با حیرت گفتم: - چی؟!!!!

- عزیزم من از ساعت ده که از خونه تون اومدم بیرون تا حال همین جا منتظرتم ... -

به خدا که تو خلی! خوب من خودم می تونم برم ... - دوست دارم خودم برسونم ...

هیچینگو فقط سوار شو ... بدون حرف پریدم بال و گفتم: - خیلی خوابم می یاد آرشاویر- ...

پس کجا داری می ری؟!!!! برو بگیر خواب ... - نه نمی شه ... امشب شب آخره- ...

آره می دونم ولی دلیل نمی شه خودتو اذیت کنی ... - من اگه می دونستم تو این اطلاعاتو از کجا می یاری خیلی خوب می شد ... لبخندی زد و موسیقی ملیمی گذاشت ...

یه موسیقی بدون کلم ... همینجور که داشت خوابم می برد گفتم: - چه خوبه که توام از اینچرت و پرتای امروزی گوش نمی دی ... نشنیدم توی جوابم چی گفت ... چون خوابم برد ... با تکون ملیم دستش بیدار شدم و صاف نشستم و با استرس گفتم: - چیه؟

چیشده؟ سریع دستاشو بال آورد و گفت: - هیچی ... هیچی نشده عزیزم ... رسیدیم ...

نمیخواستم بیدارت کنم ... دلم نمی یومد ... ولی دیدم اگه بیدارت هم نکنم از دستم دلخور میشی ... پریدم از ماشین پایین و گفتم: - مرسی لطف کردی ... از پشت سر صدام کرد:

-توسکا ... برگشتم: - بله ... - صبح همین جا منتظرتم .... اوکی؟ - باشه ...

دیگه نایستادم و با سرعت رفتم سر صحنه ... فریبا برای باز کردن چشمام صورتمو با کیسه یخ کمپرس کرد که کل خواب از چشمام پرید ... بعد از گریم با وجود خستگی زیاد رفتم سر صحنه ... شهریار خواه ناخواه ازم فاصله گرفته بود ... می دونستم که به خاطر برخوردای اخیر خودم هم هیست ... اما اونم زیاد تلمشی برای نزدیک شدن بهم نمی کرد ... بهتر! اصل دوست نداشتم چیزی رو برای کسی توضیح بدم ... ساعت شش بود که بالخره تموم شد ... خدا شاهیده داشتم می مردم ... به زور تا سر قرارم با آرشاویر رفتم ... آرشاویر از دیدن چشمام به حالم پی برد و گفت: - گور بابای آزمایش ...

میبرمت خونه بگیر خواب ... سریع گفتم: - نه ... بذار شرش کنده بشه ... برو همین

الن... بعدش می گیرم سه روز می خوابم ... - نمی خوام اذیت بشی ... - نمی شم ..  
برو...

تا جلوی آزمایشگاه به زور جلوی خودمو گرفتم که خوابم نبره ... اونجا هم از  
شانسمونخلی زود نوبتم شد و رفتیم داخل ... بعد از گرفتن خون و بقیه کارا اومدیم

بیرون...

سوار ماشین که شدیم با خنده گفتیم: - آرشاویر آگه گروه خونیمون به هم نخوره چی؟- خب  
نخوره ... - یعنی چی؟ - یعنی همین که شنیدی ... آگه می بینی اومدم آزمایش دادم  
و گذاشتم دست تو رو سوراخ کنن فقط به خاطر اینه که بدون اون نمی تونستیم محرم بشیم  
... لبخند زدم و گفتم: - یعنی بچه برات مهم نیست؟ - عزیزم ... تو برای من قرار هبشی  
همه کس ... می دونی همسر یعنی چی؟ یعنی همه چیز یه آدم تو دنیا ... تو می شیهمه  
کسم ... بچه ام ... مامانم ... بابام ... خواهبرم ... من فقط تو رو داشته باشم از همهبی  
نیاز می شم ... قلبم دوباره داشت گرومب گرومب می کوبید ... سرمو تکیه دادم بهپشتی  
صندلی چشمامو بستم و فقط گفتم: - امیدوارم هبیچ وقت پشیمون نشی ... - شاید از  
زندگی کردن پشیمون بشم ... اما از داشتن تو هبرگز ... سعی کردم بحثو عوض کنم: -  
خوابت نمی یاد آرشاویر؟ فکر کنم توام مثل من دیشبو خوابیدی! - درسته ... منم پا  
بهپای تو بیدار بودم و داشتم بازی قشنگتو نگاه می کردم ... ولی خب وقتی کنار  
توامخستگی معنا نداره گلم ... راستی ... عجیبه دیگه شهریارو دور و برت نمی بینم-

...

گفتی شهریار! ... یادم اومد ازت بپرسم آقای ضیایی و شهریار تو رو از کجا می  
شناسن؟ سرعتش رفت بال تر و گفت: - همین جوری ... توی اکران یکی از فیلماشون  
باهباشوناشنا شدم ... - همین؟ - آره ... - آخه انگار خیلی می شناختنت ... یه کم خشن  
گفت: - اشتباه می کنی ... حس کردم که دست گذاشتم روی یکی از نقاط حساسش ....  
برایهمین هم بیخیال ادامه بحث شدم و گفتم: - من می خوابم ... تا رسیدیم بیدارم کن...  
چیزی طول نکشید که چشمام سنگین شدن ... دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم...  
خواب منو به دنیای دیگه ای کشید. چشم که باز کردم یه لحظه نمی دونستم کجام...



... هبنوز هبمون لباس هبا تنم بود و این نشون می داد آرشاویر دست بهلباسام نزده ...  
حتی شالم هبنوز روی سرم بود!!! این کارش از نظرم فوق العاده بود و اعتمادم بهش هبزار  
برابر شد ... گفتم: - خودت خوابیدی؟ سرشو بین دستاش فشرد و گفت: - تا هبمین نیم  
ساعت پیش بالی سرت نشسته بودم و نگات می کردم ... ولی دیگه خواب نداشت ادامه بدم  
... رفتم توی اتاق خودم بخوابم که جیغت بلند شد .... - وایببخشید ... - فدای سرت عزیزم  
... یه سوال داشت توی ذهنم زنگ می زد ... قبل از اینکه من بپرسم خودش به حرف  
اومد: - راستشو بخوای ... خیلی دوست داشتم کنار تبخوابم ... اما ... ترسیدم ناراحت بشی  
... واسه هبمین تنهات گذاشتم وگرنه اصل قصدترو سوندنت رو نداشتم ... خدایا این پسر  
داشت با محبتاش چه به روز قلب و احساس منمی آورد؟ چرا حس می کردم اینقدر دوشش  
دارم؟! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - زنگمی زنی یه آژانس واسه من بیاد ... من می رم  
خونه توام به خوابت برسم ... به انداز هکافی مزاحم شدم .... - کجا؟! شام باید پیش من و  
بابا باشی ... صدامو پایین آوردم و گفتم: - بابات هم خونه هبستن؟ - نه ... بابا کارخونه  
است ... شب می یاد ... - النساعت تازه ششه ... کو تا شب! بابام اینا گناه دارن ... با  
حرص گفتم: - اینقدر نگوبابام ... بابام! الن من دارم ازت می خوام شام پیشمون بمونی ...  
خدای من! یعنی رویبابای منم حساس بود؟ چقدر حیف بود که نمی شد باهباش اونطور که  
دوست دارم حرف بزنم ... الن مجبور بودم فقط کوتاه بیام ... ناچارا گفتم: - باشه پس  
اجازه بده یه زنگیزنم بهشون بگم ... - باشه ... من می رم یک ساعتی بخوابم ... یه  
جوری خودتوسرگرم کن خانومم تا بیدار که شدم بریم رستوران ... - اونجا واسه چی؟  
هبمین جا یه چیزی می خوریم دیگه ... - نه می ریم رستوران ... یه ساعت دیگه بیدارم  
کن ... تحکمتوی صداتش در دهنمو بست ... اینم از اون رفتارای غیر طبیعیش بود دوباره  
... سعی کردم به روی خودم نیارم .. با بابا تماس گرفتم و خبر دادم ... بابا اصل ناراحت  
نشد....

خیلی هبم خوشحال شد .... فقط سفارش کرد مواظب خودم باشم ... یک ساعت رو  
باتلویزیون و گشتن توی خونه درندشت آرشاویر اینا سر کردم .... یک ساعت که شد  
رفتمدم اتاقش و پاورچین پاورچین رفتم داخل ... از چیزی که دیدم مات موندم ...

آرشاویرسی و یک ساله درست مثل یه نوجوون ... تموم اتاقشو پر کرده بود از پوسترای من...

یه سریش عکسای فوق العاده با کیفیت به شکل قاب شده بودن ... یه کم که عکسا رونگاه کردم دلم برای آرشاویر پر کشید ... نشستم لب تخت خوابش که از یه نفره بزرگترو از دو نفره کوچیکتر بود ... آروم صداش کردم ... دستشو آورد جلو دستمو گرفت تویدستش ولی چشماشو باز نکرد ... توی همون حالت گفت: - خوابم یا بیدارم؟! تو با منی بامن ...

همراه و همسایه نزدیک تر از پیرهن باور کنم یا نه هبرم نفسهاتو ایثار تن سوزنجیب دستاتو خوابم یا بیدارم لمس تنت خواب نیست این روشنی از پوست بگو از آفتابنیست بگو که بیدارم بگو که رویا نیست بگو که بعد از این جدایی با ما نیست اگه این فقیه خوابه تا ابد بذار بخوابم بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم بذار اون پرندهباشم که با تن زخمی اسپره عاشق مرگه که شاید توی دست تو بمیره خوابم یا بیدارم ایامده از خواب آغوشتو وا کن قلب منو در یاب برای خواب من ای بهترین تعبیر با منمدارا کن ای عشق دامنگیر من بی تو اندوه سرد زمستونم پرنده ای زخمی اسیر بارونمای مثل من عاشق هبمتای من محجوب بمون ، بمون با من ای بهترین ای خوب خدایمن!!!! چه صدایییییییی!!!! صدای توی حرف زدن هم فوق العاده بود ولی وقتی میخوند محشر می شد! باور نمی کردم همچین صدایی داشته باشه .... دستشو فشار دادم وگفتم: - عزیزم ... چه صدای فوق العاده ای داری! چشماشو باز کرد ... نیم خیز شد وگفت: - واقعا؟! - باور کن! از جا بلند شد و گفت: - پس امیدوار می شم به خودم...

توسکا ... کاش همیشه با دستای تو از خواب بیدار می شدم ... باور کن هبنوز فکر میکنم خوابم ... - نه عزیزم ... تو بیداری ... بیدار بیدار! و چشم به هم بزنی این مدتگذشته و دیگه همیشه با جیغای خودم از خواب بیدار می شی ... خندید و در حالی که میرفت سمت دستشویی گفت: - حاضر شو عزیزم که دنبال بابا هم باید بریم ... این که اینقدر حریم رو حفظ می کرد و پاشو از گلیمش درازتر نمی کرد منو خیلی مجذوبش میکرد ... الن توی خونه تنها بودیم ... می تونست خیلی راحت حریم رو بشکنه ... اما



اینکارو نکرد! می تونست لباس منو توی خواب عوض کنه ... اما این کارو نکرد ....  
میتونست کنارم بخوابه ... اما بازم اینکارو نکرد ... دیگه به پاکیش داشتم ایمان میاوردم  
... اون شب بازم رفتیم رستوران خود آرشاویر .... و در جوار پدرجون حسابیخوش  
گذشت ... از چشماش تشکر رو می تونستم بخونم ... اونم از شادی دردونه پسرششاد بود  
... آخر شب منو رسوندن خونه و آرشاویر قرار دیدارای بعدی رو گذاشت وبالخره دل کند  
... دوری ازش برای منم خیلی سخت بود ... به خصوص توی این مدتتعطیلی ... باید یه  
برنامه درست و حسابی می ریختم که بتونم هبی ببینمش ... دقیقاً روزآخر سال بود که  
جواب آزمایشمون اومد ... خدا رو شکر مشکلی وجود نداشت ... بعد ازاون بود که من  
تلفنی با مامان آرشاویر حرف زدم و فهمیدم چه زن نازنینیه! آرشینخواهرش هم چند  
لحظه باهام حرف زد و داداششو سپرد به من ... از صدای هبر دونفرشون نگرانی رو  
می شد خوند ... ولی من قول دادم که مراقبش باشم ... لحظه سالتحویل مامان بابا آرشاویر  
و باباشو هم دعوت کردن خونه مون و اونا هم خیلی راحتپذیرفتن ... اصل براشون مهم  
نبود از اون قصر بزرگشون بیان توی خونه کوچیک ماانگار ... سفره هبفت سینمون رو  
روی تخت توی حیاط پهن کردیم و تنگ ماهییمون هم شدحوض پر از ماهی خونه ...  
آرشاویر کنار من نشسته بود اما فاصله رو حفظ می کرد...  
سال که تحویل شد هبمه دست و روبوسی کردیم ولی من و آرشاویر فقط با هم دستدادیم  
... آرشاویر دستمو توی دستش فشرد و گفت: - سال دیگه که نه ... ولی سال بعدشهبمین  
موقع هبا توی خونه مون از خجالتت حسابی در میام ... گونه هبام رنگ گرفتن وبهش  
چشم غره رفتم ... هبم بابا بهمون عیدی داد و هبم پدر جون ... آرشاویر هبم به من  
یهدستبند خوشگل تفکیکی از طلی سفید و زرد هدیه داد ... هبمه چیز خیلی قشنگ و  
آرومپیش رفت ... بعد از تحویل سال هبم من و آرشاویر با اجازه بابا رفتیم یه دوری  
تویخیابونا زدیم و برگشتیم ... قرارمون روز پنجم عید بود ... بریم محضر و صیغه  
روبخونیم ... هبر دو به شدت نیاز داشتیم به اینکه به هبم محرم بشیم ... می فهمیدم  
کهآرشاویر چقدر سخت جلوی خودشو می گیره که منو بغل نکنه و نبوسه ... بالخره  
روزپنجم عید رسید ... یه مانتوی بلند دامنی سفید تنم کردم با یه شلوار چسب سفید ...

شالسفیدو هم روی سرم انداختم داشتم آرایش می کردم که مامان اومد تو گفت: - مامانحاضری؟ آرشاویر و باباش اومدن ... - الن می یام مامان ... فقط پنج دقیقه دیگه کار دارم ... - بدو مامان زشته .... - باشه باشه ... مامان رفت بیرون و منم سرعتمو بیشترکردم ... یهو در اتاق باز شد و آرشاویر اومد تو ... اونم مثل من لباساش یک دست سفیدبود ... شلوار کتون سفید ... با پیر هین اسپرت تنگ سفید رنگ ... یه سوئی شرت سفیدهم روی دستش انداخته بود ... صاف و ایسادم سر جام و گفتم: - سلم ... لبخند مهربونیزد و گفت: - سلم به روی ماهبت سفید برفی ... حاضر نیستی هبنوز؟ - فقط چند دقیقهدیگه آرشاویر ... سری تکون داد و رفت به سمت عکسای روی دیوار ... اون محوتماشای عکسا شد و من هم تند تند بقیه کارامو کردم ... کفشای پاشنه بلند سفیدمو همپوشیدم و گفتم: - من آماده ام بریم ... نگاهی از روی عکسای روی دیوار برداشت... سوئی شرتشو روی دستش جا به جا کرد و قدمی اومد سمتم ... نگاهی به جور عجیبگریبی شده بود ... نمی دونستم چرا داره اینجوری نگام می کنه ... دستشو آورد جلو...

شالمو به نرمی از روی سرم کشید ... همراه با سوئی شرتش انداختش رو تخت ... باتعجب گفتم: - چی کار می کنی آرشاویر؟ با دست به عکسا اشاره کرد و گفت: - نگفتهبودی همچین موهایی داری ... دستشو برد سمت کلیپسم که موهامو باز کنه ... میدونستم که دیگه کنترل اعمالش دست خودش نیست ... قبل از اینکه بتونم مچ دستشو نگهدارم کلیپسو باز کرد و موهام ریخت دورم ... آب دهنمو قورت دادم ... دستشو برد زیرموهوام ... سرشو آورد جلو و دماغشو فرو کرد بین موهابیم ... چند نفس عمیق کشید و یهدفعه دستاشو آورد جلو که منو بکشه توی بغلش ... سریع دستشو پس زدم و یه قدم رفتمعقب و گفتم: - آرشاویر ... فقط چند ساعت دیگه مونده ... ضرباتی به در خورد ... تندموهوامو بستم و گفتم: - الن می یایم ... آرشاویر هم پشتشو کرد به من ... چند نفس عمیقکشید ... سوئی شرتشو از روی تخت برداشت و گفت: - می رم بیرون ... زود بیا... منتظر جوابم نشد و با سرعت از اتاقم رفت بیرون ... نفسای خودمم تند تند شده بود...



بدنیست ... دوست دارم امروز بریم اونجا ... جون توسکا نگو نه .... با کلفگی دستینوی موهباش فرو کرد و گفت: - چرا جون خودتو قسم می دی؟! - آخه هبر بار بهت میگم یه بهونه می یاری ... ببینم نکنه از دیدن طرفدارای من واهبمه داری ؟ - نه ... این چه حرفیه؟ ولی ... ببین توسکا الن اگه ما رو با هیم ببین ... - ای بابا ... یه کلمه می گمیرادرمه ... چه می دونم پسر خاله امه ... کسی که تو رو نمی شناسه ... - توسکاجان ... - اذیت نکن آرشاویر ... امروز یعنی روز اول نامزدیمونه ... بذار رستورانشومن انتخاب کنم ... بقیه اش هیم با تو... جون من ... ناهبارو اونجا می خوریم ... شام روتوی رستوران تو ... - ااا باز جون خودتو واسه یه چیز مسخره قسم دادی؟ - قبول؟ - نمی شه ... بیخیالش بشی؟ با تعجب گفتم: - دیگه دارم بهت شک می کنما ... توی دلم فکر می کردم که آرشاویر از روبرو شدن با سیل طرفدارای من واهبمه داره ... ولی آخرش که چی؟ حداقل باید در این مورد اعتمادشو جلب می کردم ... با خودم عهد کردمتموم لحظه کنارش بایستم و حتی یه لحظه هیم از کنارش جم نخورم تا فکر نکنهفراموشش کردم و اونو به بقیه فروختم ... مشتشو به نرمی کوبید روی فرمون و گفت: -خیلی خب ... آدرس بده ... با ذوق بال پایین پریدم و آدرس رستوران مورد نظرم رودادم ... آرشاویر در سکوت کامل رفت به اون سمت ... اخماش حسابی در هیم بود و منمی فهمیدم چشمه ... هبر چی هیم سعی کردم به حرف بیارمش فایده ای نداشت ناچارا منمسکوت کردم ... کامل ازش مشخص بود که فکرش حسابی مشغوله ... جلوی رستورانکه رسیدیم ... عینک آفتابیشو زد به چشمش و گفت: - بریم ... دو تایی با هیم پیادهشدیم ... رفتم کنارش و دستشو گرفتم توی دستم ... دستش سرد سرد عین یه تیکه یخبود ... نگاهش که کردم متوجه شدم رنگش هیم پریده ... گفتم: - آرشاویر ... چیزی شده؟ چرا یخ کردی؟ - نه ... نه ... بریم تو ... رستورانش طوری بود که باید از بین میزایطبقه پایین رد می شدی تا بتونی به پله هبای طبقه دوم برسی ... می دونستم الن خیلی هبابه سمتم هبجوم می یارن برای هبمین هیم بازوی آرشاویر رو محکم چسبیدم و رفتیم تو...  
 حدسم درست بود ... صدای ا توسکا مشرقیه! از چند جا شنیده شد و بعد جمعیت بود کههبجوم آورد ... هبمه یا امضا می خواستن یا می خواستن عکس بگیرن ... یه لحظه

دست‌آرشاویر از دستم خارج شد و من محو آدمای دور و اطرافم شدم ... اصل دیگه حواسم به‌آرشاویر نبود ... اما یه صدا کنار گوشم منو به دنیا بر گردوند و محکم کوبید روی زمین: - ببخشید خانوم مشرقی ... راسته که شما و آقای پارسیان قراره یه کار مشترک داشته باشین؟ با تعجب به پسری که این حرف رو زده بود خیره شدم ... آقای پارسیان!!!

اون از کجا آرشاویرو می شناخت؟ برگشتم سمت آرشاویر ... اونم مثل من یه عده دورشرو گرفته بودن و داشتن عکس و امضا ازش می گرفتن ... آرشاویر ... شوهر من! کی بودددد؟ چرا من اینقدر ابله بودم ... آدمای دور و برم رو زدم کنار و رفتم سمت آرشاویر ... اونم چند قدم به من نزدیک شد و زمزمه وار با هیمون رنگ پریده اش گفت: - توضیح می دم برات توسکا ... بغض گلومو می فشرد ... یه دختر جیغ جیغو کنار گوشم گفت: - آرشاویر جون آلبوم قبلیت محشر بود ... پس کی این آلبوم جدیدتو می دیبیرون؟ دلمون آب شد به خدا ... آلبوم!!!! آرشاویر خواننده بود!!! گارسنی اومد کنارمو گفت: - خانوم مشرقی میزتون آماده است ... بفرمایید ما اجازه نمی دیم کسی بیادبال .... نگاه کردم ... این چی می گفت این وسط ... صداهای همه تو سرم میپیچید ... گیج گیج بودم ... فقط گفتم: - من باید برم ... همه رو زدم کنار و از رستوران خارج شدم ... صدای همه تو ذهنم می یومد و می رفت ... تازه معنی حرفا رو درک میکرد ... سام گفت: - از هیمون می ترسیدم ... آره سام از این که من به آدمای معمولی‌دیگه رضایت ندادم و دنبال یه نفر مشهور مثل خودم باشم می ترسید ... اون فهمید و منخر نفهمیدم ... دکتر تهرانی تا اسم آرشاویر رو خوند زیر لب گفت: - این هیمونپارسیانه؟ و وقتی نگاه گنگ منو دید حرفشو ادامه نداد ... آقای ضیایی می شناختش...

شهریار می شناختش ... این هیمون خواننده ای بود که احسان می گفت اسمش سخته و از مخفف اسمش بدش می یاد ... منم یه بار صداش کردم آرش که گفت اسمشو کامل بگم...

کلگی که خبر بهش می رسوند فریبا بود ... این هیمون خواننده ایه که دوست صمیمیم‌آریاره ... مامان اون شب می خواست بگه حال پسره خواننده هبست که باشه ... باباگفت خودش بهت می گه ... پدر جون گفت مهم نیست ... آرشاویر هبیچ جای شلوغی....



داشتم دیوونه می شدم ... پشت سرم داشت می یومد و با اصرار می خواست باهام حرف بزنه ولی فقط تکون خوردن لباشو می دیدم و هیچی نمی شنیدم ... چقدر منو احمق فرض کرده بود؟!!!!! لبد تو دلش کلی بهم خندیده بود ... جلوی اولین تاکسی دست گرفت ... آرشاویر به التماس افتاده بود ولی حتی نگاش نکردم ... در ماشینو باز کردم ... سوار شدم و گفتم: - برو ... آرشاویر سعی کرد جلوی ماشینو بگیره ... ولی فایده ای نداشت ... ماشین از جا کنده شد و آرشاویر جا موند ... با هبر چی می تونستم کنار پیام با دروغ نمیتونستم .... اصل نفهمیدم چه طوری آدرسو دادم به راننده و اصل نفهمیدم کی رسیدم ... متوجه نشدم راننده منو شناخت یا نه؟ هیچی نفهمیدم فقط کرایه شو دادم و رفتم پایین ... پشت در خونه که رسیدم انگار کوه کنده بودم ... دستمو گذاشتم روی زنگ ... صدای آرشاویر از پشت سرم بلند شد: - توسکا ... تو رو خدا ... بذار حرف بزنیم ... برگشتم ... پشت سرم بود ... رنگش بیشتر از قبل پریده بود ... جیغزدم: - چه حرفی؟ من حرفی با تو ندارم ... برو ... برو دیگه نمی خوام ببینمت ... انگاریادم رفته بود که باهباش صیغه مادام العمر خوندم ... من الن زنش بودم ... چه غلطیمی خواستم بکنم؟! در مورد امشب چی فکر می کردم و چی شد! چه کارا که می خواستم بکنم ... فقط چند ساعت از محرمیتمون گذشته بود ... آرشاویر دستمو گرفت و گفت: - تو باید به حرفای من گوش کنی ... می فهمی؟ باید! زل زدم توی چشماتش و گفتم: - باید وجود نداره جناب آقای پارسیان ... حرف آگه می خواستی بزنی اون موقع که وقتداشتی می زدی ... الن دیگه وقت حرف زدن تو نیست ... الن وقت جواب دادن منه ... در باز شد و بابا سراسیمه اومد بیرون ... فکر کنم از نوع زنگ زدن من که دستمو گذاشته بودم روی زنگ وحشت کرده بود ... با دیدن من با چشمای گریون و آرشاویر باحال زار و نزار بیشتر وحشت کرد ... منو کشید توی بغلش و از آرشاویر پرسید: - چیشده پسر؟! تصادف کردین؟! آرشاویر هم به بابا می گفت پدر جون ... گفت: - نه پدر جون! قضیه رو فهمید ... می خوام برات توضیح بدم ولی مهلت نمی ده من حرف بزنم ... بابا فشار دستاشو دور من بیشتر کرد و گفت: - برو پسر ... گفتم این کار درست نیست ... برو خودم باهباش حرف می زنم ... ولی آخه ... ولی نداره دیگه ... من دخترمو می شناختم ...

برو از اینجا می بینی که حالش بده ... آرشاویر با صدای لرز و زدنش گفت: - باشه ... باشه من می رم ... ولی پدر جون تو رو خدا مواظبش باشین ... بابا با غیض نگاهش کرد و گفت: - مطمئن باش بیشتر از تو مواظبش هستیم...

بعد از این حرف در رو باز کرد و منو برد تو ... دیگه هم منتظر رفتن آرشاویر نشد و در رو زد به هم ... حال وسط حیاط داشتم توی بغل بابا می لرزیدم و هبِق هبِق میکردم ... مامان از در اومد بیرون و با دیدن من گونه اشو طبق معمول چنگ زد و گفت: - خدا مرگم بده! جهان ... این چش شده؟!!!!! شوهرش کو؟ بابا دستشو به نشونه سکوتبال آورد و گفت: - چیزی نشده خانوم ... تازه فهمیده شوهرش چی کارس ... شوکeshده ... بی زحمت یه لیوان آب قند براش بیار ... مامان بی توجه به حرف بابا جلو اومدو گفت: - اووه ... مادر! گفتم حال چی شده!!!! خواننده اس که باشه ... خب تو امباز یگری ... مگه اون به تو حرفی زد؟ بابا با تحکم گفت: - ریحانه خانوم ... فعل یه لیوان اب قند بیار ... نمی بینی داره می لرزه؟ مامان غرغر کنون رفت سمت در- ... معلوم نیست با اون بیچاره چه کرده! بدون پسره رو شسته گذاشته کنار ... وقتی رفت تو صداش هم قطع شد ... متاسفانه مامان از اون دسته زنایی بود که دخترشو به راحتی بهدامادش می فروخت ... پسر دوست بود دیگه! کاریشم نمی شد کرد ... بابا صورت منو گرفت بین دستاش ... زل زد توی چشمای اشکیم ... به ترتیب چشمامو بوسید و گفت: - قریبون اون چشمات برم توسکای من .... برای چی اینجوری داری بهشون فشار مییاری ... هبِق هبِق کنون گفتم: - خب بابا ... بابا دستمو کشید و منو نشوند لب تخت...

خودشو نشست رویروم و دستامو گرفت توی دستش ... دستمو بوسید و گفت: -

بابا قریبونت بره ... یه سوال می پرسم راستشو بگو ... تو الن داری برای چی گریه

میکنی؟ از این ناراحتی که حقیقتو بهت نگفتیم؟ یا از شغل آرشاویر ناراحتی؟ جدی

از کدومش ناراحت بودم؟ خودمم نمی دونستم ... داشت وسط گریه خنده ام می گرفت ...

ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم: - هبر دوش .. - خب پس باید در موردش حسابی حرف

بزنیم ... مامان از در با لیوان آب قند اومد بیرون ... لیوانو داد دست بابا و با نگرانیگفت: -

مامان ... با شوهرت که بد حرف نزدی؟ حال خوب بود بیکار باشه؟ زشته مامان ... اگه

حرفی زدی پاشو برو یه زنگش بزن از دلش در بیار ... به مامان ما رو باش! باباخیلی  
 جدی گفت: - خانوم ... توسکا مهم تره یا پسر مردم؟ - مرد! اون دامادمونه...  
 احترامش واجبه! اگه من و تو یاد دخترمون ندیم باید با شوهرش چطور حرف بزنی  
 کییادش بده؟ دو روز دیگه مادر شوهرش می یاد بعد ... بابا پرید وسط حرفش و گفت:  
 -خانوم برو به غذات برس ... الن وقت این حرفا نیست ... ا جهانگیر ... - خانوم...  
 برو بذار من با دخترم حرف بزنم ... مامان با قهر بلند شد رفت ... خوبه من بابا  
 رو داشتیم ... وگرنه صد در صد با مامان دعوا می شد ... بعد از رفتن مامان بابا گفت:  
 -ببین دخترم ... پریدم وسط حرفش و گفتم: - چرا بابا؟ چرا بهم نگفتین؟ چه دلیلی  
 داشتکه هبمه تون بدونین جز منی که باید می دونستم؟ شما دیگه چرا گذاشتین سر منو  
 کلهبذارن؟ هبمه تون بهم دروغ گفتین! ولی چرا!!!!!!؟!

بابا دستشو گذاشت روی لب من و گفت: - نه دخترم ... هبیچ کس به تو دروغ نگفت ...  
 ماهبمه گفتیم یه چیزی هبست که ما نمی تونیم بگیم ... خود آرشاویر باید یه جوری بهت می  
 گفت ... - ولی آخه چرا؟؟؟؟؟؟ - دلش رو از فریبا دوستت بپرس ... با حیرت گفتم: -  
 فریبا!!!! - آره ... - یعنی چی؟ به ... به فریبا چه؟ اصل اون که خیر نداره از قضیه من  
 و آرشاویر ... - دخترم ... شوهر فریبا یکی از آهنگسازای اصلی کارای آرشاویره ... و  
 بههیمین دلیل با هبم دوست صمیمی هبستن ... اون شبی که آرشاویر تو رو دیده ... فهمیده که  
 تو چیزی در مورد خواننده بودنش نمی دونی و نشناختیش ... تعجب می کنه ... اما خوشحال  
 هبمی شه ... چون نمی خواسته دختری اونو به صرف شهرتش بخواد ... اولین دلش که  
 بهتنگفته این بوده ... تصمیم داشته بفاصله بعد از اینکه جواب مثبتتو گرفت بهت بگه...  
 اما .... اما فریبا که از طریق مازیار قضیه رو فهمیده بوده بهش می گه نذاره تو بفهمی  
 چونتو از خواننده هبا بیزاری و شاید به خاطر هبمین جریان دست رد بزنی به سینه اش ...  
 برابهیمین هبم دیگه می ترسه و کل حرفی نمی زنه ... سرمو گرفتم بین دستام و نالیدم: -  
 خدایا!!!!

بابا هبم آهبی کشید و دیگه حرفی نزد ... یه کم سکوت کردم و بعد یهو گفتم: - یعنی چی بابا؟ مگه من با خواننده هبا پدر کشتگی دارم آخه؟ من فقط می گفتم هیبچ کدوم صدا ندارنشعراشون هبم محتوا نداره ... با شخصشون که مشکل نداشتم آخه ... امان از دست فریبا...

شما دیگه چرا هیبچی نگفتین؟ - شب خواستگاری پدر آرشاویر هبمه چیزو برا من گفت ... ولی گفت خوانندگی شغل اصلی پسرش نیست و یه تفریحه برایش ... از من خواست فعل در این مورد به تو چیزی نگم تا خود آرشاویر بهت بگه ... از نظر اون این قضیه یه چیز پیشیا افتاده بود ... از نظر منم هبمینطور ... با این حال گفتم بهت بگن ... فردای اون روز آرشاویر اومد و حرفای فریبا و ترس خودشو برام گفت ... باور کن از چشماش عشقی کهنسبت بهت داشت رو درک می کردم ... به این نتیجه رسیدم که تنها کسیه که می تونم تو روبسپرم دستش و خیالم راحت باشه ... اون قسم خورد که حتی اگه تو دوست نداشته باشیخوانندگی رو برای هبمیشه می ذاره کنار ... منم حرفاش باورم شد ... می دونستم ناراحت میشی .. اما ... دوباره هبر دو سکوت کردیم ... واقعا نمی دونستم باید چی بگم! بالخره باباسکوتو شکست و گفت: - حال تصمیمت چیه بابا؟ هبر تصمیمی تو بگیری من قبول دارم...

آهبی کشیدم و گفتم: - نمی دونم بابا ... بذارین ... بذارین چند روز فکر کنم ... مغزم هبنگکرده ... - من می گم بهتره ببخشیش ... پسر خوبیه ... - به این راحتی هبا نمی تونم ببخشمش ... اون به شعور من توهین کرده ... من باید خودم تصمیم می گرفتم ولی اون با پروگی جایمن هبم تصمیم گرفته ... - خیلی خب ... من زورت نمی کنم ... برو خوب فکر کن ببینتصمیمت چیه ... از جا بلند شدم و در حالی که می رفتم سمت اتاقم گفتم: - بابا خواهش میکنم اجازه ندین مامان به پر و پام بییچه ... آرشاویر هبم اگه اومد اینجا یا زنگ زد یه جوریردش کنین ... - فیلمبرداریتو چی کار می کنی؟ نمی تونی که خودتو توی خونه حبس کنی...

با غیض گفتم: - یه خاکی تو سرم می کنم بالخره ... دیگه منتظر حرفی از جانب بابا نشدم و رفتم توی اتاقم ... روی گوشیم ده تا اس ام اس اومده بود ... هبمه از آرشاویر ... هبمه

حرفایبایا رو از زبون خودش گفته بود و در آخر عاجزانه تقاضا کرده بود ببخشمش ... اما من نمیتونستم به خاطر اینکه آرشاویر بیماره از هبمه حق و حقوق خودم بگذرم و تبدیل بشم به یهزن تو سری خور ... من جایی که حس کنم حقم داره پایمال می شه دیوونه می شم ... مثلان ... آرشاویر رو باید تنبیه می کردم ... حتی اگه شده با جدایی ... من آینده مو هیرگز تباهنمی کنم ... احساسم به آرشاویر هبنوز اینقدر شدید نشده که دوریش داغونم کنه ... باید بیهکاری می کردم ... تا شب آرشاویر بارهبا زنگ زد ولی من راحت خوابیدم تا شب بتونم سرحال برم سر صحنه فیلمبرداری ... حتی مامان با حرص می گفت چند بار تا پشت در خونهاومده اما بابا راهبش نداده ... مامان کلی حرص خورد و آخر سر هبم با من و بابا قهر کرد ... شب بعد از خوردن شام حاضر شدم که برم ... می دونستم الن باهباش روبرو میشم ... باید از موضع قدرت برخوردارم نه ضعف ... بابا با نگرانی گفت : - می خوابی باهبات بیام؟ - نه بابا ... از پیشش بر می یام ... - پس مراقب خودت باش ... اگه هبم اتفاقیافتاد حتما خبرم کن ... - چشم ... بابا رو بوسیدم و خواستم برم که بابا با چشم به مامان اشاره کرد ... با خنده رفتم طرفش و با وجود ممانعتش محکم بوسیدمش و خداحافظی کردم و ازخونه زدم بیرون ... به! اینو باش! پرو پرو تکیه داده بود به ماشینم اونم دست به سینه ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... رفتم سمت ماشین و خیلی خشک گفتم: - برید کنار بیزحمت ... من عجله دارم ... با تعجب گفت: - برید کنار؟! - دیگه من شدم شما؟! - بله ...

بفرمایید اون طرف ... - توسکا!!!! ... چشمامو کوبوندم تو چشماتشو گفتم: - بله؟ حرفیدارید؟ - آره حرف زیاد دارم ... ولی تو گوش شنوا نداری ... - نه که ندارم ... لطفا مزاحمن نشو ...

- توسکا ... می فهمی داری با کی حرف می زنی؟ من شوهرتم! پوزخندی زدم و گفتم: - شوهر! هبه ... مسخره است! هبلش دادم اونطرف در ماشینو باز کردم و خواستم سوار بشم ... درو گرفتم و با صدای بلند گفتم: - کجا؟ اصل مگه من چی کار کردم؟! جرمه



خوانندگی؟ یا مشهور بودن؟ نشستم تو ... درو محکم از دستش کشیدم بیرون و کوبیدمش  
بهبهم ... آرشاویر محکم کوبید به شیشه ولی توجهی نکردم پامو گذاشتم روی گاز و تخته  
گازرفتم .... حال حال هبا برایش داشتم .... دلم از دستش اونقدر گرفته بود که دیگه عود  
کردن بیماریش هم برام مهم نبود انگار ... اصل ... اصل این کارا چه ربطی به بیماریش  
داشت ...

من که کار شک بر انگیز نمی کردم فقط می خواستم انتقام پنهان کاریشو بگیرم ازش ...  
اگه دلم باهباش یه دل شد می بخشمش اگه نه بیخیالش می شم ... آره ... همین کارو می  
کنم...

هبر چقدرم طول کشید بکشه ... به درک ... چشمش کور دنده اش نرم صبر کنه....

دوباره همه راهبو دنبالم اومد .... ولی انگار می دونست دوست ندارم جلوی عوامل  
- فیلمبرداری بیاد جلو .... ماشینو پارک کردم و رفتم سمت اتاق گریم .... فریبا با  
خنده گفت: به به ..... خانوم! سلم عرض شد .... با غیض نشستم رو صندلی و گفتم: - فریبا  
توام؟ فریباسر جا خشک شد و با بهت گفت: - چی؟! - توام با اونا هم کاسه بودی؟ نمی شد  
حداقل تو یهندا به من بدی؟ چشمای فریبا گشاد شده بود و به من خیره مونده بود ... دیگه  
تحمل نکردم و داد زدم: - تو بهشون گفتی حرفی به من نزنن؟ فکر می کردم دوستتم ... به  
اینجا که رسید بغضم شکست .... این بغض شکسته به خاطر دلم بود ... شاید بابا رو می  
تونستم ببخشم....

شاید حتی آرشاویر و فریبا رو هم می تونستم ببخشم ... اما دلم بد شکسته بود .... فریبا  
سریعا اومد طرفم و بدون حرف بغلم کرد ... چند دقیقه ای توی بغل فریبا زار زدم .... نمی  
دونم چرا چشمای آرشاویر ... التماس نگاهیش ... حتی تحکمش ... آتیشم می زد ... انگار  
سرپرسم داد زده بودم و الی عذاب وجدان داشتم ... فریبا منو مثل گهواره تو بغلش تکون  
تکون داد تا بالخره آرام شدم ... منو نشوند و یه لیوان آب برام ریخت داد دستم ... چشمای  
خودش مقرر مز بود و معلوم بود بغض کرده .... ابو که خوردم هببق هببق قطع شد و زل زدم  
بفریبا ... فریبا به میز تکیه داد و گفت: - قضیه مربوط به آرشاویره ... درسته؟ فقط

سرموتکون دادم ... فریبا گفت: - حق با توئه ... این حق تو بود که بدونی ... اما با چیزایی کهمازیار از آرشاویر برای من تعریف کرد .... دلم برایش سوخت ... نخواستم اینبارم شکستبخوره ... - آخه مگه من با خواننده هبا پدر کشتگی داشتم؟ - پس اگه پدر کشتگی نداری دلیلناراحتی المنت چیه؟ - این که احمق فرض شدم ... - نه عزیزم اینطور فکر نکن ... تو فقطمعشوقه فرض شدی ... - یعنی چی؟ - آرشاویر دیوونه توئه ... البته حقم داره منم که دخترمنگاه تو چشمای تو که می کنم ... - فریبا طفره نرو! - خوب بابا! چرا گاز می گیری؟ مندیدم اون اینقدر دوستت داره و اینقدر موقعیتش عالی هبست که تو بتونی باهباش خوشبختبشی ... آرشاویر میخواد به خاطر تو از خوانندگی استعفا بده ... اونم کی؟ دقیقا وقتی کهکارای آلبومش تموم شده و قرار بود راهبی بازار بشه ... ضرر بزرگی می کنه ولی به خاطر تو می خواست اینکارو بکنه ... - کاش به جای اینکارا فقط دوزار برام اهبمیت قائل شده بودو ... - اهبمیت؟! !!! بچه نباش توسکا .... ارزش کار آرشاویر خیلی زیاده ... من الن بهمازیار بگم یا کارت یا من می گه کارم ... با اینکه به قول خودش عاشق منه ... اما آرشاویربه خاطر توئی که چند روزه دیدنت می خواد این کارو بکنه .... قدر بدون ... -تو ... درمورد ... اون دختره ... - گراتزیا! آره می دونم ... پس توام می دونی ... فقط سرمو تکوندادم ... گفت: - آرشاویر خیلی ماهبه به خدا ... دوست چندین و چند ساله مازیاره ... حتیوقتی من نبودم ... مازیار از داداش بیشتر دوشش داره .... رو سرش قسم می خوره ... - اینارو ... واسه چی به من می گی فریبا ... - خواستم یه موقع این موقعیتو حروم نکنی ... پسرخوبیه ... شنیدم جواب مثبت دادی بهش ... من دهبم قرصه ... ولی خرابش نکن ... هبنوزجوابی نداده بودم که در باز شد و شهریار اومد تو ... تند تند اشکامو پاک کردم اما دیر شدهبود و اون دید ... بدون خجالت از حضور فریبا جلو اومد و گفت: - گریه می کردی توسکا؟ چیز شده؟ برای پدرت اتفاقی افتاده ... فاصله اش باهباام خیلی کم بود ... احساس گناه می کردم... درست مثل زنی شوهر دار که دوست نداره هبیچ مرد دیگه پا به حریمش بذاره .... یه قدمرفتم عقب و گفتم: - چیزی نیست ... من الن می یام ... شهریار پوزخندی زد و گفت: - منوباش اومدم بهتون خبر خوش بدم ... هبمراه با فریبا با تعجب نگاش کردیم ....

اخماش بدجور در هم بود و داشت منو خیره خیره نگاه می کرد ... ای بابا اینم گیر داده بود  
حال به من!

فریبا پیش دستی کرد و گفت: - دلش گرفته بود شهریار گیر نده دیگه ... خبرتو بگو ... - نه!  
چند وقته اینجا یه خبرائیه ... چته تو توسکا؟ آروم می یای آروم می ری ... قبل هبا  
بیشتر تحویل مون می گرفتی ... خاک بر سرم یعنی اینقدر تابلو شدم؟ شونه ای بال اندختم و در  
حالیکه سعی می کردم خودمو نیازم گفتم: - به نظر خودم که چیزی عوض نشده ... فریبا  
انگار شهریار نمی خواد خبرشو بگه ... بی زحمت تو گریمتو بکن من برم ... کار دارم ...  
شهریار یوفی کرد و گفت: - به درخواست صدا سیما و وزیر ارشاد یه قسمتایی از فیلمنامه  
کوتاه شد ... دقیقا همون قسمتایی که توام باهباش مشکل داشتی توسکا و می گفتم اضافه  
است ...

برای همین هم کار فیلمبرداری تا اوایل اردیبهشت تموم می شه ... زیاد خوشحال نشدم ....  
بهاین پروژه عادت کرده بودم ... شهریار که دماغ شدنم رو حس کرد گفت: - آقای شهسواری  
یهفيلم می خواد کلید بزنه .... توپ! همه فیلمبرداریش توی شماله ... نقش اولشو گذاشته  
برایتو ... من تا الن بهت نگفته بودم

... تهیه کننده گیش هم کار مشترک من با احسانه ... با تعجب گفت: - احسان؟!  
احسانخودمون؟! - آره .... پروژه دو ماهه است ... همه اش هم توی رامسر ... عالی  
می شه ...

کل گروه رو دو ماه باید ببریم اونجا ... واسه روحیه ات عالیه که دیگه اینجوری  
آبغور هنگیری ... با اخم گفتم: - از کجا معلوم من این کارو قبول کنم؟ - حیفه آگه قبول نکنی  
... اینبهترین فیلمیه که تو عمرم دارم تهیه کنندگیشو انجام می دم ... دستمزدت هم دوبرابر  
ایندفعه است ... - دست و دل باز شدی! - از اینن فیلم بیشتر از اینا هم در میاد ... با خنده  
اضافه کرد: - وگرنه من جایی نمی خوام که زیرم آب بره .... حال فریبا زودتر گریمش کن  
که اینکار باید هبر چه زودتر تموم بشه ... حسابی رفته بودم تو فکر ... شمال! دو ماه! بد  
فکریهههه نبود ... ه آب و هبواپی هم عوض می کردم .... فیلمشم مطمئنا خوب بود ... محال

بودشهریار بگه خوبه و خوب نباشه ... از الن می دونستم که قبولش می کنم ... باید از آرشاور دور می شدم ... باید احساس خودمو درک می کرد ... هبنوز نمی فهمیدم دوشش دارم یا دلمبراش سوخته ... باید بفهمم می تونم با هبمه این قضایا کنار بیام یا نه؟ با بیماریش کنار اومدم ... اما برای چی؟ برای دلسوزی؟ زندگی با دلسوزی به درد نمی خوره ... می رم تا بفهمم دوشش دارم یا نه ... اگه دوشش داشته باشم می بخشمش و اصل هبم به روش نمی یارم ... اما اگه دیدیم حسم فقط دلسوزیه صیغه رو فسخ می کنم ... این اتفاق انگار منو از خواب غفلت بیدار کرد ... باید زودتر از اینا به فکر محک زدن احساسم می افتادم ... اون روز کار به خوبی و خوشی تموم شد و نزدیک صبح با اسکورت آرشاور رفتم خونه ... شده بود عین روزای اول ... بدون حرف فقط اسکورتم می کرد ... تا رسیدم جلوی در خونه ... پیچید جلوم ... از ماشینش اومد پایین .... ایستاد جلوم ... چشمش دو کاسه خون بود .... اگه کسی ازم در مورد چهره آرشاور می پرسید فقط میتونستم چشمای درشت و کشیده مشکیشو توصیف کنم ... انگار دیگه هبچی نمی دیدم .... اونم زل زده بود به چشمای من ... بعد از اینکه یه کم گذشت گفت: - نمی خوای حرفامو بشنوی؟ - تو اس ام اس حرفاتو گفتی ... نگفتی؟-

توسکا .... - بله؟ - از دستت نمی دم ... حال هبیر کاری میخوای بکن ... آره کارم اشتباه بود ... ولی به خداوندی خدا قسم می خورم کارمو بذارم کنار ... - اگه اینکارو بکنی دیگه هبچی وقت اسمتو هبم نمی یارم ... من می خوام شو هبیر کنم نمی خوام که زن بگیرم ... از مرد توسری خور هبم بدم می یاد - من تو سری خور نیستم ولی نمی خوام ... پریدم وسط حرفش ...

- بهم مهلت بده ... مهلت بده تا خودمو و تورو بشناسم ... بعد بهت می گم تصمیمم در اینمورد چیه ... سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: - به جدایی فکر نکن توسکا ... - من فقط گفتم مهلت می خوام ... - باشه ... هبیر چی تو بگی ... - توی این مدت ... نمی خوام مزاحم بشی ... یا سر راهم سبز بشی ... برو یاد بگیر مرد باشی ... بهم ثابت کن مردی ...

آرشاویر من مرد می خوام ... اینو بکن توی سرت ... آرشاویر با تعجب نگام می کرد...  
خودم از حرفای خودم متعجب بودم ... سرمو انداختم زیر و رفتم تو خونه ... لحظه  
آخرنگاهی به سمتش کردم زل زده بود به جای خالی من ... آهی کشیدم و در رو زدم  
به هیم...

طرفای عصر بود که از خواب بیدار شدم ... این کار هیم خواب منو کامل برعکس کرده بود  
... مامان بابا در حال خوردن عسرونه بودن که رفتم پیششون ... بابا جایی کنار خودش برام  
باز کرد و گفت: - دختر گلم چطوره؟ - خوبم بابا ممنون ... - چه خیر از کار؟ - تا  
آخر فروردین و اولی اردیبهشت تموم می شه ... - جدی؟! - بله ... - ولی قرار بود تا  
تیرماه باشه که ... - درسته ... اما مثل اینکه زیادی کش اومده صدای هیمه در اومده .... -  
خب پسزودتر از اونچه که فکر می کردم بی کار می شی ... - نه پیشنهاد یه کار جدید دارم  
.... بهمحض تموم شدن اون شروع می شه اما ... - چه خوب! اما چی؟! بابا هیم دیگه  
راحت با کار من کنار اومده بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - باید برم شمال ... واسه دو  
ماه ... البته حدودا.

.. قبل از اینکه بابا حرفی بزنه مامان گفت: - توسکا! تو دیگه دختر خونه بابات نیستی!  
یعنی چی برم دو ماه شمال؟ هیمین دیر اومدنات دل منو آشوب می کرد دیگه چه برسه به  
اینکه بخوای بری یه شهر دیگه ... شوهرت راضیه؟ باهباش حرف زدی؟ آخ که دوست  
داشتم بزمنتو سر خودم ... بابا چپ چپی به مامان نگاه کرد و گفت: - خانوم ... درسته که  
توسکا محرماً آرشاویره ... ولی عقد دائمش هیم که بشه بازم دختر خونه باباشه! این چه حرفی  
بود؟ مامان بالاخم گفت: - جهان! این دختر لج کرده داره دستی دستی آتیش می زنه به  
زندگیش توام هیبچی بهش نمی گی؟ دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: - مامان خانوم! من و آرشاویر  
فقط یک روزه که محرم شدیم ... من چی کار کردم؟ آیا حق ندارم به قول شما با شوهرم!!!!  
دو روز قهر کنم؟ این مسئله از نظر من مهم بوده ... نمی خوام زندگیمو خراب کنم ... اما شما  
هیم دارینشورش می کنین ... به خدا اگه زن عقدیشم بودم ... النم توی خونه اش بودم بازم یه  
سریحقوقی داشتیم ... دیگه چه برسه به الن که این صیغه فقط جهت محرمیت خونده شده نه



چیزدیگه و نامزدی ما فقط برای آشنایی بیشتره ... مامان خانوم وقتی این آقا از همین اول کار از من پنهان کاری کرده من چطور می تونم بگذرم؟ بابا اومد وسط حرفم و گفت: - توسکابابا ... تو از کجا فهمیدی؟ سرمو انداختم زیر و گفتم: - رفتیم رستوران ... یهو طرفدار اشاومدن به طرفش ... اینقدر جا خورده بودم که نگو و نپرس .... بابا با حیرت گفت: - یعنی اینقدر معروفه؟!!!! - مگه ... مگه شما نمی دونستین؟ - نه وال! به من گفتن فقط یه شغل تفریحی هم داره که اصل شغل اصلیش نیست و چیز مهمی هم نیست ... گفتن یه خواننده ای که چند تا آلبوم داده بیرون و یه نیمچه شهرتی داره ... ولی نگفتن اینقدر زیاده! - بله بابا جان ... با این حرفا شما رو هم خام کردن ... مامان دوباره رفت روی نرو: - دختر خام چیه؟ اونا هیچی رو قایم نکردن ... همه چی رو هم گفتن ... - به همه! جز اصل کاری! بابا مامانو بهبهونه نخود سیاه فرستاد توی آشپزخونه ... چون می دونست الن با هم بحثمون می شه ...

بعد از رفتن مامان با شرمندگی گفت: - باور کن دخترم من آگه می دونستم این قضیه اینقدر جدیه حتما بهت می گفتم ... - می دونم بابا ... آخه شما هم یکی مثل من ... خواننده هیا رو از کجا باید می شناختین؟ بابا آهیی کشید و گفت: - حال تصمیمیتو گرفتی؟ تو معروف ... اونم معروف ... زندگی سختی پیش روتونه هیا ... - نمی دونم بابا ... خیلی فکر کردم ... امدیوونگیه آگه به همین راحتی ببرم از همه چی ... باید یه فرصت بدم ... هم به اون هم به خودم ... اما نه حال ... وقتی که با احساسم یه دل بشم ... وقتی بفهمم ته دلم چی می گذره ...

من هنوز نمی دونم حسی که بهش دارم چیه؟ بابا سری به نشانه تفهیم تکون داد و گفت: - آرهدخترم ... اون بنده خدا هم با امید پا پیش گذاشته ... آگه دیدی حسی نداری تمومش کن ... هنوز هیج اتفاقی نیفتاده ... شاید آگه عقد کرده بودین هبر طور که بود رضایت می کردم تاببخشی ... اما حال ... از قدیم گفتن جلوی ضررو از هبر جا بگیری منفعته ... هبر چی همزودتر بهتر! - باشه بابایی ... انشال بعد از سفر شمالم تصمیمو می گیرم .... - حال جدیجی می خوای بری؟ - نیاز دارم بهش ... هم خیلی خسته شدم اینجا .... و سر این

پروژه... هم این یکی دو ماهه فشار زیادی سر جریان آرشاویر روم بوده ... بابا آه کشید و گفت: -روز به روز داری از ما دورتر می شی ... سرمو چسبوندم روی سینه اش و گفتم: -بابایی!!!! بابا بی حرف مشغول نوازش موهبام شد ... صدای قلبش آروم می کرد...

\_\_\_\_\_ صدای قلبش آروم می کرد ... یهو صدای مامان بلند شد: -

خوب خدا رو شکر که دختر و پدر با هم به توافق رسیدین ... مرد پاشو ... پاشو حاضر شویه سر بریم خونه برادرت ... بابا زیر لب ل ال ال الهی گفت. با تعجب گفتم: - مگه عمو اینادیدن ما اومدن که می خواین برین بازدید؟ مامان نشست روی مبل و گفت: - نخیر ... ز نعمت قهر کرده ... نه خودش می یاد نه می ذاره شوهر و بچه هباش بیان ... عمو زنگزده عذر خواهی کرده ... چرا؟! - وال چی بگم؟ می گه پسرمو دیوونه کردین- ... سام؟!!!!! - آره دیگه ... حال انگار ما خبر داشتیم سام خاطر تو رو می خواد ... بابا سرفه ای کرد و گفت: - گذشته هبا گذشته ... ما می ریم تا کدورتا برطرف بشه ... ای خدا سخت تر از این کاری توی دنیا وجود داشت؟! به ناچار حاضر شدم ... دیگه حتی حوصله دید و بازدیدایعید رو هم نداشتیم ... خدا رو شکر که بیشترشو سر کار بودم و چیزی نمی فهمیدم ... خونهعمو هم با همه ناراحتیش طی شد ... زن عمو که به خودش زحمت نداد یه چایی جلو مابگیره فقط هم به من چشم غره رفت و یکی دوبارم از مامانم سراغ دامادشو گرفت ... بیچارهسام! یه گوشه نشسته بود هبی رنگ به رنگ می شد ... این مادر فولدزره اش هم به خودش زحمت نمی داد به خاطر این پسر در دهبش چفت و بست بزنه ... بابا وقتی متوجه ناراحتیسام و عمو شد خیلی زود از جا بلند شد ... خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون ... واقعاداشتن بعضی فامیل به داشتنشون می ارزه ... کاش همین چهار تا فامیلو هم نداشتیم ... منیکه از اول عید سرم گرم کارا خودم بود فقط تونستم خونه چهارتا فامیل نزدیک رو برم اونا هم اینقدر تیکه بارم کردن که پشیمون شدم ... امان از حسادت! روز بعد بابای آرشاویر زنگزد خونه ... از شانس بدم خودم جواب دادم ... البته یه کم هم نگران آرشاویر بودم چون شبیرای فیلمبرداری دنبالم نیومد ... گوشو برداشتم و گفتم: - الو ... - توسکا جان؟! - بلهفرمایید ... - بهادرم ... بابای آرشاویر ... قلبم فرو ریخت و گفتم: - سلم پدر جون...

خوبین؟ - خوبم دخترم ممنون ... بابا اینا خوب هبستن؟ - سلم دارن خدمتتون ... - دخترگل ... چه خبر شده؟ باز این پسر از خواب و خوراک افتاده که ... و با این حرف خندید...

از خنده اش احساس بدم پر زد و منم خندیدم: - وال باید از خودش پرسین ... - خودش؟! هبرچی می رم دم اتاقش می گم چی شده؟ فقط برام ورد گرفته می گه فهمید ... فهمید ... از لحن پدر جون خنده ام گرفت و با صدا خندیدم ... اونم با خنده گفت: - چیو فهمیدی دختر گل؟ - همون قضیه رو دیگه پدرجون ... - بگو خودت ببینم ... یه وقت من یه چیز دیگه رو اشتباهنگم ... جفت غش غش خندیدیم و گفتم: - مگه چیز دیگه ای هبم هبست؟ خنده اشو خورد وجدی گفت: - نه عزیزم ... همین دو تا بود که یکیشو من بهت گفتم یکیشو هبم خودش.

. - خودش نگفت ... خودم فهمیدم .... تازه پدرجون .... قضه گراتزیا رو هبم خودش بهمنگفت ... دوست داشتم خودش هبم اشاره ای بکنه ... - نه دخترم ... البته حق با توه ... ولینخواه که خودش بگه ... نابودش می کنه اون جریان ... به سختی فراموش کرده ... - حالاون هبچی ... چرا خوانندگیشو پنهان کرد؟ - منم بهش گفتم باید بهت بگه ... چون این کار هبمه علقه اونه ... گفتم تو که این کارو اینقدر دوست داری پس پنهانش هبم نکن ... اما زلزله توی چشمم می گه علقه ام نسبت به کارم بیشتر از علقه ام به توسکا نیست ... لبخندنشست روی لبم ... این پسر خیلی دوست داشتنتی بود برام ... پدر جون گفت: - حال میخوای چه جوری تنبیهش کنی؟ - نمی دونم ... ولی فعل نمی تونم قبولش کنم ... - برایهمیشه که ... - نه فکر نکنم ... اما خواهیبا چیزی بهش نگین ... - ای دختره خبیث! گناهداره این پسر ... اگه ببینیش! می فهمی من چی می گم ... - پدر جون آخه من اگه از الن هبیکوتاه پیام که بعدا کلهبم پس معرکه است ... پدرجون خندید و گفت: - هبی هبی هبی! روزگارررر ... می گن پسر کو ندارد نشان از پدر ... منم از همون اول جلوی حمله جایگر به هبا کشته شدم ... توام می خوای پسرمو بکشی ... زن ذلیلی تو خونواده ما ارثیه ...

دوتایی خندیدیم و پدر جون دوباره جدی شد و گفت: - ولی توسکا جون ... آرشاویر دنیا محبته ... مطمئن باش اگه یه قدم برایش برداری هیزار قدم می یاد به سمتت ... - پدر جونحق با شماست ... اما آرشاویر زیادی داره خودشو جلوی من ول می کنه ... می خوام فقط محکم بشه ... صدای پدر جون ته مایه هبای خنده داشت: - گفتم که ارثیه ... با خنده گفتم: - پدر جون!!!! - باشه دخترم ... تو کار خودتو بکن ... من هبواشو دارم ... الن که برجز هبرمار شده ... مخ منو سوراخ کرده از بس هبر بار یه ساز دستشه داره دلنگ دلنگ می کنه ... یهو می ره تو فاز سنتی و شعرای حافظ و سعدی و مولنا ... یهو هبم می ره توی کارپاپ و دیوونه ام می کنه ... پوزخندی زدم و گفتم: - داره از خوندن انتقام می گیره ... اونما هبی کشید و گفت: - شاید ... چند دقیقه دیگه هبم با پدر جون صحبت کردم و بالخره قطع کردم ... دیگه بیشتر مطمئن شده بودم بابت تصمیم ... الن فقط مامان با هبام مخالف بود و گرنه بقیه درک کرده بودن و چیزی نمی گفتن ... اون شب سر فیلمبرداری حاضر شدم ...

موقع رفتن از آرشاویر خبری نشد ولی توی راه برگشت دنبالم اومد تا دم خونه ... پیاده که شدم منتظر بودم بازم بیاد خواهش و التماس کنه ... اما هبیچی نگفت ... فقط چراغی زد با یه تک بوق و رفت ... نه بابا! انگار یه تغییری کرده بود ... بی اراده لبخند زدم و رفتم تو بخونه ... با چشمای گشاد شده گفتم: - راست می گی شهریار؟! - باور کن ... با حرص پشتمو کردم بهش ... نمی خواستم ببینه دارم حرص می خورم ... تازه قرارداد فیلم جدیدو بسته بودم ... کارم سر این فیلم تموم شده بود ... حال داشتیم بار و بندیل رو می بستیم که هبمه با هبم بریم رامسر ... اما این خبر آرشاویر!!!! ای بمیرین با این خلقیتاتون!!!! چند تا خبر با همداشت دیوونه ام می کرد ... اول فریبا اومد گفت آرشاویر کار تیتراژ این فیلمو قبول کرده ...

حتی خودش پیشنهادشو داده ... که این کارش هبمه رو شوک زده کرد و بیشتر از هبمه منو ...

اما بدتر از اون ... خدای من! احسان پیشنهاد داده بود تیتراژ پایانی فیلم یه کلیپ باشه ... که خود خواننده هبم توش شرکت داشته باشه به هبمراه دو نفر نقش اول فیلم ... یه کلیپ تو یجنگل هبای شمال ... برای هبمین هبم تصمیم بر این شده بود که آهبنگ رو توی یکی

از استودیو هبای شمال پر کنن ... حال آرشاویر هم داشت همراهِ گروه می یومد ... ای

خدا!!!!

من باید چی کار می کردم حال!!!! من داشتم می رفتم که یه مدت این نگهبانو نبینم ولی حالا نم با هبزار ترفند خودشو کرده بود توی گروه ... اینقدر گرم شده بود که حد نداشت ... منوباش چی فکر می کردم چی شد! طنز هم قرار بود توی این کار همراهِ همون بیاد ... یهبازیگر نقش مکمل کم بود منم از خدا خواسته طنز و معرفی کردم ... چند تا تست از شگرفته شد که چون قبلش من حسابی روش کار کرده بودم تستش خوب در اومد و قبول شد...

سر از پا نمی شناخت ... منم خوشحال بودم ... بالخره من از صدقه سر اون بازیگر شده بودم ... ولی حال هبمه خوشی هبام پریده بود ... هبی چپ و راست می رفتم حرص می خوردم ... اما چی کار می تونستم بکنم؟ کاش می شد قراردادو فسخ کنم اما نمی شد! انگار چاره ای نبود ... فقط امیدوار بودم توی دست و پای من نیبچه ... واقعا نیاز به آرامش داشتم ... از دفتر شهریار که رفتم بیرون آرشاویر و به همراهِ آقای شهسواری دیدم ... بدون اینکه به روی خودم بیارم از آقای شهسواری خداحافظی کردم و رفتم بیرون ... فریبا مطمئنی نیاز نیست من ماشین بیارم؟ اصل این سرویس کوفتی چی شد؟ - دختر چند بار بهت بگم؟ دقیقا هبمین امروز زنگ زد گفت ماشینم خراب شده ... دیگه چاره ای نیست! مجبوریم با ماشینای خودمون بریم ... - اه ... هبمه اش بد بیاری ... خب منم ماشینو می یارم دیگه ... - لزوم نیست گلم ... ماشین زیاده ... با ماشین یکیشون می ریم دیگه ... - خیلی خب ... کل قراره این سفر من معذب بشم ... - معذب واسه چی!!!! - دوست ندارم هبی از اینماشین برم تو اون ماشین ... - غصه نخور تو رو تو هبر ماشینینی که بکنم دیگه هبمونجاجاته ... خندیدم و گفتم: - اوکی پس من الن با آژانس می یام ... بعد از قطع کردن، با مامانبابا هم خداحافظی کردم ... از وقتی خبردار شده بودن آرشاویر هم هبست خیالشون راحت تر شده بود ... البته مامان علنی بیان می کرد ولی بابا رو از چشماتش می فهمیدم ... بعد از وداع اعصاب خورد کنمون که با اشکای مامان همراهِ شد با آژانس رفتم سر قرار



که با گروه داشتیم ... تا رسیدیم همه آماده بودن و داشتن وسایل رو به سختی عقب ماشین هبا جا میدادن .... بی اراده با نگاه دنبال آرشاویر گشتم ... به ماشینش تکیه داده بود و مشغول صحبتبا مازیار بود ... خدا رو شکر اصل متوجه من نشد ... یه تی شرت تنگ خاکستری پوشیده بود با شلوار کتون مشکی و کفش اسپرت ... یه لحظه دلم لرزید ... سریع نگاهم دزدیدم و رفتم پیش فریبا اینا ... فریبا خیلی خوشحال بود و با خوشحالیش همه رو شاد می کرد...

اولین کارش بود که شوهرش هبم همراهِیش می کرد ... حق داشت شاد باشه ... طنز هبم اومدو همه تقسیم شدیم که بریم می دونستم اگه آرشاویر منو ببینه هبر طور شده منو سوار ماشین خودش می کنه ... سعی کردم خودمو ازش قایم کنم ... وقتی شهریار دستور رفتن رو صادر کرد تازه به صرافت افتاد بفهمه من کجام و چرا نیومدم اما من بازم خودمو قایم کردم...

شهریار اومد سمت من که پشت یکی از ماشینا بودم و گفت: - اینجا وایسادی واسه چی؟-  
خب منتظرم ببینم باید کجا سوار شم ... - تو ماشین من ... با دوستت طنز و دو تا از بچه های فیلم برداری ... وای جلوی چشمای آرشاویر! چه شود .... سری تکون دادم و گفتم:  
-باشه ... تو برو منم میام ... بعد از رفتن شهریار یواشکی سرک کشیدم و دیدم آرشاویر همماشینشو پر کرده ... فریبا و مازیار و منشی صحنه و یکی از دخترایی که دستیار فریبا واسه گریم بود ... فریبا و اون دو تا دختر نشسته بودن عقب ... مازیار هبم جلو ... خب دیگه النامن و امان بود ... می تونستم خودمو نشون بدم ... بی ام و سفید شهریار دقیقاً جلوی ماشین آرشاویر پارک شده بود ... خرامان خرامان راه افتادم سمت ماشینش .... طنز عقب نشسته بود ... از جلوی آرشاویر کامل بی تفاوت رد شدم و رفتم سمت در جلوی ماشین ... چون عقب پر شده بود ... درو که باز کردم از گوشه چشم به سمت آرشاویر نگاه کردم ... بیچاره خشک شده بود! در ماشینش باز بود ... معلوم بود داشته سوار می شده ... یه پاش بالیماشین بود و یه دستش روی سقف ... زل زده توی چشمام سر جاش مونده بود

... بهت از چشماش می ریخت ... نگامو ازش گرفتم و خواستم سوار بشم که عین قرقیر ماشینو کوبید به هم و پرید سمت من ... با ترس اینور اونورو نگاه کردم ... خدا روشکر کسی حواسش به ما نبود ... شهریار هم که کل معلوم نبود کجاست ... اومد ایستادکنارم ... زل زدم توی چشماش ... اما فقط چند ثانیه ... نمی تونستم زیاد نگاهش کنم ... باصدای خشنی گفت: - تو مگه خودت ماشین نداری؟! این آرشاویر بود؟! اوففف چهخشن! خودمو نباختم و گفتم: - چرا دارم ... برای چی؟ - پس واسه چی می خوای سوارماین این یارو بشی!!!! اونم جلو! - فکر نکنم به شما مربوط باشه ... شهریار تهیه کنند هفیلیم منه ... - توسکا ... ماشین نیوردی؟! - نوچ ... پس صبر کن ... ماشینو خالی میکنم بیا سوار شو ... - لزوم نکرده ... من هبمین جا راحت ترم ... سرشو آورد جلو....

از لی دندونا به هم فشرده اش گفت: - جدی؟! - اوهبوم ... پوزخند زد ... خودشو کشیدکنار ... چند نفس عمیق پی در پی کشید و یه دفعه انگار تو قالب یه نفر دیگه فرو رفت.

سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت: - پس راحت باشین خانوم مشرقی عزیز ... بعدمعقب گرد کرد و رفت سوار ماشین خودش شد ... حال من مونده بودم و یه دهبین کهاندازه یه گاراژ باز مونده بود ... شهریار بالخره اومد و گفت: - سوار شو هبمه راهافتادن ... سوار شدم ... اما هبنوز تو شوک بودم ... چقدر دوست داشتم ازم خواهبش کنهلبجازی نکنم و برم سوار ماشینش بشم ... اما ... اما اون ... ماشین راه افتاد ... بی ارادهنگاه کردم به پشت سر ... با چشم دنبال ماشین آرشاویر گشتم ... اما پشت سرمون نبوداز کنارمون سبقت گرفت و بدون اینکه نیم نگاهبی به سمت من بندازه رفت جلو... شهریار هم با فاصله سه تا ماشین داشت پشت سرشون می رفت ... اونا که پشت سرموننشسته بودن مشغول صحبت بودن حسابی ... طناز با ذوق سوال می پرسید و اونا هبمجاوب می دادن ... تحمل شهریار تموم شد و گفت: - توسکا ... چرا ساکتی؟! - چی بگم؟! - یه چیزی بگو خوب ... ساکت بودن بهت نمی یاد ... هبمه صبحانه خوردن؟! - نه...

قراره یه رستوران سر راهی وایسیم بریم یه چیزی بخوریم ... - اوکی ...  
لوکیشنکجاست؟ - وای گفتی! لوکیشن وسط بهشته ... - یعنی چی؟ - ببین لوکیشن یه  
ویلستروی کوه هبای نزدیک جواهر ده ... یعنی دور تا دور جنگله یهو وسط یه عالمه  
دره و سرسبزی یه ویل سبز شده ... فوق العاده است ... طبیعتش بکره بکره ... اما یه  
کمخطرناکه امیدوارم کوهنوردیت خوب باشه ... - یعنی برای رفتن توی ویل  
بایدکوهنوردی کنیم؟ - نه اون که راه ماشین رو داره و مشکلی نیست ... برای صحنه  
هبایکه می خوام توی جنگل بگیریم یه لوکیشن عاشقانه عالی پیدا کردیم که محشره اما  
رفتنبه اونجا یه کم سخته.

.. - عاشقانه؟! ولی ژانر فیلم که ترسناکه ... نیست؟! - چرا ... این واسه کلیپه ...  
صحنههپای ترسناکو همون اطراف ویل می گیریم ... نفسمو با صدا بیرون فرستادم و  
گفتم: - من موندم فیلم ترسناک کلیپ عاشقانه می خواد چی کار؟! - نکته همین جاست  
... کلیپهم یه جورایی استرس زاست ... فقط لوکیشنش عاشقانه است ... - خوب خواننده  
میخواد چی کار ... - گیر دادی توسکا هبا! اینم یه ایده است ... مطمئنم طرفدار پیدا می  
کنه

... - تو آخرم منو به کشتن می دی ... کوهنوردیم صفره! - ای بابا ... حال نگراننباش ...  
همه هبستیم کمکت می کنیم ... - امیدوارم به خیر و خوشی بگذره ... ماشینهای جلویی  
راهبما زدن و کنار یه رستوران نگه داشتن ... شهریار هم به تبعیت از اونا ایستاد ...  
همه پیاده شدیم ... طنناز با ذوق اومد کنارم و گفت: - وای چقدر اینجا خوشگلتهوسکا ... -  
وا! اینجا کجاش خوشگله؟! ذوق مرگیا! - خیییییییییییی - خب بسه خله ...  
حال همه می فهمن آبرومون می ره ... - می گما توسکا ... من نمی دونستم این خوانندههبه  
هم باهامون می یاد ... تا دیدمش فکم افتاد ... می یای بریم پیشش من یه عکس  
باهباشبندازم؟! دندون قورچه ای رفتم و گفتم: - طنناز خانوم ... شما قراره بازیگر بشیا!  
باهباشعکس بندازم یعنی چه؟! خجالتم خوب چیزیه ... - ای بمیری ... عین این حاج

خانومکوکومه ای هبا هبی غر بز ن ... کنیز مطبخی ! خنده ام گرفت و زدم زیر خنده ...  
یهوطناز گفت: - اه اه عکس نخواستیم بابا بچه که زدن نداره! با تعجب نگاهش کردم که گفت:  
- همچین چپ چپ نگامون کرد! سریع نگاهش کردم ... اما آرشاویر مشغول گپ زدن  
بامازیار بود ... هیبچ کسو انگار جز مازیار قبول نداشت ... فریبا ورجه ورجه کنون  
اومدسنتون و با مشمت کوبید توی شونه من.

. - بیشعوووووورررر می خواستی ما رو به کشتن بدی؟! با تعجب گفتم: - هبان!!!  
با چشم و ابرو به طنز اشاره کرد که یعنی فعل نمی شه چیزی بگه ... گفت: - یه تار مواز  
سر من کم بشه روحمو می فرستم کچلت کنه ... فهمیدی؟ خندیدم و گفتم: - باشهبابا ... طنز  
گفت: - بچه هبا اشاره می کنن بریم داخل ... من رفتم ... با رفتن طنز فریباسریع گفت: -  
چی گفتی به این آرشاویر?! - و!! هیبچی ... اون فوضولی می کنه- ...  
باورت نمی شه سوار ماشین شد همچین چند تا مشمت کوبید رو فرمون که من اون  
عقبسکته کردم ... اون دو تا دخترم مات مونده بودن ... بیچاره هبا به شکماشون صابون  
زدهبودن حسابی حال کنن با آرشاویر تا رامسر ... مازیار بهش گفت: - چته پسر?  
آرشاویرهم با غیض شروع کرد به پچ پچ کردن با مازیار که نفهمیدم چی می گه ... اما  
مازیارهم هبی تایید می کرد ... النم که رفتم ازش پرسیدم می گه مردونه بود! بچه پرو!!!  
ولیبخ اینا هبمه اش به کنار سرعتش هم به کنار ... سخته کردم تا اینجا! پس همچین  
بیفتاوتنم نبوده انگار! برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم: - بمیرم ... می خوام بیای پیشمن! -  
- آخه ماشین شهریار که جا نداره ... بعدش هم با مازیار چه کنم؟! - جا رو که میشه باز  
کرد ... بعدش هم مازیار که با آرشاویر خوشه ... توام بیا پیش من ... بی توجهبه حرف  
هبای من گفت: - بسشه توسکا ... گناه داره ... بگذر ازش ... با ناز گفتم: - فکر می کنم  
در موردش ... دوباره مشتی حواله شانه ام کرد و گفت: - بچه پرو ... شونه اموگرفتم و  
خواستم جوابشو بدم که شهریار صدامون کرد: - توسکا ... فریبا ... بیاین تودیگه ... ما از  
جانب شما هم سفارش دادیم ... با نگاه دنبال آرشاویر گشتم ... نبود! یعنیبی توجه به من  
رفته بود تو؟! چرا این اینجوری شده بود؟! دنبال فریبا راه افتادم ... همبهدور تا دور دو تا

میز بزرگ نشسته بودن ... جای ما سر هممون میزی بود که آرشاویر و مازیار و احسان و شهریار هم بودن ... فریبا چپید کنار مازیار ... منم ناچارا نشستم کنار دستش ... آرشاویر بی توجه به من غرق صحبت بود ... حتی سرشو نیاورد بال نگاه کنه ببینه کجا نشستم ... روبروم شهریار و احسان بودن ... اونا هم با هم حرف می زدن...

فقط من و فریبا ساکت بودیم فکر کنم ... صبحونه رو آوردن اما از دیدن نیمرو آهیم بلندشد ... متنفر بودم از نیمرو ... خیلی هم گرسنه بودم ... حال باید چه خاکی تو سرم میکردم؟! همه مشغول خوردن بودن فقط من نگاه می کردم ... فریبا که دید فقط دارم نگاهی کنم بلند پرسید: - چرا نمی خوری؟! نگاه مازیار و آرشاویر و احسان و شهریار چرخید روی من ... مطمئن بودم اگه بگم دوست ندارم آرشاویر می ره برام عوضش میکنه ... برای همینم لبخندی زدم و گفتم: - متنفرم از نیمرو ... شهریار سریع گفت: - ای بابا ... من همه پرسیدم کردم ... خودتون نبودین خوب! احسان هم گفت: - خب حالعوضش کن ... اشکال نداره که ... - می دونم ... اما ... از گوشه چشم به آرشاویر نگاه کردم ... خونسر دانه داشت نیمروشو می خورد ... انگار یه پارچ آب یخ ریختن روی سرم ... خیر سرم یعنی نامزدش بودم!!! چه مرگش شده بود؟! قهر کرده بود باهام؟! فریبا هم متوجه شد و سری تکون داد ... حرصم گرفته بود و اشتها کور شد.

.. نمی دونم چرا اینقدر توجه آرشاویر برام مهم بود ... شهریار از جا بلند شد ظرف نیمروی منو هم برداشت تا بره عوضش کنه اما من دیگه میلی نداشتم ... فریبا در گوشمگفت: - چیزیتون شد دوباره؟ همینطور که با ناخنام بازی می کردم گفتم: - نه ... - پساین چشه؟ همیچن دم از عشق می زد که من گفتم جونش واسه تو در می ره ... - اینا همهاش فیلمه ... پسرا همشون همینطورن ... با غیض به آرشاویر نگاه کرد و در جواب منگفت: - و اااا شهریار با یه سینی پر و پیمون برگشت ... خامه عسل کره مربا نون تستخامه شکلتی چایی پنیر ... خالصه همه چی! بازم به شهریار ... سینی رو گذاشت جلومو گفت: - هیر کدومو که دوست داری بخور ... دوباه زیر چشمی به آرشاویر نگاه کردم ... دست از خوردن برداشته بود و داشت به شهریار نگاه می کرد ... نگاهش



عیننگاه مار به طعمه اش بود ... فکر کنم داشت نقشه قتلشو می کشید ... لبخند نشست رویلبم ... از هبمین توجه اندکش هبم شاد شدم ... به خودم نمی تونستم دروغ بگم ... من بهحمایتای آرشاویر خو گرفته بودم ... بهش نیاز داشتم ... اما حال ... آهیی کشیدم و به زورچند لقمه خوردم ... فریبا هبم کمکم کرد چون حسابی چشمش صبحونه منو گرفته بود...

وقت تموم شد از جا بلند شدیم که راه بیفتیم ... داشتم می رفتم سمت ماشین شهریار کهگوشیم زنگ زد ... نگاه کردم دیدم شماره ناشناسه .. اصول شماره هبای ناشناس روی گوشی من افراد خاصی بودن ... تجربه ثابت کرده بود ... گوشی رو گذاشتم دم گوشم و جواب دادم: - بله ... صدای ناز دختری با هبیجان تویگوشی پیچید: - خانوم مشرقی؟! با تعجب گفتم: - بله خودم هبستم ... شما؟ هبجان صدایشبالتتر رفت و گفت: - توسکا جون خیلی بی معرفتی به خدا ... منم ترسا ... زیر لبتکرار کردم: - ترسا؟! با غیض نفسشو داد بیرون و گفت: - خانوم دکتر تهرانی ... پسردایی دوستت طناز ... تازه یادم افتاد و با شادی گفتم: - ترسا جوووون چطوری تودختر؟! خوبی؟ دکتر خوبین؟ - مرسی ... از احوالپرسی هبای شما خانوم! آرتانم خوبهسلم می رسونه ... - سلامت باشن ... چه عجب یادی از ما کردی؟ - تو رفتی حاجیحاجی مکه ... انگار قرار مهمونی داشتیم! - بیخش ترسا جون ... سرم خیلی شلوغبود ... این روزا کارم زیاده ... - من سرم نمی شه .. باید یه روز بیای خونه ما ... - آخهالن که دیگه نمی شه .... با گروه داریم می ریم رامسر ... تا حدود دو ماه دیگه ... - دوماه؟! فیلمبرداری دارین؟! - آره ... یه پروژه جدیده ... - ای جاباااان!!! می شه من و آرتانم بیایم؟ قرار بود یه سفر بریم رشت ... حال می یایم رامسر ... البته اگه ایرادینداشته باشه ... - نه عزیزم ... از نظر من که ایرادی نداره ... خوشحالم می شم- ...

پس حتما دوباره بهت زنگ می زنم آدرس می گیرم ... بازیگرای فیلمتون کیان؟ ازشیطنت صداهش خنده ام می گرفت ... با خنده اسم بردم ... حتی اسم آرشاویرو هبمگفتم ... چه جیغ جیغی راه انداخت بماند ... بعد هبم قرار شد حتما دوباره زنگ

بزنه و خداحافظی کرد ... دیدن دوباره اشو دوست داشتم ... یه دفعه یاد طنز افتادم و آهیم بلندشدا! خدای من! شاید طنز دوست نداشته باشه کسی اونو سر فیلمبرداری ببینه ... نکنه حال ناراحت بشه!!!! سریع طنز و پیدا کردم و جریانو برایش گفتم ... با خنده دست زد سر شونه ام و گفت: - بیخیال بابا ... ترسا از خودمونه ... آرتان هم که کل بیخیاله ...

غمت نباشه ... هیمه فامیل می دونن من می خوام بازیگر بشم ... من چیزی رو از کسیفایم نکردم ... خیالم راحت شد. به سمت ماشین آرشایر نگاه کردم ... اراده نگاهیم دیگهدست خودم نبود ... سرکش شده بود و مدام دور و بر آرشایر می پلکید ... کسی هبنوز سوار ماشینش نشده بود ... سرکی کشیدم تا ببینم کی کجاست! دیدمش ... جلوی پای یهدختر کوچولو با لباسای پاره پوره زانو زده بود ... دستای دختره تو دستاش بود و باعلقه داشت به حرفاش گوش می کرد ... نا خود آگاه چند قدم رفتم جلوتر ... وقتی حرفای دختر تموم شد اونو چسبوند به سینه اش با مهر گونه اشو بوسید و یه بستهاسکناس از داخل کیفش در آورد گذاشت توی کیف کوچولویی که رو شونه دختره بود... بعدم با مهر دستی رو موهای دختره کشید و بلند شد. دختره چیزی گفت که باعث شد آرشایر دوباره ببوستش ... ولی بعد از اون دیگه مکث نکرد و با سرعت از دختره فاصله گرفت ... از کنار من رد شد و رفت سمت ماشینش ... نمی دونم چرا اما حس کردم چشماش سرخ بودن ... یعنی به خاطر دختره گریه کرده؟ دختره هبنوز سر جاشایستاده بود و داشت به پولی توی کیفش نگاه می کرد ... رفتم طرفش .. با دیدن من بلبند زد ... خم شدم و بوسیدمش ... چشماش اینقدر معصوم بود و لبخندش اینقدر زیبا که بی اراده آدمو محو می کرد و تسلیم می شدی که ببوسیش

... دو زانو نشستم کنارش ... گفت: - شما هیم با اون عمو مهربونه دوستی؟ سرمو تکونندادم و گفتم: - خانوم خوشگله چی به اون عمو مهربونه می گفتی؟ - هبیچی به خدا- ...

آخه دیدم داشت تو رو می بوسید فهمیدم داشتی برایش شیرین زبونی می کردی- ...

نه ... من فقط برایش تعریف کردم ... - چی برایش تعریف کردی؟ برای منم می‌گی؟- باشه ... شما هم بهم جایزه می‌دی؟ - بله که می‌دم ... - داشتم می‌گفتم مامانم می‌گه بابام وقتی می‌خواست برایش سفره مون نون بیاره ... توی دریا غرق شده ... مامانم هم یهبار که داشت گریه می‌کرد و با خدا حرف می‌زد همه اش می‌گفت خدایا نون آور سفره‌مو بردی ... حال مجبورم هیر بار یه تیکه از بدنمو حراج کنم ... خاله ... من از عموپرسیدم حراج یعنی چی ... ولی برام نگفت ... شما می‌دونی یعنی چی؟ قلبم تو سینه‌داشت تند تند می‌کوبید ... خدای من! خدایا!!!! بغض گلمو می‌فشرده ... وقتی دید هیچی نمی‌گم گفت: - دیشب یه آقای با مامانم اومد خونه ... دوسش ندارم ... تا منو دید گفت این توله رو بنداز برون من اینجوری حال نمی‌کنم ... خاله این یعنی چی؟ دوست داشتم بمیرم ... باید در جواب این بچه چی می‌گفتم ... بغضمو قورت دادم و گفتم: - خونه تونکجاست عزیزم؟! با دستش یه جایی پشت رستوران رو نشون داد ... گفتم: - تو اینجا چیکار می‌کنی؟! - مامانم هیر روز بهم می‌گه برو بازی تا خودم پیام دنبالت ... منم می‌یام اینجا تا با بچه‌های مسافرا بازی کنم ... آخه هیچ کدوم از بچه‌های همسایه همون اجازه‌دارن با من بازی کنن ... نمی‌دونم چرا هیبشکی منو دوست نداره ... ناخود آگاه کشیدمش توی بغلم و هبق هبق گریه ام اوج گرفت ... خدایا خدایا!!!! دوست داشتم داد بزنم ... دختره با ترس گفت: - چی شدی خاله؟ من حرف بدی زدم؟! سریع اشکامو پاک کردم و گفتم: - نه نه خاله من دلم برای مامانم تنگ شد ... حال بگو ببینم عمو چی بهت داد؟ دسته اسکناسو از تو کیفش کشید بیرون و نشونم داد ... همه اش تراول بود ... پولکمی نبود اما با این حال منم دست کردم توی کیفم هیچی پول نقد هم‌رام نبود همه اش داخل عابر بانکم بود به ناچار دسته چکمو برداشتم و یه مبلغی که کم هم نبود نوشتم امضا کردم و دادم دستش گفتم: - خاله ... اینا رو بده به مامانم بگو این راهبش نیست ... اما خدا صداتو شنیده ... گرفت و سرشو تکون داد ... دیگه نتونستم بمونم ... گونه اشو محکم بوسیدم و راه افتادم سمت ماشین شهریار ... فقط یه لحظه چشمم به آرشاوپر افتاد که کنار ماشینش ایستاده بود ... زل زده بود به من و پک پک سیگار می‌کشید ... حس کردم بهش افتخار می‌کنم! با همه وجودم ... چطور هیچ کدوم از ما متوجه این

دختر کوچولو نشده بودم؟! نگامو دزدیدم و سوار شدم ... بالخره همه جمع شدن و راهافتادیم ... اینبار ماشین شهریار جلو می رفت و بقیه از پشت سر می یومدن ... سه نفریکه عقب نشسته بودن خوابیده بودن ... منم هم سرم درد می کرد هم حساسی خوابم گرفته بود ... هبر چی می خواستم به آرشاویر فکر نکنم نمی شد ... به قلب مهر بونش ... به دست خیرش ... به چشمای اشکیش ... به عشقش ... به دیوونه بازیش ... آرشاویر داشت همه فکر مو از آن خودش می کرد ... هبر از گاهی هم گوشه ذهنم کشیده می شد سمت اون دختر کوچولو که حتی اسمشو نپرسیده بودم ... ولی این جور وقتا به خودمنهیب می زدم با اشک و آه تو هیچی درست نمی شه الی خوشحال باش فقط چون با اونپول این زن می تونه یه کاری دست و پا کنه برای خودش و دست از تن فروشیداره ... از این زنا پره توی شهر ... بعد صدای موذی مغزم میگفت: - الی فقط بهشو هبرت فکر کن ... تنم داغ شد ... تصور اینکه آرشاویر مال منه خوشحالم کرد ... بایاد مهر بونیش یه لبخند نشست روی لبم ولی یهو لبخندم پر زد ... نکنه منو دیگه نخواد؟! آخه اینکاراش واسه چیه؟ چرا اینقدر بی تفاوت شده ... صدای شهریار منو از فکر کشید بیرون: - خوابت می یاد؟ درست نبود کسی که کنار دست راننده می شینه بخوابه ... برای همین هم گفتم: - نه ... هبنوز خیلی شدت نگرفته ... تعارف نکنیا ... - نه بابا ... راحتم ... - خیلی خب ... پس بیا حرف بزنی ... - چی بگیم؟! - توسکا چرا چند وقته عوض شدی؟ پوزخندی زدم و گفتم: - یه سری مشکلتی داشتم ... - حل شدنی هبستن؟ اگه می شه کمکت کنم بهم بگو ... من دوست ندارم تو رو گوشه گیر ببینم ... - حل میشه انشالله ... - خودتو دست کم نگیر هیج وقت ... تو در اوجی ... هیچی نباید تو روبکشه پایین ... یعنی چیزی می دونست؟ نه! محاله اون چیزی بدونه ... گفتم: - نگران نباش ... همه چی خوبه ... - امیدوارم ... ولی اینو بدون من همیشه پشتت هبستم ... اگه مشکلی واست پیش اومد می تونی روی من حساب باز کنی ... با همه وجودم گفتم: - ممنونم شهریار ... تو خیلی خوبی! - خواهش می کنم ... حال دختر خوبی باش و بگیر خواب ... واقعا خوابم می یومد پس تعارف رو کنار گذاشتم و چشمامو بستم ... از تکنون هبای شدید ماشین با ترس چشم باز کردم و سیخ نشستم سر جام ... شهریار

سرریعگفت: - نترس ... جاده خرابه! تکیه دادم به صندلی و نفسمو با صدا دادم بیرون ... عقبیها بهم بیدار شده بودن ... نگاهی به بیرون انداختم ... توی یه جاده خاکی نم دار پیش میرفتیم ... دور تا دورمون کوه های سر به فلک کشیده بودن ... سبز سبز ... اما هبر از گاهی اون دور دورا می شد لی سبزی هبا یه تک درخت قرمز یا نارنجی بهم دید ... چه طبیعت بکری! مه همه جا رو گرفته بود و جاده سر بالایی بود ... با سرعت کم پیش میرفتیم اما بازم ماشین تکون های بدی می خورد ... یه عالمه رفته بودیم بال ... دیگه رسیدیم به ابرا که از یه جاده فرعی رفتیم توی یه سرایشی ... سرایشی رو که کمیرفتیم پایین بالخره رسیدیم به در عریض و بزرگ ویل ... شهریار پیاده شد و با کلیدرو باز کرد و بعد وارد شدیم ... عجب ویلی بود!!! یه جاده شنی کشیده شده تا ساختمون بزرگ ویل ... کناره های این جاده شنی تا ناکجا آباد درخت بود ... جاده رو باندره های چوبی پایه کوتاه و چراغ های پایه بلند از درخت هبا جدا کرده بودن ... ماشینها رو توی محوطه باز و وسیع جلوی ساختمون پارک کردن و همه ریختیم پایین...

ویوی اطراف فوق العاده بود به هبر طرف که نگاه می کردی سبز بود ... یه ویلیخوشگل تو دل جنگل! کسای که ویل رو ندیده بودن هیجان زده داشتن از زیباییشتعریف می کردن و من و طناز هم از این قاعده مستثنی نبودیم ... فریبا غر غر کرد: - خوشگله ولی ویلی بدون دریا به درد نمی خوره ... - گمشو! اینقدر دریا دیدیم ... به اینمی گن طبیعت! طناز با خنده گفت: - من که تازه کارم و نمی شه ... اما تو هبی خراببازی کن تا کات بخوره کار طولنی بشه یه چهار پنج ماهی اینجا تلمپ شیم ... با خندهگفتم: - بد فکری نیست ... وسایل رو همه با هم بردیم داخل ساختمون ... داخلش همیشیک و مدرن بود ... پنج تا اتاقی که وجود داشت بین بچه هبا تقسیم شد و من و فریبا و طناز و دو تا دیگه از دخترا افتادیم توی یه اتاق ... آرشاویر هم با شهریار و مازیار و احسان و آقای شهسواری رفتن توی یه اتاق ... وقتی همه چیز سر جای خودش قرارگرفت همه گروه دسته دسته از ویل رفتیم بیرون تا با راهنمایی شهریار و آقا



شهسواریلوکیشنو دقیق ارزیابی کنیم ... آرشاویر هیم همراهِ ما می یومد ... اما کنار مازیار بود...

فریبا سریع خودشو چسبوند به من و منو یه کم کشید عقب ... فهمیدم حرف داره... سرعتمو کم کردم و گفتم: - چی شده؟! - آرشاویر دیوونه شده ... - چرا؟!؟! باز چی شده؟! - مازیار بهش گفت می خوام من برم با توسکا حرف بزنم؟ یه دفعه مثل سگ پاچ مازیار رو گرفت و گفت می شه هبی توسکا توسکا نکنی؟ بیا در مورد چیزای بهتر حرف بزنیم ... یهو سر جام خشک شدم ... چی می گفت این؟!؟! این همون آرشاویر عاشق بود؟! نگاش کردم ... داشت غش غش می خندید ... لباسشو عوض کرده بود ... یه شلوارجین آبی تیره با یه تی شرت تنگ خاکی رنگ پوشیده بود ... بازوهایش داشتن آستین تیشرتو جر می دادن ... خداییش خوش هییکل بود ... چرا هبر چی نگاش می کردم بیشتر دلم می لرزید؟ دستی توی موهایش کرد و با یه حرکت موهایشو کشید سمت عقب ... حس کردم چنگ زد روی دل من ... داشتم دیوونه می شدم یعنی جدی جدی توسکا براش مرد؟ با حس چیز نرمی لی پام سرمو پایین آوردم ... یه موجود نرم کوچیک داشت بین پاهاموول می خورد ... از ترس سخته کردم! چشمامو بستم و جیغی کشیدم بنفششششششش... همه نگاه هبا چرخید به سمت من و اون موجود ناشناخته پا گذاشت به فرار ... همین که اومد از جلوی آرشاویر رد بشه آرشاویر پاشو آورد بال و چنان لگدی بهش زد که شوتش بین درختچه های اون طرفی ... همه یه نگاه به من کردن ... یه نگاه به آرشاویر یهنگاه به موجود پشمالوی کوچولوی بیچاره که دیگه معلوم نبود چه بلایی سرش اومده و یهو همه با هم زدن زیر خنده ... خودمم با وجود اینکه بدجور ترسیده بودم ولی خنده امگرفت ... این حرکت آرشاویر برام خیلی معنی هبا داشت ... شهریار بین خنده اش گفت:

- آرشاویر بیچاره رو با توپ فوتبال اشتباه گرفتی؟ آرشاویر هیم با لبخند دستی تویمو هباش کشید و به راهبش ادامه داد ... فریبا دستمو گرفت و گفت: - خوبی؟ دوست داشتی این سوالو آرشاویر بپرسه ولی اون عین خیالش هیم نبود ... شاید اون حرکتو هیم ناخودآگاه انجام داده ... سرمو تکون دادم و گفتم: - آره ... زنده ام هبنوز ... - خیلی بامزه بود!!! این آرشاویر

هم معلوم نیست چشه هبا! پوزخندی زدم و حرفی نزدم ... همه مکانهای فیلمبرداری رو دیدیم ... خداییش بهترین هبا انتخاب شده بود ... فقط محفلیلمبرداری کیلپ موند که شهریار موکولش کرد برای زمانی که می خوایم کیلپ رو پرکنیم ... می گفت به ریسکش نمی ارزه چند بار بریم...

صدای شهریار منو از فکر کشید بیرون: - خوابت می یاد؟  
 درست نبود کسی که کنار دست راننده می شینه بخوابه ... برای همین هم گفتم: - نه...  
 هنوز خیلی شدت نگرفته ... - تعارف نکنیا ... - نه بابا ... راحت ... - خیلی خب ...  
 پسبیا حرف بزیم ... - چی بگیم؟! - توسکا چرا چند وقته عوض شدی؟ پوزخندی زدم  
 وگفتم: - یه سری مشکلاتی داشتم ... - حل شدنی هبستن؟ اگه می شه کمکت کنم بهمبگو ...  
 من دوست ندارم تو رو گوشه گیر ببینم ... - حل می شه انشال ... - خودتو دستکم نگیر  
 هبیچ وقت ... تو در اوجی ... هبیچی نباید تو رو بکشه پایین ... یعنی چیزی میدونست؟  
 نه! محاله اون چیزی بدونه ... گفتم: - نگران نباش ... همه چی خوبه...  
 امیدوارم ... ولی اینو بدون من همیشه پشتت هبستم ... اگه مشکلی واست پیش اومد  
 میتونی روی من حساب باز کنی ... با همه وجودم گفتم: - ممنونم شهریار ... تو  
 خیلخوبی! - خواهش می کنم ... حال دختر خوبی باش و بگیر خواب ... واقعا خواب  
 میومد پس تعارف رو کنار گذاشتم و چشمامو بستم ... از تگون هبای شدید ماشین با  
 ترسچشم باز کردم و سیخ نشستم سر جام ... شهریار سریع گفت: - نترس ... جاده خرابه!  
 تکیه دادم به صندلی و نفسمو با صدا دادم بیرون ... عقبی هبا هم بیدار شده بودن...  
 نگاهی به بیرون انداختم ... توی یه جاده خاکی نم دار پیش می رفتیم ... دور تا  
 دورمونکوه هبای سر به فلک کشیده بودن ... سبز سبز ... اما هبر از گاهی اون دور دورا  
 می شدلی سبزی هبا یه تک درخت قرمز یا نارنجی هم دید ... چه طبیعت بکری! مه همه  
 جارو گرفته بود و جاده سر بالایی بود ... با سرعت کم پیش می رفتیم اما بازم ماشین  
 تگونههای بدی می خورد ... یه عالمه رفته بودیم بال ... دیگه رسیدیم به ابرا که از یه  
 جادهفرعی رفتیم توی یه سرایشی ... سرایشی رو که کمی رفتیم پایین بالخره رسیدیم به  
 درعریض و بزرگ ویل ... شهریار پیاده شد و با کلید درو باز کرد و بعد وارد شدیم...

عجب ویلی بود!!! یه جاده شنی کشیده شده تا ساختمون بزرگ ویل ... کناره هبای اینجاده شنی تا ناکجا آباد درخت بود ... جاده رو با نرده هبای چوبی پایه کوتاه و چراغ هبایپایه بلند از درخت هبا جدا کرده بودن ... ماشین هبا رو توی محوطه باز و وسیع جلویساختمون پارک کردن و همه ریختیم پایین ... ویوی اطراف فوق العاده بود به هبر طرف که نگاه می کردی سبز بود ... یه ویلی خوشگل تو دل جنگل! کسای که ویل رو ندیده بودن هیجان زده داشتن از زیباییش تعریف می کردن و من و طناز هم از این قاعدهمستثنی نبودیم ... فریبا غر غر کرد: - خوشگله ولی ویلی بدون دریا به درد نمیخوره ... - گمشو! اینقدر دریا دیدیم ... به این می گن طبیعت! طناز با خنده گفت: - منکه تازه کارم و نمی شه ... اما تو هبی خراب بازی کن تا کات بخوره کار طولنی بشه یهچهار پنج ماهی اینجا تلپ شیم ... با خنده گفتیم: - بد فکرم نیست ... وسایل رو همه با همبردییم داخل ساختمون ... داخلش هم شیک و مدرن بود ... پنج تا اتاقی که وجود داشتنین بچه هبا تقسیم شد و من و فریبا و طناز و دو تا دیگه از دخترا افتادیم توی یه اتاق...

آرشاویر هم با شهریار و مازیار و احسان و آقای شهسواری رفتن توی یه اتاق ... وقتیهبمه چیز سر جای خودش قرار گرفت همه گروه دسته دسته از ویل رفتیم بیرون تا باراهبنمایی شهریار و آقا شهسواری لوکیشنو دقیق ارزیابی کنیم ... آرشاویر هم همبراه مامی یومد ... اما کنار مازیار بود ... فریبا سریع خودشو چسبوند به من و منو یه کم کشیدعقب ... فهمیدم حرف داره ... سرعتمو کم کردم و گفتم: - چی شده؟! - آرشاویر دیوونهشده ... چرا؟! باز چی شده؟! - مازیار بهش گفت می خوای من برم با توسکا حرف بزوم؟ یه دفعه مثل سگ پاچ مازیار رو گرفت و گفت می شه هبی توسکا توسکا نکنی؟ بیادر مورد چیزای بهتر حرف بزوم ... یهو سر جام خشک شدم ... چی می گفت این؟!!!!

این همون آرشاویر عاشق بود؟! نگاهش کردم ... داشت غش غش می خندید ... لباسشو عوض کرده بود ... یه شلوار جین آبی تیره با یه تی شرت تنگ خاکی رنگ پوشیده بود ... بازوهاباش داشتن آستین تی شرتو جر می دادن ... خداییش خوش هبیکل بود...

چرا هبر چی نگاش می کردم بیشتر دلم می لرزید؟ دستی توی موهایش کرد و با یه حرکت موهایشو کشید سمت عقب ... حس کردم چنگ زد روی دل من ... داشتم دیوونه می شدم یعنی جدی جدی توسکا بر اش مرد؟ با حس چیز نرمی لی پام سرمو پایین آوردم ... یهموجود نرم کوچیک داشت بین پاهام وول می خورد ... از ترس سخته کردم! چشماموبستم و جیغی کشیدم بنفششششششش ... هبمه نگاه هبا چرخید به سمت من و اون موجودناشناخته پا گذاشت به فرار ... هبمین که اومد از جلوی آرشاویر رد بشه آرشاویر پاشو آورد بال و چنان لگدی بهش زد که شوت شد بین درختچه های اون طرفی ... هبمه یهنگاه به من کردن ... یه نگاه به آرشاویر یه نگاه به موجود پشمالوی کوچولوی بیچاره کهدیگه معلوم نبود چه بلیی سرش اومده و یهو هبمه با هم زدن زیر خنده ... خودم باوجود اینکه بدجور ترسیده بودم ولی خنده ام گرفت ... این حرکت آرشاویر برام خیلیمعنی هبا داشت ... شهریار بین خنده اش گفت: - آرشاویر بیچاره رو با توپ فوتبال اشتباهگرفتی؟ آرشاویر هم با لبخند دستی توی موهایش کشید و به راهبش ادامه داد ... فریبداستمو گرفت و گفت: - خوبی؟ دوست داشتم این سوالو آرشاویر بپرسه ولی اون عینخیالش هم نبود ... شاید اون حرکتو هم نا خودآگاه انجام داده ... سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره ... زنده ام هبنوز ... - خیلی بامزه بود!!! این آرشاویر هم معلوم نیست چشه هبا! پوزخندی زدم و حرفی نزدم ... هبمه مکان های فیلمبرداری رو دیدیم ... خداییش بهترینها انتخاب شده بود ... فقط محل فیلمبرداری کیلپ موند که شهریار موکولش کرد بر ایزمانی که می خوایم کلیپ رو پر کنیم ... می گفت به ریسکش نمی ارزه چند بار بریم ...

بعد از اینکه هبمه جا رو دیدم برگشتیم ویل ... قرار شد مردا جوجه کباب درست کنن... ای خدا بگم منو چی کار کنه! من جوجه هبم دوست نداشتم ... اما اینبار نمی خواستم بازبگم که آرشاویر کاری نکنه و ضایع بشم ... باید هبر جور بود می خوردم ... وظیفهدرست کردنش با مردا بود ... شهریار گفت یه آشپز گرفته که از فردا می یاد ولی

امروز باید خودمون ناهبار و شام رو درست کنیم ... مردا مشغول درست کردن اتیش شدن  
وماهبا مشغول سیخ زدن جوجه هبا ... فریبا کنار گوشم گفت: - اوی مواظب دستت باشا...  
- زنی خودتو ناکار کنیا ... حال و حوصله دادای آرشاویر رو ندارم ... با پوزخند  
گفتم: حال نیست که اونم خیلی نگران منه ... می بینی که داره چی کار می کنه؟ - ولش  
کن بابا... این مردا رو فقط خالقشون می شناسه ... - پس حرف بیخود نزن ... شهریار  
برایسرکشی به خانوما اومد. آرشاویر و احسان هیم پشت سرش بودن ... گفت: - خسته  
نباشینخانوما ... اون جوجه تندا رو سیخ کردین؟ جوجه هبا رو دو مدل درست کرده  
بودن ... یهمقدارشو با فلفل زیاد و زعفران دو بل ... یه مقدارشو معمولی ... فریبا  
سریع گفت: - تندارو توسکا داره سیخ می کنه ... آخرشه دیگه فکر کنم ... آرشاویر بقیه  
سیخا جوجهرو برداشت و از کنارم رد شد ... لحظه آخر فقط برگشت و به دستام که پر  
از مایه جوجه هبا بود خیره شد و بعدم رفت ... ای بگم خدا چی کارت کنه! اون نگاه  
داغت چیشد آخه؟!!!! دلم براش تنگ شده ... آخه لعنتی چرا داری مجازاتم می کنی؟  
آهبی کشیدمو آخرین جوجه هبا رو هیم به سیخ زدم و گرفتم جلوی شهریار ... شهریار  
سینی رو گرفتو تشکر کرد ... منم رفتم دستامو شستم ... سه ربع بعد هیمه سر سفره  
نشسته بودیم و جوجه هبا حاضر و آماده وسط سفره چشمک می زدن ... یاد سیزده به  
درا افتادم که هیمه اش جوجه درست می کردن و من به زور می خوردم ... بابا می  
گفت یه روز هبزارروز نمی شه زشته تو تافته جدا بافته بشی و چیز دیگه بخوری ...  
یاد حرف بابا افتادم و با بی میلی مشغول خوردن یه تیکه بال شدم ... شهریار سینی  
جوجه رو از وسط سفره برداشت و گرفت جلوی آرشاویر ... - بخور پسر جون داشته  
باشی آهبنگ ما رو با اونصدای منحصر به فردت عالی در بیاری ... آرشاویر لبخند زد  
و گفت: - ممنون...

راستش من فقط از این تندا می خورم ... - آخه اونا ممکنه واسه صدات بد باشه ... -  
نهمشکلی نیست ... نگاه کردم ... اونم داشت نگام می کرد ... تا نگاهمو دید نگاهشو  
زددید... دلم واسه خیره شدنش هیم تنگ شده بود ... این چه رسمی بود؟ اومدم اینجا  
راحتباشم و با فکر آزاد در موردش تصمیم بگیرم ... خبر نداشتم می یام اینجا عاشقش



میشم! عاشق؟!!!! نه ... شاید هم به یه وابستگی کوچیک بود ... صدای طنز کنار گوشم بلندشد: - من یا باید این شهریارو تور کنم یا آرشایرو یا احسانو ... می میرم به خدا! باخنده گفتم: - طنز! - زهرمار ... منو نشوندی جلوی سه تا هیلو پیر تو گلو بعدم می گیطناز! سرمو انداختم زیر و ریز ریز خندیدم ... حق داشت بنده خدا ... ادامه داد: - ولیاگه بخوام الویت بندی کنم اول می گم آرشایرو ... تند نگاهش کردم ... حیف که دوستم بودوگر نه چشاشو در می آوردم ... بی توجه به من زل زده بود به آرشایرو و گفت: - ماشال! خوشگل ... خوش هییکل ... خوش تیپ ... اصل همه اینا به درک! خوشصدا!!!!!!

.... نفسمو مثل آه دادم بیرون ... تصور اینکه اون منو نخواه دیگه حس بدبیرام به وجد می آورد ... یه حس خیلی بد که حتی می تونست اشکمو در بیاره ... بعد از خوردن ناهیار و جمع کردن بساط از وسط ویل قرار شد یکی دو ساعتی استراحت کنیم وبعدم بریم واسه فیلمبرداری ... چند تا صحنه عصر داشتیم و بقیه اکثرا توی شب و تویجنگل بود ... فکرشم منو می ترسوند ... بیچاره کسایی که می خواستن این فیلمو ببینن!

استراحت دو ساعته حسابی سر حالم آورد ... رفتم زیر دست فریبا برای گرم ... گرممال سکانس هبای وسط فیلم بود ... یه دختر رنگ و رو پریده با موهبای آشفته دورصورتش ... یه دختری که نگاهش می کردی فکر می کردی سخته کرده ... طنز همگرمیش مشابه من بود .... ما دو تا شده بودیم دو تا دوست که اومدیم شمال توی ویلیابای من ... اما متاسفانه گیر یه سری روح سرگردون توی جنگل می افتیم ... تا رفتهبیرون دیدم همه چیز آماده است ... بازیگرای اصلی این فیلم من و طنز بودیم ... یهبازیگر مرد معروف هم داشتیم که بعدا می یومد و فقط چند تا سکانس قرار بود بازی کنه... یه جورایی می شد ناجی من و طنز ... و عاشق من! رفتیم توی جنگل ... همه جاتاریک شده بود ... صدای هبوهبوی باد فضا رو ترسناک تر کرده بود ... آرشایرو لبتراس ایستاده بود و داشت نگاهمون می کرد ... مازیارم کنارش تند تند یه چیزایی روتوضیح می داد و اونم سر تکون می داد فکر کنم داشت راجع به فیلم برایش می گفت...

با دستور آقای شهسواری رفتیم سر صحنه ... با اینکه بچه هبا همه بودن اما من واقعاتر سیده بودم ... بعد از شنیدن سه دو یک حرکت هبر دو شروع کردیم به دویدن

... با تموم وجود می دویدیم و دوربین هبم به دنبالمون ... طنناز خورد زمین ...

نشستمکنارش هبر دو نفس نفس می زدیم ... جیغ زدم: - پاشو .... الن می رسن ...  
طنناز بابغض و عجز گفت: - نمی تونم ... سعی کردم بلندش کنم که صدای خش خش اومد...

سکته رو زدم قشنگ ... هبر دو برگشتیم به سمتی که صدای خش خش می یومد ...  
یهویه آدم با موهیای ژولیده و بلند از لی بوته هبا اومد بیرون ... داشت روی زمین خودشومی کشید ... یعنی اون لحظه جیغم واقعی و از ته دل بود ... طنناز هبم بدتر از من...

جفتمون عقب عقب خودمون رو می کشیدیم روی زمین و جیغ می زدیم ... اون موجودعجیب هبم که البته می دونستم یکی از بچه های پشت صحنه است داشت دنبالمون مییومد ... این صحنه رو توی فیلمنامه خونده بودم اما فکرشم نمی کردم گریم این یارو اینقدر ترسناک باشه! بالخره طنناز و کشیدم از روی زمین بال و دوتایی پا گذاشتیم بهفرار ... صدای کات آقای شهسواری بلند شد ... همزمان صدای دست و هبور ا هبم بلند شد ... اینقدر واقعی ترسیده بودم که همه حال کرده بودن! اما خبر نداشتن من تا مرز سکتهرفتم! فریبا که حسمو فهمیده بود خودشو رسوند به من دستمو گرفت و گفت: - خوبی؟  
آدهبنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم ... گفت: - می خوام برات آب قند بیارم؟ - نهبابا ... آبروم می ره ... - تابلو بود واقعا ترسیدی ... منم ترسیده بودم ... - نه بیخیال...

خوبم ... - باشه ... پس مواظب خودت باش ... بعد از اون دو پلن دیگه هبم گرفته شد...

درصد ترسم هبی داشت بالتر می رفت ولی به روی خودم نیاوردم تا بالخره تموم شد و همه رفتیم داخل ویل ... بعد از خوردن شام که اینبار کباب بود رفتیم که بخواییم ...  
حسمی کردم تب دارم ... اما می دونستم به خاطر ترس زیاد درجه حرارت بدنم رفته بال...

اون لحظه اصل آرشاویر رو نمی دیدم ... وقتی داشتیم می رفتیم بخوابیم فریبا گفت: -  
نمردیم امروز یه بخاری از این یارو دیدیم ... - یارو؟ - آرشاویر دیگه ...  
کنجکاوانه گفتم: - چی کار کرد مگه؟! - نگرانت شده بود ... سر سفره همه حواسش به  
تو بود- ...

وا مگه من چمه؟ - شاید اونم فهمیده ترسیدی ... - عمرال! توام چون منو خوب می  
شناسیفهمیدی وگرنه بقیه فکر کردن دارم بازی می کنم ... - نمی دونم ... ولی اینو می دونم  
که نگرانت بود ... توی دلم گفتم امیدوارم! اما به اون فقط گفتم شب بخیر و رفتم توینختم ...  
داشت بهم نزدیک می شد ... هبر چی خودمو می کشیدم عقب فایده ای نداشت ...  
یه ذره دیگه بیشتر باهام فاصله نداشتم ... یهو پامو چنگ زد ... چشممو بستم و  
از اعماق وجودم جیغ کشیدم ... از صدای جیغ خودم از خواب پریدم و صاف نشستم  
سرجام ... همه تنم عرق کرده بود ... چراغ اتاق روشن شد و طناز و فریبا و اون دو  
تادختر بیچاره هجوم آوردن طرفم ... فریبا سریع بغلم کرد ... سرمو توی بغلش قایم  
کردمو هبِق هبِق کردم ... چه خواب وحشتناکی بود از بس امشب ترسیدم این بل سرم  
اومد...

فریبا آروم می گفت: - هیچی نیست عزیزم ... خواب بود ... هیچی نیست آروم باش...  
چند ضربه به در خورد ... و دنبال اون صدای مازیار اومد: - فریبا ... خانومی  
بیداری؟ کی بود جیغ زد؟! فریبا منو انداخت تو بغل طناز و رفت جلوی در اول شالشو  
انداخت روی سرش بعدم درو باز کرد و رفت بیرون ... صداشونو به خوبی می شنیدم- ...  
چیزی نیست ... توسکا خواب بد دیده بود ... مازیار گفت: - آرشاویر همه اش تقصیرتوئه  
... از بس نفوس بد زدی ... اینقدر گفتمی اون واقعا ترسیده واقعا ترسیده که بلسرش اومد ...  
آرشاویر بی توجه به مازیار گفت: - حالش خوبه فریبا خانوم؟! - آره بیدار شده ... خوبه ...  
- صدای ... صدای گریه توسکاست؟! - یه کم گریه کنه خوب می

شه ... ترسیده خوب ... - لزم نیست بیریمش درمونگاه؟ - درمونگاه؟ نوک این  
کوه؟ وسط جنگل؟ بیخیال! نه بابا چیزیش نیست ... - خوب می بریمش شهر ... کاری

ندار هکه ... فریبا خندید و گفت: - نگران نباشین ... به خدا هیبچیش نیست ... یه خواب بوده‌دیگه ... مازیار گفت: - باشه خانومم برو پیشش ... تنه‌اش نذارین ... ما هم می‌ریمبخوابیم ... هبر چند که این آقا از سر شب تا حال بیداره..

.. بیشتر از اینکه از صدای جیغ توسکا از خواب بپرم از صدای بلند شدن این از رویتخت و شیرجه رفتنش توی در بیدار شدم ... سیخ نشسته بود روی تختش تا همینحال ... صداشون کم کم ضعیف شد و فریبا اومد تو ... با دیدن من توی بغل طنزلبخندی زد و گفت: - چی‌طوری؟! نصف عمرمون کردی دختر این جیغ از بنفش رد شده‌بود تو مایه‌های زرشکی بود! همه خندیدیم و من گفتم: - بیخشید بیدارتون کردم... خواب بدی بود ... - فدای سرت عزیزم ... حال بهتری؟ با شنیدن حرفای آرشاوپر معلومه که بهترم! اما به روی خودم نیاوردم و فقط گفتم: - آره خوبم ... بخوابین تو رو خدا ... همه اش تقصیر من شد ... فریبا هلم داد روی تخت و گفت: - گمشو بکپ! ماخوابمون می‌بره راحت و آسوده ... طنز چراغ رو خاموش کرد و اومد بخوابه ... فریباکنار گوشم گفت: - بیچاره رنگ به روش نبود ... دعا کن اونم بخوابه ... و من دعا کردم ... کاش راحت‌ترین خواب دنیا رو بکنه ... عشق مهربون و مغرور من!

صبح که بیدار شدم همه بیدار شده بودن ولی توی اتاق بودن و داشتن آماده می‌شدن ... فریبابا دیدن من گفت: - پاشو دیگه تنبل خان ... می‌خوایم بریم شهر خرید کنیم ... نشستم سر جامو گفتم: - خرید؟ چی می‌خوایم بخریم؟ - نمی‌دونم ... گفتن حاضر شین تا بریم خرید ... کشو قوسی به بدنم دادم و گفتم: - شماها چه سحرخیز شدین ... طنز گفت: - همچین سحرخیز منیستیم ساعت نه و نیمه ... - من که سرم درد می‌کنه ولم می‌کردین تا عصر می‌خوابیدم...

دیشبم که ننوشتیم بخوابیم! - راستی دیشب چه خوابی دیدی؟ الکی گفتم یادم نیست دوستنداشتم برام دست بگیرن ... من خودم از فیلمای ترسناک همیشه فراری بودم! حال شده بودمبازیگر یه فیلم ترسناک ... خدا بخیر بگذرونه با بقیه فیلم ... بچه‌ها حاضر شدن

و رفتنیرون فقط فریبا موند ... گفتم: - فریبا من نمی یام ... - و ااا! نمی شه باید بیای  
 هیشکی اینجانی مونه ... تنها تو این ویل سخته می کنی توام که مستعدی! خندیدم و گفتم:  
 - گمشو- ...

پاشو ... پاشو حاضرشو بچه هبا دارن صبحونه رو حاضر می کنن ... به ناچار بلند شدم  
 و رفتم جلوی آینه ... چشمم حسابی پف کرده بود ... یه مداد چشم برداشتم و کشیدم تو چشمم  
 ... یه رژ هم مالیدم روی لبم و بعد از عوض کردن لباسم با فریبا رفتیم بیرون ... بچهها  
 تند تند داشتن سفره رو پهن می کردن ... همه اش می ترسیدم کسی به غیر از هم اتاقیهم  
 و آرشاویر و مازیار هم از صدای جیغم بیدار شده باشن ... دوست نداشتم مسخره امکنن ...  
 ولی خدا رو شکر انگار کسی نفهمیده بود چون چیزی نگفتن ... آرشاویر هم همراهم  
 داشت کمک می کرد ... یه پسر مغرور خاکی! بی اراده داشتم با لبخند نگاش می کردمکه  
 فریبا زد سر شونه ام و گفت: - نیشتو ببیند تابلو ... خنده امو خوردم و اخم کردم ... یهدفعه  
 آرشاویر برگشت سمت من ... قلبم ریخت ... یه نگاه عمیق بهم کرد و نگاهش برگردوند ...  
 آهیم بلند شد ... دیگه همه اش نگاهشو می دزدید ... این همون پسریه که دیشب نگران من شده  
 بود؟! همه نشستیم سر سفره و با هیر هیر خنده های پسرا و جوابای بامزهدختر صبحونه  
 رو خوردیم ... بعدش همه برگشتیم توی اتاقمون که حاضر بشیم و بریم خرید ... خیلی زود  
 همه حاضر و آماده رفتیم بیرون ... باز من سوار ماشین شهریاری شدم و اینبار آرشاویر  
 حتی بهم تعارف هم نکرد که برم توی ماشینش ... لجم از این می گرفت که عقب ماشینشو  
 پر از دختر میکرد ... حال باز خوبه که مازیار می شینه کنار دستش و گرنه من از حسودی  
 دق می کردم ... عقب نشستم و فریبا رو هم به زور آوردم پیش خودم ...  
 فریبا با هیاهو گفت: - کجا می ریم شهریاری؟ - می ریم شهر ... - بابا این همه آدم معروفو  
 میخوای ببری تو بازار؟ - اونجا همماهنگ کردیم .... چند نفر مامور دنبالمون می یان تا با  
 خیالراحت بریم و برگردیم ... - امیدوارم لوکیشن لو نره ... آینه اش رو روی من تنظیم کرد  
 وگفت: - نه ... حواسمون هست.



.. بعدم اینجا ملک شخصیه ... کسی نمی تونه نزدیکش بشه ... شونه ای بال انداختم و هیچینگفتم ... شهریار بازم تو آینه اش نگاه کرد اما اینبار نه به من ... به پشت سرمون و گفت: - فریبا این دوست شوهرت چیزیشه؟ - کی؟! - آرشاویر پارسیان دیگه ... - نه! ... چطورمگه؟ منم با کنجکاوی بهش نگاه کردم ... پوزخندی زد و گفت: - بدجور به من نگاه میکنه ... انگار ارث باباشو طلبکاره ... فریبا گفت: - نه بابا ... کل نگاهباش خشنه ... مشکلینیست ... به خودت نگیر ... بعد در گوش من پچ پچ کرد: - بچه پرو زن مردم سوار ماشینش می کنه هی برای من بغ بغو هم می کنه ... خل دیوونه! خنده ام گرفت و لبمو گازگرفتم ... ماشین راه افتاد و همه دنبال هم راه افتادیم سمت شهر ... دوباره اون جاده پر پیچ و خم و سنگلخی را طی کردیم تا بالخره بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم به مسیر آسفالت و رفتیم سمت شهر ... به بازار که رسیدیم صبر کردیم تا به قول فریبا بادیگاردان بیان و بعدپیاده بشیم ... خیلی زود رسیدن و همه پیاده شدیم ... همین که وارد بازار بزرگ شهر شدیمتوجه همه به سمتمون جلب شد و سیل جمعیت اومد طرفمون ... اول یه کم وقتمون به امضادادن و عکس گرفتن گذشت تا اینکه بالخره مامورا تونستن مردم رو متفرق کنن و ماهبارفتیم دنبال خریدمون ... هبر چند که خرید واسه آدمای معروف خیلی سختی هبا داره ... قیمتها رو دو برابر می کن ... صد تا جنس غیر از اون چیزی که خریدی می خوان بهتپچسبونن و هزار تا مشکل دیگه ... یه عالمه خوراکی واسه ویل خریدیم با یه مقدار وسیله کهبچه هبا برای فیلمبرداری می خواستن ... وقتی همه خریدانجام شد تصمیم گرفتیمبرگردیم ... تو راه برگشت ... توی یکی از مغازه هبا چشمم یه جفت صندل خوشگل روگرفت و بی اراده رفتم سمت ویتترین ... زل زده بودم بهش ... یه دست کت شلوار خوشدوخت داشتم که این صندل هبا خیلی بهش می خوردن ... رفتم داخل مغازه ... فروشنده یهپسر قد بلند بود ... موهای بوری داشت و سنش می خورد بیست و دو سه ساله باشه ... قیافهخوبی داشت ... ولی نگاه عسلیش اصل به دل نمی نشست ... به پشت سرم نگاه کردم... هیچ کس دنبالم نیومده بود تو! پس فریبا کجا بود؟! دیگه نمی شد برم بیرون تصمیم گرفتمسریع صندل هبا رو بخرم و برم ... پسره با نیش گشاد گفت: - خیلی خوش اومدین خانومشرقی ... خبر اومدنتون تو بازار ما مثل بمب ترکیده ... خیلی جدی گفتم: - ممنون ...

میشه لطف کنین اون صندلی مشکیه توی ویتزین رو برام بیارین ... - خواهش می کنم! مغازمتعلق به شماست ... چه سائیزی؟! - سی و هشت ... سریع صندل رو آورد و گذاشت روبروم... خودش هم نشست روی صندلی کنارم و گفت: - مطمئنم خیلی به پاتون می یاد ... توجهیه حرفش نکردم ... کفش اسپرتمو در آوردم و صندلو پام کردم ... با سنگینی نگاهش سرموبال آوردم ... بی شرف چنان زل زده بود به پای من که انگار داشت به رون مرغ سوخارینگاه می کرد ... خودمم به پام نگاه کردم ... حق داشت بیچاره! پاهای ظریف و کوچیک باناخنای بلند و کشیده که لک قرمز زده بودم بهشون ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - قیمتشون چقدره؟ لبخندی پلید زد و گفت: - قابل شما رو نداره... ارزش شما کل این مغازه است ... یه جفت صندل که چیزی نیست ... با اخم نگاهش کردم و گفتم: - بفرمایید لطفا ... فکر کنم ترسید چون سریع قیمت رو گفت ... بعدم رفت دم در و در حالی که به بیرون سرک می کشید گفت: - فکر کنم گروهبتون همه رفتن ... اون یکیصندل رو هم پام کردم ... رفتم جلوی آینه که ببینم به پام می یاد یا نه تا سریع بخرم و برمبیرون ... دیگه داشتم نگران می شدم ... خداییش توی پام خیلی قشنگ بود ... دوباره نشستروی زمین و خم شدم تا بند صندل رو از دور مچ پام باز کنم که اونم زانو زد جلوی پام...  
دستشو آورد جلو و گفت: - اجازه بدین کمکتون کنم ... اینقدر شوکه شدم که دستم همونجاخشک شد و زل زدم بهش ... قبل از اینکه دستش برسه به مچ پام صدایی بلند شد: - شایدبتر باشه من به شما کمک کنم تا از جلوی پای این خانوم متشخص بلند بشی و دستتو هم تانشکسته بکشی عقب ... چنان با عشق به آرشاویر نگاه کردم که به بابام تا حال اونطورینگاه نکرده بودم ... پسره شوکه شد ... آب دهنشو قورت داد ... آروم از جا بلند شد و گفت: -سلم آقای پارسیان ... خیلی خوش اومدین ... من قصد جسارت ... - دهنشو ببند! پسره خفشد ... آرشاویر با نگاه خشنش به من خیره شد و گفت: - این صندل هبا رو می خوای؟ فقطسرمو تکون دادم ... آرشاویر رفت جلوی پسره و گفت: - قیمت اینا چقدره؟ پسره مرز سکتهدود ... گفت: - قابل ... - قیمت؟!!!!! منم ترسیدم ... دیگه اون بدبخت که خطا هم

کرده بود هیچی! قیمتو گفت ... صندل هبا رو بردم گذاشتم روی میز تا برام بذاره توی جعبه ... پسر هسریع صندل هبا رو گذاشت تو جعبه و بعدم داخل نایلون و داد دستم. نابلون رو گرفتم و بهآرشاویر خیره شدم ... آرشاویر هم یه تراول در آورد گذاشت روی میزش و گفت: - بقیه اشهم باشه واسه خودت ... بهتره بری پیش چشم پزشک تا چشماتو یه چک آپ بکنه ... یه کمزядی می دوه ... دوست دختر بازیگر داشتن با کلس هبست! اما خیلی خیلی گنده تر از دهنه جوجه! لال شده بودم به معنی واقعی کلمه ... اینو که گفت دست منو گرفت و کشید به سمت بیرون ... هیچی نمی تونستم بگم ... اول تصمیم داشتم پول صندل هبای رو بهش بدم اما پیشمون شدم ... یه یادگاری داشتن از آرشاویر لذتش بیشتر بود ... بذار فکر کنه من پروام! تا اومدیم بیرون گفت: - همینجور سرتو می ندازی زیر از گروه فاصله می گیری؟! نمی فهمی موقعیت طبیعی نیست؟ این همه مامور دنبال ما راه افتادن که تو واسه خودت سر خود راهبفتی بری؟ خیلی بچه ای! یه جفت صندل حواستو پرت کرد؟ داشت منو سرزنش می کرد؟!!

اخم کردم و گفتم: - اونقدر بزرگ شدم که بتونم از خودم دفاع کنم ... پوزخندی زد و گفت: - آره دیدم ... هبر کس که می خواست بیاد طرفمون آرشاویر با جمله ببخشید عجله داریم دکش می کرد و با سرعت منو دنبال خودش می کشید ... بغض کرده بودم طاقت نداشتم با هباماونجوری حرف بزنه ... دستم داشت تو دستش له می شد ... دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: - تو چت شده؟! چرا اینجوری می کنی؟! با پوزخند گفت: - چیه؟ ناراحت شدی؟ خودت خواستی ... نخواستی؟ پس دیگه غر نزن ... بدو تا همه نگران نشدن ... تو .. تو برای چیدنبال من بودی؟ - دنبال تو نبودم ... فقط یه لحظه متوجه شدم رفتی تو مغاره ... بعدم همهرفتن این بود که من اومدم دنبالت ... حوصله نداشتم گم بشی و گروه رو یه روز معطل کنی ... - تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی ... اصل تو کی هبستی؟ با غیض زل زد توی چشمام و گفت: - آرشاویر پارسیان ... صدای شهریار نداشت دو تا داد دیگه سرش بکشمنا خالی بشم: - کجایین شما دوتا؟ فکر کردم گم شدین ... آرشاویر با سرعت راه افتاد سمتماشینش و گفت: - خانوم مشرقی خرید داشتن ... شهریار اومد سمتم و گفت: - چرا نگفتی تاهبمه وایسیم؟ - حواسم نبود ... - خیلی خب حال برو سوار شو ... بیشتر از این جایز

نیستمونیم ... بازارو به هیم ریختیم ... بغضمو فرو دادم و سوار شدم ... فریبا مشغول حرف زدنبا طنز بود و ماشین رو گذاشته بودن روی سرشون ... ولی من ساکت و بیغ کرده به بیرونخیره شدم تا رسیدیم ... دلم گرفته بود ... دلم محبت آرشاویر رو می خواست ... دلم عشقیاکشو می خواست ... خدایا غلط کردم گفتم نمی خوام ... بیخشید ... با خودم بودم ... اماانگار دیگه خیلی دیر شده بود ... نه نمی دارم دیر بشه ... باید بهش حالی کنم پشیمونم... باید بهش بفهمونم منم دوسش دارم ... اون دل منو برده ... الان دیگه محتاج محبتشم...

محتاج عشقشم ... با توقف ماشین تازه متوجه شدم رسیدیم و رفتیم پایین ... کمک بچه هبا چندتا تیکه وسیله رو بردم تو ... آشپز هیم اومده بود و برامون یه غذای شمالی خوش آب رنگدرست کرده بود ... همه حسابی گرسنه بودیم ... البته من با وجود گرسنگی زیاد چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم ... هبر وقت به آرشاویر نگاه می کردم اونو متوجه هبر جایی می دیدمجز خودم ... داشتم عذاب می کشیدم ... وقتی خواستیم سفره رو جمع کنیم سریع رفتیم کنارشو دستم رو دراز کردم تا بشقابایی که تو دستش بود رو بگیرم و گفتم: - بده به من ... دیگه از امروز آقایون لازم نیست کار کنن ... یه تای ابروشو پروند بال و گفتم: - خودم می تونم... نیازی به کمک نیست ... بعدم از کنارم گذشت و رفت ... بغضم شدت گرفت ... سریع قبل از اینکه کسی متوجه دگرگونی حالم بشه زدم از ویل بیرون ... جنگل هبای اطراف میتونستن آروم کنن ... باید خودمو آروم می کردم نمی خواستم هیبچ کس اشکمو ببینه ...

از ویل رفتم بیرون و آروم آروم راه جنگل رو پیش گرفتم ... از بال بلندی هبا رد می شدم واشک صورتمو خیس می کرد ... دلم خیلی گرفته بود ... آرشاویر نامرد دست پیشو گرفته بود ... عوض اینکه من برای اون طاقچه بال بذارم و حرصش بدم اون داشت این کارو میکرد ... باید یه روش دیگه در پیش می گرفتم ... من با دیدن مهربونی هبا و توجه هبای خاصآرشاویر داشتم کم کم وابسته اش می شدم ... اولین بار بود که یه مرد اینجوری وارد زندگیمشده بود و حال می خواست بشه عشق اولم ولی محال بود بهش اجازه بدم ازم سو استفاده کنه... از احساسم ... از محبتم ... احساس من عین یه بچه نوپاست ... نمی دارم جون نگرفتهبال و پرش رو بشکنن ... هبمینجور که از بین درخت هبا می رفتم با خودم حرف

می زدم: - هبی می گن مراعاتشو بکن ... هباشو داشته باش! حسادتشو تحریک نکن ... د  
آخه کجایین کهبیین اون داره چی کار می کنه؟! هبمینجور که می رفتم حواسم هبم بود که  
مسیر رو گم نکنم... صدای چهچهه پرنده هبا داشت آروم می کرد ... واقعا جنگل آرامش  
عجیبی داشت...

رسیدم به یه جایی که جلوی روم رو دیواری از درخت هبا و خزه هبا گرفته بود ... یه  
روزنهاریک فقط وجود داشت که به زور ازش رد شدم و از چیزی که اونطرف دیوار  
دیدم بیاراده جیغ کشیدم .... یه چشمه بود ... گرد و بزرگ... با آب شفاف ... تا تهش پیدا  
بود...

همه سنگ ریزه های کفشو می شد با چشم دید ... ماهی های ریز و درشت توش در حال  
شنا بودن و یه رود باریک ازش جدا می شد و توی دل درختا از نظر غایب می شد ...  
خشکشده بودم سر جام و داشتم به این منظره بدیع نگاه می کردم ... مهی که اطراف رو  
گرفته بودصحنه رو رویایی تر کرده بود ... آروم آروم به چشمه نزدیک شدم ... آب از دل  
زمین قلمی زد ... اینقدر این آب شفاف بود که بی اراده کفشامو از پام در آوردم ... انگار  
همه غصههام یادم رفته بود ... نشستم لب چشمه روی چمن هبا و پاهامو آروم کردم داخل  
آب ... عجیببود! آبش خیلی سرد هبم نبود! جون می داد برای شنا ... چقدر دوست داشتم لخت  
بشم شیرجهبزنم توی چشمه ... حیف که وقت نداشتم وگرنه هبمین کارو هبم می کردم ... از  
صدای خشخش برگ های پشت سرم سریع برگشتم ... از فکر اینکه یه جونوری چیزی باشه  
قلیم داشتند تند می زد ... قامت آرشاویر که از دیوار خزه هبا رد شد نفس حبس شده مو آزاد  
کرد...

تا حال دقت نکرده بود چقدر قد بلند! پپیش گوشه لبش بود ... آروم بهم نزدیک شد و با  
بهتگفت: - این بهشتو از کجا پیدا کردی؟! لبخند زدم و گفتم: - می بینی چقدر قشنگه?!  
هنوزباورم نمی شه بیدارم ... خدا چه مناظر زیبایی دور از چشم بشر خلق کرده! تازه  
اینیکیشه ... ببین چند صد هبزارتای دیگه هبم هبست ... زل زد به آب و گفت: - فوق  
العادهاست ... - تو از کجا اینجا رو پیدا کردی؟ انگار مسخ شده بود ... چون هبمونطور که  
خیره بهآب مونده بود پپیشو از دهنش در آورد و گفت: - فقط من دیدم از ویل زدی بیرون



... حس کردم حالت خوب نیست ... اومدم دنبالت ... یه ساعت دیگه فیلمبرداریه ... پامو از آب در آوردم و گفتم: - پس برگردیم ... نگران می شن بچه هیا ... چشم از آب گرفت و گفت: - یادمباشه دوربین بیارم چند تا عکس فوق العاده از اینجا بگیرم ... منظره اش منحصر به فرده ...

- آره خیلی قشنگه ... دوتایی از دیوار سبز عبور کردیم و آرشاویر گفت: - نترسیدی این هممراهبو تنها اومدی؟ نگفتی گم می شی؟! - نه .. حواسم بود ... مسیرو حفظ کردم ... - یعنیاگه من دنبالت نمی یومدم خودت راهبو پیدا می کردی؟ الکی خندیدم و گفتم: - وای نگوووو ... اگه تو نمی یومدی من اینجا اینقدر می موندم تا استخوانام پودر بشه ... خیلی روداریا! کسی دنبالت نفرستاده بود ... می تونی بری ... ببینم اصل تو مگه نیومدی اینجا بریاستودیو آهنگتو پر کنی؟ تو که دم به ساعت تو ویلی ... کار و زندگی نداری؟ این منبوم؟! !!! اه اه من دوباره آمپر چسبوندم! الی می زنه تو جنگل منو می کشه بعدم همین وسطچالم می کنه ... نگاهیش پر از تعجب بود ... فکر کنم دلش برای این توسکای وحشی تنگشده بود ... پوزخندی نشست گوشه لبش و گفت: - فکر نکنم جای تو رو تنگ کرده باشم...

تو دوست نداری منو ببینی خیلی هبای دیگه دوست دارن ببینن ... دلیل نمی بینم دل اونا روبشکنم..

. ایییییی پروووووو!!!!

راست می گفت خب ... خیلی از دخترا چشمشون دنبالش بود ... اینم پرو! چه قشنگ به روممی آورد ... سرعت قدمامو بیشتر کردم ... از پشت سر گفت: - هبان چیه؟ فهمیدی اشتباه کردی؟!!

خب عذر خواهی کن تا ببخشم ... حسودی نداره که دیگه ... دلو زدم به دریا ...

برگشتمطرفش ... پوزخندی زدم و گفتم: - حسودی؟!!

نه اصل ... می خوام زودتر برگردم که اگه احسان و شهریار بفهمن من نیستم خیلی بد میشه ... راه می افتن دنبالم ... نگران می شن ... دوباره اومدم سرعت بگیرم که مچ دستم

تویدستای قویش اسیر شد ... اوی توسکا خانوم! بازی بازی با دم شیرم بازی؟ با یه حرکت منوکشید به سمت خودش ... نزدیک بود سکندری بخورم ولی زود خودمو کنترل کردم ... ازلی دندونای به هم چسبیده اش غرید: - اگه برای حرص دادن من بخوای دور و بر اینا بپلکینابودت می کنم توسکا ... نمی دارم استخوانات هم نصیب این لشخورا بشه ... داشتم با ترسنگاش می کردم که یه دفعه نعره کشید: - فهمیدی!!!

پرده گوش من که پاره شد هبیچی ... هیمه پرنده هبا هیم خفه خون گرفتن ... اینم از عکسالعمل هبای هیبستریک ... با ترس سرمو تکون دادم ... هبنوز داشت مچ دستمو فشار میداد ... صورتش سرخ شده بود و رگ پیشونی و گردنش زده بود بال ... هبنوز آرومنشده بود ... ادامه داد: - اگه دستشون بهت برسه ... اگه فقط نوک انگشتشون بخوره بهت...

هبیچ کدومتون رو زنده نمی دارم ... اینو بکن تو کله ات ... می کشمت توسکا ... به خداوندیخدا می کشمت ... توی چشماش حقیقت فریاد می کشید ... ازش نمی ترسیدم اما خیلینگرانش بودم .... فقط گفتم: - نگران نباش ... مقید تر از این حرفام ... تا وقتی این صیغههبست ... غرید: - این صیغه تا ابد هبست ... بعد دستمو ول کرد و جلوی من راه افتاد ... بالب و لوچه آویزون دنبالش راه افتادم ... حرکتش خوشحالم کرده بود ولی! این نشون می دادهبنوز امید هبست ... ولی خداییش بازی با غیرتش خیلی خطرناک بود ... دوتایی برگشتیم بهویل ... خدا رو شکر کسی متوجه غیبتمون نشده بود ... آرشاویر از هیمون لحظه با مازیارراه افتادن سمت شهر که توی استودیوی شهر آهبنگش رو تنظیم کنن ... ما هیم آمادهفیلمبرداری پلن هبای روز شدیم

پنج روز بود آرشاویرو ندیده بودم ... صبح زود می رفتن استودیو شب که هیمه خواب بودنبر می گشتن ... ما هیم توی این مدت هیمه پلن هبای روزو گرفتیم و دوباره نوبت پلن هبایشب رسیده بود ... دلم خیلی براش تنگ شده بود ... حس هبای عجیب غریبی داشتم این مدتنسبت بهش پیدا می کردم ... دل تنگ؟! اونم برای یه پسر؟! یه کم عجیب بود ... به خودمتوپیدم: - این عجیبه که تو دلت براش تنگ نشه ... خیر سرت شوهرته ... محرمته

... واسه خودتم کلس می ذاری اوسکول؟ با این هبشدار آروم تر شدم انگار ... روز ششم بود... ساعت سه بعد از ظهر بود و همه بچه هبا خوابیده بودن تا شب بتونن تا نزدیک صبح بیدار باشن ... منم توی چرت بودم که صدای گوشیم بلند شد ... سریع بدون نگاه کردن به شمار هچنگش زدم ... نمی خواستم کسی بیدار بشه ... - الو ... - توسکا جونم سلم ... اینبار شناختمش: - سلم به روی ماهبت ترسا خانوم! - خوبی؟! دختر عمه عیال ما خوبه؟! با خنده گفتم: - عیال؟! - آره دیگه ... آرتان عیالمه ... - آره اونم خوبه سلم می رسونه بهتون- ...

سلامت باشه ... توسکا جون غرض از مزاحمت اینکه آدرسو بده ما داریم می رسیم ... سیخنشستم سر جام و گفتم: - جدی نمی گی! از تعجبم طور دیگه ای برداشت کرد و گفت: - ناراحت شدی؟ ولی تو خودت گفت ایرادی نداره ... - نه نه عزیزمممم ... خیلی همخوشحال شدم فقط یه کم شوکه شدم ... - آهبان ... گفتم اگه ناراحت شدی برگردیما ... - نه عزیزم ... خیلی خوش اومدین ... کجا هبستین حال؟ - تازه وارد رامسر شدیم ... زنگ زدم آدرس بگیرم بیایم پیشتون ... حقیقتا از اومدنشون خوشحال شدم و آدرسو طوری که بفهمنبراشون توضیح دادم ... بعدش هبم بلند شدم و دستی به سر و صورتم کشیدم ... بهخدمتکارمون دستور چایی تازه دم با کیک دادم و خودم هبم رفتم توی باغ ویل منتظر شدم تا بیاان ... یه بلوز گشاد ولی کوتاه به رنگ سبز ارتشی تنم بود با یه شلوار لی مشکی تنگتنگ ... صندل هبایی که خریده بودمو هبم پوشیده بودم یه شال حریر مشکی هبم انداخته بودم روی موهبا ... یه کم که قدم زدم رسیدن ... باغبون ویل درو روشن باز کرد ... اینباغبون رو هبم شهریار استخدام کرده بود که تا وقتی اینجاییم گل و درختا خراب نشن...

فراری قرمز رنگی وارد شد و تا جلوی پای من پیش اومد ... دکتر تهرانی با ژستمخصوص خودش پشت فرمون نشسته بود و ترسا هبم کنار دستش بود ... یه بچه کوچولو بیتیل مپل هبم توی بغل ترسا بود و معلوم بود داره از سینه مامانش شیر می خوره.

.. تا ماشین ایستاد سریع درو باز کردم و گفتم: - سلم مامان کوچولو ... ترسا هیم با خنده سرشو به کم کشید طرفم و گفت: - سلم بازیگر ... معروف ... مشهور ... سوپر استار ...

باقل ... لواشک ... با خنده بوسیدمش و خوش آمد گفتم ... دکتر تهرانی هیم پیاده شد و گفت:

- سلم ... خسته نباشین ... صاف ایستادم و گفتم: - سلم دکتر ... شما خسته نباشین ... اینهمه راهبو رانندگی کردین ... - نه بابا چه خستگی؟ مگه کسی کنار تری خسته هیم می شه...  
- ترسا سریع از داخل ماشین گفت: - آرتان یه ماچ رو لپت ... دکتر خنده اش گرفت و گفت: باید ببخشید که ما مزاحم کارتون هیم شدیم ... ولی این خانوم من تا گیر می ده دیگه ول نمیکنه ... - نه بابا چه مزاحمتی؟ مگه توی دست و پای ما هبستین؟ اتفاقا خوشحالم شدم ... کمک شما خیلی به کارم می یاد ... - اتفاقی افتاده؟ ماشینو دور زدم و رفتم روبروش ایستادم و گفتم: - دکتر ... پرید وسط حرفم و گفت: - می شه منو دکتر صدا نکنی؟ معذب می شم اینطوری ... - پس چی بگم؟ - آرتان ... خیلی صمیمی ... - ولی آخه ... - ببین توسکا...

من همیشه با مراجع ام راحتم ... اونا اکثرا منو به اسم کوچیک صدا می کنن. - اوکی ... ببین آرتان ... آرشاویر اینجاست ... - خب؟ این که خیلی خوبه ... - قضیه داریم آخه ... - یعنیچی؟ - آرشاویر از این رو به اون رو شده ... تند تند شروع کردم به توضیح دادن قضایا...

می خواستم تا کسی نیست هیمه چیزو تعریف کنم ... آرتان هیم موشکافانه هیمه حرفامو گوشکرد ... و هیچی نگفت ... وقتی حرفام تموم شد گفت: - تو جدا نمی دونستی خواننده است؟ من هیمون روز که اسمشو روی پرونده اش دیدم شک کردم ... - نه به خدا ... من خواننده هبارو نمی شناسم آخه ... - خیلی خب ... حال لچ کرده؟ - نمی دونم .... لچ یا هبر چیزی...

ولی داره با رفتاراش ادینتم می کنه ... هیم غیرت داره و نمی داره یه قدم کج بردارم ... هیم کمحلی می کنه و جوری نشون می ده که انگار من اصل براش مهم نیستم ... - تو

کدوموبیشتر می پسندی؟ - من عاشق بودنشو در عین اقتدار می پسندم ... ترسا از تو ماشین دادزد: - منظورش یکی مثل توئه آرتان ... آرتان با اخم گفت: - تری ... تو به حرفای ما گوش می کردی؟ - و! خب بلند حرف زدین ... به من چه؟ به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده...

گوله نمک بود این دختر ... آرتان گفت: - آترین هینوز سیر نشده؟ - نه بابا ... عین باباش میمونه ... سیر نمی شه که ... لبخند آرتان پر رنگ تر شد و رو به من گفت: - باید ببینمش...

از نزدیک باهباش برخورد کنم ... باید ببینم اینم یکی از رفتارای هیبستیریکش هبست یا فقط واسه جلب توجه تو داره اینجوری رفتار میکنه ... - دیگه دست خودتو می بوسه- ... باشه ... هیر کار از دستم بر بیاد انجام می دم ... با محبت نگاش کردم و خواستم چیزی بگمکه ماشین آرشاویر از ته جاده نمایان شد ... خیره موندم به ماشین ... بالخره بعد از ششروز اومد ... چقدر دلم براش تنگ شده بود! ماشین آرشاویر آروم آروم اومد و کنار ماشین آرتان پارک کرد ... داشت مثل میر غضب نگامون می کرد ... چند لحظه به من و چند لحظه به آرتان ... آرتان خونسردانه دست به سینه به ماشینش تکیه داد و رو به من گفت: - طبیعیهباش ... ترسا از تو ماشین گفت: - کیه؟ آرتان برو اونور ... نمی بینم ... آهسته گفت: - ترساچند لحظه هیچی نگو ... سر جات هم بمون ... ترسا ساکت شد و من هم به تبعیت از آرتان خونسردانه ایستادم ... آرشاویر از ماشین پیاده شد و در حالی که چپ چپ نگام می کردگفت: - معرفی نمی کنی توسکا؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - یکی از دوستانم ... آرتان... نمی شد بگم آرتان روانشناسه ... نمی خواستم حس بدی نسبت بهش پیدا کنم ... آرشاویر باچشمای بیرون پریده گفت: - دوستت!!!

آرتان قدمی جلو رفت و گفت: - خوشبختم آقای پارسیان ... دیدن شما افتخاری بود واسه من ... آرشاویر به ناچار باهباش دست داد و بازم با نگاهی پر از سوال به من خیره شد...



منم بی خیال به اونطرف نگاه کردم ... آرتان گفت: - توسکا جان ... این ویل فوق العاده‌است ... بهتره این دور و اطراف رو به من نشون بدی ... وای! این آرتان چرا همچین کرد؟ آرشاویر با رگی بیرون پریده گفت: - خیلی ببخشید ولی زن من لیدر کسی نیست ... زمن؟! !!! ااا مگه نامزدی ما پنهانی نبود؟ چرا لو داد؟ لبد فکر کرد اینا غریبه ان!

آرتان خلیخونسردانه به طوری که نشون بده قضیه محرم بودن ما رو می دونه گفت: - آقاییارسیان ... من که نمی خوام توسکا رو بدزدم ... - خیلی ببخشید ... ولی چه دلیلی داره که شما زن منو به اسم کوچیک صدا می کنین؟ اینجا چه خبره؟ اصل شما کدوم دوستش هستینکه من نمی شناسمتون؟ آرشاویر داشت از کوره در می رفت ... من داشتم می ترسیدم اما آرتان هینوز هم خونسرد بود ... گفت: - خب شاید شما هبمه دوستای توسکا رو نمی شناسین ... هبیچ دوستی دوستشو به اسم فامیل صدا نمی زنه ... - یعنی چی؟ توسکا ... من کهاز صدای بلند آرشاویر جا خورده بودم گفتم: - آرتان .... آرشاویر قدمی جلو اومد و با دادگفت: - آرتانو کوفت ... آرتانو ز هبرمار ... بیا برو سوار ماشین شو ببینم ... قلبم مثل یه بچهگنجیشک می زد ... آرتان هم که فهمید من ترسیدم از جلوی ماشین کنار رفت و گفت: - ترسا ... خانومم ... آترینو بده به من دیگه ... بسشه ... خودت هم بیا پایین ... یکی از خواننده هبای مورد علقه ات اینجاست ... آرشاویر مات مونده بود روی ترسا و آترین... آرتان با یک دست آترین رو کشید توی بغلش ... آترین کوچولو شصت دستش رو کرده بودتوی دهنش و داشت می مکید ... دلم براش ضعف رفت چقدر دوست داشتم برم بغلش کنم...

- اما الن وقتش نبود ... ترسا خانوم وار پیاده شد و به دور از شلوغ بازی با لبخند گفت: آقای پارسیان! خلی از دیدنتون خوشحالم ... من ترسا هستم ... دوست توسکا ... و خانوم آرتان ... آرشاویر واقعا لال شده بود ... آب دهنشو قورت داد و گفت: - خوشبختم ... داشتماز خنده می ترکیدم ... ترسا خودشو چسبوند به من و گفت: - عزیزم دلم برات یه ذره شدهبود ... بیا بریم یه دوری بزنیمن من درست و حسابی ببینمت ... برای این که از اون وضعخلص بشم راه افتادم به سمت پشت ویل ... ترسا هم کنارم می یومد و غر غر می کرد: - بیا! به من می گه گوش نکن ... اگه گوش



می کشیدزار می زدم آرتان داد می زد و فحش و بد و بیراه نثار خلبانه و شرکت هیواپیمایی و

کانادا و ماه عسلو بچه و خودشو شایانو خالصه همه کرد ... بالخره بعد از یه هفته منمرخص شدم اما افسرده ... دلم بچه مو می خواست ... آرتان هبی می گفت بابا به خدا ماوقت زیاد داریم برا بچه دار شدن ... اما فایده نداشت ... خل شده بودم! الن که فکر میکنم می بینم عجب دیوونه ای بودما! اما خوب حرف تو مخم نمی رفت که نمی رفت ... دست آخر آرتان دیوونه شد ... بقیه اش بال هیجده است بگم؟! با خنده گفتم: - بگو دخترشیطون.

.. - هیچی آقا یه شب که من داشتم گریه می کردم هبی می گفتم وای بچه ام ... وای گلپسرم ... وای تاج سرم یهو دیدم پر شدم رو دست آرتان و منو برد توی اتاق خوابوند رویتخت و گفت: - همین الن یه بچه دیگه بهت می دم ... به شرطی که بخندی ... بخندبیرام ... می خندی؟ آره ترسا؟ قول می دی بخندی برام؟ زل زدم توی چشماشو سرمو تکوندادم ... لبخندی زد و منم خندیدم ... خدا می دونه اون شب این پسر با من چی کار که نکرد! ولی از صبحش می دونستم که صد در صد حامله ام ... به اینجا که رسید غش غش خندید...

منم خندیدم و گونه اشو کشیدم ... درست عین بچه هبا تخس بود ... صدای آرتان از پشتسرمون بلند شد: - به چی می خندی عسل؟ ترسا خنده اشو خورد و گفت: - زنونه بود عزیزم... آرتان هم با لبخندی مودی سرشو تکون داد و رو به من گفت: - توسکا ... مشککش خیلبهیم حاد نیست ... - یعنی چی؟ - یعنی یه کم زیادی غیرتی شد ... ولی غیر طبیعی نبود...

هیر مردی جای اون بود و یه مرد غریبه رو توی ویلی شخصیشون کنار زنش می دید همینکارو می کرد ... تازه زنه هم برگرده بهش بگه دوستمه ... ترسا با خنده گفت: - ووی وویووی من اگه جا تو بودم ... این آرتان تیکه تیکه ام می کرد ... این بیچاره که فقط دو تا دادزد ... آرتان هم لبخندی نثار ترسا کرد و به من گفت: - الن که چیزی از بیماری درشنیست ... اما در آینده ... نمی دونم ... شاید هم نگرانی ما بی علتته ... - پس دلیل این رفتار ایاخیرش چی می تونه باشه؟ - اینو باید کم کم بفهمم ... هیر چند که الن این برام



- ما هبمی یایم ... اینجا کسی ما رو نمی شناسه یه وقت مثل آرشاویر پاچه مونو می گیرن...

من خندیدم و آرتان با چشم غره گفت: - ترسا! هبمه با هبم رفتیم داخل ... بچه هبا تک وتوک بیدار شده بودن ... ترسا و آرتان رو به عنوان دوست خونوادگی معرفی کردم وبعدم ترسا رو بردم توی اتاق خودم ... آرتان هبم به خواست خودش با آرشاویر و بقیه هبماتاق شد ... آرشاویر تموم مدت جاگیر شدن آرتان اینا یه گوشه نشسته بود و موشکافانه مارو زیر نظر گرفته بود ... منم هبی از جلوش رد شدم و پشت چشم براش نازک کردم... خیلی عجیب بود با آرتان گرم گرفته بود ... چه عجب ... جز مازیار یکی دیگه رو هبمداخل آدم حساب کرد ... البته با هبمه خوب بود ... ولی صمیمی نه! شاید الن چونمازیار نبود و استودیو مونده بود برای اینکه حوصله اش سر نره با آرتان سرگرم شدهبود ... آترین بیچاره مدام دست به دست می شد و نمی دونست بخنده یا گریه کنه...

خداییش بچه خیلی خوشگلی بود و هبمه رو عاشق خودش کرده بود ... ترسا نشست کنارمن و گفت: - تو یه مجله خوندم لیسانس داری ... درسته؟ با لبخند گفتم: - آره ... - چهارشته ای؟ - مدیریت صنعتی ... - خوش به حالت راحت شدی! - تو دانشجویی مگه؟ - آره ... النم مرخصی گرفتم اومدم یه نفس بکشم ... کارای آترین و خونه داری و درسبا هبم ... خیلی سخته به خدا! - آره واقعا ... خدا صبرت بده ... چه رشته ای می خونی؟ - پزشکی ... با حیرت گفتم: - واقعا؟!!!! - آره ... با کمک هبمین آرتان قبول شدم... وگرنه می خواستم برم کانادا ... - بابا اراده! بابا خانوم دکتر ... خندید و گفت: - اگه ایناترین بذاره من درس بخونم ! هبمه کتابامو پاره می کنه ... هبر وقت می بینه نشستم پایدرس جیغ می کشه بنفش ... شبا که آرتان می یاد خونه می دمش دست آرتان می رم تویاتاق مطالعه ام می شینم تازه به درس خوندن ... اونم با وجود اون هبمه خستگی ... - چراپرستار براش نمی گیری؟ - پرستار جوون که خطرناک و دردسر سازه ... با اینکه ازآرتان مطمئنم ولی از مکر دخترا می ترسم ... به خصوص از وقتی کتاب الهه ناز روخوندم ... خوندی؟ خندیدم و سر تکون دادم ... گفت: - آره وال چشم ترس شدم...



پرستار مسن هم از پس این وروجک بر نمی یاد ... حال قراره یه خدمتکار بگیریم کهمن حداقل کارای خونه رو نداشته باشم بکنم ... که البته بازم آرتان غر می زنه می گهمن دستپخت کسبو به جز تو نمی خورم ... - امان از این مردای شکم پرست...

- هبمینو بگو ... خلاصه که تا این درس من بیاد تموم بشه و من یه نفس راحت بکشم ششبار جون می دم ... - نه عزیزم انشال به خوبی و خوش تموم می شه ... - انشال! طنازاومد خودشو انداخت کنارمون و گفت: - خب عروس دایی! تعریف کن ببینم ... چه خبراومدین اینوری؟ - تو بگو ... دختر عمه آرتان ... خوبی؟ عمه خوبه؟ - هبمه خوبن...

سلم می رسونن ... شنیدم قراره بیاین شمال ... اما فکر کردم با خاله اینای آرتان میرین ... - آره قرار بود با طرلن و نیما بریم که ما تصمیم گرفتیم بیایم پیش شما ... اونا هم دیگه انصراف دادن .... چون پسر من کوچیکه ... هبنوز خیلی شیطون نشده ... اماپسر نیمایی و طرلن زلزله است به معنای واقعی! می پومد اینجا رو به گند می کشید... - ای جانم! من فقط یکی دوبار دیدمش ... اسمش اگه اشتباه نکنم نیاوش بود- ... درسته ... نیاوش ... ورپریده! هبر بار می یاد خونه مون من عزا می گیرم ... دیدم اوندو تا سرگرم حرفای خونوادگی شدن که من ازش سر در نمی یارم پس بلند شدم که جایسر خودمو گرم کنم ... ترجیح می دادم فیلمنامه پر استرس امشبو یه بار دیگه مرورکنم ...

غرق مطالعه بودم که شهریار نشست کنارم و گفت: - مگه حفظ نیستی؟ بدون اینکه چشماز نوشته هبا بردارم گفتم: - چرا ... دارم مرور می کنم ... - باریکل ... ولی اینو ول کن... یه خیر برات دارم ... کنجکاوانه نگاش کردم و گفتم: - چی؟ - از فردا برنامه عوضی شه ... - یعنی چی؟ - یعنی اینکه شروین سالر فردا می یاد ... باید پلن هبایمخصوص اونو زودتر بگیریم چون دو هبفته بیشتر فرصت نداره ... - جدی؟!!!!! - آره...

آرشاویر اومد و خیلی بی توجه به ما نشست روی مبل کناری شهریار و مشغول پوستگرفتن پرتغالی که تو دستش بود شد ... می دونستم از فوضول اومده نشسته اینجا ... بیتوجه بهش

گفتم: - پس باید قسمتای مخصوص به اونو بخونم ... کلیپ چی می شه؟! - همپهلن هباشو  
که گرفتیم می ریم واسه کلیپ ... - با این حساب دو هبفته پر فشاری داریم...  
- آره می دونم توی این دو هبفته گروه خیلی خسته می شن ... - امشب کجا رو می گیریم؟  
- هممون پلن هبای فرارو ... - اه ... بدم می یاد! - چون بدت می یاد اینقدر قشنگ بازی می  
کنی خانوم قشنگ؟ یه دفعه آرشاویر گفت: - راستی شهریار ... شهریار نگاش کرد  
وگفت: - بله؟ کمی من و من کرد و گفت: - هیچی ... از اولش هم معلوم بود هیچی  
ندار هیگه ... فقط یه لحظه نتونست جلوی خودشو بگیره ... لال شی توام شهریار!  
خانوم قشنگ چی بود این وسط؟ آرتان که کمی دورتر از ما نشسته بود هم پوزخند زد  
... اونمشنیده بود فکر کنم ... شهریار یه دفعه بدون مقدمه گفت: - آرشاویر ... گیتارت  
رو آوردی؟ آرشاویر هم بدون مکث گفت: - همیشه همراهمه ... - پس بدو بیار یه  
آهنگبرامون بزن ... تا شارژ شیم بریم سر فیلمبرداری ... آرشاویر اخمی کرد و گفت:  
- میدونی که اهل اجرای زنده نیستم ... - خواهش بابا ... کلس نذار چون من ... یه  
آهنگ فقط ... خسته شدیم این چند وقته ... منم با نگام یه جورایی داشتم التماسشو می  
کردم...  
دوست داشتم بخونه ... دوست داشتم استعداد همسر آینده امو به چشم ببینم ...  
آرشاویر سنگینی نگامو حس کرد ... سرشو بال آورد و نگام کرد ... التماس نگامو دید ...  
سریعاز جا بلند شد و گفت: - اوکی ... ولی فقط یه آهنگ ... همه اونایی که دور و  
اطراف بودن با شادی دست زدن و منم لبخندی به وسعت همه علقه ام بهش زدم ... رفتن  
وبرگشتنش چند دقیقه بیشتر طول نکشید ... گیتار مشکی رنگشو از توی کاورش  
کشید بیرون ... ترسا شیرجه زد روی میل کناری من و گفت: - آخ جون اجرای زنده  
داریم؟ سرمو تکون دادم و گفتم: - فکر کنم ... خدمتکار داشت بین همه کاپوچینو پخش  
میکرد ... چه فضایی شده بود ... هوای دم غروب ... نم نم بارون که داشت می بارید...  
کاپوچینو و یه موسیقی زنده از طرف کسی که دوستش داشتم ... آرشاویر گیتارشو  
گرفت توی بغلش و رو به جمعیت مشتاق گفت: - یه آهنگ زبون اصلی می خونم ...  
ایرادی کهناره؟ صدا از کسی در نیومد ... انگار برای کسی مهم نبود چی می خونه ...

مهم فقطخوندنش بود ... ترسا پیچ پیچ کرد: - جون من واقعا شوهربرته؟ سرمو تکون دادم و گفتم: -آره ولی هیچی نگو ... حتی طناز هیم نمی دونه ... - ولی آخه چرا؟! - بعدا برات میگم ... - من می رم فوضولی ... ریز خندیدم و گفتم: - تری! اونم خندید و گفت: - زبانخوبه؟! - ای بد نیست ... ولی خیلی هیم خوب نیست ... - یعنی الن هیر چی بخونه میتونی بفهمی؟ - فکر نکنم ... - پس برات ترجمه می کنم ... شاید می خواد واسه تو بخونه... با قدردانی نگاش کردم ... بالخره صدای سیم هبای گیتار بلند شد و پیچ پیچ ما هیم دردم خفه شد ... با هیمه وجودم گوش شده و با چشمام خیره شده بودم به دستاش که باناخنای بلندش آروم آروم با سیمای گیتار بازی می کرد تا شروع کرد به خوندن حس کردم لل شدم...ترسا بیت به بیت کنار گوشم ترجمه میکرد.

Once upon a time somebody ran ...

- روزی روزگاری یکی فرار کرد

-

-Somebody ran away saying fast as I can -

-- یکی با تمام توانش فرار کرد و گفت

-

-I've got to go... got to go -

-- من باید برم ... باید برم

-

Once upon a time we fell apart -

-- روزی روزگاری ما از هیم جدا شدیم

-

You're holding in your hands the two Halves of -

- my heart -

- تو دوتکه از قلبم و تو دستات گرفتی

-

Ohhhhh, ohhhhh! Ohhhhh... Once upon a  
time, we burn bright -

-- یه زمانی شدیداً عاشق بودیم

-

Now all we ever seem to do is fight -

-- و حال تنها کاری که میکنیم دعوائه

-

On and on -

-- که همچنان ادامه داره

And on and on and on -

-- و همچنان ادامه داره

-

Once upon a time on the same side -

-- روزی روزگاری در همین اوضاع

-

Day Once upon a time on the same side, the same -

-- روزی روزگاری در همین اوضاع و در همین روز

-

And why'd you have to go have to go and throw it all on my -

- fame

- چرا باید می رفتی و همه رو انداختی گردن شهرت من؟

-

I could've been a Princess, You'd be a King -

-- من میتونستم یه پرنسس بشم و تو یه پادشاه

-

Could've had a castle, and wore a ring -

-- میتونستم یه قلعه داشته باشم و یه حلقه

-

But noooooo, you let me gooooooo -

-- اما نه، تو من و ول کردی

-

I could've been a Princess, You'd be a king Could've had -

- من میتونستم یه پرنسس بشم و تو یه پادشاه

a castle, and wore a ring But noooooo, you let me gooooooo! -

And stole m star

و تو ستاره ام رو دزدیدی

La, la, la, la, la, la, la You stole my star la, la la la laaaaaa -

Oooooooh-oh oh oooooooh oh oh oh ohhhhhhhhhh Ooooooohoh  
oh oooooooh oh oh oh ohhhhhhhhhh Cause you really hurt  
me

No- چون تو واقعا بهم صدمه زدی  
you really hurt me -

-- نه تو واقعا بهم صدمه زدی

Cause you really hurt me No you really hurt me Cause you  
really hurt me Oooooooh no you really hurt me Cause you  
really hurt me Oooooooh no you really hurt me

... اون می خورد و من اشکم داشت کم کم سرازیر می شد ... خدایا! واقعا داشت واسه منمی  
خوند ... چه صدایی داشت! آرشاویر با این استعدادی که تو توی وجودش گذاشتی خداجون  
اگه خواننده نمی شد جای حرف داشت! الن بهترین کارو کرده ... منم اصل ناراحتیستم پس  
فکر نکن که دارم ناشکری می کنم ... وقتی آهبنگش تموم شد همیشه شروع کردن بهدست  
زدن ... ولی من اینقدر مسخ شده بودم که دست زدن هیم از یادم رفت ... ترسا در  
گوشمدوباره پیچ کرد: - واسه تو خوند؟ فقط سرمو تکون دادم ... از جا بلند شد و دستمو  
کشید: -پاشو ببینم ... چی کار کنم؟ - پاشو بریم یه جای خلوت برام تعریف کن ... دارم می  
میرماز فوضولی ... ناراحتی هبام از یادم رفت ... خنده ام گرفت و دنبالش رفتم ... یه گوشه  
دنجالن نشست و گفت: - همه اینا به کنار ... چه بد نگامون کرد آقاتون! - جدی؟! - آره  
والانگار دارم زنشو می دزدم ازش ... راستی تو چرا دست نزدی براش؟ بدجور با  
حسرتنگات می کرد ... انگار دوست داشت فقط تو ازش تشکر کنی ... توام که قربونت برم  
بیاحساس!!! خندیدم و گفتم: - نخیر من بی احساس نیستم ... اینقدر مسخ صداش شده بودم  
که هیادم رفت باید دست بزنم ... - باشه بابا قبول ... حال تعریف می کنی یا نه؟ آهیی کشیدم  
وماجرا رو از اول براش با طمانینه تعریف کردم ... وقتی تموم شد آهیی کشید و گفت: -  
ایبابا! توام برای خودت فیلمیا! زندگی نامه تو بده فیلم کنن ... ماجراهایی می شه واسهخودش  
... - آره دقیقا ... - هبر چی فکر می کنم فقط یه جمله به ذهنم می رسه ... عجب-!!!!واقعا  
هیم که عجب! با دستور شهریار همه رفتیم سر سفره ... بعد از شام باید می رفتیم



واسهفیلمبرداری ... شام رو که یه غذای ساده و سبک بود همه با هم خوردیم و رفتیم واسهگریم ... فریبا و ترسا خیلی زود با هم دوست جون جونی شدن ... جفتشون شیطون بودن و روحیاتشون با هم خوب جور می شد ... ترسا اینقدر کرم ریخت و از سر و کول فریبا بالرفت تا تونست اونو راضی کنه تا کاری رو که می خواست انجام بده ... من هبر کاری کردم تونستم بفهمم می خوان چی کار کنن ... فریبا بعد از یه کم کار کردن روی صورت منگفت: - پاشو عزیزم حاضره ... بلند شدم و رفتم سمت آینه ... ولی از چیزی که دیدم نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم!!! حال می فهمیدم نقشه ترسا چی بوده! فریبا منو درست شبیهه گریه نقاشی کرده بود ... جیغ کشیدم: - می کشمت به خدا ترسا ... ترسا با غش غش خندهور اتاق می دوید و منم به دنبالش ... فریبا هم یه گوشه نشسته بود می خندید ... دست آخربه زور منو گرفت دوباره نشوند روی صندلی و خواست گریم رو پاک کنه که در اتاق باز شد و آرشاویر اومد تو ... حال هبیشکی هم نه و آرشاویر! من اگه شانس داشتم اسممو مذاشتن شانس الدوله! من موندم این بشر توی اتاق چی می خواست ... با دیدن من اول سر جاش خشک شد ولی یه دفعه زد زیر خنده ... حال نخند کی بخند ... فریبا و ترسا هم نگاهیبیه هم کردن و دوباره مشغول هبر هبر خندیدن شدن ... با حرص بلند شدم یه دستمال کاغذی برداشتم و خواستم همه اشو به زور پاک کنم که آرشاویر سریع اومد جلو دستمالو از دستم کشید بیرون و گفت: - اینحوری نه ... پوستت داغون می شه ... هبر کی این بل رو سرتآورده خودشم خوب می تونه پاکش کنه ... فریبا با خنده اومد جلو و گفت: - بشین تا آماده اتکنم دیر شد ... دوباره نشستم و گفتم: - به وقتش جفتونو آدم می کنم ... - تو اول خودتو آدمکن گریه خانوم ... - ترسا!!!! - جون دلم ... حتی آرشاویر هم از دست ترسا خنده اش گرفته بود ... اینقدر غر غر کردم تا فریبا همه رو پاک کرد و مشغول گریم اصلی صورتم شد...

آرشاویر هم بعد از انجام دادن کارش که فکر کنم فقط فوضولی بود از اتاق خارج شد

اون شب در حین بازی هبر چه نگام تو چشمای آرشاویر می افتاد می دیدم که چشماش داره می خنده ... هبمین خنده هبا قبل از فیلمبرداری باعث شده بود که زیاد نترسم ... و هبر

بار بینهر سکانس دوباره ترسا خودشو به من می رسوند و هیر هیر خنده رو راه می انداخت...

آرتان هیم اکثرا کنار مازیار و آرشاویر بود و آترین هیم تو بغلش ... این بچه هیم پا به پای ما

بیدار بود ... تا ساعت شش صبح که هبوا داشت گرگ و میش میشد چند پلنی رو گرفتیم و بعد با خستگی زیاد هبمه به هیم خسته نباشید گفتیم و رفتیم که بخوابیم ... واقعا خسته شده بودیم... صبح روز بعد بالخره بازیگر نقش مقابل من هیم اومد ... طرفای عصر بود و هبمه تاز هییدار شده بودیم که اومد ... شروین سالر ... تاحال باهباش بازی نکرده بودم اما بازیشو خیلی دوست داشتم ... اول از هبمه با شهریار و آقای شهسواری سلم و احوالپرسی کرد و بعد تک تک با بقیه ... جلوی من که رسید لبخندی زد و دستشو به سمت دراز کرد ... منم بالبخند دست بردم به سمتش و گفتم: - سلم رسیدن به خیر ... یه لحظه از گوشه چشم نگامافتاد به آرشاویر ... هیمچین نگام کرد که یاد نگاه یه گرگ گرسنه به طعمه اش افتادم... سریع دستمو از توی دست شروین در آوردم و بقیه حرفاشو به خشکی جواب دادم ... دستخودم نبود ... وقتی آرشاویر ناراحت یا عصبی می شد حس بدی بهم دست می داد ... بعد از خوردن عصرانه به جای ناهار هبمه رفتیم سر فیلمبرداری ... چند تا سکانس عصر داشتیم کهباید با شروین می گرفتیم ... وقت واقعا کم بود ... از هبمون لحظه باید شروع می کردیم تابرسیم توی دو هبفته تمومش کنیم ... به کل از یاد نگاه خصمانه آرشاویر خارج شدم... ساعت دوازده بود که آقای شهسواری استراحت داد و رفتیم برای خوردن شام ... داشتمبرای خودم غذا می کشیدم که حضور کسی رو کنارم حس کردم ... نگاه که کردم آرشاویر و دیدم ... متوجه نگاهم که شد پوزخندی زد و گفت: - هبمیشه ترس و عشق رو اینقدر طبیعیازی می کنی؟ یا دستای یارو کار خودشو کرد؟ چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: - منبازیگرم ... اسمش روشه هبا! یا شاید باید براتون معنیاش کنم ... بهت گفتم خوش ندارمدست کسی بهت بخوره ... چرا اونوقت؟ - با اعصاب من بازی نکن توسکا ... صاحب تو منم ... - اسیر نگرفتیا! بعدشم چیزی ازت ندیدم که بخوام حس کنم مال توام ... با غیضگفت: - یعنی چی؟ بشقابمو برداشتم ... راه افتادم سمت کاناپه وسط پذیرایی و گفتم: - یعنیهبمین که شنیدی ... به

سرعت خودشو رسوند به من و گفت: - توسکا ... کاری نکن که بهبهمه بگم تو مال منی! -  
اگه جرئتشو داشتی از همون اول می گفتی .... - جرئت؟!!!! یعنی توجدی جدی فکر کردی  
من ترسیدم از بیان این موضوع؟ - بله که همین فکر و کردم وگرنه چه دلیلی داشت؟ - هبزار  
تا دلیل داشت که ترس جزوشون نبود ... - می شه چند تا از این دلیلرو من بدونم؟ - بله که  
می شه ... این حق توئه ... اولین دلیلش این بود که مامانم می خواستتوی هبمه مراسمای من  
باشه و من هبم دلم نمی یومد بدون هبیچ مراسمی به هبمه بگم تو  
نامزدمی ... لیاقت تو بیشتر از این حرفاست ... - این دلیل قبول نیست ... من نیاز به  
جشنداشتم ... بعدی ... - دلیل بعدیش شرایط من و تو و به خصوص توئه! - چه  
شرایطی...

اینهمه آدمای معروف با هبم ازدواج می کنن ... هبیچ اتفاقی هبم نمی افته ... کسی  
حرفیبراشون درست می کنه؟ - نه ... اما هبیچ کدوم از اونا دو سال با هبم نامزد نمی مونن  
... میدونی این خودش چقدر حرف توشه؟! - تو اگه ریگی به کفشت نباشه نباید هبیچ کدوم  
از اینحرفا برات مهم نیست ... - ریگ؟!!!! توسکا این چه حرفیه؟ - حقیقت تلخه ... - حال  
کهاینطور شد مطمئن باش در اولین فرصت قضیه رو علنی می کنم ... داشتن توی دلم قند  
آبی کردن ولی با این وجود گفتم: - از کجا معلوم من دیگه بخوام؟ اینبار صداش بال رفت:  
- یعنی چی؟!!!! مگه دست خودته که نخوای؟! - آروم باش! می خوای آبروی منو  
ببری؟ صداشو کمی پایین آورد و گفت: - این حرفت چه معنی داشت؟ - یعنی اینکه از کجا  
معلومم بازم بخوام با تو ازدواج کنم ... چنان نگام کرد که به قول ترسا خودمو خیس  
کردم...

بعدم از جا بلند شد بشقاب غذاشو که دست نخورده بود ول کرد روی میز و راه افتاد سمت  
در... ولی وسط راه انگار پشیمون شد ... عقب گرد کرد ... اومد روبروم ایستاد و خم شد  
زلزد توی چشمم ... منم هبمونطور خشک شده زل زده بودم بهش ... نفسشو با صدا داد  
بیرونو گفت: - موهبای خوشگل سیاهبیت ... اگه رنگ سفیدی چشمات هبم بشه ... باز روزی  
رو بدون آرشاویر تو زندگیت نخواهی دید ... حتی اگه آرشاویر هبیچ کاره ات باشه ... بعد

از اینحرف دوباره صاف شد و رفت سمت در ... نه بابا! کل آرشاویر تو هبمه چی سیم  
آخر بود!

ولی الن می فهمیدم که واقعا دوش دارم ... تحکمش ... عشقش ... مهربونیش...

بداخلقیش ... اخمش ... قهرش ... غرورش ... خاکی بودنش ... صداس هبمه و هبمه  
برامزیاترین بودن ... دیگه به این نتیجه رسیدم که برای من آرشاویر یه شانس بوده  
تویزندگیم ... رفته رفته یه لبخند نشست روی صورتم ... آرتان اومد کنارم و گفت: -  
مشکلپیش اومد؟ حس کردم آرشاویر عصبیه ... - یه کم سر به سرش گذاشتم ... - دختر! من  
چندبار بهت بگم اینکارو نکن؟ خندیدم و گفتم: - فعل که طوری نشده آرتان ... - از کجا  
میدونی که قطره قطره دریا نمی شه؟ یه موقع اینا رفته رفته روی هبم جمع بشه و بعد یهو  
بترکه ... - به نظر من که اگه چیزی بود از هبمین الن خودشو نشون می داد ... - میل  
خودته...

من نظر خودمو گفتم ... فقط حواست باشه که تلنگر نهایی رو وارد نکنی ... - آرتان تو بالین  
حرفات منو می ترسونی ... - دارم فقط بهت هبشدار می دم ... تو الن زوده که بخوای ازجانبش  
مطمئن بشی ... وقتی می تونی مطمئن بشی که چند سال باهباش زندگی کرده باشی و چیزی  
ندیده باشی ... پوست لبمو جویدم ... راست می گفت ... من که دوش داشتم ... اونمکه منو  
دوست داشت ... پس بهتر بود تمومش کنیم ... ولی کاش خود آرشاویر زودتر تمومشکنه ...  
برای من سخت بود که برم بهش بگم آرشاویر هبمه چیزو فراموش کن ... بیا با هبمخوب باشیم  
... آخه لعنتی یعنی من و تو نامزدیم ... اما کجامون به نامزد می خوره؟ اینجنگل ... این هیوا  
... اون چشمه می تونه برای من و تو دنیای فوق العاده ای بسازه ... امامن و تو ... آه کشیدم  
... سرمو گرفتم بال که در جواب آرتان چیزی بگم ... ولی نبود...

اونم منو گذاشته بود به حال خودم تا حسابی فکر کنم ... بچه هبا کفش اسپرت بیوشین...

شروین اون کت شلوار سفیده که گذاشتم تو اتاقت رو بیوش ... کروات نزن گیر می دنا...

توسکا کفش پاشنه بلنداتو بیار ... اونجا عوض کن ... شروین گفت: - بابا مگه تو نمی

گیمسیرش خطرناکه؟ اگه لباسامون رو بیوشیم که هبم چروک می شه هبم کثیف ... می

یاریماونجا لی درختا عوض می کنیم دیگه ... احسان گفت: - آره شهریار راست می گه ...

هبتوسکا هبم شروین بهتره هبمونجا لباسشونو عوض کنن چون سفیده .... حتی من می گمآرشاویر هبم هبمونجا لباس عوض کنه ... - لباس اون که دیگه مشکیه ... - خب خاکی می شهتوی این کوه نوردی ... - خیلی خب باشه ... لباساتون رو بردارین بیارین اونجا بیوشین...

لباس هبا رو داخل کاور کردیم و دادیم به یکی از بچه هبا که مسئول شد تا بال بیاره ... کفشایاسپرتم رو پوشیدیم و کفش پاشنه دار هبامو گذاشتم داخل کوله ام ... بیشتر بچه هبا توی ویلمی موندن ... حتی ترسا و آرتان هبم به خاطر آترین تصمیم گرفتن که بمونن ... حدود پونزدهنفر داشتیم می رفتیم ... از اینکه نه فریبا هبمراهیم بود و نه ترسا و نه طناز دلم گرفت ... اونامنو شاد می کردن و باعث می شدن شاداب تر به کارم ادامه بدم ولی حال داشتم با یه اکیپکامل مردونه می رفتم ... گریمم هبم هبمینجا انجام شده بود ... بالخره هبمه با هبم راهافتادیم ... نمی دونم چرا استرس داشتم... شیطونه می گفت چشمه رو بهشون معرفی کنم تا بهکل بیخیال اون فضای شاعرونه شون بشن هبا! انگار مجبور بودیم این هبمه راهبو با این هبمهسختی بریم ... اما خب نمی شد حرفی زد ... اوایل مسیر ساده بود اما وقتی قرار شد کوه رودور بز نیم سخت شد .... مسیر هبایی که از زور باریکی نصف بدنمون هبم توش جا نمیشد ... و مجبور بودیم محکم خزه هبا و درخت هبا رو بچسبیم که یه وقت نیفتیم ته دره ... هبمهسختیش دور زدن کوه بود ... هبمه جا رو مه گرفته بود و جلومون رو درست نمی دیدیم...

اگه هبم به پایین نگاه می کردیم بی برو برگرد سرمون گیج می رفت و سقوط می کردیم تهدره ... چه مرگ در آوری! هبمه مردهبا می خواستن به نوعی هیوای منو داشته باشن...

آرشاویر اما از هبمه نگران تر بود ... هبمه اش می گفت: - جا قحطه آخه؟ با یه کم گشتن میشد جاهبای قشنگ تر هبم پیدا کرد ... می دونم که اونم مثل من حواسش به چشمه بود ... امااونم انگار مثل من دلش نمی یومد جای چشمه رو لو بده ... چند بار پام لیز خورد که هبم باربا عکس العمل سریع یکی از بچه هبا به خیر گذشت و نفس حبس شده من و آرشاویر از توسینه خارج شد ... واقعا ترسیده بودم ... اما بالخره کوه رو دور زدیم ... حال باید می



رفتیماز کوه پایین ... جایی که شهریار می گفت پایین دره بود ... پایین رفتن از دور زدن راحتتر بود ... اما همینطور که می رفتم پایین همه اش به بال رفتن و برگشتن از این مسیر صعبالعبور فکر می کردم ... پایین که رسیدیم تازه لوکیشن عاشقانه مون رو دیدم .... یه چیز تومایه هبای چشمه اکتشافی خودم بود ... فقط اینجا چند تا آبشار هبم داشت .... خداییش قشنگبود ... کمی خستگی در کردیم و خدا رو برای این سلامت رسیدنمون شکر گفتیم و بعدش رفتیم برای تعویض لباس ... لباس من یه لباس شب بلند سفید بود ... با آستین هبای بلند و یقه‌بسته ... با یه شال سفید ساده که همینجور انداختمش روی سرم و دسته هباشو از اینور و اونور ول کردم .... چند تا طره از موهامو هبم ول کردم دور صورتم ... خداییش رنگ سفیدخیلی بهم می یومد ... خودم می دونستم ... تا رفتم سر صحنه شروین و آرشاویر هم‌اومدن ... آرشاویر یه دست لباس اسپرت مشکی رنگ پوشیده بود ... مشکی به پوستسفیدش فوق العاده می یومد و دیوونه کننده اش می کرد .... چند لحظه بی حرف زل زدمبیش ... اونم سر جاش خشک شده بود و داشت به من نگاه می کرد ... با تذکر شهریار بهخودم اومدم و رفتم جایی که شهریار گفته بود ایستادم ... شروین هبم با اون کت شلوار سفیدشیه طرف دیگه ایستاد ... کارگردان این کلیپ مازیار بود و داشت به آرشاویر می گفت کجا هباقدم بزنه ... چه جوری راه بره ... دستاشو چی کار کنه و خلصه همه چی! اما حواس من و آرشاویر انگار گیج هبم بود ... آخر سر هبم مازیار عصبی شد ... چپ چپی به من و چپ چپیهم به آرشاویر نگاه کرد که هبر دو خنده مون گرفت ... بالخره تونستن توی مخ ما دو نفر بکنن که باید چی کار کنیم ... یه بار امتحانی انجام دادیم که من گند زدم ... دست خودم نبود ... بیشتر از شروین حواسم می رفت به آرشاویر و حواس اونو هبم پرت می کردم...

مازیار صدام زد یه کنار و گفت: - توسکا به خدا اگه قرار بود این کلیپو از تو و آرشاویر بگیرم تا لن پر شده بود رفته بود پی کارش! به خدا آرشاویرو قرار نیست دزد ببره...

حواستو بده به شروین... خندیدم و گفتم: - باشه ... سعی می کنم ... - دختر خوب با ایننگاهبات حواس اونو هبم پرت می کنی ... یهو می بینی پرت شده توی چشمه هبا! - ا خدانکنه ... - نترس شناس خوبه ... به دنیال این حرف خندید و رفت ... منم رفتم و به

خودمقول دادم کمتر ندید بدید بازی در بیارم ... بالخره بعد از چند بار غر غر و تهدید و تذکر کلیپ گرفته شد و خیلی هم قشنگ در اومد ... هیوا داشت کم کم تاریک می شد ... یک ساعت وقت داشتیم که خودمون رو به ویل برسونیم وگرنه هیوا تاریک می شد و گیر می افتادیم توی تاریکی مطلق جنگل ... تند تند وسایل رو جمع کردیم و راه افتادیم ... آرشاور از جلو بامازیار می رفتن و داشتن در مورد کار صحبت می کردن ... منم همه اش تو فکر آرشاور بودم که چند بار چون در حین خوندن نگاهش افتاد به من کات گرفت ... به این می گفتند جدایی اجباری ... جفتمون رو تشنه تر کرده بود نسبت به هم ... با بدبختی از کوه می رفتیم ... واقعا خسته شده بودم ... حتی وقت نکردیم لباس عوض کنیم ... فقط کفشامو عوض کردم ... به بالای کوه که رسیدیم دوباره نوبت دور زدن کوه رسید ... همه تمرکز رو گذاشته بودم روی قدمام که جای اشتباه قدم نذارم ... شهریار در همون حالت اومد کنارم و گفت: - کل برای جلوی دوربین استعدادت خوبه توسکا ... هم فیلم ... هم کلیپ ... تو آینده خیلی خوبی داری ... حتی می تونی بری هالیوود ... از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: - بسکن شهریار ... اونم خندید و گفت: - به خدا جدی می گم ... راستی یه چیز دیگه ... - دیگه چی؟! - رنگ سفید محشرت می کنه ... درست عین فرشته هبا! ناخودآگاه نگاهیم افتاد به آرشاور ... سر جاش خشک شده بود و داشت به ما نگاه می کرد ... حتما خنده همون رو دیده ... حال پیش خودش چی فکر کرده؟ آب دهنمو قورت دادم ... یه دفعه دستم داغ شد...

شهریار دستمو گرفته بود ... در گوشم گفت: - تاره خجالت که می کشی دیگه دیوونه کننده می شی ... این چی می گفت این وسط خداجون؟! نزدیک بود سکنه کنم ... خواستم دستمو از دستش در بیارم ... نگام دوباره افتاد به آرشاور ... خیز گرفت که بدو به طرفمون ...

مازیار گرفتش ... داشت باهباش حرف می زد اما از چشمای آرشاور خون می بارید ... شهریار گفت: - توسکا ... می خوام یه چیزی بهت بگم ... فکر کنم الن بهترین وقته ... واینه ... نه الن بدترین وقته ... دوباره سعی کردم دستمو از دستش در بیارم ... نگام فقط روی آرشاور بود ... نگاه اونم روی دستای ما دوتا ... شهریار که تقلی منو دید دستشو

انداختدور کمرم و گفت: - بذار کمکت کنم عزیزم ... اینجا خطرناکه ... آرشاویر با یه حرکتمازیار رو هبل داد ... دويد به طرفمون ... خدایا نه ... نه اینجا جای دعوا نیست ... بایدخودم آرومش کنم ... دستمو به شدت از دستش کشیدم بیرون و هبلش دادم ... ولی اون محکمبود ... از جاش تکون نخورد ... این فشار فقط باعث شد خودم تعادلمو از دست بدم ... قبلاز اینکه بتونم دستمو به جایی بند کنم پرت شدم ... صدای جیغم توی نعره آرشاویر گم شد

ذهبنم قفل کرد ... داشتم سقوط می کردم که یهو گیر کردم و حس کردم دارم خفه می شم...

دستمو گرفتم به شالم ... پیچیده بود دور گردنم و داشت خفه ام می کرد ... صدای نعره هبایچه هبا رو از بالای سرم می شنیدم ... اما فقط فکرم به این بود که شالو از دور گردنم بازکنم ... دستمو کشیدم بال ... یه شاخه کلفت بالای سرم بود ... دستمو محکم گرفتم بهش و بادست دیگه ام به سختی شالو از دور سرم باز کردم ... اشکم سرازیر شد ... بالای یه درهعمیق آویزون بودم ... شالم هبم که نجاتم داده بود افتاد ته دره ... الن وقت گریه نبود ... بهبال نگاه کردم ... شاید چهار پنج متر اومده بودم پایین ... ولی بچه هبا رو نمی تونستمبینم ... صدای ضجه هباشون رو می شنیدم ... بیشتر از هبمه صدای عربده هبای آرشاویر میومد ... تموم توانم رو جمع کردم ... دستم درد گرفته بود باید بهشون می فهموندم زنده ام تاکمکن کنن وگرنه پرت می شدم پایین ... دستام قدرت زیادی نداشتن ... با تموم وجودم جیغکشیدم: - کمک!!!! صداهبا کمتر شد .... دوباره جیغ زدم: -کمک!!!!!!! اینبار صدای هبمهمهاشون بلند شد ... صدای داد آرشاویر بلند شد: - توسکا!!!! ...توسکا!!!! عزیزم کجایی????????- اینجا!!!!مممم چند متر اومدم پایینن ... به یه شاخه گیر کردممم ... آرشاویر دارم میافتممم شهریار گفت: - مسعود برو کمک بیار ... طناب نداریم که بتونیم بکشیمش بال...

بدوووووو...گوشی لعنتی خط نمی ده ... صدای مازیار اومد: - چی کار می کنی آرشاویر؟صدای شهریار اومد: - این دیوونگیه ... نکن این کارو! الن مسعود با طناب می یاد...

صدای نعره آرشاویر لرزه به تنم انداخت: - تو خفه شو عوضی! حسابمو با تو یکی بعداتصفیه می کنم ... مازیار گفت: - نرو آرشاویر ... به خدا این خودکشیه ... می یاریمشبال ... صدای آرشاویر اومد: - توسکا ... توسکاااااا جان ... کجایی عزیزمم ... می تونی خودتو به من نشون بدی؟ بغضم ترکید ... خدایا تو این بدبختی و این جای خطرناکی که منگیگر کردم فقط آرشاویر راضی شد بیاد کمکم ... آخ خدا دارم می میرم ... اصل کاش بمیرم ... من چرا زودتر عشق اونو درک نکردم؟ فقط دوست داشتم زودتر برسیم بهش و باهمه وجودم بغلش کنم ... با هبِق هبِق گفتیم: - نمی تونم تکون بخورم آرشاویر ... دارم میافتم ... - الن می یام پیشت عزیزم ... فقط یه ذره دیگه تحمل کن ... با همه توانم چنگ زدمبه درخت ... الن وقت مردن نبود ... پاهاشو دیدم با کمک درختایی که به دیواره کوه روییده بود داشت می یومد پایین ... تا دیدمش جیغ زدم: - آرشاویرررررر ... یه دفعه سر خورد و حدود یه متر اومد پایین تر اما سریع دستشو بند کرد و برگشت به پایین نگاه کرد درستبالی سرم بود ... با دیدن من نفس عمیقی کشید و با بغض گفت: - دختر تو که منو نصف عمر کردی! - خوبی آرشاویر؟ چرا سر خوردی؟ سالمی؟ - خوبم ... تا اونجوری صدام کردی سخته کردم عزیز دلم ... ترسیدم افتاده باشی ... با بغض گفتیم: - آرشاویر منو ببربال ... دستم دیگه جون نداره ... - الن ... الن خانومم ... فقط یه دقیقه دیگه پیشتم ... بابدختی خودشو کشوند کنار من ... دستشو گرفت به همون شاخه ای که من گرفته بودم ... پاشو هم گذاشت روی شاخه پایینی ... من چون قدم کوتاه تر بود پام به شاخه پایینی نمی رسید و آویزون مونده بودم ... حال درست رو بروم بود و صورتش صاف جلوی صورتم قرار داشت ... خدا رو شکر درختا قطور بودن و می تونستن نگهمن دارن ... صدای داد شهریار از بال اومد: - آرشاویر رسیدی بهش؟ سالمین؟! آرشاویر خودشو به من نزدیک تر کرد ...

سینه اش بال و پایین می رفت ... صورتش خراش کوچیکی برداشته بود ... لبای قلوه ایشکمی از هم باز مونده بودن و چشماش و نگاهش سوزنده تر از هبر وقت دیگه ای بود ... زیرلب گفت: - به تو ربطی نداره ... توی اون وضعیت هم این حرفش برام خیلی شیرین بود و بی اراده لبخند زدم ... یکی از دستاشو از تنه درخت جدا کرد و پیچید دور کمر باریکمن

... آروم منو کشید سمت خودش ... توی بغلش که فرو رفتم دیگه برام مهم نبود که حنیتنه درخت کنده بشه و دوتایی بیفتیم پایین ... لرزش خفیف بدن جفتمون رو گرفته بود ... تندتند آب دهنم رو قورت می دادم ... سرمو گرفتم بال و زل زدم به صورتش ... چشماش لبالبیر از اشک بود ... صدای داد مازیار بلند شد: - توسکا!!!! ... آرشاویر ... سالمین؟ جوابیدین تو رو خدا ... آرشاویر داد کشید: - آره ... ولی دیگه حرفی نزد ... در ازاش منو محکمتر چسبوند به خودش و گونه ام رو با لذت بوسید ... هیر دو داشتیم گریه می کردیم ... زمزمه کردم: - آرشاویر ... هیچی نگو ... الن می ریم بال ... فکر کرد می خوام اعتراض کنم؟!

ولی من فقط می خواستم بگم دوستت دارم ... باشه اشکال نداره رفتیم بال حتما بهش می گم ... با داد سوم مازیار آرشاویر بالخره منو از خودش جدا کرد و گفت: - خوبی؟! - دستم درد می کنه ... دوباره دست انداخت دور کمرم ... اینبار با قدرت بیشتر و منو از درخت کند... جیغ کشید چون گفتم محاله بتونه هیر دومون رو نگه داره ... اما تونست ... منو چسبوندبه خودش و شاخه بالتری رو گرفت و با پاش رفت روی یه شاخه دیگه ... گفتم: - می افتیم آرشاویر ... وایسیم طناب می یارن ... دستت خسته می شه ... من سنگینم ... با صدایی کهخنده توش موج می زد گفت: - چند کیلویی؟ منم خیلی جدی گفتم: - پنجاه ... اینبار خندید وگفت: - می دونی شوهرت چند کیلوه؟ - نه ... چند کیلوه؟! دستشو به یه شاخه دیگه بند کردو جفتمون رو کمی کشید بالتر ... با نفس نفس گفت: - اونقدری هبستم که تو رو له کنم ... بااعتراض و شرم گفتم: - آرشاویر ... خندید و گفت: - آخه من هبشتاد و هبفت کیلوم ... انگار جفتمون از یاد برده بودیم داریم می افتیم ... داشتیم صمیمیانه با هم حرف می زدیم ... باحیرت گفتم: - هبشتاد و هبفت!!!! چه خبره!!!! پوز خندی زد ... فشار محکمی به کمرم داد وگفت: - شهریار از من لغزتره ... ناراحت شدم و دلم گرفت ... پیش خودش چه فکری کرده بود؟ هیچی نتونستم بگم ... بازم رفتیم بالتر ... حال می تونستم بچه هبا رو ببینم که هبمه خم شده بودن ... مازیار با دیدن ما سریع گفت: - آرشاویر ... یه کم بیارش بالتر من میگیرمش ... آرشاویر هم بی هیج حرفی منو از خودش جدا کرد و با قدرت منو برد بال...



عین یه عروسک ... مازیار خم شد و شهریار مازیار رو گرفت ... دستم رو بردم بال  
 و دست مازیار رو گرفتم ... با چند تا زور محکم منو کشید بال ... همین که پام رسید به  
 لبخیره نفس راحتی از ته دل کشیدم و خدا رو شکر کردم که به خیر گذشت ... سریع  
 نگاه کردم ببینم ارشاویر کجاست ... اونم با کمک یکی دیگه از بچه هبا اومد بال و  
 درخواست ابکرد ... اصل حواسش به من نبود انگار ... شهریار نشست کنارم و گفت: -  
 خوبی؟! جایندرد نمی کنه؟! - نه خوبم ... - برسیم ویل می برمت دکتر ... صورتت خراش  
 برداشته ...  
 گردنت هیم کبوده ... دستی کشیدم روی گردنم ... شالم نجاتم داده بود ... لیخندی زدم و  
 گفتم:  
 - نه چیزی نیست ... شالم پیچید دور گردنم ... بازش کردم زود وگرنه خفه ام کرده بود...  
 -اوه خدای من! بیخش توسکا ... هیمه اش تقصیر من شد ... من ترسوندمت ... نگام افتاد  
 بهارشاویر ... داشت به ما نگاه می کرد ... لیوان آبی که گرفته بودن طرفش رو با غیض  
 پسزد و از جا بلند شد ... راه افتاد که بره ... لعنت به تو شهریار! با غضب برگشتم نگاهش  
 کردم و گفتم: - مرده بودم هیم فقط می گفتم ببخشید؟! اون چه حرکتی بود که تو انجام دادی؟  
 شوکهد ... - من ... من ... - تو چی؟! جلوی چشم اون هیمه آدم می خواستی چی بگی به  
 من؟! هبان؟! - تو چت شد یه دفعه؟ من که کاری نکردم! - کاری نکردی؟ دیگه می خواستی  
 چیکار کنی؟ اگه اگه ... خواستم بگم اگه بلیی سر رابطه من و ارشاویر بیاد پدرتو در می  
 یار ماما هیمی نتونستم بگم ... از جا بلند شدم ... مازیار لیوانی آب برام آورد و گفت: - بد  
 کردیتوسکا ... با بغض گفتم: - من نه ... مازیار به خدا هیمه اش تقصیر شهریاره .... هبی  
 میچسبه به من ... ارشاویر هیم می بینه ... - تو اگه یه بار با تندی باهباش برخوردار کنی  
 دیگه اینکارو نمی کنه ... نبودی حال ارشاویرو ببینی که ... تا افتادی داشت جون از تنش  
 میرفت بیرون ... کم مونده بود اونم بپره پایین ... به زور نگاهش داشته بودم ... تا اینکه  
 صدات اومد ... اولین نفر بود که اومد برای کمکت بدون اینکه فکر کنه این راه چقدر  
 خطرناکه ...  
 ارزششو داره به خاطرش دو تا داد بزنی سر شهریار ... - حال باید چی کار کنم مازیار؟-  
 فعل هیمی ... بذار به حال خودش باشه ... باید آروم بشه ... - ولی ... - راهش هیمینه فقط

... ساکت شدم ... هبمه وسایل رو دوباره جمع کردن ... دیگه جون توی تن کسی نمونده بود  
 ... هبمه با هبم راه افتادیم ... آرشاویر خیلی زودتر از ما رفته بود من فقط دعا می  
 کردمزود برسه و اتفاقی براش نیفته ...

بقیه راه به خوبی طی شد و بالخره رسیدیم ... اخمای هبمه مون در هبم بود ... به  
 محضرسیدن با نگاه دنبال آرشاویر گشتم ... نبود ... ماشینش هبم نبود ... پریدم سمت مازیار  
 وگفتم: - آرشاویر ... - چی شده؟ - نیست ... ماشینش هبم نیست ... با خونسردی گفت: -  
 نگراننباش ... جای دوری نمی ره ... بر می گرده ... - مطمئنی؟ - آره می شناسمش ...  
 هبمه رفتیمتو ... بچه هبا با هبیجان اومدن طرفمون ... ولی من بی حوصله تر از اون بودم  
 که بتونمحرافی بزرم ... به خصوص وقتی فهمیدن چی شده هبمه با هبم ریختن روی سرم ...  
 یکی برامآب قند می آورد ... یکی آب طل ... یکی یخ می آورد بذاره روی صورتم ... یکی  
 اصرار می کرد ببرتم دکتر ... دست آخر از جا بلند شدم و گفتم: -ولم کنین بابا ... بعد هبم  
 رفتم تویاتاق و در اتاق رو بستم ... نمی خواستم کسی رو ببینم ... گوشیمو برداشتم و  
 شمارهارآرشاویرو گرفتم ... خیلی نگرانش بودم ... اما خاموش بود! با حرص گوشیمو کوبیدم  
 رویتخت ... لبمو می جویدم تا اشکم سرازیر نشه ... اگه شهریار می یومد جلوی چشمم حتما  
 میکشتمش ... خروس بی محل! دیگه کسی سراغم نیومد ... یعنی کسی جرئت نداشت طرفم  
 بیاد... فکر کنم هبمه فهمیده بودن یه چیزی بین من و آرشاویر هبست ... احمق که نبودن ...  
 اوناز اونطرفی رفته بود و منم اینجا عین سگ پاچه می گرفتم ... اون موقع هبم که  
 افتادمارشاویر بدجور خودشو لو داد ... نمی دونم چند ساعت گذشت که طاقت نیاوردم و رفتم  
 ازاتاق بیرون ... هبمه یه جور خاصی نگام می کردن ... شروین رفته بود ... حتی  
 جرئتتکرده بود بیاد از من خداحافظی کنه ... رفتم سمت فریبا و گفتم: - مازیار کجاست؟  
 آبدهبنشو قورت داد و گفت: - رفته بیرون ... - کجا رفته؟! -!!! - نمی دونم ... - کی رفت؟ -  
 یکساعتی می شه ... نزدیک بود جیغ بزرم که در باز شد و مازیار اومد تو ... دویدم بهسمتش  
 ... - مازیار ... دستشو آورد بال و گفت: - آروم باش ... - کجاست؟ گوشیشخاموشه ... رفت  
 از در بیرون و گفت: - هبمه دارن نگاه می کنن ... بیا بیرون حرف میزنیم ... دوتایی رفتیم

از ویل بیرون ... مازیار نفس عمیقی کشید و گفت: - من نمی دونم اینچه رسمیه که تو اینجا داری زجر می کشی و اونم اونجا ... حالش خیلی خرابه ... هبر چیمی گم بیا بریم ویل دیگه نمی یاد ... کارش تموم شده ... ولش می کردم بر می گشتتهران ... - مازیار تو رو خدا ... - آروم باش توسکا ... کسی نباید فعل بفهمه چی شده- ...

آخه چیزی که نشده ... چرا آرشاویر اینجوری می کنه؟ - نمی تونه به عشق تو مطمئنباشه ... مدام فکر می کنه اونو به دیگران می فروشی ... - به خدا اینطور نیست ... - منمی دونم ... چون دارم حال تو رو می بینم ... اما اون باور نمی کنه ... - باید چی کار کنم؟- فعل چند روز نگهش داشتتم ... - کجاست الن؟ - رفته هبتل ... - آخه چرا هبتل؟ - اینجا داشتتعباب می کشید ... هبر بار که نگاه می کرد یا نگاه شهریار روی تو بود یا خودش کنار تاپستاده بود ... رفت که نبینه ... وقتی هبم که می دید تو عین خیالت نیست بیشتر اذیت میشد ... - بر می گرده؟ به خدا اگه برگرده جبران می کنم ... - بر می گرده ... تا چند روزدیگه ... ولی خواهبشا از این بدترش نکن ... - دیگه چه جوری قراره از این بدتر بشه؟- لزوم نیست تو هبی بری طرفش که فکر کنه داری بهش ترحم می کنی ... بذار وقتی اون اومدطرفت تو با سر ازش استقبال کن ... - خیلی سخته ... - خیلی هبم سخت نیست ... چون تنهارا هبه ... حال بریم تو که بچه هبا حسابی کنجکاو شدن ... شما دو تا باید یه شیرینی بدین بهبچه هبا ... هبمه شون دیگه فهمیدن یه خبری شده ... - هبمه چی اوکی بشه شیرینیش با من... لبخندی بهم زد و دو تایی رفتیم تو ... چهار روز طول کشید ... بیشتر صحنه هبا گرفته شدهبود ... ولی من دیگه اون توسکا نبودم حس می کردم یه چیزی گم کردم ... هبر بار که بچهها کلیپ رو می داشتن و نگاه می کردن با دیدن آرشاویر و شنیدن صداس داغ دلم تازه میشد ... خوب یادمه یه روز شهریار اومد طرفم ... اول می خواستم چشماشو در بیارم ولی بعددیدم اینجوری نمی شه ... باید باهباش حرف می زدم ... پس گذاشتم بیاد ...

می خواست باز معذروا هبی کنه فکر می کرد دلیل افسردگی و ناراحتی من حرکت اون روز اونه ... گذاشتمخوب حرفاشو بزنه ... وقتی تموم شد توی چند جمله بهش گفتم با آرشاویر نامزد کردم...

دهنش اندازه غار باز مونده بود ... باورش نمی شد ... همه چیزو مجبور شدم برآش بگم تاباور کرد ... حالش خیلی خراب شد ... هبی می خواست حرف بزنه اما نمی تونست آخر همهبیچی نگفت و پا شد رفت ... وقتی رفت نفس راحتی کشیدم و گفتم: - آخی راحت شدم! البتهشهریار بیچاره داغون شد ... هممون روز آرشاویر برگشت ... وسط حیاط ویل با ترسا داشتیمبا آترین بازی می کردیم که اومد ... با دیدن ماشینش سر جا خشک شدم ... ترسا هبلم داد وگفت: - هبوی نخوری پسر مردومو با چشم ... به روی خودت نیار ... طبیعی باش- ... آخه ... - دیوونه نشو ... بهت می گم بازیتو بکن ... به چه حقی 4 روز تو رو گذاشت ورفت ... می گم کارتو بکن ... صدای مازیار هبم توی گوشم زنگ زد: - بذار اون بیادطرفت ... تو فقط هبلش بده ... - چه جوری هبلش بدم؟ ترسا گفت: - هبان؟ چیو چه جوریهبلش بدی؟ لبخندی زدم و گفتم: - هبیچی ... بازیتو بکن ... بازی می کردیم اما همه حواسم بهآرشاویر بود ... از ماشین اومد پایین ... کمی این پا و اون پا کرد بلکه ما بریم طرفش ولیدید خبری نیست ... راه افتاد سمت ویل ... ترسا داد زد: - سلم آقای پارسیان ... رسیدن بهخیر ... آرشاویر ایستاد ... برگشت به طرفمون و گفت: - سلم ... منم زیر لبی گفتم: -سلم ... قدمی اومد جلو ... انگار می خواست چیزی بگه ... اما نگفت ... دوباره رفت عقبو گفت: - سلم ... و با سرعت رفت داخل ویل ... با بغض گفتم: - دیدی ترسا؟! - چی چیو؟صداتو برای من نلرزون یکی می زنه تو سر خودم یکی تو سر این پسره هبا! بابا اینعاشق ... تو عاشق ... دیگه دردت چیه؟ سرمو تکون دادم و گفتم: - خودمم نمی دونم...

هبر دو رفتیم داخل ... اینجور که آقای شهسواری می

گفت یه هبفته دیگه بیشتر اونجا نبودیم ... توی کمتر از دو ماه پروژه تموم شد ... امروز روکل استراحت داد ... بچه هبا واقعا خسته شده بودن کار خیلی فشرده بود تا حال فیلم دو ماههبازی نکرده بودم ... تصمیم گرفتیم بریم توی جنگل تفریح کنیم یه کم ... بند و بساط رو جمعکردیم و زدیم بیرون ... همه شاد بودن ... می گفتن می خندیدن ... فقط من و آرشاویر

و

شهریار بیچاره لال شده بودیم انگار ... ترسا و فریبا سعی داشتن منو بخندونن ولی فایده اینداشت ... مازیار هم سر به سر آرشاویر می داشت ... اما هبر بار از قبل نا امیدتر میشد ... یه کم که گذشت بچه هبا یه آتیش بزرگ درست کردن و هبمه حلقه زدیم دورش... آرتان نشست کنار آرشاویر و آروم آروم باهباش مشغول حرف زدن شد ... می دیدم که یخآرشاویر داره کم کم باز می شه و هبر چی بیشتر می گذشت انگار داشت آروم تر می شد...

حتی یکی دوبار دیدم خندید ... داشتم با حسرت نگاش می کردم ... چقدر دلم می خواست برمکنارش بشینم ... سرمو بذارم روی شونه اش و ازش بخوام برام بخونه ... درخواست منویکی دیگه از بچه هبا اعلم کرد .... - آرشاویر جون ... دم غروبه و ماه هبم امشب کامله وامشیم شب استراحته و فقط صدای محشر تو رو این وسط کم داریم ... افتخار بده یکی دو تا آهبنگ برامون بخون ... آرشاویر با خنده گفت: - هبمچین ازم تعریف کردی که نتونم بگم نه؟ هبمه خندیدن و آرشاویر رفت تا گیتارشو بیاره ... ترسا در گوشم گفت: - حرفای آرتان معجزه کرد ... بچه از این رو به اون شد! لبخند زدم و گفتم: - به شوهرت بگو مدیونشم- ...

می گم حتملا هبر دو خندیدیم ... از شادی آرشاویر منم شاد شده بودم ... لحظاتی بعد آرشاویر با گیتارش برگشت ... نشست کنار آرتان ... گیتارشو بغل گرفت و گفت: - خب چی بخونم؟!

یکی از پسرا گفت: - یه چیزی بخون که از ته دل بیاد و بره ته دل بشینه ... آرشاویر سریتکون داد و گفت: - حال آگه ته دل من به ته دل شما ننشست چی؟ هبمه خندیدن و یکی دیگهاز پسرا گفت: - صدای تو هبر چی بخونه به دل می شینه ... بخون بابا! هبر چی عشقته بخون... اصل از کارای آلبوم جدیدت یکی رو کن ... - نه دیگه! اونا سورپرایزه ... یه آهبنگ میخونم ... ولی وسطش رپ داره هبا از من انتظار نداشته باشین پا شم این وسط براتون رپ بخونم ... باز صدای خنده بال رفت ... تصور آرشاویر در حالت رپ خوندن خیلی بامزه بود

... یکی از پسرا گفت: - به خدا که بین صدای بم تو جون می ده واسه رپ خوندن...



آرشاویر چشم غره ای بهش رفت و دست کشید روی سیمای گیتارش ... همه صداها خوابید  
 واون شروع کرد ... بازم صداش لرزه به وجودم انداخت ... - روزایی که بودی می  
 ترسیدم از نبودت که آخرم اومد نمی دونم دلت بی وفا شد یا من از عشق بدم اومدم؟ واسه  
 دلتنگیاتبرگرد که بی تو این حسم تلف می شه تو نبودی ببینی بی تو من چه بلیی سرم اومد  
 بیابرگرد هبنوز خیس چشمت برگرد نگو کی کشش داد بیا تا این رابطه نمرده هبنوزم عشقو  
 میشه بش داد برگرد هبنوز خیس چشمت برگرد نگو کی کشش داد بیا تا این رابطه نمرده  
 هبنوز معشوق می شه بش داد یه نفر که دیگه نیست و رفت و بود کلی دلم خوش بش یه در که  
 دیگه بسته شد و دو تا چشمامو کرد خشکش هبر شب خیره می شم به این در که شاید بازم  
 واشهه بمون در که می بندی رومو با اشک و سر می خورم پشتش همه رفته بودیم تو حس  
 آهنگ و من زل زده بودم به آرشاویر ولی اون همه حواسش به گیتارش بود ... چقدر قشنگ  
 و بالتماس می گفت بیا برگرد! مازیار خم شد در گوشش یه چیزی گفت که اونم همینطور  
 کهداشت آهنگشو می زد با خنده سرشو تکون داد ... همه زل زده بودیم به اون دو تا که یه  
 دفعه مازیار بلند شد و شروع کرد به خوندن ریش ... اول همه تو شوک بودیم ولی یهو زدیم  
 زیرخنده ... به خصوص که اومه بود و ایساده بود جلوی فریبا و داشت برای اون می  
 خوند...

وای که وقتی نگام می افتاد به ادا اطواری مازیار از خنده دل درد می گرفتم ... از همه  
 خنده دار تر قیافه فریبا بود که با چشمای از حدقه در اومه داشت به مازیار نگاه می کرد ...  
 همه هولو شده بودن روی زمین و ریشه رفته بودن ... خود آرشاویر هم غش کرده بود از  
 خنده...

ترسا که کنار من مرده بود! ولی خدایی مازیار هم صدای قشنگی داشت ... - هیوا آروم  
 آرومداره می شه تیره منم دلم بدجوری پیشش گیره چشمام تو چشماش خیره دستام تو  
 موهباشمی ره لیلی می خونم برات تا که بیاد خوابش دستم زیر سرش همیشه جا بالمش چشما  
 خماریکه می یاد به دنبالش شبا عادت کرده بودم من به این کارش بوس آرومی که می یاد می  
 ده باعشق و اون موهبای مشکلی با اون پیچ و تابش با اینکه من اونو می بینم تو خوابم اما

اون منوهر رزو می بینه تو فالش نیست می شم باز می بندم چشامو خیس می شم باز و می خندم هبهبه دروغایی که گفتن هبمه نگو چشمای توام اینقدر بی رحمن وقتی رفت نشست دیگه هبمه روبه موت بودن ... واقعا سورپرایز جالبی بود ... ادامه آهبنگو خود آرشاوپر خوند ... - بیابرگرد هبنوز خیسه چشمتا برگرد نگو کی کشش داد بیا تا این رابطه نمرده هبنوزم عشقو میشه بش داد برگرد هبوز خیس چشمتا برگرد نگو کی کشش داد بیا تا این رابطه نمرده هبنوزمعشوقو می شه بش داد وقتی تموم شد صدای دست و سوتا کر کننده بود ... و هبنوز بعضیاداشتن غش غش می خندیدن ... فریبا بلند شد با کفشش افتاد دنبال مازیار ... اما من هبمهحواسم دنبال یه جمله بود ... - بیا برگرد ... نگو کی کشش داد؟ زل زدم به آرشاوپر اونداشت نگام می کرد ... با حرکت لبش گفت: - بیا برگرد ... قلبم فرو ریخت ... قبل از اینکهبتونم کاری بکنم یا در جوابش حرفی بزمن صدای بچه هبا اوج گرفت که می خواستن آرشاوپریه آهبنگ دیگه بخونه ... آرشاوپر هبم به ناچار گیتارش رو بغل کرد و گفت: - خب دیگه... به اندازه کافی خندیدین ... اینبار می خوام یه غمگین بخونم ... این یکی به ته دل هبمه تونمی شینه ... چون از ته دله ... و به دنبال این حرف خیره شد به من ... سرمو گذاشتم رویشونه ترسا و چند بار پلک زدم ... آرشاوپر هبم لبخندی بهم زد و شروع کرد: - خودتخواستی که من مجبور باشم برم جایی که از تو دور باشم تو پای منو از قلبت بریدی خودتخواستی که من اینجور باشم خودتخواستی که احساسم بشه سرد خودتخواستی نمی شهکاریم کرد می دیدم دارم از چشمتا می افتم مدارا کردم و چیزی نگفتم برام بودن تو بازینبودو به این بازی دلم راضی نبودو از اول آخرش رو می دونستم تو تونستی ولی من نتونستمبرات بودن من کافی نبودو حقیقت این که می بافی نبودو دارم دق می کنم از درد دوری میخوام مثل تو شم اما چه جوری؟ اشک حلقه زد توی چشمام ... هبوا تاریک شده بود ... ماهکامل تو آسمون غوغا می کرد ... مهتاب افتاده بود روی اکیپ پر جمعیتمون و هبمه رو بردهبود توی خلسه ... آهبنگی که داشت می خوند یعنی چی؟ یعنی سرد شده بود؟ یا اینکه میخواست سرد بشه اما نمی تونست؟ نه گفت دارم دق می کنم از درد دوری ... دیگه نمیتونستم توی جمع بمونم ... آهبنگ که تموم شد صدای دست بال رفت ... اینبار منم دست زدماما نگام به قدری غمگین بود که باعث شد آرشاوپر چند لحظه خیره بمونه توی چشمام...

مطمئنم دریای عشقمو از نگاهیم خوند و حس کرد ... بچه هبا داشتن اصرار می کردن  
 کهحتما یه آهنگ دیگه بخونه ... از جام بلند شدم ... ترسا سریع گفت: - کجا؟! - بر میگردد  
 ... - زود بیایا ... - باشه ... راه افتادم سمت چشمه ... زلی آب ... با پاکی و شفافینور  
 مهتاب می تونست آروم کنه ... حال که آرشاویر گیر افتاده بود بین بچه هبا و نمیتونست  
 بیاد پیشم تا سر بذارم رو شونه اش و داد بزنم عاشقشم پس بهتر بود برم یه جالاحساسمو  
 تخلیه کنم ... باید فکر می کردم چه جوری آرشاویرو هبل بدم ... تا بیاد ستم و منازش  
 استقبال کنم ... جدایی دیگه بسه!

از نگاه آرشاویر وقتی داشت می خوند حس کردم که اونم الن دوست داره پیش من باشه...  
 هبیچ جدایی نباشه ... با هیم باشیم ... در اصل با هیم خوش باشیم ... دیگه به عشقش  
 ایمانداشتم ... عشق آرشاویر یه عشق واقعی بود ... به دور از هبر هبوس یا حس بدی ...  
 آرشاویر تنها کسی بود که با هیمه وجودم دوست داشتم بغلش کنم ... حسش کنم ... ببوسمش  
 ... تا قبل از اون نسبت به هبیچ بنی بشری چنین حسی نداشتم ... رسیدم به چشمه ... وسط  
 جنگل بودم ولی نمی دونم چرا نمی ترسیدم ... انگار اینجا امنیت داشتم ... دور تا دور چشمه  
 چمن هباخودرو روییده بود ... رفتم جلو ... آب داشت بهم چشمک می زد ... دیوونه وار  
 هبوس شنازده بود به سرم ... هیم وقت داشتم ... هیم حوصله ... هیم نیاز ... پس لباسمو در  
 اوردم...

دونه به دونه و هیمه رو ریختم روی هیم یه گوشه ... با لباس زیر رفتم نزدیک ... مثل  
 همیشهبقیل از شیرجه بسم ال گفتم و پریدم ... آب دورمو گرفت ... چون هبوا گرم بود  
 خنکی آبروحمو نوازش می کرد ... از اینور می رفتم اونور و برعکس بر می گشتم ... بی  
 ارادهخنده ام گرفته بود ... می خندیدم ... شیطنت می کردم آب رو مشت می کردم می  
 ریختمروی سرم خودم ... می رفتم زیر آب و می یومدم بال ... دیوونه شده بودم و داشتم  
 دیوونگی می کردم ... بعد از نیم ساعت شنای بی وقفه خسته شدم و اومدم بال ... همونجا  
 کنار چشمهروی چمن دراز کشیدم ... نور مهتاب افتاده بود روی بدن خیس و براقم ...  
 چشمامو بستم...

باید یه کم خشک می شدم تا بتونم بلند شم لباس بپوشم و برگردم ... بزم بچه هبا اینقدر گرم بود که فکر نکنم هیبچ کس حتی آرشاویر هبم متوجه غیبت من شده باشه ... نسیم خنکی که میومد بدنمو مور مور می کرد ... بعد از یه ربع از جا بلند شدم تا لباسمو بپوشم ... صدایخش خشی از پشت سرم بلند شد ... سریع چرخیدم تا ببینم چیه که توی آغوش کسی فرو رفتم... قلبم از کار ایستاد و اودم با هبمه وجودم جیغ بکشم که صدای آرشاویر زمزمه وار کنارگوشم بلند شد: - منم عشقم ... آرشاویر ... جیغ نزن خانومم ... حال حال نمی خوام کسیمزاحمون بشه ... هبیچی نگو .... بدن خیسم توی بغل آرشاویر می لرزید ... اونم دست کمیار من نداشت ... هیر دو داشتیم می لرزیدیم ولی نه از سرما .... از هبیجان ... لله گوشمو بالباش حس کرد و گفت: - گل ناز من ... این وقت شب ... وسط جنگل ... نمی گی بلییسرت می یاد؟ الن وقت استقبال من بود: - تا وقتی بادیگاردی مٹ تو داشته باشم مگه می شهیلی سرم بیاد آرشاویرم ... فشار دستاش چند برابر شد ... انگار می خواست منو تویخودش حل کنه ... بازوهباش دور بدن برهبنه ام منو از خود بیخود کرده بود ... دوست داشتمببوسمش .... خودمو بال کشیدم و با هبمه عشقم گونه اشو بوسیدم ... یه دفعه دستاشو کشیدعقب ... و گذاشت اینطرف اونطرف صورتم ... زل زدیم توی چشمای هبم ... چشمای اونسرخ سرخ بود ... آب دهنمو قورت دادم ... خواستم کمی ناز کنم براش ... - بریمآرشاویر ... بچه هبا نگران می شن ... سرشو یه کم آورد پایین ... لباسو دوبار نرم چسبوندروی پیشونیم و گفت: - گور بابای بچه هبا ... یه ساعته اینجا داری دیوونه ام می کنی

دختر ... حال بذارم بری؟ خندیدم و گفتم: - تو از اول اینجا بودی؟ - اوهبوم ... و خدا

میوونه با چه زوری جلوی خودمو گرفتم که نیام تو آب یه لقمه چیت کنم ... دوباره

خندیدم...

فاصله صورت آرشاویر هیر لحظه داشت کمتر می شد ... من می خندیدم ولی اون لبخندم

تمیزد ... زمزمه کرد: - می دونی دیوونه اتم؟ - نه ... - می دونی عاشقتم؟ روانیتم؟ - نه ...

خیلی دوستت دارم عزیز دلم ... عزیز دل آرشاویر ... روح زندگی آرشاویر ...

دنیاآرشاویر .. حال من بودم که داشتم بهش نزدیک می شدم ... فاصله تموم شد ... لبام

چسبیدروی لبای داغش ... آرشاویر نفس عمیقی کشید ... انگار به آرامش رسیده بود ...

دستامو پیچیدم دور کمرش ... آروم هبمو می بوسیدیم ... زمان متوقف شده بود ... صدا از هیبچی در نمی یومد ... حتی جیرجیرکی که داشت جیر جیر می کرد لُل شده بود انگار ... با دستش آروم روی بازوم خط می کشید ... هبی از هبم جدا می شدیم ... چند صدم ثانیه تو چشمایپر عطش هبم خیره می شدیم و دوباره از اول ... وسط بوسه هبا هبر از گاهبی سرشو فرو میکرد بین موهای خبسم و هبمینطور که نفسای عمیق می کشید می گفت: - مگه می دارم مالکس دیگه ای بشی؟ تو نفس منی ... نفسم به نفس تو بسته است ... وباز من بودم و طعمشیرین لبای آرشاویر ... نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای پارس سگی از دور دستشیده شد ... ولی من ترسیدم و سریع خودمو کنار کشیدم ... آرشاویر خنده اش گرفت منو کشید تو بغلش ... با لبخند انگشت کشید روی لبم و گفت: - تا وقتی آرشاویر پیش مرگته ...

از هیبچی نترس خانومم ... از هیبچی .... بازوهای محکمش رو چنگ زدم و گفتم: - آرشاویر ... دیگه چیزی رو ازم پنهان نکن ... باشه؟ سرش رو جلو آورد و در حالی که گردنم رو بومی کشید گفت: - عزیز دلم ... هیبچ وقت دوست ندارم چیزی رو ازت مخفی کنم ... مگه اینکه حس کنم اون چیز اونقدر قدرت داره که تو رو از من بگیره ... - شاید با نگفتنش و دتر منو از دست بدی ... انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبم و گفت: - هیبسسسس ... از جدایی حرف نزن ... دلم می ترکه ... این مدتم خل نشدم خلیبه ... از حرفش هبمه وجودم پراز عشق شد و با علقه نوک انگشتشو بوسیدم ... بازو هبامو محکم بوسید ... زل زد تویچشمام و گفت: - با اینکارات دیوونه ترم نکن که یه کاری دست خودم و تو بدم خانومکو چولو ... با دستپاچگی خودم رو کنار کشیدم و گفتم: - لباسام کو؟ غش غش خندید ... رفتکنار و لباسامو برداشت آورد داد دستم ... گرفتم و تند تند مشغول پوشیدنش شدم ... شایدبرام مهم نبود با آرشاویر رابطه ای هبم داشته باشم ... ولی اینجا جاش نبود! وسط جنگل!

لباسامو که پوشیدم برگشتم به طرفش ... دست به سینه ایستاده بود و با علقه نگام میکرد ... سرمو کج کردم و گفتم: - پوشیدم دیگه ... خب بریم ... یه قدم اومد سمتم ... دستشودراز کرد





توسکامن حقیر و دوست داره! داشت گریه ام می گرفت ... نا خودآگاه رفتم طرفش و بغلش کردم...

به خدا قسم که داشت توی بغلم می لرزید ... سر و صورتمو هیزار بار بوسید ... یه دفعه با یه حرکت منو کشید توی بغلش و شروع کرد به چرخیدن ... دو تایی قهقهه می زدیم ... از تهدل می خندیدیم و از عشق هیم سرمست بودیم ... یه کم که دیوونگی کردیم آرشاویر منو گذاشت زمین و گفت: - بریم خانومم ... الن سرت خیسه ... سرما می خوری ... بریم موهباتو خشک کنم ... با ترس گفتیم: - جلو هیمه می خوای موهباتو خشک کنی؟ خونسردانه گفت: - آره ... مگه چیه؟! - خب اینجوری که هیمه می فهمن! تازه شش ماهبه مامانت رفتههیا ... یک سال و نیم دیگه از نامزدی پنهان ما مونده ... لبخند زد و گفت: - منم می خوامهیمه بفهمن ... هیمین امشب به هیمه می گم تو قراره خانوم خونه من بشی ... می خوام ببینم دیگه کی جرئت داره به خانوم من نگاه چپ بکنه ... با پوزخند گفتیم: - بیچاره شهریار...

اونم خندید و گفت: - آره ... واقعا هیم بیچاره شهریار ... من یک درصد هیم اگه به جاش بودم صدبار می مردم ... خدا نکنه عزیزم ... دوباره از حرف زدن من غش و ضعف کرد...

منو محکم کشید تو بغلش و در گوشم گفت: - خدا بکنه! خدا انشالله اگه خواست تو رو از منبگیره منو تبدیل به گوسفند کنه که زیر پات قربونیم کنن ... از تصور گوسفند بودن آرشاویر خنده ام گرفت و گفتیم: - نه ... موی فر بهت نمی یاد ... دستی به موهای من کشید و گفت: - ولی به تو دیوانه وار می یاد! سرمو چسبوندم سر شونه اش ... اونم دستشو حلقه کرد دور شونه من و دوتایی راه افتادیم سمت بچه هیا که دیگه فاصله زیادی هیم باهباشون نداشتیم ... تارسیدیم بهشون یکی یکی متوجه ما شدن و نگاهباشون متعجب شد ... نمی دونم چرا داشتیم خجالت می کشیدیم ... خواستم خودمو بکشم کنار که اجازه نداد و منو محکم تر چسبوند به خودش ... شهریار از جا بلند شد و با غیض جمع رو ترک کرد ... آرشاویر به صورتم لبخندی زد و دوباره برگشت سمت جمع و گفت: - اینطوری نگاه نکنین خوب! خانومم خجالتکشید ... صدای مازیار اولین صدایی بود که شنیده شد ... آرشاویر! آرشاویر با خنده گفت:



آرشاویر بدون توجه به دیگران منو از روی زمین بلند کرد کشید توی بغلش و گفت: -  
 آرومباش ... هیششششش ... پیدا می شه ... زیر سنگم رفته باشه پیداش می کنیم ... - جوا...  
 ب...

ما .. ما ... نشو ... چی ... بدم؟ - توسکا ... عزیزم ... با گریه تو طنز پیدا نمی شه...  
 خواهش می کنم خودتو کنترل کن ... می زخم این ویل رو روی سر همه مون خراب می  
 کنما... نریز این اشکا رو ... دست و پای منو نلرزون ... - یعنی کجا رفته آرشاویر؟ - چه  
 میدونم! دختره بی فکر ... برگرده به وقتش من می دونم و اون ... احسان کتشو از روی  
 دستمیل برداشت تنش کرد و گفت: - اینجوری که نمی شه هی بشینیم کاسه چه کنم چه کنم  
 دستیگیریم ... من می رم دنبالش ... به دنبال این حرف بقیه هم بلند شدن که برن ...  
 مازیار...

شهریار ... آقای شهسواری ... بچه های تدارکات ... و یه سری دیگه ... همه گروه  
 گروه شدن و راه افتادن توی جنگل ... امروز روزی بود که می خواستیم برگردیم اما یه دفعه  
 طنزغیبش زد ... هبر جا رو دنبالش گشتیم پیداش نکردیم ... گوشیشو هم تو ویل جا  
 گذاشته بود ... هبر چند که می برد دنبالش هم فایده ای نداشت چون آنتن نمی داد ... آرشاویر  
 منو

نشوند روی صندلی و رو به فریبا گفت: - بی زحمت یه لیوان آب قند واسه توسکا درست  
 کنفریبا جان... فریبا سریع رفت دنبال آب قند ... آرشاویر مشغول بازی با موهبام شد و گفت:  
 -عزیزم منم می خوام برم دنبال طنز ... اما با این وضع تو ... سریع مچ دستشو گرفتم  
 وگفتم: - من خوبم ... برو ... یه نفر بیشتر هم یه نفره .... برو من فریبا پیشمه ... دستمو  
 بااون دستش گرفت و با نگرانی نگاهیم کرد ... اومدم پلک بزخم که یعنی مطمئنش کنم ولی  
 دوقطره اشک از لی پلکم افتاد بیرون ... یه دفعه زد به سرش ... خم شد روی صورتم  
 و دیوونه وار شروع به بوسیدن چشمام کرد ... گریه و غم و طنز و همه چی از یادم رفت...  
 سعی کردم از خودم دورش کنم ... می ترسیدم یه نفر ببینه ... اما آرشاویر دیوونه شده بود  
 ... محکم بغلم کرد و در گوشم گفت: - نکن ... گریه نکنن ... چند بار بگم این اشکاروجلوی  
 من نریز ... - آرشاویر ... - جانم جانم ... پیدا می شه ... به خدا پیدا می شه ... - برو...

برو دنبالش بگرد ... - من تو رو تنها نمی دارم ... - قول می دم که گریه نکنم ... صدای فریبا در حالی که قند هبا رو هبم می زد تا حل بشه از پشت سرمون بلند شد ... - من پیششما آرشاویر ... نگران نباش تو برو ... سریع از تو بغل آرشاویر اومدم بیرون و رنگم سرخ شد ... خیلی خجالت کشیدم ... اما فریبا خیلی معمولی بود ... انگار نه انگار ... آرشاویر همخونسرد بود ... لیوان آب قند رو گرفت و در حالی که می گرفت سمت دهن من گفت: - خیالم راحت باشه فریبا؟! - آره بابا ... خودم شش چشمی مواظبشم ... آرشاویر آروم آروم آبقند هبا رو ریخت توی دهنم ... و منم به ناچار همه شو خوردم تا زودتر بره ... تموم که شد لیوانو داد دست فریبا آروم پیشونیمو بوسید و گفت: - مواظب خودت باش ... پیداش میکنیم ... - توام مواظب خودت باش .... خم شد در گوشم گفت: - خیلی دوستت دارم ... - منمهمینطور ... لبخندی مهربون به صورتم زد ... نگاهی عاجزانه به فریبا کرد و به سرعت از خونه زد بیرون ... فریبا با غرغر گفت: - همه اش تقصیر این ترساست ... با بغض گفتم: - به اون چه؟! - از پریروز که اون رفت ... این طنازم هبی ول می کنه می ره توی جنگل ... تا قبلش سرش با آترین گرم بود تو ویل بند می شد ... ولی بعدش دیگه نه ... - خدا به خیر بگذرونه ... فریبا هم آهبی کشید و نشست کنار من ... ساعت دوازده شب بود ... همه مردا اکثرا برگشته بودن ولی خبری از احسان و طناز نبود ... طناز کم بود! احسان هم گم شده بود ... دیگه همه چیز به هم ریخته بود حسابی ... باورن شدیدی هم می بارید همین باعث شده بود بچه هبا دیگه نتونن بگردن ... به جنگل بانی هم خبر داده بودن و چند تا گروه دیگه هم

مشغول گشتن بودن ... اما هبنوز خبری نشده بود ... من که تو بغل آشاویر بدون خجالت از جمع داشتم می لرزیدم ... آرشاویر داشت به آقای شهسواری می گفت ما بر می گردیم ولیمن با ناله می گفتم تا طناز برگشته جایی نمی یام ... با این حال می دونستم اگه کاری بخواد بکنه می کنه ... آقای شهسواری هم وقتی حال منو دید خودش اصرار کرد که حتما برگردیم ... آرشاویر وسط گریه هبای من داشت وسایلمون رو جمع می کرد که در ویل باز شد و احسان و طناز اومدن تو ... همه مون بی حرف بهشون خیره شده بودیم ... کاپشن احسان تن طناز بود و رنگ هبر دو سفید رنگ گچ بود ... یکی از پسرا دوید طرف



احسانکه تلو می خورد ... زیر بازو شو گرفت و نشوندش روی مبل ... منم دویدم طرف طناز...

انگار پاهام جون گرفته بودن ... طناز و کشیدم توی بغلم و با هبِق هبِق گریه گفتم: - کجا بودی؟ کجا ول کردی رفتی؟ دختره بی فکر ... طناز هیچی نمی گفت ... اما خیره شده بود بهاحسان ... نگاهش پر از نگرانی بود یه جورایی ... دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم:

- طناز ... حالت خوبه؟ می خوای بریم دکتر؟ می گم کجا بودی؟ ولی حقیقتا حال هبیچکدومشون خوب نبود ... به هم پنهانی نگاه می کردن اما مستقیم نه ... اون شب مجبور شدیمهر دوشون رو ببریم درمونگاه و هبر دو هم رفتن زیر سرم ... طناز وقتی کمی بهتر شد برامتعریف کرد رفته قدم بزنه که راهبو گم می کنه و از هبر طرف که می ره به ویل نمیرسه ... تا اینکه احسان می رسه بهش ولی همین که می خوان برگردن بارون می گیره...

می رن توی یه غار پناه می گیرن تا بارون بند بیاد ... سعی می کنن اتیش درست کنن ولیموفق نمی شن و هبوا هم هبی سرد و سردتر می شه ... فقط تا همین جا بهم گفت و بعدشنگاشو ازم دزدید ... منم ترجیح دادم فعل چیزی ازش نپرسم ... همین که سالم کنارم بودخودش به دنیایی می ارزید ... اما طبیعی نبودن اونا رو حتی آرشاویر هم احساس کردهبود ... داشتیم از درمانگاه بر می گشتیم ... من و آرشاویر با همبودیم ... احسان و طناز تو ماشین شهریار بودن ... آرشاویر دستمو گرفت و گفت: - خوبیعشق من؟ - آره بهترم ... - دیگه نبینم گریه کنیا ... من بعدا حساب این دو تا رو هم می رسم... بهش نگاه کردم و به هم لبخند زدیم ... دستمو فشار داد و گفت: - گلم ... می یای یه کمدیونگی کنیم؟ با تعجب گفتم: - چه دیونگی؟ - فقط بگو پایه هبستی یا نه؟ با اطمینان گفتم: - با تو پایه هبمه چیزی هبستم ... لبخند صورتشو باز کرد . پاشو روی پدال گاز فشرد ... گفتم:

- نمی خوامی بگی چی کار می خوام بکنیم؟ - می خوام واست یه شب فوق العاده بسازم... یه شب عالی خاطره آخرین شبمون توی رامسر ... با اعتماد بهش گفتم: - پس پیش به سویه شب رویایی ... اول از همه جلوی یه مغازه میوه فروشی ایستاد و چند تا صندوق خالی بایه پلاستیک سیب زمینی خرید بعد هم سوار شد و راه افتاد به سمت جایی که نمی دونستم کجاست ... ترجیح دادم سکوت کنم تا ببینم قصدش چیه ... مسیر در سکوت سپری شد تا رسیدیم کنار ساحل ... خدای من! دریا ... دو ماه بود شمال بودیم ولی رنگ دریا رو هم ندیده بودم ... آرشاویر با نگاهی به چشمان مشتاق من ماشینو روی شن هبا پارک کرد...

کمر بندشو باز کرد ... خم شد سمتم و قبل از اینکه بتونم خودمو بکشم کنار بازو هامو گرفت توی دستش و چشمامو دوبار بوسید ... با شرم گفتم: - آرشاویر ... تو همون حالت که کاملخم شده بود روی من زل زد توی چشمام و گفتم: - جان آرشاویر ... - خجالت می کشم با اینکارای تو ... در گوشم گفتم: - از شوهیت هیچ وقت خجالت نکش ... سپس لبخندی زد...

دستمو ول کرد و پیاده شد ... منم سریع پریدم پایین ... صندوق میوه هبا رو چید روی هم بپاش خوردشون کرد و بعدم با یه ذره بنزین روشنش کرد ... سیب زمینی هبا رو هم ریخت وسطش ... دو تا تیکه چوب بزرگ هم آورد گذاشت کنار هم و دستاشو رو به من از هم باز کرد ... رفتم سمتش و خواستم بشینم که منو کشید تو بغلش ... با خنده گفتم: - نکن بچه ...

بذار کنار این آتیش یه ذره صفا کنیم ... گونه امو بوسید و گفتم: - بشین خانومم تا من برمبساط مطربی رو هم بیارم ... غش غش خندیدم و آرشاویر رفت که گیتارشو بیاره ... نشستم روی تکه چوب و خیره شدم به آتیش ... خیلی زود با گیتارش برگشت و نشست کنارم ... باعشق دستمو گذاشتم زیر چونه مو زل زدم بهش ... اونم خیره شد بهم و گفتم: - آگه بخوایز اول تا آخر اینجوری زل بزنی بهم که من همه چی یادم می ره ... با خنده رومو برگردوندم سمت دریا ... در حالی که حس می کردم اینقدر دوش دارم که دوست داشتم برمبشینم توی بغلش ... آرشاویر شروع کرد به زدن ... یه آهنگ عاشقونه می زد و

من حسابیرفته بودم تو حس ... صدای دریا و صدای آرشاویر در کنار هم غوغا می کرد! -  
 چه خوبه عاشقی اما فقط با تو ... می بینم هبر شب رویای چشمتو چه احساس قشنگی من به  
 تو دارم چقدر خوبه که می دونی دوستت دارم ... یه کم از آهینگ که گذشت هبر دو خیره  
 شده بودیم بههم ... آسمون رعد و برقی زد و دوباره نم نم شروع به باریدن کرد ... هبوا  
 داشت سرد میشد ولی ما هبر دو داغ بودیم ... داغ از عشق هیم ... خیره شده بودیم توی  
 چشمای هیم و آرشاویر با صدای قشنگش داشت می خوند ... دیگه طاقت نیاوردم پاشدم رفتم  
 نشستم رویپاش ... دستشو جابه جا کرد که من جام بشه ... هبنوز داشت می خوند ... بارون  
 می ریختروی صورتم ... دستمو آوردم بال و نرم کشیدم روی صورتش ... دست از خوندن  
 برداشتو زل زد توی چشمام ... آسمون غرشی کرد ... سرمو بردم جلو ... چشمامو بستم ...  
 دستای آرشاویر حلقه شد دور کمرم ... منو کشید تو بغلش و چسبوند به خودش ... لبام داغ  
 شد...

بارون تند شد ... رگبار روی سرمون می بارید ولی ما سفت به هم چسبیده بودیم ...  
 نفسایهبر دومون تند شده بود ... یه دست آرشاویر روی پام بود و محکم داشت پامو فشار  
 میداد ... هبوس کردم سر به سرش بذارم ... هبمونجوری از جام بلند شدم آرشاویر هیم  
 هبمراهیمکشیده شد ... قدم قدم عقب می رفتم ولی آرشاویر دل از بوسیدنم نمی کند و  
 هبمراهیم میومد...

از پشت پام به یه تیکه سنگ گیر کرد و افتادم توی آب ... شالم افتاد روی شونه ام ...  
 شالمو کشید پرت کرد اونطرف ... نشست کنارم . و باز هیم به کارمون ادامه دادیم ... هبر  
 از گاهیباز هیم جدا می شدیم چند لحظه به هیم نگاه می کردیم من خنده ام می گرفت می  
 خندیدم و آرشاویر مشتاق تر از قبل جلو می یومد ... بالخره هبر دو خسته شدیم ... سرمو  
 گرفت تویبغلش و گفت: - کی منو سیراب می کنی دختر؟ تشنه تم ... تشنه ... - یه تشنه  
 خیلی هیم زودسیراب می شه ... - نه تو گلوله نمکی ... من بیشتر تشنه می شم ... هبر دو  
 خندیدیم...

دستم آوردم بال ... حلقه ام توی دستم برق می زد ... گفتم: - این چی می گه؟ سرشو  
فروکرد بین موهبام و گفت: - می گه تو همه زندگی منی ... گونه اشو محکم بوسیدم ...  
بهترین جوابو بهم داد ... اینبار نوبت اون بود دستشو گرفت جلوی صورتم ... به حلقه اش  
اشاره کردو گفت: - این چی می گه؟ کمی فکر کردم و گفتم: - می گه تو تا ابد در قلبتو روی  
هیچ کسجز من باز نمی کنی ... جوابم در عین خودخواهی بود ولی آرشاویر با مهربونی  
منو بغلکرد و در گوشم گفت: - شک نکن گلم ... شک نکن! این قلب تا ابد مال توئه مگه  
اینکه دیگهنتپه ... تا نزدیک صبح اونجا نشستیم و با هم حرف زدیم و سیب زمینی خوردیم  
... وقتی میازه هیامون شروع شد بلند شدیم گیتار آرشاویر برداشتیم و رفتیم سمت ویل ...  
صبح بایدراه می افتادیم و چیزی وقت برای خوابیدن نداشتیم ... چهار پنج ساعت که وقت  
داشتیم روحسابی خوابیدیم که سرحال بشیم ... حدودای ظهر بود که بالخره برگشتیم سمت  
تهران...

دلم برای مامان بابام یه ذره شده بود ... توی این مدت تقریبا هبر شب باهباشون حرف  
زدهبودم اما بازم هیچی مثل دیدنشون نمی شد ... اینبار با عشق سوار ماشین آرشاویر  
شدم ونشستم کنار دستش ... اونم با مهر دستمو گرفت توی دستش اول بوسید و بعد  
گذاشت رویدنده ... همه با لبخند نگامون می کردن ... منم کمتر خجالت می کشیدم ...  
دیگه برای منم جاافتاده بود که آرشاویر شوهرمه و این حرکات طبیعیه ... مسیر برگشت  
رو اصل حس نکردیم ... هبر دو غرق صحبت بودیم ... از آینده ... از وقتی مامانش می  
یومد ... از وقتی این دورهاننظار تموم می شد و می تونستیم راحت با هم زندگی کنیم ...  
به تهران که رسیدیم یه جاییستادیم همه بچه ها با هم خداحافظی کردیم و هبر کسی رفت  
به سمت مسیر خودش ... من و آرشاویر هم سوار شدیم و آرشاویر گفت: - خب عزیز دلم  
کجا دلش می خواد بره؟ - خب معلومه! خونه ... دلم برای بابا و مامان یه ذره شده! آهی  
کشید و گفت: - اگه منو هم یه مدتتبینی همینقدر دلت تنگ می شه؟ با ناز گفتم: -  
آرشاویر ... - جانااا آرشاویر ... - لوس نشودیکه ... - تو انگار منو جدی بیشتر می  
پسندی ... دوست داری جدی باشم؟ سریع صاف نشستم سر جام و گفتم: - وای نه!!!  
مرسی همون یه بار واسه هفتاد پشتم بس بود ... خندید وگفت: - بدجور تنبیهت کردم ...

بخش عزیز دلم ... - نه اتفاقا خیلی هم خوب بود ... فهمیدم مرد زندگیم به وقتش یه دنیا جذبه داره ... - پس فکر کردی من سبب زمینیم؟ عزیزم؟ خندیدمو گفتم: - خوب ببخشید اینجوری به نظر می یومد ... لبخندی زد و گفت: - فدای تو بشم...

موضوعی ذهنم رو حسابی مشغول کرده بود ... آرشاور دستم رو فشار داد و گفت: - بگو خانومی ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم: - چیه؟ - همون چیزی که ذهنت رو مشغول کرده ... بگو چی توی فکرته ... از دقتش خنده ام گرفت و گفتم: - راستش یه چیزی میخوام بگم ولی ... - به ولیش فکر نکن .... حرفتو بگو خانومی ... دلو زدم به دریا و گفتم: - آرشاور مامانت نمی تونه یه هبفته بیاد و برگرده؟ آخه اینجوری ... خجالت کشیدم حرفمو ادامه بدم ... دوست نداشتم فکر کنه هبول کردم ... آهبی کشید و گفت: - مامان می تونه ولی آرشین نمی تونه ... - چرا؟ - چون آرشین این دو سه ترم رو کار تحقیقی باید انجام بده و گفته حتی یه روز هم نمی تونه از اونجا خارج بشه ... کارش خیلی سنگینه ... برای همین هم مامان رفت پیشش که کاراشو انجام بده ... آرشین حتی فرصت آشپزی هم نداره ... دوباره طوطی وار گفتم: - آخه اینجوری ... حرفمو قطع کرد و گفت: - توسکای من ... تو فکر میکنی برای من راحتی؟ من دلم می خواد همین الن به جای اینکه تو رو ببرم تحویل بابات بدم بپرمت خونه خودم ... اما ... آرشین گناه داره ... من حاضرم تو رو عقدت کنم که خیالت از بابت من راحت بشه ... اما برای عروسی و مراسم باید هیر دو صبر کنیم ... به دنبال این حرف نگاه کرد تا ببینه نظرم چیه ... الن بهم سرم نیاز به تایید من داشت ... نباید با نق نقالکی فشاری که روی دوشش قرار داشت رو بیشتر می کردم ... از این رو گفتم: - نه عزیز دلم ... من از بابت تو خیالم راحتی ... صیغه نود و نه ساله کم از عقد هم نیست ... صبر میکنیم تا درس خواهرت تموم بشه و برگرده ... دستمو گرفت توی دستش و بوسید و گفت: - به خدا شرمنده چشماتم توسکا ... حق تو این نیست ... عشق من ... من الن باید بهترین جشنها رو برای تو بگیرم .... اصل ... اصل تا برگشتیم یه جشن می گیریم ... حال که همفهمیدن دیگه اشکالی نداره نامزدیمون رسمی بشه ... - ولی پس مامانت! - مامان اگه خوشحالی من برات مهم باشه خوشحال هم می شه ... - نمی خوام برات درس بشه ... - همیشه عزیزم ... نمی شه ... جلوی در خونه که رسیدیم آرشاور فقط تا توی حیاط اومد ...



توینلفن هبایی که به بابا می زدم قضیه آشتیم با آرشاویرو هم گفته بودم و بنده خداها مامان باباخیلی خوشحال شدن ... وقتی بابا رو دیدم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با همه وجودمپریدم توی بغلش ... آشکارا دیدم آرشاویرو از این حرکت من و اینکه یه ربع کامل توی بغلبابا خودمو لوس می کردم ناراحت شد ... مدام پوست لبش رو می جوید و با حرص با پاشروی زمین می کوبید ... خیلی زود هم خداحافظی کرد و بدون توجه به اصرارهای مامانبرای نگه داشتنش رفت ... بابا و مامان هم متوجه غیر طبیعی بودن رفتارش شدن ... ولیچیزی نگفتن ... اون شب کنار مامان بابا تلفی روزای دوری رو در آوردم و حسابی خودمو بهشون چسبوندم ... آخر شب هیر چی منتظر زنگی از جانب آرشاویرو شدم خبری نشد...

خودم گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم ولی جوابمو نداد ... نمی دونستم چرا اینجوری میکنه ... ولی با این توجه که لبد خسته بوده و خوابیده خودمو راضی کردم و گفتمخواابیدم .... با اینکه خوابیدن بدون شنیدن صداش برام سخت بود ... از فردای اون روززندگیم یه کم روی روال سابقش برگشت ... هبیچ کار به درد بخوری هبنوز بهم پیشنهاد نشدهبود ... منم توی خونه پیش مامان بابا بودم ... آرشاویرو عجیب سر و سنگین بود ... وقتیدیدم تا ظهر خبری ازش نشد خودم دوباره گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم ... بعد از پنج بوق جواب داد ... - الو ... - سلم عزیزم ... معلوم هست تو کجایی؟ - خب معلومه سرکار! با تعجب از سردی صداش گفتم: - سلم کردما! آهیی کشید و گفت: - سلم ... - خوبیارشاویرو ... بدون اینکه حرفی بزنه یه دفعه صدای ویلن بلند شد ... یه نوای خیلی خیلیسوزناک ... هیر چی صداش کردم دیگه جوابی نداد ... نشستم لب تختم و به صدای سازگوش کردم ... اینقدر غم داشت که بغضم گرفت ... دیگه طاقت نیاوردم گوشیمو قطع کردم و زنگ زدم به پدرجون که تازه از ایتالیا برگشته بود ... با سومین بوق جواب داد: - سلم بهدختر گلم ... - سلم پدر جون .... خوبین؟ رسیدن بخیر ... - ممنون عزیزم ... آره دخترم...

خوبم ... مگه می شه صدای تو رو بشنوم بد باشم؟ - لطف دارین شما ... مادر جون و آرشینجون خوب بودن؟ - خوب خوب! بهت هم یه عالمه سلم رسوندن ... سوغاتی هباتو هم

دادنکه من برات بیارم ... - وای شرمنده ام می کنن به خدا ... اون سری هیم کلی خجالتم دادن...

شما هیم که هبر چی می گم قبل از رفتنتون یه خبر به من بدین تا یه سری هبدیه بدم براشونبیرین هیبچ وقت بهم نمی گین ... - لزم نیست شما خودتو به زحمت بندازی ... هبمین که منتگذاشتی شدی عروس ما خودش یه دنیااست! - ممنون پدر جون ... فقط می تونم بگممنون ... پدر جون چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: - چیزی شده توسکا جان؟ به نظر ناراحت می یای ... - راستش ... پدر جون ... من حس می کنم آرشاویر حالش خوبنیست ... - برای چی این حسو داری؟ اتفاق جدیدی افتاده؟ نگرانم کردی دختر ... - نه...  
 اتفاقی نیفتاده ولی از دیشب که برگشتیم با من سر و سنگینه ... الن هیم که خودم بهش زنگزدم باهبا م حرف نزد فقط صدای ویلن می یومد ... - اه اه پس اوضاع وخیمه ... - چرا؟! - آرشاویر فقط مواقعی که خیلی دلش گرفته می ره سراغ ویلنش ... - آخه برای چی باید دلشگرفته باشه ... - دیروز بینتون اتفاقی افتاد؟ چون وقتی آرشاویر اومد خونه حالش زیادتعریفی نداشت ... بحثی چیزی؟ - نه به خدا ... اصل موضوعی نبود ... فقط از وقتی مناومدم توی خونه آرشاویر از این رو به اون رو شد ... پدر جون با صدایی که خنده توشموج می زد گفت: - پس بگو! پدر سوخته دلش تنگ شده ... ولی ... - ولی چی؟ - پدرجون حس می کنم نسبت به رابطه من و بابا هیم یه جورایی ... پدر جون پرید وسط حرفم وگفت: - راست می گی؟ تو مطمئنی؟ - باور کنین تا من پریدم تو بغل بابا آرشاویر اخماش درهیم شد ... آهبی کشید و گفت: - این حالتاش مشکوکه ... ولی باید باهباش مدارا کنیم ... - آخهاکه بدتر بشه چی؟ - انشال که نمی شه ... فقط تو حساسینشو تحریک نکن ... - باشه سعیمی کنم ... الن باید چی کار کنم؟ - برو خونه ما ... برو پیشش ... - اون که گفت سرکارم ... - نخواسته تو بفهمی توی خونه است ... حوصله بیرون اومدنو نداشت ... - باشه منالان می رم اونجا ... - آفرین دختر گلم ... بعد از قطع کردن تلفن تند تند آماده شدم و بعد از گفتن به مامان و بابا رفتم به سمت خونه آرشاویر اینا ... قبلش یه دسته گل بزرگ از گلیرز سرخ خریدم که تقدیمش کنم به عشقم ... باید می فهمید که در حال حاضر برام از هبرکسی مهم تره

... حسادت برایش مثل زهر بود ... دم خونه شون که رسیدم قبل از اینکه پیاده بشم زنگ زد  
به آرتان ... اونم باید تاییدم می کرد ... آرتان مریض داشت و به خاطر همیمنجبور شدم تند  
تند برایش قضیه رو تعریف کنم ... کمی فکر کرد و گفت: - یعنی داره بهبابای توام حسادت  
می کنه؟ خب این با وجود بیماریش طبیعیه ... باید خیلی مراقب باشیتوسکا ... حواست باشه  
ببین به کیا حساس می شه ... از همونا دوری کن ... - آخه از بابامکه نمی تونم دوری کنم  
... - فقط یه مدت کوتاه ... همیشه که آرشاویر پیشت نیست .... هبروقت که بود بیشتر از  
بابات به اون توجه نشون بده ... اون مثل یه بچه کوچولو می مونه که دوست نداره مادرشو با  
کسی تقسیم کنه ... - باشه ... همین کارو می کنم ... - الن داری میری پیشش؟ - آره ... -  
شماره منو روی گوشیت سیو کن بابا ... بعد گوشی رو بذار یه جایکه جلوی چشمش باشه  
من نیم ساعت دیگه زنگ می زنم روی گوشیت تو یه نگاه کن و جواب نده ... به آرشاویر  
بگو فعل تو مهم تری ... یا هبر چیزی که می دونی آرومش می کنه... لبخند مودیانه ای زد  
و گفتم: - یعنی گولش بزنی؟ با صدایی که خنده توش موج می زدگفت: - نه ... فقط می خوام  
حساسیتشو کم کنی .... - باشه ... فکر خوبیه ... - یادت نره هبا!  
اگه یادت بره تا زنگ بزنی اسمم می افته و اونوقت گاوت دو قلو زایمان می کنه ... غش  
غشخندیدم و گفتم: - نه الن درستش می کنم ... گوشیه که قطع کردم سریع اسم آرتانو  
عوضکردم و رفتم پایین ... \_\_\_\_\_ چهار پنج بار زنگ زد تا بالخره در  
باز شد ... داشتم حیاط طویلشون رو طی می کردم که یهو در سالن باز شد و آرشاویر با  
لباسراحتی از خونه پرید بیرون .... منم سرعت قدم هبامو زیاد کردم ... نزدیکش که رسیدم  
قبلاز اینکه حرفی بزنی پریدم توی بغلش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم ... آرشاویر  
دستاودور بدنم حلقه کرد و با خنده گفت: - دختر الن می افتادم! - می خواستم امتحانت کنم  
... اگهمنو نمی تونستی نگه داری ازت طلق می گرفتم ... یعنی چی؟! مرد باید بتونه زنشو  
تحتهرشرایطی بلند کنه ... کنار الله گوشم گفت: - پس تو شانسن آوردی که شوهرت  
زیادیقویه ... و الله گوشمو با لبش آروم کشید ... قافلکم شد و با خنده گفتم: - نکن آرشاویر ...  
منو گذاشت روی زمین و گفت: - اینجا چی کار داری فسقلی؟ دسته گل رو گرفتم طرفش و  
گفتم:

- اومدم عشقمو ببینم خوب...دلیلی دیگه ای نداره ... خم شد دستمو بوسید و گل رو از دستمگرفت ... بعدم دستشو پیچید دور کمرم و دو تایی رفتیم به سمت خونه ... منو نشوند رویمبل و رفت برام آبمیوه بیاره ... گوشیمو گذاشتم روی میز و نشستم منتظر ... خوشحال بودمکه آرشاویر طوری برخورد کرد که انگار طوری نشده ... اینجوری راحت تر بودم ...

باآبمیوه برگشت و نشست کنارم ... دسته گلو هم گذاشته بود داخل آب ... گفت: - چه خبراخانومی؟! - هیشی ... سلامتی ... شما چه خفرا ... لبخندی زد و گفت: - با من اینجوریحرف نزن جنبه ندارما ... خندیدم و مشغول نوشیدن آبمیوه ام شدم ... اونم در سکوت مشغولبازی با ریشه های شال من شد ... بی مقدمه گفتم: - آرشاویر ... من اذیتت می کنم؟ سریعنگاهم کرد و گفت: - نه ... نه اصل ... چرا اینطوری فکر کردی؟! - حس کردم ... - حستعطله عزیزم ... من ... این منم که باعث آزار تو می شم ... اصل عاشقی به من نیومده...

انگار می خواست یه چیزی بگه ... باید کمکش می کردم ... خودمو بهش نزدیک تر کردم وگفتم: - این چه حرفیه عزیزم؟ مگه چیزی شده؟ من که از دست تو ناراحت نیستم ... - ولیمی شی ... می دونم که می شی ... اخلق من باب طبع هیبچ دختری نیست ... - آرشاویر!

این چه حرفیه؟ من اخلق تو رو خیلی هم دوست دارم ... - نه ... حتی تو هم بهم گفتی برومرد شو ... یادته؟! - اوه عزیز دلم ... من عصبانی بودم ... بعدشم دوست نداشتم جلوی منخودتو کوچیک کنی ... همین ... آهبی از ته دل کشید و گفت: - توسکا ... باور کن نمی خوامتو رو هم از دست بدم ... نمی خوام ... تو رو به هیبشکی نمی دم ... واقعا حس کردم یه بچهکوچولوئه که نیاز به حمایت داره ... سرشو بغل کردم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم: - عزیزدلم توسکا وقتی دلشو بده به یه نفر دیگه داده ... محاله بتونم ازت دل بکنم ... - توسکا ... تو... تو نمی دونی چه به روز من اومده ... داشتیم به بحث مورد علقه من نزدیک میشدیم ... دوست داشتیم همه چیزو از زبون خودش بشنوم ... با کنجاوی گفتم: - بگو عزیزم .... بگو تا بدونم ... - گفتن نداره ... فقط از من بیزار می شی ... - عزیز من ... تورو خدا اینجوری فکر نکن ... من فقط می خوام خودتو خالی کنی ... - می خوام بگم...

دوست دارم تو همه چیزو بدونی اما می ترسم ... از رفتنت می ترسم ... صورتشو گرفتم  
بیندستم ... بوسه ای نرم روی لبش زدم و گفتم: - من هیچ جا نمی رم ... تا ابد بیخ ریشت  
بسته شدم ... لبخندی زد ... سیگارشو از روی میز برداشت ... سیگاری روشن کرد و گفت:  
- یهدختری بود ... توی ایتالیا ... بیست و دو سالش بود ... منم بیست و پنج بودم حدودا ...  
برام مهم شد ... دوست داشتم خوشحالش کنم ... دوست داشتم هبر کاری که اون دوست  
داره بکنم ... نمی خواستم ناراحت بشه ... می خواستم باهباش ازدواج کنم ... دوش داشتم  
ولیعاشقت نبودم ... به اینجا که رسید یک محکمی زد به سیگارش ... زل زد توی چشمام و  
- گفت: - من الی عاشقم ... اون موقع نبودم ... باور کن نبودم ... دستشو فشار دادم و  
گفتم: می دونم عزیزم ... بگو ... اخم ابروهباشو به هم نزدیک کرد و گفت: - منو بوسید ...  
اونمو بوسید ... من می خواستم بعد از ازدواج باهباش باشم ... چون خودش برام مهم بود  
نهجسمش ... ولی کدوم پسریه که یه دختر بره طرفش و دلش نلرزه؟ به خصوص که  
دختره رو هم دوست داشته باشه ... من اوج احساس بودم و اون اوج خشم ... تصورش هم  
دیوونهام می کنه ... من لطافتو دوست داشتم و اون خشونتو ... از تصور بوسیده شدن  
آرشاویرتوسط دختر دیگه حالم بد شد ... اما به روی خودم نیاوردم نباید می فهمید ناراحت  
شدم وگرنهحالش بد می شد ... سعی کردم خونسرد باشم ... ادامه داد: - تصور کن من موقع  
بغلکردنش بوسیدنش دوست داشتم آهبنگ ملیم گوش کنم ... اون آهبنگ متال ... من  
دوستداشتم نرم بغلش کنم اون دوست داشت لباساش تو دست من جر بخوره ... به اینجا که  
رسیدبغص صداشو لرزوند ... - سعی کردم اونجوری باشم ... اما نشد ... به روحیه ام  
نخورد...

اونی نشدم که گراتزیا می خواست ... برای همیمنم از دستش دادم ... آخ ... نبودی ...  
ندیدیتوسکا ... وقتی گراتزیا رو لخت بین یه عده مرد و زن ... به اینجا که رسید به هبق  
هبافتاد ... با ترس بغلش کردم و شروع به نوازش کمرش کردم ... تو همون حالت گفتم: -  
عزیزم ... عشق من ... تموم شده ... بس کن آرشاویر ... الی منو داری ... الی من پیشتوام  
... انگار حرفای منو نمی شنید ادامه داد: - می زدنش ... عین یه حیوون تو دستای اونقهقهه  
می زد و اونا کتکش می زدن ... با شلق با کمر بند ... وقتی می خواستم از زیر دستاونا



درش بیارم چند تا از این ضربه هبا که بهم خورد نفسمو بند آورد ... اما گراتزیا لذت میبرد ... اون بیمار بود ... من باید کمکش می کردم ... باید کمکش می کردم ... اما تنهاش گذاشتم ... من تنهاش گذاشتم و اجازه دادم تو دستای اون عوضیا جون بده ... به اینجا کهرسید دوباره صدای هبِق هبِقش اوج گرفت ... واقعا ترسیده بودم ... هبر کاری می کردم آرومنمی شد ... یهو منو کشید توی بغلش و با یه حالت هیبستریک گفت: - من گراتزیا رو فقط دوست داشتم ... اما تو رو ... تورو می پرستم ... عاشقتم ... اون موقع که گراتزیا رو تو بغل کسای دیگه دیدم داشتم دیوونه می شدم ... می خواستم خودمو بکشم ... حال اگه تورو ... اگه یه روزی تو رو ... به اینجا که رسید زد به سیم آخر نعره کشید: - نههههههه ... نمی دارم ... نمی دارم دست کسی به تو بخوره ... می کشم ... هبم خودمو هبم اونا رو هبم تورو ... نمی دارم ... به خداوندی خدا نمی ... دیگه نتونست ادامه بده ... داشتم توی بغلش لهمی شدم ولی گذاشتم خودشو تخلیه کنه ... بمیرم الهی ... آرشاویرم داشت با این افکار زجر می کشید ... حق داشت اینقدر به هبمه چی شک داشته باشه ... کاش می شد کمکش کنم...

کاش می شد یه جوری آرومش کنم ... خدایا خودش نجاتش بده از این زجر ...

یه کم که گذشت انگار آروم تر شد چون از من جدا شد و بلند شد رفت سمت دستشویی ... یه کم دیگه از شربتمو خوردم و خودمو آماده بر خورد بعدیم کرد ... هبمین که آرشاویر برگشتگوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ... نیازی نبود گوشیمو بذارم توی دیدش چون خودش خمشد و گوشیمو برداشت ... نگاهی به صفحه اش انداخت و با پوزخند گفت: - بیا باباته ... النوقت اجرای نقشه بود ... گوشیمو از دستش گرفتم ... صداشو قطع کردم انداختمش توی کیفم و گفتم: - مهم نیست عزیزم ... با چشمای از حدقه در اومده گفت: - باباته هبا! نمی خوای جوابیدی؟ - نه ... بعدا که از پیش تو رفتم خودم بهش زنگ می زنم ... آب دهنشو قورت داد و نشست کنارم ... چند ثانیه ای توی سکوت گذشت تا اینکه گفت: - توسکا بیا یه زنگ بزن بهبابات ... یه موقع نگرانت می شن ... داشت خنده ام می گرفت ... من اگه هبمون موقع جواب داده بودم آرشاویر خلم می کرد ولی الن ... واقعا که راهبکار هبای آرتان

حرف نداشت ... بالبخند گفتم: - اونو ول کن .... آرشاویر حالت خوبه که من یه سوال  
بپرسم؟ آهیی کشید و گفت:  
- بهترم ... باید ببخشی عزیزم ... ولی باور کن ... پریدم وسط حرفش و با حساسیت آشکاری  
گفتم: - خیلی دوشش داشتی؟ با اخم نگام کرد ... خیره شده بود توی چشمام ... منم چشم  
دوخته بودم بهش و پلک هم نمی زدم ... بعضی وقتا دوست داشتم تو سیاهی چشماش غرق  
بشم ... بعد از چند لحظه بالخره گفتم: - دوشش داشتم ... ولی خیلی!!!! دوستدارم ... اونو  
خیلی!!!! دوست نداشتم ... - آخه ... تو به خاطرش گریه ... منو کشید توییغش و با لحن سر  
خوشی گفتم: - عزیز زرزز دلممممم ... چه لذتی داره برام که دار یحسادت می کنی ... من  
برای بدبختی گراتزیا و اینکه نتونستم کاری براش بکنم گریه کردم ... وگرنه تو ... به خدا  
اگه تو یه تار از موهای خوشگل سرت کم بشه من دنیا رو ویرون می کنم ... گریه که سهله  
... - دوست ندارم جلوی من از بوسیدنش ... هبنوز حرفتموم نشده بود که لباش چسبید  
روی لبام ... نفسم بند اومد و حرف توی دهنم ماسید ... اصلیدام رفت چی می خواستم بگم  
... بی اراده بلند شدم نشستم روی پاش ... دستش رفت سمتدکمه های مانتوم ... رادارام به  
کار افتاد نباید می داشتم کار بیخ پیدا کنه ... دستمو گذاشتم  
روی دستش ... خودشو کشید کنار و با چشمایی پر التماس گفت: - هبانی ... سرمو به چپ  
وراست تکون دادم ... گفت: - من شوهرتم ... - می دونم ... ولی ... - باشه باشه ... هبر  
چیتو بگی ... نفس عمیقی کشیدم و دوباره راحت نشستم سر جام .... دوست نداشتم هبمه  
چیز خراب بشه ... باید اول آرشاویر درمان می شد بعد من خودمو کامل در اختیارش میذاشتم  
... الن استرس نمی داشت راحت باشم ... اونم انگار درک کرد حالت منو که بیشتر از این  
اصرار نکرد ... تا عصر پیشش موندم ... ناهیارو هبم با هبم خوردیم ... وقتی حس  
کردم حالش رو به راهبه خدا حافظی کردم و برگشتم خونه ... آرشاویر اونقدر هبا هبم بیماری  
حادینداشت ... با کمی توجه حالش رو به راه می شد ... من باید کمکش می کردم ...  
دوستنداشتم آرشاویر زجر بکشه ... باید تحت هبر شرایطی از این وضع خارجش می کردم  
... دوروز بعد بود ... توی خونه داشتم با مامان آشپزی می کردم که صدای زنگ خونه بلند  
شد...

مامان با لبخند گفت: - فکر کنم آرشاویره ... آرشاویر عادت داشت یهو سر زده بیاد ده دقیقه‌منو ببینه و بره ... مامان عاشق این کاراش بود ... برای همین هم قبل از من پرواز کرد سمت در ... جلوی آینه دستی توی موهام کشیدم و رفتم سمت در که دیدم مامان و طناز توی حیاط هیستن و مامان داره طنازو می یاره تو ... توی دلم گفتم: - طناز؟! اینجا؟! به حق چیزای ندیده ... کم پیش می یومد طناز بیاد خونه ما ... با لبخند رفتم پیشوازش و گفتم: - به به ... باد آمد و بوی عنبر آورد ... درست گفتم؟ حال هیر چی .... چه عجب خانوم! لبخند مصنوعی زد و گفت: - من که همیشه مزاحم تو هیستم ... سریع فهمیدم یه چیزی غیر طبیعی ... دست گذاشتم پشت کمرشو گفتم: - بیا بریم اتاق من ببینم دوستم در چه حاله ... مامان اعتراض کرد: - مامان! بذار دوستت یه دقیقه بیرون بشینه ازش پذیرایی ... پریدم وسط حرف مامان ... نه هبمونجا ازش پذیرایی می کنم ... دیگه فرصت حرف زدن به مامان ندادم و طنازو هبل دادم توی اتاقم و درو بستم ... طناز که انگار منتظر همین فرصت بود بغضش ترکید سرشو گذاشت روی شونه من و مشغول گریه کردن شد ... با ترس گفتم: - چی شده طناز؟! جان توسکا حرف بزن ... با هب هب گفتم: - تو ... تو ... با حرص گفتم: - ای بابا انگار داره توتو صدا می زنه ... چی می گی؟ - توسکا ... حالم خیلی بده ... نشوندمش لب تختم و گفتم: - بگو گلم ... بگو چی تونسته اشکتو در بیاره ... صورتش پویشوند بین دستاش و نالید ... احسان ... ترس وجودمو پر کرد ... فقط نگاش کردم ...

جرئت نداشتم چیزی بپرسم ... گذاشتم خوب گریه کنه تا تخلیه بشه و بتونه حرف بزنه ... یه ربع تموم زار زد تا بالخره آرام شد ... با دستمال اشکاشو پاک کرد و شروع کرد به حرف زدن ...

- یادته اون روز که گم شده بودم؟ سرمو تکون دادم ... ادامه داد: - وقتی احسان رسید به منه بوا هبنوز تاریک نشده بود با دیدنش حس کردم خدا دنیا رو داده به من ... چون ... چون ...

- چون چی؟ - به خدا فکر نمی کردم یه روزی مجبور بشم این حرفا رو واسه کسی بزنم ...

حس کردم داره اذیت می شه ... و نمی تونه درست حرف دلشو بزنه ... دستشو گرفتم  
تویدستم و در حالی که نوازش می کردم گفتم: - طناز جونم ... عزیز من ... من دوست  
توام...

با من حرف نزن می خوامی با کی حرف بزنی؟ بگو قربونت برم ... بگو خودتو خالیکن  
... چونه اش لرزید و گفت: - من احسانو خیلی دوست داشتم ... توی اون مدت که با همکار  
کردیم دیوونه منش و وقارش شدم ... ولی به روی خودم نمی آوردم ... هیر بار که احسان  
می یومد جلو که باهام حرف بزنه مثل سگ پاچه شو می گرفتم ... دست خودم نبوده هیر چی  
علقه ام بهش بیشتر می شد اخلقم نسبت بهش بدتر می شد ... اونم برعکس هیر چیمن بیشتر  
باهباش بدرفتاری می کردم بیشتر می یومد سمتم و انگار کنجکاو شده بود دلیلی اینهمه  
خصومت منو بدونه ... توسکا خیلی برام سخت بود ... خیلی زیاد ... وقتی با دخترایدیگه  
گرم می گرفت دوست داشتم بمیرم ... اشکش سرازیر شد و میون گریه گفت: - تا وقتیترسا و  
آترین بودن سرمو یه جوری گرم می کردم که حواسم پیش احسان نره ولی وقتی رفتن  
... منم از ویل می زدم بیرون که پیش چشمش نباشم ... محال بود احسان نگام کنه و منبتونم  
جلوی خودمو بگیرم و نگاش نکنم ... ولی نمی خواستم فکر کنه دارم بهش نخ می دمنمی  
خواستم فکر کنه دختر بدیم برای همینم می زدم از ویل بیرون ... اینقدر حال بد بود که حاصل  
نفهمیدم کجا دارم می رم فقط یهو به خودم اومدم دیدم وسط جنگلم و اصل نمی دونم کجا  
هیبستم ... داشت گریه ام می گرفت ... راحت کنم توسکا ... من اشهدمو هیم خوندم چونمی  
دونستم محاله ویل رو پیدا کنم ... داشتم دور خوردم می چرخیدم و گریه می کردم که هیهو  
دیدم احسان جلوی روم ایستاده ... هیهو داشت تاریک می شد و احسان اون لحظه یهفرشته  
بود و اسه من ... چقدر خوشحال بودم که ناجی من عشق منه! با دیدن من داد کشید: - تو  
معلومه کجایی؟ بغضم ترکید و با گریه و هبق هبق گفتم: - اومدم یه دوری بزنی ولی گم  
شدم... با اخم گفت: - خیلی خب ... حال وقت گریه کردن نیست ... راه بیفت بریم تا هیهو  
تاریکنشده ... هینوز حرفش تموم نشده بود که رعد و برق زد ... با ترس جیغ زدم و نا  
خودآگاهپریدم بازوشو گرفتم ... اونم دستشو گذاشت روی بازوی من و با لحن ملیمی گفت: -  
نترس ... من اینجام ... چیزی نبود که رعد و برق بود ... - الن ... الن بارون ...

دستموگرفت توی دستش کشید به یه سمتی و گفت: - آره راه بیفت تا سیل راه نیفتاده ... دو تایی با سرعت راه می رفتیم ... خسته شده بودم ولی الی الی وقت خستگی در کردن نبود ... باید میرفتم ... بارانم نم نم شروع به باریدن کرده بود و لحظه به لحظه داشت شدید تر می شد هبرچی بارون تند تر می شد سرعت قدم هبای احسان و فشار دستش رو دستای منم بیشتر میشد ... به جایی رسیدیم که دیگه جلوی چشمونو هم نمی دیدیم ... آب از سر و روی هبردوتامون می چکید ... برگشت سمت من و گفت: - دیگه نمی شه بریم ... با ترس گفتم: - پسکجا بریم؟ - بیا دنبال من ... - تو اون حال یه غار کوچیک تو دل یه کوه پیدا کرد و رفت داخلش ... من جلوی در ایستاده بودم و جرئت نداشتم برم تو ... سرشو آورد بیرون و گفت: - چرا وایسادی بیا تو دیگه ... - من ... من می ترسم ... اومد بیرون ... وایساد جلوم و گفت: - از چی می ترسی؟ - اون تو یه موقع ماری ... موشی ... حیوونی ... خندید ... از اینکه تو اون موقعیت می خندید تعجب کردم ... گفت: - آخه دختر خوب حیوون کجا بود؟ اون تو فقط منم هستم ... از منم می ترسی؟ با اطمینان گفتم: - نه ... دستمو گرفت تو دستش ... لبخندی به صورتم رنگ پریده ام زد و گفت: - خب پس بریم ... دو تایی با هم رفتیم داخل غار...

تاریک بود و نمناک ... یه کم روی زمینو به سختی واریسی کردم و وقتی یه جای صاف پیدا کردم چمباتمه زدم روی زمین ... خیلی سردم شده بود ... وقتی هم که نشستیم تحرکمونهم به صفر رسید و کم کم شروع به لرزیدن کردم ... احسان هم بدون حرف نشسته بود کنارم ... وقتی دندونام شروع کردن به بهم خوردن احسان تازه متوجه من شد و گفت: - سرده؟! - آره ... خیلی ... سریع از جا بلند شد و کتتشو در آورد ... توی هممون حالت گفتم: - خودت سردت ... اومد نشست کنار من ... منو از دیوار جدا کرد ... کتو انداخت روی شونه ام و دستامو هم به زور کرد داخل آستیناش ... بعدم تند تند مشغول بستن دکمه هباش شد ... کت بهنتم زار می زد ... \_\_\_\_\_ . با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: - اگهی دونستم یه روز قراره کتمو بدم به یه دختر حتما یه سایز کوچیک تر می خریدم ... منمبلخند زدم ... داشتم گرم می شدم ... بهتر از هیبچی بود ... ولی خود احسان یه تی شرت تنهاتنش بود ... عذاب وجدان گرفته بودم ... گفتم: - خودت ... سرده ...



هیچی نپوشیدی... مشخص بود سردشه ولی برای اینکه خیال منو راحت کنه گفت: - بابا این عضله هبا که الکنیست... بالخره یه ذره گرمای بدن منو تامین می کنه که یخ نزنم بمیرم... لبخند زدم و چشمم رفت سمت بازوهای کلفتش... راست می گفت... عضله هبای محکمی داشت... داشتم دیدش می زدم که یهو گفت: - طناز تو چرا از من بدت می یاد؟ صاف نشست بود روبرویم ولی با فاصله... از سوالش جا خوردم و گفتم: - چی؟! - می گم چرا از من بدت می یاد؟ چرا دوست نداری ریخت منو بینی؟ با تعجب گفتم: - کی این حرفو زده؟ - لزوم نیست کسببگه... خودم دارم می بینم... از من دوری می کنی وقتی باهبات حرف می زنم سعی داریمو بکوبی... دلیل این برخوردها چیه؟ - هبی... هیچی... - هیچی که نمی شه... خودت هم می دونی یه چیزی هست... صدش کم کم داشت از زور سرما لرز بر می داشت...

خواستم حرفو عوض کنم... - سرده احسان... بیا کتو بگیر... آهیی کشید و گفت: - سرده هست... ولی بذارتن تو باشه... هبنوز غیر قابل تحمل نشده... خواستم درش بیارم کهدستشو گذاشت روی دستم و گفت: - بذارتن باشه طناز... تو مهم تری... دلم لرزید... زل زدمتوی چشمات... هبر دو به هبم خیره شده بودیم... بخار از دهنمون خارج می شد و رویصورت دیگری پخش می شد... دندوناش داشت به هبم می خورد... به زور گفت: - بگو...

بگو چرا از من بدت می یاد؟ انگار جفتمون دیگه توی این دنیا نبودیم... منم داشت دوباره سردم می شد... پاهام کرخت شده بود... تکون نمی خورد... چند دقیقه ای که گذشت دیگه اختیار حرفام با خودم نبود... گفتم: - ازت بدم نمی یاد احسان... قضیه... قضیه برعکسه... چشمای احسان... نگاهش عجیب غریب شد و زمزمه وار گفت: - اگر بادگیرانش بود میلی... چرا ظرف مرا بشکست لیلی... تو چشمای هبم نگاه کردیم... انگار هبم زمان با هبم به احساس دیگری پی بردیم... هبر دو نفس عمیقی کشیدیم... احسان دستشو آورد جلو دست سردمو گرفت توی دستش... گفتم: - احسان ما یخ می زنیم... مگه نه؟ اشکم سرازیر شد... نمی خواستم بمیرم... حال که حس می کردم اونم منو دوست داره... حالکه فهمیده بود منم دوشش دارم نباید می مردیم... احسان دستمو گرفت جلوی دهنش

چند بارها کرد و گفت: - خدا بزرگه ... برف که نمی یاد ... بارونه ... بند می یاد ... ولی بارونه‌بی داشت شدیدتر می شد و ما دو تا بیشتر سردمون می شد ... احسان دستمو گرفته بود وول نمی کرد ... بعد از چند دقیقه خودشو کشید کنارم و گفت: - باید بچسبیم به هم طناز...

اینجوری گرم تر می شیم ... چیزی نگفتم ... حاضر بودم هبر کاری بکنم که گرم بشیم ... بهخصوص احسان که چیزی بهم تنش نبود ... پلک زدم و احسان سریع منو کشید توی بغلش...

دو تایی تند تند نفس نفس می زدیم ... نه از هیجان ... از سرما! ولی عجیب بود که کم کمداشتم حرارتو حس می کردم ... انگار دستام داشت داغ می شد ... احسان دکمه هبای کتشو کهن من بود باز کرد و چسبید بهم ... در گوشم زمزمه وار گفت: - منو ببخش ... برای نجاتجونمون مجبورم ... من انگار دیگه تو این عالم نبودم ... جواب دادم: - راحت باش ... منراحتم .... دستش اومد سمت دکمه هبای مانتوم ... یکی یکی دکمه هبا رو باز کرد ... زیرمانتوم فقط یه تاپ صورتی تنم بود ... دوباره چسبید به من ... نمی دونم چرا اینقدر دوستداشتم ببوسمش ... حس عجیبی داشتم نسبت بهش ... عشق زیادم داشت کار دستم می داد...

حس می کردم احسان هم یه جور عجیب غریبی داره صورتش می کشه به صورت من... صورت نرمش داشت لبامو تحریک می کرد که لمسش کنم ... آخر هم نتونستم خودمو کنترلکنم ... آروم کنار گوششو نزدیک گردنشو بوسیدم ... به اینجا که رسید هبِق هبِقش اوج گرفتو گفت: - همه اش تقصیر من شد ... همه اش تقصیر منه ... احسان حق داره که نمی خوادریخت منو ببینه ... بغلش کردم و گفتم: - بس کن عزیزم ... طوری نشده که ... تو مقصر نیستی ... احسان هم اینقدر کوتاه فکر نیست که تو اون موقعیت بخواد در مورد تو قضاوتکنه ... خودشو از من جدا کرد ... انگار دیگه منو نمی دید ... اصل تو این دنیا نبود ... باهبق هبِق گفت: - احسان یهو انگار برق گرفتتش ... از من جدا شد چند لحظه زل زد تویچشمام و بعد یهو منو کشید توی بغلش و شروع کرد به بوسیدن لبام ... دیگه هبِیچ کدوم حالخودمونو نمی فهمیدیم ... نفهمیدم کی رفتم توی بغل احسان و نفهمیدم کی .... کی ...

از دنیای دخترانه ام فاصله گرفتم ... دوباره هبِق هبِقش اوج گرفت و گفت: - هبر دو تا مون داغشده بودیم ... خیلی زیاد ... اینقدر که دیگه سرما رو حس نمی کردیم ... وقتی از هبم جداشدیم هبر دو از هبم خجالت می کشیدیم ... بارون بند اومده بود ... احسان بلند شد و زیر لبیبه منم گفت بلند شم تا برگردیم ویل ... حال خوب نبود ... درد داشتم ... احسان منو کشید تو بغلش ... ولی توی چشمام نگاه نمی کرد ... تا نزدیک ویل منو روی دستاش آورد ... اینقدر حال بد بود که نمی تونستم ازش بخوام منو بذاره روی زمین ... ولی هبیچ کدوم حرف نمیزدیم ... اصل فکر نمی کردم یه روزی هبمچین کاری بکنم از خودم بدم می یومد ولی وقتیه احسان نگاه می کردم بیشتر از خودم نگران اون می شدم ... حالت صورتش یه جور عجیبی بود انگار از هبمه چی بدش می یاد ... انگار حتی از خودش هبم بیزاره ... جلوی ویلکه رسیدیم منو گذاشت روی زمین ... داشت تلو تلو می خورد ... با این وضعش این هبمه راهمنو با خودش کشیده بود ... زمزمه کرد: - منو ببخش ... و راه افتاد سمت داخل ویل ... منمهبیچی نتونستم در جوابش بگم و هبمراهبش راه افتادم ... بقیه اشو دیگه خودت می دونی...

فقط اینو بدون از اون روز تا حال من دیگه نه احسانو دیدیم نه خبری ازش دارم ... حالمخیلی بده توسکا ... من بدبخت شدم ... فکر می کردم عاشقم ... اما ... خیلی وحشت کرده بودم ولی الن نه وقت سرزنش بود نه وقت ابراز نگرانی ... پس سعی کردم جلوی خودمو بگیر و گفتم: - دیگه دوستش نداری؟ - چرا ... هبنوز هبم دیوونه وار می پرستمش ... حتی بیشتر از قبل ... - پس من ... من باید یه کاری کنم ... نمی شه این قضیه رو هبمینطوری ولکرد ... - من نمی خوام زورش کنم توسکا ... این من بودم که رفتم طرفش ... من بهش حالیکردم دوستش دارم ... نمی خوام مجبور به ازدواج با من بشه ... - نه نترس ... کاری باهاباشمی کنم که به دست و پات بیفته ... - چی کار؟ - یکی دو هبفته دیگه قراره من و آرشاور یهمراسم کوچیک به مناسب نامزدیمون بگیریم ... دعوتش می کنم توام بیا ... ولی محل بهشنذار ... باشه؟ - یعنی چی آخه؟ - هبیچی ... یعنی اینکه تو کاری به کار احسان نداشتهباش ... من خودم آدمش می کنم ... - نمی خوام زورش .. - ا باز حرف خودشو می زنه...

می گم بسپارش به من ... - می خوام چی کار کنی؟ - خودمم هبنوز نمی دونم ... ولی  
یهکاریش می کنم ... چاره ای نداشت جز اینکه قبول کنه ... سرشو تکون داد و گفت: -باشه  
... چاره دیگه ای ندارم ... از وقتی خبر بازیگریم همه جا پیچیده خواستگرای خیلیخوبی  
برام می یاد ... ولی دیگه ... دیگه نمی تونم با هیچکس ازدواج کنم ... هیم روحمگروی  
احسانه و هیم جسم ... - می فهمم چی می گی عزیزم ... ولی مطمئن باش اجازه نمیدم که  
غرورت بشکنه ... دوباره اومد توی بغلم و به گریه افتاد ... بهش حق می دادم ... درددبی  
بود براش ... الی واقعا سردرگم بود ... انگار خدا منو آفریده بود که به همه کمککنم ... پس  
به خودم قول دادم که حتما احسانو وادار به ازدواج به طنز کنم ... هبر طور کهدشه ....  
کوله پشتیمو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم: - ای بابا خسته شدم آرشاویر...  
آرشاویر دستمو کشید و گفت: - بیا تنبل کوچولوی من ... - بسه آرشاویر بیا همین جابشینیم  
... ایستاد و گفت: - چه تنبل شدی امروز خوشگل خانوم ... - ساعت چهار صبح  
منوکشیدی از خونه بیرون تازه بهم می گی تنبل؟ - خوب عزیزم ما باید وقتی هیوا تاریکه  
ازخونه بیایم بیرون ... زود هیم برگردیم ... - خوب باشه .... ولی دیگه بشینیم ...  
باشه...

می شینیم ... زیر اندازو پهن کردیم و نشستیم ... بساط صبحونه رو پهن کردیم و با شوخی  
وخنده مشغول خوردن شدیم ... گفت: - ماه عسل دوست داری کجا ببرمت خانوم گل ...  
کمیفکر کردم و گفتم: - دوست دارم بریم توی همون ویل ... رامسر ... - ای جانم! باشه  
گلم...

می ریم همون جا ... - آرشاویر ... - جون دلم؟ - می شه همون شب عروسی بریم؟  
همونشب همه رو بیچونیم و بریم ... خندید و گفت: - ای شیطان ... می خوام همه  
برامونحرف در بیارن؟ - خب در بیارن ... بریم دیگه ... فرار بهم مزه می ده ... - باشه  
عزیزم...

اینم چشم ... هبر چی تو بگی ... با بچه هبا همباهنگ می کنم تا همه رو از راه به در کنن  
و ما بریم ... - البته تو خسته ای ... ممکنه دردرس بشه ... - خسته؟ نه بابا ... من شب

عروسیخودم که خسته نمی شم ... پر از انرژییم ... اینو گفت و با شیطنت خودشو کشید سمت من...

یه کم رفتم عقب و با خنده گفتم: - اذیت نکن! بچه بد! غش غش خندید و گفت: - حال هبیجلوی منو بگیر ... به وقتش من می دونم و تو ... صبحونه رو خوردیم و بعد از یه کم گپزدن پا شدیم که بریم ... ساعت هفت بود ... داشتیم دست تو دست هم پایین می رفتیم...  
هبنوز خلوت بود و ما هم از یه مسیر خلوت می رفتیم ... کمی جلوتر رسیدیم به یه اکیپحدودا سی نفره ... آرشاویر گفت: - عینکتو بزن به چشمت ... شالتو هم بکش جلوتر ... بهحرفش گوش کردم ... شالمو کشیدم جلو و خواستم عینکمو بزنم که یکی از پسرای جمع منو دید و با هیجان به بقیه اکیپشون خبر داد ... یهو همه شون با هم هجوم آوردن طرفمون...

هبیچوقت از بودن در جمع مردم ناراحت نمی شدم از هیجانشون شاد می شدم ... داشتم باخنده و روی خوش امضا می دادم و عکس می گرفتم ولی آرشاویر اخم کرده بود و زیادکسی رو تحویل نمی گرفت ... آخر سر هم اومد طرف من و گفت: - بریم توسکا دیره ... بالبخند گفتم: - دیر نیست که ... وایسا آرشاویر ... گناه دارن ... علوه بر اونا چند تا اکیپدیگه هم متوجه شدن و اومدن سمتمون ... غلغله ای شده بود دیدنی! آرشاویر دستمو گرفتتوی دستش و با خشم گفت: - می گم بریم ... پسرای جمع بیشتر می یومدن سمت من و دخترامی رفتن سمت آرشاویر ... ولی آرشاویر اجازه بیشتر موندن رو بهم نداد و دستمو کشید...

چند نفرشون دنبالمون راه افتادن اما وقتی بر خورد بد آرشاویر رو دیدن پشیمون شدن و برگشتن ... با ناراحتی گفتم: - آرشاویر چرا اینجوری می کنی؟ من اگه بازیگر شدم برای اینآدماشدم ... نمی شه که خودمو براشون بگیرم ... من به بابام قول دادم ... - بابا بابا!!! بسکن دیگه ... دوست ندارم زنم بین یه عده پسر ... - ااا یعنی چی؟ تو از اولم می دونستی منبازیگرم ... این اقتضای شغلته تو تا کی می خوای منو از بقیه قایم کنی اگه برای تو مهمنیست بین مردم چهره ات خراب بشه برای من مهمه ... می فهمی؟ به دنبال این حرف دستمواز دستش کشیدم بیرون ... رسیدیم به یه اکیپ دیگه بی توجه به آرشاویر و اخمش



مشغول صحبت و امضا دادن شدم ... آرشاویر یه گوشه ایستاده بود و پوست لبش رو می جوید اونم مجبور بود هیر از گاهی امضایی بده و عکسی بگیره ... وقتی همه شون رفتن اومد سمتم و گفت: - امضا می دی بده ... حداقل با هیر کس و نا کسی عکس نگیر ... چرا اجازه می دیچسبن بهت ... با جدیت گفتم: - ببین آرشاویر ... این قضایا برای من طبیعیه ... من از اولهیمینطور بودم ... من بازیگرم اینو می فهمی؟ بهت اجازه نمی دم با تعصب بی جاطر فدارمو ازم دور کنی ... هیچی نگفت ... هیر دو در سکوت رفتیم پایین و رفتیم به سمتاشینش ... مجبور بودم باهباش تند برخورد کنم ... شاید شغلمو اولش دوست نداشتم ولیالان نسبت بهش احساس تعهد داشتم ... یه جورایی باید گربه رو دم حجله می کشتم سوار شدیم و راه افتادیم یه کم که گذشت دستمو گرفت توی دستش خواستم دستمو بکشم بیرون که اجازه نداد محکم گرفتم و گفتم: - ببخش خانومم حق با تونه ... - یعنی چی؟ یعنی هیر کاریدوست داری بکنی آبروی منو ببری بعدم بگی ببخش؟ - من روی تو غیرت دارم توسکا...

دست خودم نیست ... ولی قول می دم دیگه اینکارو نکنم گلم ... قول می دم ... نفس عمیق کشیدم ... نباید حال که داشت عذر خواهی می کرد بحثو کش می دادم ... پس لبخند زدم و گفتم: - روی قولت حساب می کنم ... دستمو بوسید و گفتم: - نوکرتم ... جلوی در خونه پیاده شدم در حالی که از ته دل امیدوار بودم قول آرشاویر قول باشه ... پایین لباس پف دار سبزرنگمو صاف کردم ... لباسی بود که مادر آرشاویر از ایتالیا برام فرستاده بود به رنگ سبزکاهبویی ... مدل پرنسسی ... خیلی ناز بود و مهم تر از اون اینکه خیلی بهم می یومد...

موهامو برده بودن بال و چند تا تیکه از اینطرف اونطرف صورتتم ول کرده بودن... چشمامو هم کشیده تر آرایش کرده بودن و خداییش خیلی ناز شده بودم ... خودم از خودم توپایینه دل نمی کندم ... همراهمم مامانم بودن و فریبا و طناز ... از دخترای فامیل هیچی کس بامن نیومده بود ... حتی اینجا هم دست از غرور بر نمی داشتن ... مامان با دیدن من اشکشدر اومد و تند تند مشغول خوندن دعا شد ... آرایشگر خواست از من و طناز عکس

بگیره کهریبا سریع پرید جلو و اجازه نداد ... اصل دوست نداشتم عکسم خوراک اینترنت بشه....

آرشاویر هم به همه مون سفارش اکید کرده بود که مراقب باشیم فریبا از منم بیشتر می ترسید... آرشاویر و مازیار اومدن دنبالمون ... مامان تند تند منو بوسید و گفت: - مامان من بامازیار شوهر دوستت می یام ... تو با ارشاویر تنها باش ... اصل وقت نداد من چیزی بگم و با طنز و فریبا بدو رفتن ... شاید اونا هم از برق نگاه آرشاویر پی به هیجان شدیدش برده بودن ... خود منم دست کمی از آرشاویر نداشتم ... کت شلوار اونم درست رنگ لباسمن بود ... پیرهنش سفید بود و کراواتش مخلوطی از سفید و سبز ... چقدر بهش اومده بود ... قدم قدم اومدم ستمم و با صدایی لرزون زمزمه وار خوند: - احساسی که به تو دارم یه حس فوق العاده است من عاشق کسی شدم که خیلی صاف و ساده است احساسی که به تودارم به هیچ کسی نداشتم من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم این اولین باره دلم داره میگه آره دوستت داره گرفتاره بگو آره به بیچاره دوستت داره با یه قلب تیکه پاره دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پریدم توی بغلش ... دستشو پیچید دور کمرم و در گوشم گفت: - بگو آره ... - من که خیلی وقته گفتم آره ... - به بیچاره؟! - خیر به خوشبخت ترین مرد دنیا... ..

نه نه ... به بدبخت ترین مرد دنیا که وقتی تو رو به دست آورد شد خوشبخت ترین مرد دنیا ... - مرسی آرشاویر ... این قشنگ ترین استقبالی بود که تو از من کردی ... - برای تو باید زمین زیر پاتو طل بریزم ... اینا که کاری نیست ... - عزیزم تو با حنجره طلپیت دنیا یمنو طلپتی کردی ... طل می خوام چی کار ... پیشونیمو بوسید و با عشق نگام کرد ... گفتم:

- بریم عشقم ... دیره ... هیر دو سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه آرشاویر اینا ... همهاومده بودن و تقریبا می تونم بگم این نامزدی چیزی از یه عروسی کم نداشت ... دختر ایفامیل چنان با غیض و غضب نگام می کردن که خنده ام می گرفت اما دلم هم برایشون میسوخت ... این همه کینه قلباشون رو سیاه می کرد ... همه بودن جز زن عمو و دختر عمو ... فقط سام و عمو اومده بودن ... سام که از چشمش غمش معلوم بود ... عمو هم پکربود ... ولی زن عمو و دختر عمو کل نیومده بودن ... اینا دیگه برام اهمیتی نداشت ... مهم فقط آرشاویر بود ... داشتیم به همه خوش آمد می گفتیم که طنز دستم رو

کشید و گفت: - احسان اومد ... نگاش کردم. یه لباس دکلمه بلند نارنجی رنگ خوشگل پوشیده بود و حسابی خوشگل شده بود ... با خونسردی گفتم: - آروم باش ... بهش توجه نکن که فکر نکنه اونقضیه همه ذهن تو رو درگیر کرده ... بذار بهش ثابت کنی اگه هم تو رو می خواد باید خودتو بخواد نه اینکه از روی عذاب وجدان یا احساس مسئولیت بیاد طرفت ... می فهمی طنز؟ - آره ... - پس بیخیال برو بشین یه گوشه ... بعد از رفتن طنز به بقیه هم خوش آمدگفتیم و رفتیم که بشینیم ... بابا چنان با محبت نگام می کرد که غرق لذت می شدم اما سعیمی کردم زیاد طرفش نرم ... فعل باید حواسمو جمع می کردم ... برعکس من آرشاویر عجیب دور و کنار بابا می پلکید و سفارش می کرد به خدمتکارا که از بابا مامان پذیراییکنن ... آرتان هم با دیدن رفتارای آرشاویر لبخند و چشمکی بهم زد که خنده ام گرفت ...

طنز اومد نشست کنارم و گفت: - می خوام پیش تو باشم ... احسانو می بینم حالم بد میشه ... دلم خیلی براش تنگ شده بود ... - می فهممت عزیزم ... انشالله همه چی درست میشه ... سرمو که آوردم بال دیدم احسان داره می یاد به طرفمون ... سقلمه طنز خوابید توپهلوم ... به روی خودم نیوردم و با لبخند ازش استقبال کردم ... جلوم با حالت نمایشی کمیخمد و گفت: - سلم عرض شد عروس خانوم ... - سلم آقای احسان آقا ... کم پیداییبرادر ... سرشو زیر انداخت و گفت: - کم سعادتیه ... - اختیار دارین آقا ... شاید فهمیده بوددارم بهش طعنه می زنم که اینقدر آقاوار رفتار می کرد ... طنز کنار من داشت غش می کرد ... احسان آب دهنشو قورت داد و رو به طنز گفت: - خوبین شما طنز خانوم؟ پریدم وسط و به جای طنز گفتم: - طنز خانوم!!!!!! وال تا قبل از اینکه می گفتم طنز ... چی شده یهو؟ رنگ احسان پرید و گفت: - خوب ... خوب ... الن می خواستم ازش درخواست رقص کنم گفتم یه کم جنتمنازه رفتار کنم ... سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم: - فعل شرمنده ...

پسر عموم شدید خواهان طنز قول رقص باهاشو هم بهش دادم ... می خواد یه جوراییمخشو بزنه ... منم می خوام کمکش کنم ... چون خیلی به هم میان ... چشمای احسان گرد شدو گفت: - چی؟! - همین که شنیدی ... - به ... به طنز هم گفتم؟! - آره گفتم ...



کرده چون سریع منو چسبوند به خودش و گفت: - نه عزیزم ... تو اینجوری نیستی من فقط میترسم .... می ترسم که از دستت بدم ... هیچی نگفتم ... حرفی نداشتم که بزنم ... حرفایارشاویر هبمه اش هبذیان هبای بیمارگونه بود ... که من خودم با علم به این قضیه توش پا گذاشته بودم ... پس باید کنار می یومدم ... آهنگ تموم شد و هبمه رفتیم که بشینیم ... طنز داشت می یومد به سمت من ... بهش لبخند زد و خواستم برم کنارش که آرشاویر دستمو گرفت و گفت: - بسه هبر چی کنار دوستات بودی ... بهتره بیشتر وقتت رو برای منبذاری ... آهبی کشیدم و ایستادم کنارش طنز هبم اومد ایستاد اونطرفم ولی به خاطر حضور آرشاویر نتونست حرفی بزنه ... احسان از اول مراسم تا آخر یه کنار نشسته بود و نه با کسی حرف می زد نه می رقصید ... معلوم نبود چشمه ... منم سعی کردم زیاد دور و بر شنپلکم ... گذاشتم با خودش کنار بیاد ... کارشون غلط بوده ... هبر دو هبم مسلما قبولداشتن ... اما شهوت چیزیه که ناخودآگاه به وجود می یاد ... توی پسر راحت تر به وجود می یاد و توی دخترا سخت تر ... به نظر من توی این شرایط این پسره که باید جلوی خودشوبگیره ... حتی اگه دختر اصرار کنه ... این نظر شخصیمه و برای هبمین هبم احسان رو

مقصر می دیدم ... طنز یه امانت بود تو دستای احسان ... نباید اینکارو باهباش می کرد...

عین یه گل پر پرش کرد و ولش کرد ... حتی یه حال ازش نپرسید ... شاید اگه می تونستمعکس العملی خیلی بدتر و تندتر نشون می دادم اما چه دردی از طنز دوا می شد؟ اگه سرش داد می زد ... اگه به شلی متهمش می کردم ... هیچی اتفاقی نمی افتاد فقط بیشتر میشکست ... الن وقت این کارا نبود ... فقط وقت کمک کردن بهشون بود ... اما آخه چهجوری؟ سرمو گرفتم بال و زمزمه کردم: - خدایا ... خودت هبمه چیزو درست کن ... ایناگناه کردن درست ... ولی انسان جایز الخطاست ... ببخششون و نذار آبروشون بره... آرشاویر نگام کرد و گفت: - چی می گی عزیزم؟ - داشتم برای خوشبختیمون دعا میکردم ... دستمو به لبش نزدیک کرد ... نرم بوسید و گفت: - قول می دم خوشبخت کنم...



بهش لبخند زد ... من تو چه فکری بودم و اوشاویر تو چه فکری! تا پایان شب که شام سر و شد اتفاق خاصی نیفتاد فقط آرشاویر به شکل عجیب غریبی به من چسبیده بود و حتی اجازه رقص دو تایی با طناز و هم بهم نداد ... رفتاراش اذیتم می کرد و بعضی وقتا دوست داشتم از دستش داد بزنم ... ولی تحمل می کردم تا ببینم آستانه تحمل کی تموم می شه ... الن وقتطغیان نبود ... بعد از مراسم همه با آرزوی خوشبختی برامون رفتن و من و آرشاویر بالخره به صورت رسمی نامزد شدیم ... می دونستم که از فردا خبر به گوش همه رسانه هبایم می رسه ... اما برام چندان اهمیتی نداشت ... هیمون بهتر که همه بفهمن و دیگه بازارشایعه داغ نشه ... اما با این حال دلم شور می زد و دلش رو نمی دونستم ... دو سه هفته ایاز نامزدیم می گذشت ... یه قرارداد جدید بسته بودم البته با هیزار بدبختی ... آرشاویر تاوقتی همه عواملو چک نکرد اجازه نداد ... وقتی از همه چیز خیالش راحت شد اوکی رو داد ... اینبار هم متاسفانه شهریار یکی از دو تهیه کننده فیلم بود و این یکی از مسائلی بود که آرشاویر خیلی بهش گیر داد ولی بالخره راضی شد و رضایت داد اونم با هیزار بار قربون صدقه رفتن من ... بازم یه فیلم سینمایی بود با ژانر اجتماعی ... فیلمنامه اینو هم خیلی دوست داشتم و باهباش حال می کردم ... آرشاویر اما دستش بند کارای آلبومش بود و نتونستم موسیقی متنشو بخونه ... هیمین بیشتر حرصش می داد ... مشکلات زیادی داشت برام بهوجود می یومد و فشار زیادی روم بود اما به هیز زوری بود تحمل می کردم به امید اینکه بعداز سختی هبا آسونی برسه ... یه روز که توی خونه بودم طناز دوباره بی خبر اومد خونهمون ... فهمیدم یه خبری شده ... دعوتش کردم تو و بردمش توی اتاقم ... اینبار خیلی راحت رفت سر اصل مطلب ... رفتم دکتر ... - که چی؟ - برای اینکه گندی که زدم درستکنم ... دیگه طاقت نیاوردم و با حرص گفتم: - چی کار می خوای بکنی طناز؟ داری باز ندگیت چه می کنی؟ - من نمی خوام دیگه با احسان ازدواج کنم توسکا ... حتی اگه احسانهم بیاد جلو من می گم نه ... اون ذهنیتش نسبت به من خراب شده ... منم نسبت به اون ...

نمی تونم با همچین آدمی ازدواج کنم ... درک کن! - ولی این قضیه اگه لو بره چی؟ - من یه اشتباهی کردم ... حال مجبورم پای همه پیش وایسم ... یهو بغضش ترکید ... سرشو

آوردتوی بغلم و با هبق هبق گفت: - ما دخترا خیلی بدبختیم توسکا ... پسرا هبر غلطی بخوان تودوران مجردیشون می کنن بعدم ازدواج می کنن کسی هیم نمی گه خرتون به چند من؟ ولی ما ... ببین من یه اشتباهی کردم خودم هیم قبول دارم اما چی کار کنم؟ به خدا اگه می تونستم برگردم به عقب اصل اگه به احسان دست می زدم ... حاضر بودم یخ بزدم ولی نذارم بهمزدیک بشه ... اما حال اینطوری شده ... من می تونم بیوشونمش اما فرض کنم روزی کهخواستم ازدواج بکنم طرفم بفهمه ... من هزار بار هیم که بگم به پیر به پیغمبر ناخواستهبوده ... مگه درک می کنه؟ اگه یه دختر بعد از ازدواجش بفهمه شوهرش با بیست نفر خوابیده چی کار می کنه؟ تو رو قرآن بگو چی کار می کنه؟ فووش چند قطره اشک می ریزه ... دو سه روز قهر می کنه ... یه هفتنه سر سنگین می شه ... بعدم مجبوره فراموش کنه ...

دل چرکین می شه که به درک! نمی تونه با این قضیه کنار بیاد به درک! حسودی می کنه بهدرک! باید درک کنه ... شوهرش اون موقع غریزه داشته ... طبیعی بوده ... ولی دختره چی؟ هبمین کافیه شوهرش بفهمه این تو دوران مجردی فقط یه نفرو بوسیده ... دیگه هیچی! کمترینکاری که می کنه می ذاره کف دست خونواده دختره و آبروشو می بره ... یه وقت طلقش هبمبده ... چرا دخترا اینقدر بدبختن؟ چرا غریزه فقط مال مرداست؟ چرا حق فقط با اوناست؟ چرا ما باید بگیم اونا مردن ... اشکال نداره! ما نیاید این کارو بکنیم؟ چرا واسه اونا گناهصغیره هیم نیست ولی واسه ما گناه کبیره است ... چرا ما باید غریزه رو توی خودمونبکشیم اما اونا باید خیلی راحت آرومش کنن ... چرا چرا چرا؟ چرا من نباید جرئت داشتهباشم دردمو به کسی بگم؟ آخه چرا؟ چنان با درد و بغض و گریه اینا رو می گفت که اشکم در اومده بود ... چسبوندمش به خودم و سعی می کردم آرومش کنم اما نمی شد ... بدنشبه رعشه افتاده بود ولی دست بر نمی داشت: - اون دختری که نه وضع باباش خوبه و نهقیافه عالی داره چه گناهی کرده؟ چه گناهی کرده که کسی واسه ازدواج انتخابش نمی کنه؟ هبان؟ این بیچاره که باید تا آخر عمرش مجرد بمونه باید با غریزه اش چی کار کنه؟ طناز زدهبود به سیم آخر ... می دونستم که این مدت از بس فکر کرده مغزش داغون شده ... حرفاشدرست بود اما با دین مغایرت داشت با عرف هبمخونی نداشت ... منم الی هیچی نمی

تونستمبش بگم ... پس فقط بغلش کردم و گذاشتم خوب خودشو تخلیه کنه .. وقتی همه حرفاشو زدلیوانی آب داد دادم دستش تا هببق هببقش بند بیاد ... چند قلوپ آب خورد و گفت: - با چند تابخیه به دوران دختریم برگشتم ... البته دختری که گناه کییره مرتکب شده ... با یکی از خواستگارای خوبم هم ازدواج می کنم ... نمی خوام این قضیه برام بشه کابوس ... تاوانشو تاهبر جا که باشه پس می دم حتی اگه کارم به جدایی بکشه ... با بغض گفتم: - پس احسان چی؟- احسانم به درک ... من دلسوزی اونو نمی خوام ... نفرینش هم نمی تونم بکنم چون مقصر اون نبود ... مقصر هیر دومون بودیم ... اما اون لذت برد بدون نگرانی ... من لذت بردم بااحساس عذاب وجدان و گناه و ترس ... من آینده ام ممکنه تباه بشه ولی اون ککش هم نمیگزه ... فقط می تونم بگم خوش به حالش ... آهیی کشیدم و گفتم: - خودتو اذیت نکن طناز...

خیلی از دخترا از این راهبای خطا رفتن ... ولی برای جبران هبیچ وقت دیر نیست- ... نگران نباش .. من قصد ندارم این راهبو ادامه بدم ... گفتم که ازدواج می کنم ... - واقعا نمیدونم بهت چی بگم ... از جا بلند شد ... مانتوشو صاف کرد و گفت: - چیزی لازم نیست بگی... فقط خواستم بدونی که تصمیمم چیه و دیگه نگرانم نباشی ... این قضیه رو فقط من و تو احسان و خدا می دونیم ... برای همین خواستم نتجیه اشو هم بدونی ... به کسی هم چیزینگو ... حتی اگه زندگیم نابود شد ... نمی خوام حتی احسان چیزی بفهمه ... سرمو تکون دادم... گونه امو بوسید و بدون هبیچ حرفی از در رفت بیرون ... زیر لب گفتم: - خدایا ... تنهانشذار ... بیشتر از هبر وقتی نیاز به تو داره ... حقیقت این بود که طناز تصمیمشو گرفتهبود ... اشتباه کرده بود و حال آماده بود تا هبر تاوانی رو پس بده ...با خنده از خونه خارجشدم و درو زدم به هم ... خدایش اینقدر خندیده بودم که دلم درد می کرد ... دوستای ترساعین خودش خیلی با مزه و شوخ بودن ... توی جمعشون حس خیلی خوبی داشتم .... بالخرهترسا منو مجبور کرد برای مهمونی برم خونه اش و دوستاشو هم دعوت کرده بود ... دو سهساعتی دور هم گفتیم و خندیدم ... باورشون نمی شد منو دارن از نزدیک می بینن و وقتیفهمیدن نامزدم آرشاویره دیگه واقعا قیافه هباشون دیدنی شده بود ... با ترسا کلی بهشونخندیدیم ... هبنوز فکم درد می کرد ... نشستم پشت فرمون ماشین و راه افتادم سمت

خونه... تا فردا فیلمبرداری نداشتم ... بین راه بودم که گوشیم زنگ خورد ... آرشاویر بود-

...

جانم ... - جانم بی بل سلم به روی ماهبت ... خندیدیم و گفتم: - سلم ... - خوبی عزیزم؟ خوش گذشت ... - ممنون ... آره خیلی خوب بود ... جات خالی ... با تردید گفت: - مگهنگفتی جمع دخترونه است؟ نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: - خب چرا ... - پس چرا میگی جات خالی؟ - بابا تعارف کردم الن یعنی ... - آهبان از اون لحاظ ... راستی توسکاشو هبر این ترسا دوستت روانشناسه؟ - آره ... از کجا فهمیدی؟ - توی رامسر خودش بهم گفت ... - خب ... مشکلیه؟ چرا پرسیدی؟ - هبمینجوری ... از روانشناسا زیاد خوشم نمی یاد...

ولی از این یکی خوشم اومده ... زیر لب گفتم: - خدا رو شکر ... - چیزی گفتی؟ - نه عزیزم... دارم رانندگی می کنم زیاد نمی تونم حرف بزنم ... بی توجه به حرفم گفت: - توسکا- ...

جانم؟ - تو از کی عاشق من شدی ... بع! اینم وقت گیر آورده هبا ... ولی بار اولش نبود... خیلی تا حال این کارو کرده ... انگار شک داره و هبربار من باید یادآوری کنم که دوستدارم ... آرتان هبم بهم تاکید کرده که اینکارو انجام بدم ... لیخندی زدم و گفتم: - از هبمون لحظه که با ماشینت اومدی وسط صحنه فیلمبرداری ... با صدایی که خنده توش موج می زدگفت: - جدی؟ - آره ... باور کن اون لحظه از جسارتت دلم لرزید ... اون کار دل شیر میخواست ... هبنوز که هبنوزه یادم می افته دلم قبلی ویلی می ره ... - خودمم که به اون لحظه فکر می کنم خنده ام می گیره ... عزیزم آگه از اون لحظه حس کردی دوستم داری چرا...

پریدم وسط حرفش و گفتم: - چون مطمئن نبودم ... چون بهت اعتماد نداشتم ... چون حتمینسبت به احساسم مطمئن نبودم ... من اون موقع که تو شمال کم محلی می کردی بهم فهمیدم چقدر محتاج توجهت هبستم ... - تو محتاج هبیچی نیستی ... این منم که محتاج توام عزیزم...

اون روزای شمال خیلی سختی کشیدم ... باورت نمی شه اون لحظه که توی رستوران گفتینمرو نمی خوری و دوست نداری چه جوری جلوی خودمو گرفتم که بی تفاوت باشم... وقتی شهریار بلند شد دوست داشتم تیکه تیکه اش کنم ... خیلی سخت بود برام ... اما وقتیکه می کردم با این راه می توئم به دستت بیارم نیرو می گرفتم ... - واقعا هم تونستی...

جذبه تو دیوونه کننده است ... ترجیح می دم به کسی نشونش ندی وگرنه از فردا بایدخواستگاراتو جواب کنم ... به دنبال این حرف غش غش خندیدم ... سکوت کرده بود و داشتبه خنده های من گوش می کرد ... یه دفعه گفت: - توسکا می خوام ببینمت ... منم دلم براشتنگ شده بود ... می دونستم که الن وقت ناز کردن نیست ... پسرا وقتی با اوج نیازشونابراز دلتنگی می کنن فقط دوست دارن متقابل همینو از طرفشون بشنون ... پس سریع گفتم:

- کجایی؟ می یام پیشت ... - بیا خونه مون ... - باشه گلم ... تا نیم ساعت دیگه اونجام- ...

می بینمت گلم ... سریع راه افتادم سمت خونه آرشاویر اینا ... نیم ساعت شد تقریبا چهل و پنج دقیقه چون مسیر طولنی بود ترافیک هم سنگین ... ماشینو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم ... زنگ رو که زدم در سریع باز شد .... همین که پا گذاشتم داخل ... جلوی روم یهفرش گسترده شده قرمز رنگ دیدم ... فرش نبود ... بستری از گلبرگ های گل سرخ بود...

آب دهنمو قورت دادم ... چشمامو یه بار باز و بسته کردم ... خواب نبودم ... به نرمی پاگذاشتم روی گلبرگ هبا ... تا جلوی در ساختمون کشیده شده بود ... خدای من! آرشاویر تویچهل و پنج دقیقه چه بساطی راه انداخته بود برام ... حس می کردم قلبم توی سینه ام سنگینمی کنه ... نرم نرم رفتم جلو تا رسیدم به در ... درو که باز کردم از جلوی در تا وسط سالنبازم گل بود ... وسط سالن روی پارکت هبا قهوه ای رنگ یه قلب با گلبرگ هبا درست کرده بود و دور تا دورش هم شمع چیده بود ... آرشاویر آدم بود یا فرشته؟ بعضی وقتا از شاعر هباهم عاشق تر می شد و رفتاراش عاشقانه تر ... درست وسط گلبرگها و شمع



هبا خودش دستبه سینه با یه شاخه رز توی دستش ایستاده بود ... نفس عمیقی کشیدم ... حقیقتا لال شده بودمو هیچی نمی تونستم بگم ... کیفم از دستم افتاد کنار در ... با قدم هبای ناموزون رفتم بهطرفش ... صدای آهینگ ملیمی به گوش می رسید ... یاد حرفش افتادم که گفت من آهینگلم دوست داشتم و گراتزیا آهینگ منال ... نه منم آهینگ ملیم دوست داشتم ... لبخندزدم ... رفتم به طرفش ... آغوشش به روم باز شد و گفت: - سلم عزیزم ... توی آغوششگم شدم ... اگه بد اخلق بود ... اگه شکاک بود ... اگه بدبین بود ... اگه بیماری داشت ...

همه این بدی هبا توی آغوشش فراموشم می شد ... فقط من می موندم و اون و عشقش ... منوبه خودش فشرد ... طاقت نیاوردم سرمو گرفتم بال و مشغول بوسیدنش شدم ... تشنه تر از همیشه منو می بوسید ... توی این دوران نامزدی اگه یه روز هبمدیگه رو نمی بوسیدیم اونروز شب نمی شد ... حتی یادمه یه روز که هبر دو گرفتار بودیم و تا نصفه شب نتونستیمهمو ببینیم آخر شب طاقت نیاوردیم ... آرشاویر اومد دم خونه و من رفتم توی ماشینش ...

یک ساعت تموم فقط به هبم نگاه می کردیم ... انگار از دیدن هبم سیراب نمی شدیم و بعد ازاینکه هبمو بوسیدیم از هبم جدا شدیم و تونستیم راحت بخوابیم ... به خداوندی خدا که اگه هبمونمی دیدیم خوابمون نمی برد ... آرشاویر فهمیده بود دیگه نباید پاشو از گلیمش دراز تر کنه و برای هبمین بعد از بوسیدنم ازم جدا شد و بهم لبخند زد ... منم لبخند زدم ... برام سختبود ... خیلی سخت ... من تشنه بودم محتاج آرشاویر بودم و از چشماش می خوندم که اوناز من بدتره ... حتی اون لحظه حس می کردم حالش از هبمیشه خراب تره ... دیگه انگار چیزی برام مهم نبود ... دوباره خودمو چسبوندم بهش و مشغول بوسیدنش شدم ... کمی باهابامهبراهبی کرد ... نفسام بدجور بریده بریده شده بود ... خودشو ازم جدا کرد و گفت: - بسه ...

بسه توسکا خودتو اذیت نکن ... با عشوه گفتم: - تو اذیت نمی شی؟ آهبی کشید و گفت: - من؟ برام از جون دادن سخت تره ... وقتی می بینم توام علیق منو دوست داری ... توام گلو

شمع و موسیقی لیت به هیجانانت می یاره دیوونه می شم که نمی تونم الن ... هبمین الن  
بهدستت بیارم ... دلو زدم به دریا و گفتم: - ولی من می خوام ... من می خوام آرشاویر ..  
حالخراهم داشت عین طنز کار دستم می داد ... بمیرم ! الن و تو این شرایط خیلی خوب  
میتونستم درکش کنم ... رو به مرز دیوونگی بودم ... دوباره رفتم سمت آرشاویر که  
انگشتشو گذاشت روی لبم ... منو کشید توی بغلش و گفت: - نه ... نه عزیزم ... نه قربونت  
برم...

نمی خوام به خاطر من تن به کاری بدی که علقه ای بهش نداری ... با تعجب گفتم: -  
کیگفته علقه ندارم؟ - اون روزی که اختیارم از دستم در رفت و خواستم باهبات باشم...  
خواستم همه جوره آرومت کنم ... وقتی جلومو گرفتی عدم اطمینانو توی چشمت دیدم...  
خواستن توی چشمت فریاد می کشید ... اما چیزی جلتو می گرفت ... اون چیز منو عذابمی  
ده ... تا وقتی اون هبست جسمتو نمی خوام توسکا ... اگه تا اون لحظه شهوت داشت خلمی  
کرد الن عشق بود که کمر به نابودیم بسته بود ... خدایا! آرشاویر من با این همه خوبیچرا  
باید عذاب بکشه؟! چرا خدا؟! اون یه فرشته است ... خودمو چسبوندم بهش و گفتم: -عزیزم  
... خیلی دوستت دارم ... اما حقیقت اینه که هبر دختری دوست داره بعد از در آوردنلباس  
عروس از تنش بره تو آغوش شوهرش ... پیشونیمو بوسید و گفت: - درک می کنم عزیزم  
... درک می کنم ... برای هبمین هم الن هیچی ازت نمی خوام ... بهش لبخند زدم و هبر دو  
نشستیم بین شمع و گل ... زمزمه کرد: - دوست داری برات پیانو بزنم؟ چشم افتاد بهپیانوی  
گوشه سالن ... با لبخند سر تکون دادم ... رفت نشست پشت پیانو با ژست منحصر بهفردش  
مشغول نواختن شد ... روحم به پرواز در اومد ... خدا رو هبزار بار برای داشتنآرشاویر  
شکر گفتم ... و از خودش خواستم که اونو برام نگه داره ... اون روز کنارآرشاویر روز  
خیلی خوبی ساختیم ... حقیقت این بود که من کنار اون هیچی کم نداشتیم...  
فقط اگه پای شخص سوم به ماجرا باز نمی شد ... اما تا کی می شد اینجور زندگی کرد؟  
باز هم همه چیزو به خدا سپردم ... \_\_\_\_\_ تو رو خدا ...  
آرشاویر...

ولی انگار نمی شنید ... یقه پسره رو گرفته بود چسبونده بودش به ماشین و با دندون قروچهداشت تهدیدش می کرد ... بیچاره اومد فقط ساعتو از من پیرسه ... بعد فهمید من کیم وایساده حرف زدن ... منم هبول داشتم ... آرشاویر قرار بود بیاد دنبالم ... نمی خواستم منو با پسر هبینه ... حوصله دردرسش رو نداشتم ... پسره انگار فهمید ... دستشو گرفت طرفم که باهبادمست بده و بره ولی هبیمین که دستم رفت طرفش آرشاویر رسید و قیامت شد ... اصل نداشتم حرف بزوم ... دیگه طاقت نداشتم نشستم روی جدول هبا و اشک صورتمو خیس کرد...

سرمو گرفتم رو به آسمون ... - خدایا ... دیگه خسته شدم ... اون هبفته جلوی سام سکه بهپولم کرد ... سام اومد ازم یه سی دی بگیره آرشاویر هبم خونه مون بود هبمچین به سام توپیدکه بیچاره دمشو گذاشت روی کولش و رفت ... بابا هبم به رفتاراش شک کرده بود ولی بهروی خودش نمی آورد ... خیلی دلم گرفته بود ... بلند شدم رفتم کنار خیابون ... یه تاکسیداشت رد می شد ... دستمو آوردم بال ... آرشاویر حواسش به من نبود ... منم نگاشنکردم ... سوار شدم و آدرس خونه رو دادم ... با کلید درو باز کردم و رفتم تو ... سی مهربود ... امشب تولد آرشاویر بود ... قرار بود با هبم باشیم ... ولی زهبرمارم شد ... قدم که بهحیاط گذاشتم فهمیدم مهمون داریم ... شش هبفت تا از شاگردای بابا بودن ... هبیمین که منو دیدن هبمه شون صاف نشستن و مبهوت موندن ... ناراحتی هبام از یادم رفت و غش غشخندیدم ... بابا هبم خندید و گفت: - چیه؟ چتون شد؟ مونده بودن چی بگن ... با تک تکشوندست دادم تا از بهت خارج شدن ... خیلی وقت بود نیومده بودن خونه مون ... هبمه شون رومی شناختم ... پسرای خوب و خیلی شیطون و باحالی بودن ... بابا تعریفشون رو زیاد میکرد ولی اونا تا حال منو ندیده بودن ... هبر وقت می یومدن من خودمو توی اتاقم حبس میکردم که راحت باشن ... اینبار نشستم کنارشون و گفتم: - چطورین؟ شروع کردن به داد و فریاد و هبیبجانشون رو یه جوری تخلیه کردن ... بودن در جمعشون شادم می کرد ... واقعانیاز داشتم کنارشون باشم ... شاید یک ساعتی گذشت تا بالخره دل کندن و بلند شدن کهربن ... بابا تلفنش زنگ زد و رو به من گفت: - دخترم بچه هبا رو تا دم در بدرقه کن...

برای بابا سری تکون دادم و هبمراه پسر هبا رفته دم در ... هبنوز هبم داشتن سوال می پرسیدنو آتیش می سوزندن ... از شون خواهبش کردم به کسی در مورد چیزی نگن ... دوست

نداشتم از فردا یه مدرسه آدم جلوی در بایسته ... بچه هبا یکی یکی رفتن از در بیرون و هیراز گاهبی بر می گشتن یه تیکه می انداختن و منو می خندوندن ... داشتم غش غش می خندیدمکه متوجه ماشین آرشایر شدم ... از درون ترسیدم ولی سعی کردم اصل به روی خودم نیارم ... از ماشین اومد پایین ... نگاهبش گنگ بود ... با تعجب یه نگاه به من کرد یه نگاه بهپسرا ... پسرا دیگه دور شده بودن و آرشایر رو ندیدن ... اما مطمئنم آرشایر دیده که اوناز خونه ما اومدن بیرون ... اخمی کردم بهش و خواستم برم تو ... هبنوز باهباش قهر بودم...

- هبمه برنامه مون رو به هبم ریخته بود ... از پشت دستمو کشید ... با خشم برگشتم و گفتم: چته؟ دستمو ول کن ... با خشمی که هبنوز فوران نکرده بود ولی آماده ترکیدن بود گفتم: - اینا کی بودن؟ - به تو مربوط نی... دستمو به شدت فشار داد و گفت: - بهت می گم اینا کی بودن؟ یه گله پسر تو خونه شما چه غلطی می کردن؟ اشک تو چشمام جمع شد اما نداشتتم از چشمام بزنی بیرون ... غرورم باید حفظ می شد ... با خشم نگاهش کردم و گفتم: - فکر کردیداد بزنی من می ترسم؟ - نیازی ندارم بترسی ... می خوام جوابمو بدونم ... با بغض گفتم: - تو به من اعتماد داری یا نه؟ خسته ام کردی آرشایر .... پوزخندی زد و گفت: - اعتماد؟!

خسته؟ جالبه ... پس داری خسته می شی ... می دونستم ... می دونستم ... - بحثو نییچون...

گفتم به من اعتماد داری یا نه؟ دستمو ول کرد و موهباشو محکم کشید عقب ... نفسشو با صداداد بیرون و فریاد کشید: - به چی اعتماد کنم لعنتی؟ خودم با چشم خودم دارم می بینم ... باید توضیح می دادم ... ولی آخه تا کی باید کوچک ترین رفتارم رو هبم براش توضیح بدم؟ ایخدا تا کی؟ صدای دادش منو پرورد بال: - چرا جواب نمی دی؟ می گم کی بودن اونا...

حرف می زنی یا به حرفت بیارم ... چونه ام تو دستش داشت له می شد ... اصل نفهمیدم کیچونه امو گرفته توی مشتش ... چونه ام لرزید ... و اشک توی چشم حلقه زد ... چونه امو محکم تر فشار داد و گفت: - یه قطره اشک ریختی نریختیا ... فقط حرف بزن ... حرف بزنتا سرمو توی دیوار خورد نکردم ... می دونستم که اینکارو می کنه ... با بغض گفتم: - شاگردای بابام بودن ... اومد حرفی بزنه که صدای بابام از پشت سر بلند شد ... - آرشاویر پسر ... آرشاویر سریع چونه امو رها کرد و آهیی کشید و گفت: - سلم باباجون ... - سلمبه روی ماهبت پسر ... چرا اینجا وایسادی؟ بیاین تو ... اومدم ببینم توسکا چرا دیر کرده...

- توسکا برای چی اومده بود جلوی در بابا؟ لعنتی! هبنوزم شک داشت ... بابا لبخندی زد و گفت: - چند از تا از بچه های مدرسه اومده بودن دیدن من ... به توسکا گفتم بدرقه شونکنه ... صدای نفس عمیق آرشاویر رو شنیدم و با غیض نگاش کردم ... ولی منتظر نشدم چیزی بگه و سریع رفتم داخل خونه ... می دونستم خودش هم عذاب می کشه ولی عذاب مناز اون هم سخت تر بود ... خواستم برم توی اتاق که مامانگفت: - توسکا مامان ... آرشاویر اومده؟ - بله ... داره می یاد تو ... مامان پرید تو اتاقش لباس عوض کنه منم راه افتادم سمت اتاقم که بابا صدام کرد ... اه حال اگه گذاشتن من مثادم قهرمو بکنم! چرخیدم و گفتم: - جانم بابا؟ - کجا می ری بابا؟ بیا بشین کنار ما ... روحرف بابا نمی شد حرف بزنم ... به ناچار نشستم کنارشون ... بابا با لبخند به آرشاویر گفت:

- اول که تولدت مبارک پسر ... آرشاویر با تعجب لبخند زد و گفت: - ممنون ... شمام میدونستین بابا؟ - معلومه که می دونستم ... این دختر یه هبفته اس خواب و خوراک نداره ...

آرشاویر با قدردانی نگام کرد و من با غیض رومو برگردوندم ... بابا متوجه شد ولی به روخودش نیاورد و گفت: - توسکا که گفت قراره شامو با هم باشین! پس چرا برگشتین خونه؟ اون موقع هم بچه هبا اینجا بودن نشد از توسکا بپرسم چرا اینقدر زود برگشتین ... من



بهارشاویر نگاه کردم و اون به من ... مونده بودیم چی بگیم که مامان با ظرفی پر از میوه  
واردسالن شد و راحتمون کرد ... بعد از سلم و احوالپرسی کمی دور هم نشستیم و سپس  
آرشاویردیگه طاقت نیاورد ... اومد نشست کنارم و گفت: - پاشو حاضر شو بریم بیرون ...  
با اخمگاش کردم و گفتم: - نمی یام ... آروم گفتم: - خانوممم ... مامان و بابا خودشونو  
سرگردمصرف زدن کرده بودن که ما مثل راحت باشیم ... با غیض گفتم: - بیام که چی بشه؟  
نمیام .... دوباره می خوام یقه مردومو بچسبی ... - در اون مورد حرف نزن که  
دوباره دیوونه ام می کنی ... تو می خواستی با اون یارو دست بدی؟ صد بار باید بهت بگم  
نمیخوام دست کسی بهت بخوره ... - بس کن آرشاویر ... اگه خشکه مذهیب بودی دلم  
نمیسوخت ... ولی تو یعنی امروزی هبستی ... این حرفا چیه می زنی آخه؟ - بین توسکا-  
...

خیر تو بین ... تو هبمه اش داری شخصیت منو زیر سوال می بری ... کاری نکن که  
ترکتکنم ... این حرف نا خواسته از دهنم در اومد ولی آرشاویرو داغون کرد ... نگاهش یه  
جور میشد که نمی تونم توصیفش کنم ... پشیمون شدم از حرفم ... حرفای آرتان پیچید تو  
سرم...

چرا اینجوری کردم؟ مونده بودم چه خاکی تو سرم کنم که دستمو گرفت و گفت: -  
توسکا...

من ... من سعی می کنم اخلقمو درست کنم ... نرنج از من ... باور کن دست خودمنیست ...  
من خودم اذیت می شم ... برای جبران حرفم لبخندی زدم و گفتم: - بریم رستورانخودت ...  
با خوشحالی گفت: - می یای؟ - ده دقیقه وقت بده آماده بشم ... سریع رفتم تویاتاق تا آماده  
بشم ... ذهنم خیلی مشغول شده بود ... چرا اون حرفو بهش زدم؟ من که هبمچینقصدی  
نداشتم ... چی توی نا خودآگاهیم می گذشت که باعث شد هبمچین حرفی بزدم؟ آهیکشیدیم و  
گفتم: - خدایا یا آرشاویرو خوب کن یا صبر منو زیاد ... اون شب هم با تلش زیادآرشاویر  
حسابی خوش گذشت ... به خصوص که دو تایی با هم نشستیم یه دل سیر قلیونکشیدیم ... از  
این شیطنتای دو تایی دوست داشتم ... تازه کلی هم از سر و کولش بال رفتم تا اجازه داد یه  
نخ سیگارم بکشم ... با این قضیه مشکلی نداشت فقط می گفت نمی خوامدندونات و پوستت  
خراب بشه ... منم قول دادم دیگه نکشم ... فقط با خودش ... هبديه ای کهبراش خریده بودم

یه پیپ دست ساز بود که روی دسته اش باطل کار شده بود و حسابی خوشگل بود ... ازش حسابی خوشش اومد و یه بوس طولنی ازم گرفت ... نمی دونم چرا بابوسه هباش اینقدر حس خوبی بهم دست می داد ... انگار کل آرامش دنیا به دلم سرازیر میشد ... وقتی داشتیم بر می گشتیم خونه توی ماشین دستمو گرفت و گفت: - توسکا جان- ...

جانم ... - شاید بهتره یه چیزایی رو بدونی ... با ترس گفتم: - چی؟ لبخندی زد و گفت: - نترس خانوم ... من که هیبول نیستم ... فقط نگاهش کردم ... آهیی کشید و گفت: - توسکا...

وقتی عصبی می شم ... یا به یه چیزی گیر می دم ... اون لحظه منطبق ندارم .... هیچی نمیفهمم ... باهام مدارا کن ... من خودمم دوست ندارم اینجوری بشم ... ولی دست خودم نیست ... وقتی این مدلی شدم سعی کن قانعم کنی که اشتباه می کنم آگه هیچی نگوی یا از کارت دفاع کنی بهت شک می کنم ... نمی دونم چطور می تونم به تو شک کنم ... الن کهدارم باهبات حرف می زنم خوبم هیچ شکی بهم نیست ... ولی اون لحظه ... تو رو خدا توسکا... نذار با شک هبای بی جام اذیتت کنم ... اولین باری بود که خودش به بیماریش اشاره میکرد ... خودش هم می دونست که رفتاراش طبیعی نیست .. دستشو فشار دادم و گفتم: - عزیزم من همه سعیم رو می کنم ... ولی بعضی وقتا واقعا همه چیز جلوی چشم تار میشه ... با این حال سعی می کنم نذارم از این خراب تر بشه ... دستمو نرم بوسید و گفت: - ممنون ... جبران می کنم ... مطمئن باش که جبران می کنم خانومیتو ... فقط بهش لبخنددم ... جز خدا نمی تونستم از کسی کمک بخوام ... فقط خدا بود که می تونست دوام رابطهمو حفظ کنه ... امیدوارم بودم دیگه هیچ اتفاقی نیفته که آرشاویر به سرش بزنه ... چون تجربه ثابت کرده بود هبر بار که اتفاقی می افته آرشاویر از بار قبلش بدتر می شه ... نفسعمیقی کشیدم و توی دلم گفتم: - خدا دفعه بعدی رو به خیر بگذرونه...

هبوا خیلی خیلی سرد شده بود ... سنگ می ترکید ... از سر صحنه فیلمبرداری می خواستم بر گرم خونه ... ساعت شش بود و هبوا تاریک شده بود ... منتظر آرشاویر و ایسادم کنار خیابون ... هبوای آذرماه عجیب سرد شده بود ... خودم ماشین نیآورده بودم و

ناچار بودم منتظر آرشاویر بمونم ... سابقه نداشت دیر کنه ولی هیبچ خبری ازش نبود ...  
قرار بود ساعت پنج و نیم بیاد ... الن ساعت شش بود و هبنوز نیومده بود ... وایسادم کنار  
خیابون...

شالمو کشیدم جلوتر و یه دستمال هیم گرفتم جلوی دماغ ... ساعت شش و ربع شد ولی  
باز مخبری ازش نبود برای بار بیستم شماره شو گرفتم ولی گوشیش خاموش بود ... داشتم  
از نگرانی و سرما می مردم ... بی ام و شهریار جلوی پام زد روی ترمز و شیشو کشید پایین  
... هیمینو کم داشتم این وسط ... - بیا بال توسکا ... می رسونمت ... - نه مرسی آرشاویر می  
یاد ... - بیا الن یخ می زنی ... هبنوز که نیومده ... یه زنگش بزن بگو که بامن می ری ...  
خدایا من الن به این چی می گفتم؟ به ته خیابون نگاه کردم هیبچ خبر نبود ... دلم داشت مثل  
سیر و سرکه می جوشید ... ناچارا سوار شدم باید زودتر خودمو میرسوندم خونه تا یه خاکی  
تو سرم کنم ... شهریار هیم پاشو روی گاز فشار داد ... سریع گوشیمو از داخل کیفم در  
آوردم و شماره پدرجون رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد: - سلم به دختر گلم ... - سلم  
پدر جون ... خوبین؟ - ممنون عزیز دلم ... تو خوبی؟ خسته نباشی ... - مرسی پدر جون ...  
راستش زنگ زدم ببینم شما از آرشاویر خبر ندارین؟ - نه ... مگه قرار نبود بیاد دنبال تو؟ -  
چرا ... ولی چهل و پنج دقیقه اینجا منو نگه داشت هیبچ خبری هیم ازش نشد ... گوشیشم  
خاموشه ... پدرجون نفس عمیقی کشید و گفت: - نگران نباش ... - چطور نگران نباشم پدر  
جون؟ قلبم تو دهنمه ... - تا هیمین بیست دقیقه پیش تو کارخونه بود ... یکی از دستگاہ هبا  
خراب شده بود و ایساده بود بال سر مهندس ناظر...

شارژ گوشیشم تموم شد اعصابش حسابی داغون بود کارش که تموم شد با سرعت اومد پیشتو  
... - ای بابا! خوب زودتر بگین پدر جون ... داشتم سکتہ می کردم ... حال من که دارم  
بایکی از بچه هبا می رم هبا خیلی سرد بود نتونستم بیشتر از این منتظر بمونم ... چه  
جور خبرش کنم؟ - خودش می یاد می بینه نیستی میاد خونه تون ... تو نگران پسر سیریش  
مننباش ... خنده ام گرفت و با خنده خداحافظی کردم ... شهریار که منتظر بود من تلفنم  
تمومبشه سریع گفت: - آرشاویر گم شده ... - مگه بچه اس که گم بشه؟ - آخه دیدم سراغشو  
از باباش می گیری ... - نگرانش شده بودم ... گوشیش خاموش بود ... من واسه چی داشتم

بهاین توضیح می دادم؟ پسره پرو ... نداشت به افکارم ادامه بدم و گفت: - دوشش داری توسکا... دیگه داشت زیادی پرو می شدا ... گفتم: - می شه یه کم تند بری شهریار؟ آخه زیادداشت آروم می رفت ... دنده رو عوض کرد و گفت: - نمی خوای جواب بدی؟ - دلیلی نمیبینم در مورد مسائل خصوصیم حرفی بزنم ... - مسائل خصوصی؟ من فقط پرسیدم دوستداری یا نه ... برای اینکه از سر خودم بازش کنم گفتم: - آره خیلی زیاد ... آگه دوستندااشتم باهباش نامزد نمی کردم ... آهیی کشید که ناراحتم کرد ... وارد کوچه مون شد و گفت:

- از امروز به بعد به عنوان داداش روم حساب کن ... هبر مشکلی برات پیش اومد منهبستم ... صداقت گفتارش بدجور به دلم نشست ... ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم: - یادم میمونه ... ازش تسکر کردم و از ماشین پیاده شدم ... شهریار بوقی زد و دنده عقب گرفت از کوچه خارج شد ... رفتم سمت در ... داشتم زیر لب خدا رو شکر می کردم که آرشاویر منوبا شهریار ندیده ... کلیدو از توی کیفم در آوردم و کردم توی در ... هبنوز نچرخونده بودمشکه صدای ماشین از پشت سرم اومد ... چرخیدم ... آرشاویر بود ... یه لحظه ترسیدم...

خدایا نکنه شهریارو دیده باشه ... هبمچین ترمز کرد که صدای کشیده شدن لاستیکش و بویلنتاش بلند شد ... آب دهنمو قورت دادم و بالبخند رفتم طرف ماشینش ... پیاده شد و درومحکم کوبید به هم ... از چشماش خون می بارید ... صدامو گم کردم ... حتی یادم رفت سلمکنم ... اومد جلوم ایستاد و با خشم گفت: - خوش گذشت؟ یه جورایی از ترس اشهدمو خوندمقیافه اش از خشم کبود شده بود ... یه قدم رفتم عقب ... مچ دستمو کشید و تقریبا شوتم کردداخل ماشینش ... صاف روی صندلی نشستم و هبیچی نگفتم ... آرشاویر هم بدون حرف سوار شد و راه افتاد ... دوباره صدای جیغ لاستیکا بلند شد ... کم کم داشت گریه ام میگرفت ... شده بود آتش خورده و دهن سوخته ... با سرعت هبر چه تمام تر رفت به سمتخونه شون ... حتی جرئت نداشتم دهن باز کنم و از خودم دفاع کنم ... ترجیح دادم سکوتکنم تا آروم بشه بعدا من حرف بزنم ... ماشین رو جلوی در خونه ناشیانه پارک کرد





شهریار لطف کرد منو رسوند ... اینبار به جای فریاد نعره کشید: - می خوام صد سال سیاهلطف نکنه ... بار آخرت باشه جلوی من اسم اون عوضی رو می یاری ... اینقدر حرص میخورد که ترسیدم سخته کنه ... به خصوص که رنگش عجیب غریب سرخ شده بود ... از جابرخاستم و سریع براش لیوانی آب آوردم ... لیوانو که گرفتم جلوش دوباره زد به سرش...

محکم زد زیر دستم ... لیوان پرت شد یه گوشه و با صدای بدی هزار تیکه شد ... درستمثل قلب من ... اشک صورتمو شست ... خیلی ترسیده بودم ... چرا آرشاویر آروم نمیشد ... چرا مثل همیشة زود از سر خطام نمی گذشت ... به خدا من خطایی نکرده بودم...

دستمو گذاشتم روی قلبم و کنار دیوار چمباتمه زدم ... هبمه بدنم می لرزید ... سرمو گذاشتم روی زانوم و از ته دل زار زدم ... خدایا این چه عذابی بود؟ چرا منو گرفتار این عذابکردی؟ من آدم نیستم؟ من حق ندارم مثل آدم زندگی کنم؟ تا کی باید از شوهرم بترسم؟ داشتممظلومانه هبق هبق می کردم که حس کردم نشست کنارم ... با ترس خودمو کشیدم کنار و دستمو حایل صورتم کردم ... اینقدر روانی شده بود که می ترسیدم بلیی سرم بیاره ... بادیدن حالت من لیشو گزید و با بغض سرمو کشید توی بغلش ... انگار آروم شده بود ... بهاین آرامش نیاز داشتم ... خودمو انداختم توی بغلش و با صدای بلند گریه کردم ... در گوشمشروع کرد به حرف زدن: - عزیزم ... عزیز دلم ... توسکای من ... تو رو خدا بگو ... بگوکه فقط منو دوست داری ... توسکا من می ترسم ... می ترسم از دستت بدم ... هبمینجور کههبق هبق می کردم گفتم: - به خدا آرشاویر من فقط تو رو دوست دارم ... آخه چرا اینجوریمی کنی؟ با این افکار هبم خودتو آزار می دی هبم منو ... چرا نمی تونی قبول کنی که شهریار فقط یه همکاره واسه من ... آرشاویر منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت: - نمی دونم توسکا ... نمی دونم چرا اینجوری می شم ... دست خودم نیست ... ولی اینو می دونم که تو رو فقطواسه خودم می خوام ... دلم نمی خواد با هبیچ کس به خصوص شهریار گرم بگیری ... آهکشیدم ... فشار زیادی روی من بود ... ناچارا گفتم: - باشه عزیزم تو آروم

باش من با هیچکس حرف می زنم ... - قول می دی؟ دوباره عین بچه هبا شده بود ... - آره عزیزم قول میدم .... آرشاویر با سرخوشی لبخند زد و با مهر پیشونیمو بوسید ... حس می کردم سردمه ...

می دونستم به خاطر استرس هبای زیادیه که بهم وارد شده ... ترس و استرس با هم منو تحلیلبرده بودن ... آرشاویر که دید دارم می لرزم ... بغض کرد و گفت: - لعنت به من ... دارم باتو چی کار می کنم توسکا ... - مهم نیست ... مهم نیست عزیزم ... خوب می شم ... دندونامداشت می خورد به هم ... آرشاویر سریع از جا بلند شد ... رفت توی اتاقش و با یه پتوبرگشت ... پتو رو دور تا دور من پیچید ... سر و صورت منو غرق بوسه کرد و هیزار بار عذر خواهی کرد ... در جوابش فقط می تونستم لبخند بزنم ... رفت گیتارش رو آورد و بابغضی که تو گلوش بود شروع کرد به زدن و خوندن ... صداش می لرزید ولی هبنوز مجذابییت داشت ... انگار با شعری که می خوند می خواست از عذابش کم کنه ... خودش هبمی فهمید من دارم زجر می کشم ... زجر من و زجر خودش باهم داشت داغونش می کرد ... قصه عشقی که میگن، عشق لیلی مجنونها یه روایت دیگه، لیلی جای مجنونه

مجنون سر لج اومده شده آقای این خونه

تعصب و یه دندگیش کرده لیلی رو دیوونهاما

لیلی بی مجنونش، دق میکنه میمیرها یه اخم

کوچیک اون دلش ماتم میگیر همیگه باید

بسازه و، این مثل یه دستوره

هیمین یه راه مونده واسش، چون عاشق

مجبور هزوره، عشق تو زوره، احساس، هبمیشه

کوره

هبرجا، خودخواهی باشه، انصاف، از اونجا

دوره عاقبت این لیلی ما، مثل گل هبای

گلخونه تو قاب سرد شیشه ای، پژمرده و

دلخونه حکایت عشق اونا، مثل برف

زمستونهامدنش خیلی قشنگ، آب کردنش  
 آسونه  
 قلب تو خالی از عشقو، بی نور و سوت و  
 کور هعاشق کشی مرامته، نگات سرده و  
 مغرور عشقو ببین توی نگاش، از کینه ی تو  
 دوره  
 یه کاری کن تو هم براش، چرا عاشقیتم  
 زور هزوره، عشق تو زوره، احساس همیشه  
 کوره  
 هبرجا خودخواهی باشه، انصاف از اونجا  
 دور هزوره، عشق تو زوره، احساس همیشه کوره  
 هبرجا خودخواهی باشه، انصاف از اونجا  
 دور هزوره، عشق تو زوره، احساس همیشه کوره  
 هبرجا خودخواهی باشه، انصاف از اونجا دوره  
 ( آهنگ اسیری از شهرام شکوهی

[دانلود این آهنگ](#)

Download

اون می خوند و اشک قطره قطره از چشمای من می ریخت ... هیر دو داشتیم عذاب  
 میکشیدیم و من نمی دونستم این عذاب تا کی ادامه پیدا می کنه ... آیا سزای عاشقی  
 زجر کشیدنه؟! جیغم بلند شد: - دروغ می گی فریبا ... - دروغم کجاست؟ به خدا ان مجله  
 اشجولوی منه ... برو باهباش حرف بزن ... با بغض گفتم: - چی بهش بگم آبرو واسه من  
 نموندهدیگه ... - حال غصه نخور طوری نیست که ... از این شایعات برای همه هیست-

...

شایعات یه بار دو بار ... توی هبمه مجله هبا شدم سوژه ... توسکا مشرقی ... ستاره سینمایایران ... در درگیری خیابانی هبمراه با نامزد خوش آوازه خود آرشاویر پارسیان ... خداوکیلی تو بگو دیگه برام آبرو مونده؟ - می خوام چی کار کنی؟ اصل چی شد که دعوا شد؟- نمی دونم ... پسره اومد بیاد طرف من آرشاویر گفت کم محلی کن بره ... من نتونستم بهشلبخند زدم ... به خدا فقط لبخند زدم پسره هبم جواب لبخند منو داد یهو مشت آرشاویر رفتتوی صورتش ... دوست داشتم زمین دهن باز کنه منو ببلعه ... هبمه با موبایلشون فیلم میگرفتن ... من باید بازیگری رو بیوسم بذارم کنار .. با این وضعیت دیگه خجالت می کشم سرمو بگیرم بال ... - آخه این چه وضعشه؟ یعنی حرف حساب حالیش نمی شه؟ غیرت هبمیه اندازه ای داره ... بغضم ترکید و گفتم: - چه خاکی تو سرم کنم؟ فریبا از بیماری آرشاویر چیزی نمی دونست و من نمی تونستم حرفی باهباش بزنم ... - من به مازیار می گم باهباش حرف بزنه ... - مازیار هبم باهباش حرف بزنه ... گیرم درست هبم بشه .. آبروی ریخته مندرست می شه؟! - مردم زود از یادشون می ره ... مهم اینه که دیگه تکرار نشه ... - نمیدونم چی بگم ... - نکنه می خوام جدا بشی؟ اگه قبل این سوال رو می پرسید سریع می گفتم: - نه عمر لا ... ولی اون لحظه با تردید سکوت کردم ... نمی دونستم باید چی بگم ... دو دلیداشت منو می کشت ... با اون وضعیت دیگه نمی تونستم با آرشاویر سر کنم ... ولی طاقتدوریشو هبم نداشتم ... وقتی سکوتمو دید گفت: - اصل هبمه این حرفا رو ول کن ... آخر اینهبفته تولدمه ... باید بیای ... لبخند نشست روی لبم و گفت: - ا مبارک باشه! نمی دونستم دیماهی هبستی ... خندید و گفت: - خرافاتیه بدبخت! - گمشو! - در هبر صورت گفته باشما...

باید بیای ... آهبی کشیدم و گفتم: - می دونی که خیلی دوست دارم ... ولی آرشاویر پنج شنبهجمعه رو می ره شهرستان ... پرید وسط حرفم و گفت: - خب اون می ره ... تو که هبستی ... بچه هبم نیستی ... بیا ... خودم بدم نمی یومد برم ... گفتم: - باشه بذار ببینم چیمی شه ... یه کم دیگه حرف زدیم و قطع کردیم ... می دونستم حرف زدن با آرشاویر بیفایده است ... فقط خودم حرص می خوردم و می ریختم توی خودم ... پنج کیلو وزن کمکرده بودم ... آرشاویر هبر بار با دیدنم اخماش در هبم تر می شد ... بابا هبم آب شدنمو

می دیدولی نمی دونست ماجرا چیه ... من و آرشاویر در ظاهر با هم خیلی خوب بودیم و بابا فکرمی کرد مشکل از کار منه و عاجزانه ازم می خواست کمش کنم ... منم قبول کرده بود ولیدیگه خبر نداشت این خانه از پای بست ویران است ... گوشو برداشتم ... باید خبر تولدو بهآرشاویر می دادم و بعدش می رفتم برای خودم لباس می خریدم ... وقت زیادی نداشتم- ...

الو ... - سلم آرشاویر ... - سلم عزیزم خوبی ... دوست داشتم همه چیزایی که شنیده بودمرو با جیغ بزمن تو سرش ولی جلوی خودمو گرفتم الن وقتش نبود ... به نرمی گفتم: - ممنون... تو خوبی؟ - مگه می شه صدای تو رو بشنوم و بد باشم؟ آهبی کشیدم و گفتم: - آرشاویر آخر هبفته عازمی؟ - آره عزیزم ... ما که در این مورد با هم صحبت کرده بودیم- ... اوکی ... مواظب خودت باش ... باشه عزیزم حتما ... راستش ... نمی دونستم چراجرنت نداشتم حرفمو بزمن ... فهمید و گفتم: - چیزی شده؟ - نه ... خب ... چیزه ... - بگوتوسکا ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - آخر هبفته تولد فریباست...  
چند لحظه سکوت کرد سپس با جدیت گفتم: - خب ... -  
میخوام برم دیگه ... یادت رفته من نیستم؟ - نه ولی ... می خوام تنها برم ... -  
چی!!!!

همچین داد کشید انگار چی گفتم! یه لحظه نزدیک بود گوشی از دستم بیفته .... با تته پتهگفتم: - خب ... دعوتم کرده ... - بیخود ... اونجا یه مهمونی مختلطه ... امکان نداره بذارمبدون من پاتو اونجا بذاری ... با نرمی گفتم: - آرشاویر تو که نیستی من حوصله ام سر میره ... قول می دم مواظب خودم باشم ... پوزخندی زد و گفتم: - مطمئنی!!!!  
حرمگرفت ... انگار همه شوقم برای رفتن تخلیه شد ... اصل دیگه نمی خواستم باهباش حرف بزمن ... از صداس خسته شده بودم انگار ... آهبی کشیدم و گفتم: - کاری نداری آرشاویر؟سریع گفتم: - پس نمی ریا! آرشاویر هم عوض شده بود ... قبل از کوچیک ترین حالت منمتوجه ناراحتیم می شد ولی حال ... شاید هم می فهمید ولی براش مهم نبود ... فقط گفتم: -باشه ... خداحافظی کردیم ... خیلی سرد ... زندگیم مثل پیست اسکی شده بود ... سرد



و یخیو برفی ... دیگه هبیچی دلگرم نمی کرد ... حتی عشق آتشین آرشاویر ... دو هبفته ای بود کهبا آرشاویر سر سنگین بودم ... اونم سعی می کرد آروم کنه ولی خودش هبم می دونست کهتموم سعیش رو به کار نمی گیره ... هبر دو سرد شده بودیم انگار ... شاید هبم تب تندمون زودفروکش کرده بود ... دنبال یه هبیجان بودم ... یه چیزی که زندگیمو از رخوت نجات بده...

همه برنامه ام شده بود رفتن سر صحنه فیلمبرداری و برگشتن با آرشاویر ... حرف هبم درحد چند کلمه ... - سلم ... خوبی؟ ... چه خبر؟ ... سلم برسون ... خداحافظ ... اما همیشه اینابه کنار غیرتش هبنوز سر جاش بود ... وقتی پشت یه چراغ قرمز کسی متوجه ما می شد و میخواست با هبیجان حرفی بزنه شیشه رو می کشید بال و هبیچ توجهی نمی کرد ... داشت بالین رفتاراش زجرم می داد ... حتی داشت خودشو از چشمم می انداخت ... توی خونهبودم ... افسرده و غمگین ... گوشتیم زنگ خورد ... حوصله گوشه رو هبم نداشتم ... با اینفکر که شاید آرشاویر باشه برداشتم ... انگار وظیفه داشتم هبر بار زنگ می زنه حتما جواببدم ... بدون هبیچ علقه ای ... بدون حس خاصی ... بدون علقه؟!!!!!!! یعنی جدی جدیعلقه ام از دست رفته بود؟! آرشاویر نبود ... ترسا بود ... با این فکر که کمی از حس غمدر میام گوشو جواب دادم: - الو ... - سلم به بی معرفت ترین زن هبالیوود ... لبخند زدم وگفتم: - اینجا ایران است ... صدای جمهوری اسلامی ایران ... اشتباه گرفنین ... - اا ببخشید... سلم به بی معرفت ترین بازیگر ایروود ... از واژه اش خنده ام گرفت و بالخره بعد ازچند روز خندیدم ... خودش هبم خندید و گفت: - بابا بی معرفت! بابا بی محبت ... بی عاطفهما یه زنگ تزنینم تو نیاید زنگ بزنی حالمونو بپرسی؟ - چطوری خانوم؟ - از احوالپرسیهای شما بد نیستم ... - خب به سلمتی ... تیکه بسه دیگه دختر خوب! - خب دیگه گناه داریتیر بارون شدی ... لبخند زدم و گفتم: - لطف داری شما ... - خواهیش ... راستش زنگ زدمدعوتت کنم ... دعوت؟ دیگه به کجا؟! سوالمو بلند پرسیدم: - دعوت به کجا؟ - عروسی بنفشهاست ... نتونستم جلوی شادیمو بگیرم و گفتم: - جدی؟!!!!! - آره ... تاکید اکید کرده که تو وشو هبر تو هبم بیرم ... - آخه ... - می دونم که شما هبر جایی نمی تونین بیاین .. اما پنج دقیقههبم که بیاین دل این دوست من شاد می شه ... گناه داره به خدا ... عروسه دلش می شکنه...

با لبخند گفتم: - با آرشاویر صحبت می کنم بینم چی می گه ... - پس من کارتشو برات مییارم ... اجازه مخالفت بهم نداد و قطع کرد ... به یک ساعت نکشید که دم در خونه بود ... بهزور آوردمش تو ... همونجا توی حیاط لب حوض نشست و گفت: - چه خونه خوشگلی- ... لطف داری چشات قشنگ می بینه ... - نه جدی می گم ... - ممنون ... مامان وسایل پذیراییرو آورد و من با کنجکاوی گفتم: - با کی ازدواج کرده حال؟ با دهیان پر در حالی که پرتغالی خورد گفت: - بین ... کارتشو که چوبی بود باز کردم و داخلشو خوندم ... نوشته بودمازیار و بنفشه ... با خنده گفتم: - ا ... مازیار فریبا رو طلق داد؟ پقی زد زیر خنده و گفت:

- نه بابا اون فریبا که مثل مار چمبره زده رو شوهرش ... این یه مازیار دیگه اس ... النفقت می توئم بگم بیچاره بچه این دو تا ... - چرا؟!!!!! با همون خنده اش گفت: - اون شبنموکه دیدی از دیوار راست بال می ره .... - آره ... - مازیار از اون بدتره ... اینا با هم دوستبودن البته نه از اون دوستایی که بد باشه هبا ... دوست معمولی ... کار همو راه می انداختنیادمه یه بار رو لج و لجبازی میخواستم مهمونی آرتانو به هم بزنم این مازیار خیلی کمکمونکرد اون موقع سرباز بود ... یهو زد و شش ماه پیش ادعا کرد عاشق بنفشه است ... بیچاره بنفشه هبنگولیده بود ولی کم کم اینم افتاد تو دام عاشقی ... نفهمیده نفهمیده ... به دنبال حرفشغش غش خندید و وقتی بازم نگاه پر از ابهام منو دید قضیه موش هبا و ماموربازی و قطعبرق و پارتی به هم خورده آرتان رو برام تعریف کرد ... اون شب بعد از مدت هبا حسابیخندیدم و وقتی ترسا رفت از ته دل به آرتان برای داشتن همچین همسری غبطه خوردم...

کارت دعوت رو بردم توی اتاقم ... عروسی یک هبفته دیگه بود ... باید آرشاویر رو راضیمی کردم ... رفتن به این مهمونی برام مهم بود ... خیلی افسرده و کسل شده بودم ... بالخرهروز جشن رسید ... آرشاویر به راحتی قبول کرده بود بریم و برام جای تعجب داشت...

اصول جاهبای شلوغ نمی یومد ولی حال راحت پذیرفت ... حاضر شدم و دعا کردم  
مشکلبیش نیاد ... یه ماکسی پوشیده طوسی رنگ پوشیدم که بدجور بهم می یومد ...  
آرشاویر همکت شلوار طوسی پوشیده بود ... تا محل جشن هیر دو سکوت کرده بودیم ...  
خدایا کجا رفته بود اون همه شور و حرارت ما؟ نکنه چشم خوردیم؟ جشن توی یه باغ خارج  
از شهر بود .... آرشاویر ماشین رو داخل پارکینگ جلوی باغ پارک کرد و پیاده شدیم ... یه  
سری از مهمونا جلوی در ایستاده بودن و بیشترشون هم پسرای جوون بودن ... داشتیم کنار  
هم قدم برمی داشتیم به سمت در و من وجعلنا می خوندم زیر لب که خیلی دیده نشم که یه  
دفعه- ...  
خانوم مشرقی؟!!!!! آقای پارسیان .... همین بس بود که از ترس سر جام خشک بشم ... تویدل  
نالیدم ... - خدایا دیگه کشش ندارم ... خودت به خیر بگذرون ... همه شون هجوم آوردن به  
طرفمون ... سعی می کردم با لبخند باهاشون برخورد کنم ... حتی آرشاویر هم داشت  
بهتر از همیشه برخورد می کرد ... کمی از من فاصله گرفته بود و داشت امضا می داد ولی  
زیرچشمی مراقب من هم بود ... در کسری از ثانیه قبل از اینکه بتونم جلوی وقوع حادثه  
رو بگیرم ... یکی از پسرا که سن زیادی هم نداشت دستشو حلقه کرد دور کمرم و به  
دوستشگفت: - میثم ... یه عکس یادگاری از ما بگیر می خوام بذارم تو اف بی ... با وحشت  
به آرشاویر نگاه کردم ... حتی لحظه ای هم مکث نکرد ... پسری که کنارش بود رو چنان  
باخسونت هبل داد که پسر نقش زمین شد و هجوم آورد سمت ما ... دستای پسر از دور  
کمرم باز شد و مثل گونی پیازی شد زیر مشتم و لگد های آرشاویر ... اشک صورتمو  
خیس کردم ... بی صدا فقط اشک می ریختم ... موبایل هبا پی در پی فلش می زدند ... عکس  
وفیلم بود که گرفته می شد ... کسی قادر به جدا کردن آرشاویر از پسر بخت برگشته نبود...  
همه مهمونا ریختن از باغ بیرون ... آرتان و ترسا هم بودن ... همه با بهت و حیرت به  
مانگاه میگردن ... آرتان سریع پرید سمت آرشاویر و ترسا هم زیر بازوی منو گرفت ... به  
هبرزوری بود از هم جداشون کردن ... من فقط می لرزیدم ... طبق معمول همیشه دندونام  
میخورد به هم ... همه با ترحم نگام می کردن ... چشمامو بستم ... دوست نداشتم کسی  
بهم ترحم کنه ... ترسا منو به خودش فشار می داد و با بغض دلداریم می داد ... ولی هیچی

منوآروم نمی کرد ... هبیچی ... آرشاویر اومد طرفم ... حتی نگاش نکردم ... با خشم گفتم:  
 -بریم ... ترسا رو پس زدم و بدون حرف سوار شدم ... آرتان و ترسا با نگرانی نگامون  
 میکردن ... هبنوزم دوربین هبا مشغول به کار بودن ... حتی به خودم زحمت ندادم  
 صورتموپوشونم ... بذار همه بدبختی منو ببینن ... مگه بابا نگفت زندگی عادیت رو از  
 دست میدی؟ خودم خواستم ... باید تاوانشو هیم بدم ... سرمو چسبوندم به پشتی صندلی ...  
 ماشین باسرع جاده رو می شکافت ... حتی چشم باز نکردم که بفهمم داره کجا می ره ...  
 رمق تویتنم نبود ... ولی کاش بود ... کاش بود تا حداقل چند تا جیغ می کشیدم و خودمو  
 خالی میکردم ... وقتی ایستاد چشم باز کردم ... جلوی در خونه مون بود ... بهتر! نمی  
 خواستم شبرو کنارش سر کنم ... دیگه از بودن کنارش لذت نمی بردم ... حقیقت این بود ...  
 دیگه نمیخواستم ببینمش ... از غیرتش بدم می یومد ... از بی آبرویی در آوردنش ... خواستم  
 پیادهبشم که مچ دستمو چسبید ... دستش سرد بود ... درست مثل احساس من ... ایستادم...  
 زمزمه کرد: - خیلی دارم زجرت می دم؟! نگاش کردم ... عمق چشمای سیاهبش از یه  
 اندوهمثل قیر نوب شده رقیق بود ... نمی دونم توی چشمام چی دید که دستمو ول کرد و  
 نگاشو بهروبرو دوخت ... هبیچی نگفتم ... اونم هبیچی نگفت ... پیاده شدم و درو آهسته  
 بستم ... با قدمهای ناموزون رفتم سمت خونه ... با کلید درو باز کردم ... رفتم تو ... درو  
 بستم ... حثیرنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم ... صدای ماشینش نیومد ... پس هبنوز همون  
 جا ایستاده...

نفس عمیق و سنگینی کشیدم و رفتم داخل سالن ... برام مهم نبود .... مامان و بابا  
 جلویتلویزیون نشسته بودن ... زیر لب سلم کردم .. مامان با نگرانی از جا پرید ولی بابا  
 دستشوگرفت ... حتما فهمیده بود یه چیزی شده ... می دونست ان باید تنها باشم ... هبیچی  
 نگفتم...

راهیمو به سمت اتاقم کج کردم ... جا نمازم پهن بود ... سرمو گذاشتم روی مهر - ...  
 خدایا ... خودت می دونی ... خیلی ساختم ... خیلی مدارا کردم .. الن نه ماهبه .... ولی  
 هبیچفرقی نکرد ... روز به روز بدتر شد ... اون روزی که وارد این شغل شدم قسم خوردم  
 هبیچوقت خودمو گم نکنم ولی خدا آرشاویر ازم می خواست خودمو گم کنم... نتونستم ...

سرپیچیکردم ... خدایا منو ببخش ... ازش می گذرم توام از من بگذر ... خدایا هبر چه به صلحهمهمون بشه ... عشقی که تو دلم سرد شده سرد بمونه .... کمک کن تا بتونم کاری رو که میخوام بکنم ... خدایا می دونی که این برای جفتمون بهتره ... آره ... این خیلی بهتره ... رفته سمت گوشتیم ... برش داشتم ... ساعت پنج صبح بود ... ولی برام مهم نبود ... شمار هگرفتم ... با دومین بوق جواب داد ... صدایش خسته بود ... خسته تر و داغون تر از من...

یه لحظه پشیمون شدم ... هبنوزم صدایش می تونست دلمو بلرزونه ... نگام افتاد بهجانمازم ... توکل کردم به خدا ... هبر چی اون می خواست هممون می شد ... نداشتیم هیچیگیگه اونم البته قصد نداشت حرف بزنه ... سریع گفتم: - بسه ... هبر چی کشیدیم و کشیدیبسه .. می برم این بندو ... دیگه نمی تونم با تو بودن رو تحمل کنم ... فراموشت می کنم وازت می خوام فراموشم کنی ... این به نفع هبردومونه ... صدای آهیش جیگرمو سوزوند...

چند لحظه سکوت و سپس .... بوق! \_\_\_\_\_ صدای بغض  
آلودمامان بلند شد: - بس کن این کار کوفتی رو .... خسته شدم از بس هبر شب ساعت دوازدهرفتی صبح برگشتی ... شدی تف سر بال برامون ... هممین کارا رو کردی که پسره ولت کرد... دلم خوشه دختر تربیت کردم ... بغش گلومو فشار می داد ... بابا به مامان توپید:  
- بسکن زن! ... بعد رو کرد به من و با عطفوت گفت: - برو دخترم ... برو مواظب خودت همباش .... بدون حرف از خونه زدم بیرون ... باد سرد لرز به تنم انداخت ... دو ماه از جداییمون می گذشت ... آخرای اسفند ماه بود .... دقیقا هممین موقع هبا بود که باهباش آشنا شدم... چه زود گذشت ... آه کشیدیم و سوار ماشین شدم ... اشک صورتمو خیس کرد ... حرفایمامان بعضی وقتا آتیشم می زد ... ولی مامانم بود چی می تونستم در جوابش بگم؟ باید سرمومی انداختم زیر و فقط گوش می کردم ... اون که از چیزی خبر نداشت ... استارت زدم ونالیدم: - خدا ازت نگذره آرشاویر ... ببین چه به روزم آوردی ... توی این دو ماهبه هیچخبری ازش نداشتیم ... رفت که رفت! حتی یه بار هم زنگ نزد که ازم خواهش کنه ببخشمش... انگار اونم دنبال یه بهونه بود ... چقدر دلم از دستش گرفته بود ... یعنی من ارزش اینونداشتم که یه بار فقط یه بار ازم بخواد نرم؟ این دو ماه همه فکرم در گیر این



قضیه شده بود ... تنها چیزی که ازش می دونستم این بود که رفته ایتالیا پیش مامانش اینا ... باباش بهمگفت ... یه بار زنگ زد که بفهمه جریان چی بوده وقتی براش گفتم سکوت کرد ... انگار اونم می دونست رفتارای پسرش واقعا غیر قابل تحمل بوده ... بعد از اون دیگه هیچ خبری نداشتم ازشون ... خیر به هم خوردن نامزدیم مثل بمب صدا کرد ... هبمه فهمیدن و یه مدتتدم نقل هبمه محافل .... این وسط دو نفر از هبمه خوشحال تر بودن و با هبمین خوشحالیشونبه من نشون دادن که اصل براشون ارزشی ندارم ... اول شهریار و بعد هبم سام ... اگه مندره ای براشون اهمیت داشتم اینقدر از شکستم شاد نمی شدن ... اونا عاشق من نبودن عاشقخودشون بودن ... اما خوشبختانه به خودشون اجازه نمی دادن قدمشونو از گلیمشون دراز ترکنن ... بدجور عصبی و زودرنج شده بودم ... به کوچک ترین محرکی چنان واکنش شدیدینشون می دادم که هبمه وحشت می کردن ... دیگه دست خودم نبود ... فقط کافی بود کسیاسم آرشاویرو جلوم بیاره ... تا می تونستم سرش داد و هبوار می کردم و بعد تازه گریههپام شروع می شد ... نمی تونستم انکار کنم ... دلم براش تنگ شده بود! \* - طناز به من هییچربطی نداره! - دختر گل من که نمی گم به تو ربط داره می گم من می خوام برم با این یارو حرف بزnm ... توام هبمراهیم بیا که من تنها نباشم ... - خواستگار توه به من چه؟! پیام بشمولوی سر خرمن ... صدای احسان از پشت سرمون بلند شد: - خانوما ... اتفاقی افتاده؟ چرادعوا می کنین؟ طناز با کینه نگاش کرد و خواست چیزی بگه که پریدم وسط حرف و گفتم: - از این بپرس! احسان این طناز هبم خله هبا! می خواد بره با خواستگارش حرف بزنه .... منوهبم می خواد بکشونه دنبال خودش ... چشمای احسان اندازه در قابلمه گشاد شد و زل زد بهطناز ... طناز هبم پشت چشمی نازک کرد و خیلی خونسردانه رو به من گفت: - هبمین کهگفتم! تو باید باشی ... - طناز ول کن جون من! من خجالت می کشم ... - اه خوبه منشیصحنه خودمون هبم هبست ... غریبه که نیست بابا ... اومدم یه چیزی بگم که احسان با غیضگفت: - شادمهر؟ شادمهر خواستگاری کرده ازت طناز؟ طناز چنان نگاش کرد که جای اونحساب کار دست من اومد و گفت: - دلیلی نمی بینم واسه شما توضیح بدم آقای نیرومند...

احسان با عجز به من خیره شد ... دلم نمی یومد اذیتش کنم ولی ناچارا توضیح دادم: :

آره ... شادمهر ازش خواستگاری کرده حال می خوان برن عصر با هم حرف بزنین ...  
گیرداده می گه توام باید بیای .... احسان بدون اینکه چیزی بگه سری تکون داد و زیر لب  
گفت:

- خوشبخت بشی ... بعد هم رفت ... با رفتنش نگاهیم افتاد به طنز ... چونه اش  
داشت میلرزید ... چشمش لبالب پر از اشک بود ... با تعجب گفتم: - چته طنز؟ - دیدی؟  
دیدی اصلبراش مهم نبود ... دستشو گرفتم توی دستم ... حال گذشته هبای منو داشت ... پس  
درکش میکردم ... زمزمه کردم: - برات مهمه؟ - نمی خوام باشه ... نمی خوام ... پس مهم  
بود...

دیگه چیزی نگفتم ... حرفی نداشتم برای دلداری بهش بگم ... اونم نمی خواست چیزی  
بشنوه ... دستمو رها کرد و رفت سمت رخت کن تا لباسشو عوض کنه و بره ... همین که  
طنز رفت منم رفتم به سمت ماشینم ... کار امروز تموم شده بود ... داشتم در ماشین رو باز  
میکردم که کسی صدام زد: - توسکا ... برگشتم ... احسان پشت سرم بود ... ولی اینقدر  
صداشگرفته بود که نشناختم ... با تعجب گفتم: - سرما خوردی؟ سرفه مصلحتی کرد و گفت:  
- ای ... - مواظب خودت باش ... خوب بگو ... کارم داشتی؟ - راستش ... می خواستم بپرسم  
... - چیه احسان؟ چیزی شده؟ - شادمهر و طنز چه ساعتی و کجا قرار دارن ... دو تا شاخ  
سبز شد روی سرم ... با حیرت گفتم: - چی؟!!!!!!!!!!!!!! سریع انگشت گذاشت روی لبش و با  
التماس گفت: - هیچی نگو تو رو خدا ... نمی خوام طنز بفهمه ... جون بابات! قسمم داد ...  
دیگه سرم می رفت نمی تونستم حرفی بزمن ... پس آهیی کشیدم و ساعت و محل قرار رو  
گفتم ... لبخندی زد و خواست برگرده که گفتم: - آبرو ریزی نکنی که اونوقت دیگه هیچوقت  
طنز نگاتم نمی کنه ... انگار دلش خیلی پر بود .... برگشت طرفم و گفت: - حال مگه می  
کنه؟ حرفی نداشتم بزمن ... حق داشت ... طنز حتی دیگه نگاهم نمی کرد ... ولی النفهمیدم  
دلیل دوریشون از هم علقشونه ... همین امروز فهمیدم که هبر دو هبنوز هم به همعلقه  
دارن ... ادامه داد: - می دونم از من متنفره ... اما نمی دونم باید چی کار کنم؟- بذارش به  
حال خودش ... پوزخندی زد و بعد از تشکر دوباره راهشو کشید و رفت ... سوار ماشین  
شدم ... برام مهم نبود اونا چی کار می کنن انگار هبمه چیز تو زندگی رنگ اصلیشواز دست

داده بود ... از آینه به پشت سرم نگاه کردم ... چرا انتظار داشتم آرشاویر اسکورت‌مکنه؟ انگار دوست داستم اون الن پشت سرم باشه ... عین قبلنا ... ولی نبود ... آهیکشیدم ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم ... حامی من از دستم رفته بود! دور و کنار خیابون بساط ماهی فروشی و سبزه فروشی گسترده بود ... شاید اگه وقت دیگه ای بود حتماچند تا ماهی برای حوضمون می خریدم ولی الن اصل دل و دماغشو نداشتم ... گوشیداشت زنگ می زد ... یعنی یه جورایی داشت خودکشی می کرد ... بار سوم بود که داشت زنگ می خورد ... ماشین رو کشیدم کنار خیابون ... چون شلوغ بود نمی تونستم هیم حرف بزنم و هیم رانندگی کنم ... بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم ... - الو ... - خانوم مشرقی؟! صدای یه مرد جوون بود ... هبر چی فکر کردم نشناختم و گفتم: - خودم هبستم ... حال شما خانوم مشرقی؟ خسته نباشین ... - ممنون ... شما؟ - من ریاحی هبستم ... کاوه ریاحی ... دستمو گذاشتم روی شقیقه ام و فشار دادم ... اسمش آشنا بود ولی یادم نمیومدم ... وقتی سکوتمو دید خندید ... و بعد از لحظاتی گفت: - ماشال اینقدر سرتون شلوغ‌هکه یه جورایی همکارای خودتون رو هیم نمی شناسین ... بازیگر بود؟! نداشتم زیاد فکر کنم ... گفتم: - من مجری برنامه نوزتان پیرزو هبستم ... هبر سال عید ... شناختمش ... یکی از بهترین مجری های تلویزیونی بود ... سریع گفتم: - اه ببخشید آقای ریاحی ... این روزا ذهنم خیلی مشغوله ... - خواهش می کنم خانوم مشرقی ... سوپر استاری مثل شما باید هیم سرش شلوغ باشه ... - ممنون لطف دارین ... منتظر شدم تا حرفشو بزنه ... چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: - راستش خانوم مشرقی می خواستم برای برنامه زنده سال تحویل امسال ازتون دعوت کنم ... افتخار بدین قدم سر چشم برنامه ما بذارین ... ابرو هام پرید بال ... بار اول بود که کسی برای برنامه زنده ازم دعوت می کرد ... مونده بودم چی بگم ... اونم سکوت کرده بود و منتظر بود من حرف بزنم ... بالخره دل رو به دریا زدم و گفتم: - این برنامه ساعت چند هبست؟ - راستش خانوم مشرقی سال تحویل ساعت 4 صبحه ... برنامه ما از ساعت 10 شب شروع می شه ... شما مهمون لحظه تحویل ما هبستین یعنی ساعت 3 بایدتوی استودیو باشین ... کمی فکر کردم ... مشکلی با این موضوع نداشتم ... بدم نمی یومدتوی یه برنامه زنده شرکت کنم ... هبر چند که می دونستم بازیگر پر حاشیه ای شدم به

خاطر جریان آرشاویر ... اما حداقل اینطور می تونستم از خودم دفاع کنم .... کاوه سکوت کرده بودو منتظر پاسخ من بود .... آهبی کشیدم و گفتم: - باشه مسئله ای نیست ... - پس تشریف میارین ... - بله باعث افتخاره ... بیچاره خیلی خوشحال شد و بقیه قرار مدارا رو گذاشت ... گوشی رو قطع کردم و خواستم راه بیفتم که دوباره زنگ زد ... اینبار به شماره نگاه کردم ... طنز بود ... دکمه سبز رو فشار دادم و گفتم: - الو ... - سلم بیشعور ... - سلم بهروی ماهبت ... - خیلی بدی که نیومدی ... - حال تو رفتی چی شد؟ - هیچی ... ضایع شدم وبرگشتم ... - چرا؟؟!!! - شادمهر نیومد ... - و!! - به خدا! گفت ماشینم از چهار چرخ پنچر شده نمی رسم بهت ... انشالله یه روز دیگه ... - خب با یه تاکسی می یومد ... - چه می دونموا! - لید قسمت نبوده ... - قسمت هم داره با من بازی می کنه ... پوز خند زدم ... با منمبازی می کرد ... شاید یه جورایی داشت با هممه بازی می کرد ... کمی با طنز حرف زدم ... مثل دلداریش دادم ولی طنز خودش هم فهمید من خودم هم نیاز به دلداری دارم برابهمینم زود قطع کرد ... نگام افتاد اون طرف خیابون ... چه گلдон هبای شب بوی خوشگلیداشت ... بابا عاشق شب بو بود ... خوب بود چند تا بخرم تا بابا توی باغچه اش بکاره...

لبخند زدم ... تنها چیزی که شادم می کرد شاد کردن بابا بود ... از بعد از جدا شدن من و آرشاویر از هم بابا هم پا به پای من آب شده بود ... الن که من احساس راحتی می کردم چرا بابا نکنه؟ از خیابون رد شدم ... چهار تا گلدون بنفش انتخاب کردم و به شاگرده گفتم برامیباره ... اونم که منو شناخته بود بیچاره سر از پا نمی شناخت و می خواست خوش خدمتیکنه گلدون هبا رو برداشت و زودتر از من پرید اون سمت خیابون ... سرمو گرفتم رو بهآسمون و توی دلم گفتم: - خدایا این حق من نبود؟ چرا آرشاویر باید اینقدر ازم حمایت میکرد که حال با نبودش احساس تنهایی کنم؟ من قبل هم کسی تو زندگیم نبود اما اینقدر که النحس تنهایی دارم اون موقع نداشتم ... خدایا چرا اینقدر حسم بده ؟ خسته شدم ... خدایا خودتکمکن کن ... اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی از جا کنده شدم و اون طرف خیابون پرتشدم روی زمین ... از ترس به نفس نفس افتاده بودم ... نگامو دوختم به وسط خیابون ... بهمرد در حدود سی و پنج شش ساله هبلم داده بود ... فکر کنم حواسم نبود و ماشین داشت

میزد بهم ... مردم دورم جمع شدن و تازه وقتی فهمیدن کی هبستم بدتر پبله ام شدن که حتما بپریم بیمارستان اما می دونستم که طوریم نشده ... اون مرد واقعا مثل فرشته نجات به کمک ما آمده بود وگرنه معلوم نبود چی پیش می یومد ... نگامو دوختم بهش تا تشکر کنم اومد طرفم ... از جا بلند شدم ... جز یه کوفتگیه ساده از زمین خوردنم دیگه مشکلی نداشتم ... جلومایستاد ... چهره معمولی داشت ولی می شد بهش گفت جذاب! پالتوی قهوه ای کوتاهی نشبود با پلیور کرم رنگ و شلوار جین ... لبخند زد و گفتم: - ازتون ممنونم ... هبنوز جوابی

- نداده بود که گوشیش زنگ خورد ... نگاهی به گوشی انداخت ... اخی کرد و جواب داد: الو ... کشتی منو تو! - نه اتفاقی نیفتاد ... یه تصادف جزئی ... اه اه چرا داد می زنی؟! - بابا می گم طوری نشد ... اه بهه ول کن دیگه ... به من اعتماد نداری؟! - خیلی خب هبر جورمیلتنه ... منو باش سنگ کیو به سینه می زنم ... دو ماهه منو از کار و زندگی انداختی- ...

باشه ... خداحافظ ... نمی دونم چرا به مکالمه اش گوش کردم ... اما نسبت به اون مرد یه حسی داشتم ... شاید به خاطر اینکه مدیونش بودم ... مرد اومد طرفم ... با لبخند پرسید: - خوبین شما؟ حواستون کجا بود؟ آگه یه لحظه دیرتر رسیده بودم ... من واقعا مدیونشام ... حسابی توی فکر بودم اصل متوجه خیابون نشدم ... لبخند تلخی زد و گفت: - آره کامل معلوم بود ... الن خوبین؟ آگه می دونین لزمه تا برسو نمتون بیمارستانی جایی ... - نه نه خوبم ... نیازی نیست ... سری تکون داد و گفت: - اوکی ... پس با اجازه ... دیگه منتظر حرفی از من نشد ... سرشو زیر انداخت و رفت به سمت ماشینش که کمی عقب تر از ماشینمن پارک شده بود ... یه پرشیای سفید ... برام عجیب بود ... اون هبیچ آشنایی با من نداد ... انگار اصل براش مهم نبود که داره با یه بازیگر صحبت می کنه ... حتی اجازه نداد بیشتر از تشکر کنم ... چقدر عجیب غریب ... شاگرد گل فروشی گلدون هبا رو عقب ماشین چیدو من بعد از دادن یه عالمه امضا سوار ماشینم شدم و راه افتادم ... این مردم هم عجب وقتگیر می آوردن! انگار نه انگار من داشتم تصادف می کردم وقتی مطمئن شدن حال



خوبه به فکر خودشون افتادن ... یه کم که از اون محل دور شدم گوشیم دوباره زنگ خورد ... رو یصندلی بود ... چنگش زدم ... شماره رو نمی شناختم ... یه شماره عجیب غریب بود ... باتعجب گوشی رو گذاشتم در گوشم: - الو ... هبیچ صدایی نیومد ... فقط صدای نفس ... نفسهای کشدار ... حس کردم صدامو نمی شنوه دوباره گفتم: - الو ... بفرمایید ... صدای نفس هباهبی داشت بلندتر می شد ... اعصابم خورد شد و گفتم: - للی؟! چرا حرف نمی زنی؟! مگهریضی؟! یه صدای آرومی شنیدم ... انگار یکی داشت زمزمه وار می گفت: - آره آره...

بعدم تماس قطع شد ... چند بار محکم پلک زدم ... نکنه توهم زدم؟ چند بار به شماره نگاه کردم ... نشناختم ... مشخص بود از ایران نیست ... خیلی طولنی و خیلی عجیب غریب بود

... شونه ای بال انداختم و رفتم سمت خونه ... مانتوی بلند قهوه ای رنگ رو پوشیدم باشلوار جین گرمی لوله تفنگی .... شال کرم قهوه ایمو سرم کردم و موهامو تا جایی که میشد پوشوندم ... کفش های پاشنه ده سانتی کرم قهوه ایمو پا کردم و کیفمو هم برداشتم... ساعت دو بود ... باید سریع خودم رو می رسوندم استودیو ... بابا با لذت سر تاپامو نگاه کردو برای اولین بار توی مدت بازیگر شدنم گفت: - بهت افتخار می کنم ... هبنوز شیرینی حرف بابا رو با تموم وجود حس نکرده بود که مامان خودشو مثل گهواره تاب داد و گفت: - هبمینکارارو می کنی که روز به روز داره گستاخ تر می شه مرد! هبمین سال تحویل هبر سال کنار هم بودیم یعنی که اونم امسال داره ول می کنه می ره ... مگه ما چند تا بچه داریم آخه؟ اینیکی هم اینجوری شد ... ای خدا کاش اینو هم نداده ... بابا پرید وسط حرفش و گفت: - ریحانه! خجالت بکش زن! چرا اینقدر خون به دل این دختر می کنی؟ می دونم دلت سوخته و همه حرفات هم به خاطر نگرانیته ... ولی با این حرفا فقط داغون ترش می کنی ... سعی کردم لبخند بزنم ... بهتر بود ناراحتی بابا رو حداقل بیشتر نکنم ... رفتم جلو با محبت هبردوشون رو بوسیدم و گفتم: - حق با مامانه ... من نباید سال تحویل تنهاتون بذارم ... ان هبماگه بخواین نمی رم ... بابا سریع گفت: - نه

دخترم برو قول دادی ... از سر شب که داریم این برنامه رو می بینیم همه بازیگرا اومدن کسی بد قولی نکرده برو که توام بد قول نشی...

یه ساله دیگه ... ما هیم باید کم کم به نبودنت عادت کنیم ... بالخره توام یه روز برای همیشگی ری دنبال بخت خودت من می مونم و این ریحان خانوم ... بعد به مامان لبخند زد و لیامان با بغض روشو برگردوند ... خم شدم گونه تپل مامانو دوباره بوسیدم و گفتم: - فدایمان خوشگلم بشم ... بیخس و بخند دیگه ... مامان به زحمت لبخند زد ... می دونستم دوستمداره ولی خب محبت مادرانه اش اینجوری بود دیگه! سال نو رو پیش پیش تبریک گفتم و ازخونه خارج شدم ... هبوا خنک بود ولی انگار از همیشگی تمیز تر بود ... چند تا نفس عمیق کشیدم و به قول طنز کل جدول مندلیف رو قورت دادم ... هبوا تهران بود و دود و دمش!

توی پاکی هیم آلوده بود ... سوار ماشین شدم و راه افتادم .... تا استودیو زیاد راهی نبود و خیلی زود رسیدم ... حسابی حرفامو با خودم مرور کردم اصل دوست نداشتم توی اولین بخش زنده ام گاف بدم ... ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد شدم ... انگار همهمنتظم بودن ... از دیدن اون همه بازیگر یک جا تعجب کردم ... احسان هیم بود ... با اینکها احسان توی سریال هبا کار نمی کرد و کارش فقط سینمایی بود ولی امشب شده بود مهمون ویژه این برنامه ... گویا کارش تموم شده بود و داشت می رفت دیگه ... رفتم توی اتاق گرمی خیلی زود حاضر شدم ... وقتی کاوه اسممو گفت با لبخند رفتم روی صحنه و نشستم روی میبل دو نفره ای که جلوش بود ... به احترام بلند شد و چنان بازار گرمی برام راه اتداخت که خنده ام گرفت .... از فکر اینکه مامان بابا دارن می بینم حس خوبی داشتم ... انگار دیگه توی دنیا کسی رو جز اون دو نفر نداشتم ... کاوه با لبخند گفت: - خب خانوم مشرقی اجازه دارم جسارت کنم بپرسم چند سالتونه؟ خندیدم و گفتم: - سالتون یه کم برای خانوما سنگین آقایی ریاحی ... - اه بله باید ببخشید گفتم شاید شما با بقیه فرق داشته باشین ... ببینم چه حسیدارین که توی اولین برنامه زنده حضور پیدا کردین الن نروس نیستین؟ نروس و مرض!

نروس و زهرمار! تو نمی گی شاید چهار تا آدم بی سواد دارن برنامه رو می بینن؟ نمی  
دونم چرا همیشه دوست داشت از واژه های تخصصی استفاده کنه شاید می خواست بگه ما  
هم بله!

یه چیزایی حالیمونه ... لبخند تلخی زدم و گفتم: - عصبی؟! نه اصل عصبی نیستم...

استرس هم ندارم ... سریع تیکه کلم منو دریافت کرد و با یه لبخند کجکی نگام کرد...

خودش فهمید منظورم چی بوده! یه کم چرت و پرت گفت و آخر سر پرسید: - راستی

خانوم مشرقی بزرگترین شایعه ای که در مورد خودتون شنیدین چی بوده؟! رنگم پرید ...

پس بگو!

این همه صغری کبری چید که برسه به چیزی که دلش می خواد ... لجم گرفت دوست

داشتمیزنم تو سرش ... ولی سعی کردم طبیعی باشم ... لبخند زدم و گفتم: - شایعه ای وجود

نداشته ... اگه هم بوده من نشنیدم ... با تعجب گفتم: - ولی این روزای اخیر خیلی خبرا در

موردتونپخش شد ... منتظر بودم خودتون تکذیبش کنین ... مرتیکه فضول! حال یعنی می

خواد مچبگیره ... خدایا چی کار کنم؟! بگم همه چی دروغه؟ یا تصدیق کنم ... چشمامو

بستم...

صدای پدرم توی گوشم پیچید: - دخترم همیشه تو زندگیت صادق باش ... خودت رو

بامصلحت چسبوندن به دروغ گول نزن ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - درسته که همیشه

پشتسر یه خبر راست هزار تا یک کلمه کلمه هست ... اما مهم اینه که خبر اصلی

حقیقتداره ... کپ کرد! فکر نمی کرد اینقدر راحت حقیقتو بگم ... شاید می خواست از خودم

بهدروغ دفاع کنم ... نفس عمیقی کشید و گفتم: - خیلی خب ... بینندگان عزیز ... هیمونطور

کهگفتم امشب براتون دو تا سورپرایز داشتیم ... یکیش که هیمین خانوم مشرقی عزیز بودن

کهافتخار دادن و مهمون برنامه ما و خونه های شما شدن و دیگری ... چند لحظه مکث کرد

وادامه داد: - بهتره من چیزی نگم .... خودتون ببینین ... صدای موسیقی توی استودیو

پخششد ... چراغ ها خاموش شد و یه گوشه فقط یه نور افتاد ... فهمیدم یه خواننده ای چیزی

میخواد بخونه ... سرمو انداختم زیر ... ترجیح می دادم الن فکر کنم با سوالی بعدی این

کاوهرپرو چه خاکی تو سرم کنم ... اما یه دفعه با شنیدن صدای خواننده برق دویست و بیست  
ولتبه تنم وصل شد ...

- تو رو رنجوندم با حرفام

چقد حس میکنم تنهام

چه احساس بدی دارم

از این احساس بیزارم

نه نرو تنهام نزار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نه نرووو

تنهام نزار

من عاشقتم دیوونه وار

چی شد چشمتو رد کردم

چی شد من با تو بد کردم

نمیدونی ، نمیدونم

ولی بدجور ، پشیمونم

نه ، نرو ، تنهام نزار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نه ، نرو

تنهام نزار







حلقه‌اش دستش باشه؟! عجب احمقی هبستیا مگه مال خودت دستته؟! نگاه به دستم کردم ...  
نبود...

چقدر دوست داشتم نگام کنه ... انگار دوست داشتم هبنوزم دنبال بدوه و له له بزنه...  
آرشاویر اینجوری برام غریبه بود ... چقدر زود من از یادش رفتم ... حدسم به یقین  
مبدلشد! آرشاویر از اول هیم دنبال بهونه بود برای جدایی که من این بهونه رو دادم  
دستش...

بدون تو ایتالیا رفته چه عشق و حالی کرده! پسره بی شعور! داشتم با خودم حرص  
میخوردم که توپ تحویل سال رو زدن و هیمه به هیجان اومدن ... خیلی از بازیگرا که  
پشتصحنه بودن اومدن جلوی دوربین با خانومای دیگه مشغول دست و روبوسی شدیم ...  
اه... رسم و رسوم مسخره! من می خوام برم خونههههههه ... هیمه دور هیم نشستیم و  
کاوه از آرشاویر خواست یکی دیگه از کاراشو برامون بخونه ... نمی تونستم انکار کنم که  
هبنوز هممحتاج شنیدن صداش هبستم ... خودمو توجیح کردم: - خب منم یکی مثل بقیه  
... چه فرقیداره! منم صداشو دوست دارم ... نه چیز دیگه ... آرشاویر با لبخند رفت توی  
قسمتمخصوص و آماده شد ... صدای آهنگ بلند شد ... چشمامو بستم ... شنیدن صداشو  
با چشمبسته دوست داشتم

تنهای تنهام ... جز تو هیشکی رو تو این دنیا نمی  
خوامدوباره بیا مٹ اون روزا تا بازم آروم بشه دنیای  
ماهیچ جا نمی تونم دیگه حتی یه لحظه بمونمدیگه  
فکر نمی کنم بشه زنده بمونم

حال و هوام ابریه دلتنگ یه قطره بارون  
جدایی آدمو می کشه منو به زندگی  
برگردونزندگیم بی تو مثل زندونه آه عشق  
من!

یه حرفی بزن ولی نگو  
دیر ههیشکی جاتو تو دلم نمی  
گیره!

هبیچ جا نمی تونم دیگه حتی یه لحظه  
بمونمدیگه فکر نمی کنم بشه زنده بمونم  
حال و هیوام ابریه دلتنگ یه قطره بارون  
جدایی آمو می کشه منو به زندگی برگردون  
امشب می خوام که یادت بیاد کی شونه بود واسه گریه هباتبیین  
کی عاشقت کرد وقتی تنها بودی تو شبای سرد  
تو دلت تنگ بود اشک تو چشات غم تنهایی تو صداتمن  
دستاتو گرفتم نگو یادت رفت!

هبیچ جا نمی تونم دیگه حتی یه لحظه  
بمونمدیگه فکر نمی کنم بشه زنده  
بمونم حال و هیوام ابریه دلتنگ یه قطره  
بارون جدایی آمو می کشه منو به زندگی  
برگردونی تو ... نمی تونم...  
نه ... نمی تونم...

منو به زندگی برگردون!

( آهنگ جدایی از آرتا امید )

دانلود مستقیم این آهنگ

Download

وقتی خوندنش تموم شد حس کردم نفس منم بال نمی یاد ... خداییش ترکوند ... صدای  
دستاداشت کرم می کرد منم دست می زدم ولی حال اصل خوب نبود ... تا اومد بشینه کاوه

باهیجان گفت: - ماشال چه کردی پسر! صدات استودیو رو به لرزه در آورد ... موافق بودمباهش! خداییش از ته دلش می خوند ... با همه صداش ... توی دلم زمزمه کردم: - یعنیواسه من خوند؟ ولی نه! اون حتی یه نیم نگاه هم به من نکرد ... فقط همون اول که اومدبشینه یه سلم رسمی جلوی دوربین بهم کرد که مطمئنم اونم برای خالی نبودن عریضه بوده ... نفسمو فوت کردم نمی دونم چرا اینقدر عصبی بودم ... از بقیه برنامه و حرفا چیززیادی یادم نیست ولی بالخره برنامه به آخر رسید و خداحافظی کردن و کات دادن ... سریعاز جا بلند شدم می خواستم برم خونه ... دیگه طاقت موندن نداشتم ... همه داشتن با همخداحافظی می کردن ... کاوه جلو اومد و با وقار و شخصیت خاص خودش بازم بابتحضورم ازم تشکر کرد ... فقط لبخند زدم ... واقعا نمی تونستم چیز دیگه ای بگم ... همهدسته دسته از استودیو خارج می شدن کیفمو انداختم روی شونه ام و زیر چشمی نگاهبی بهآرشاویر کردم ... بی توجه به من داشت با کاوه بگو بخند می کرد ... دندون قروچه ای کردم از استودیو زدم بیرون ... رفتم سمت ماشینم که صدای پایی از پشت سرم شنیدم ... برگشتم... آرشاویر بود ... نا خودآگاه ایستادم ... با لبخند اومد طرفم .... قلبم داشت می یومد تویدهنم ... خیلی عادی ایستاد جلوی من ... دستشو تکیه داد به سقف ماشینم و گفت: - دوبارهسلم عرض شد ... این چرا اینجوری می کرد؟ سعی کردم منم طبیعی باشم ... - سلم- ...

خوبی؟ - ممنون ... - مزاحمت نمی شم ... فقط خواستم حال بابا مامانتو بپرسم ... خوب هبستن؟ با غیض و کینه گفتم: - از احوالپرسی هبای شما ... دستی توی موهای پر پشتمشکیش کشید ... چشمای درشت و سیاهیش رو دوخت توی چشمام و گفت: - اون موقعشرایط خوبی واسه احوالپرسی نداشتم ... ولی به زودی حتما خدمتشون می رسم ... اونابرای من خیلی عزیز هبستن ... دوست داشتم بگم خودم چی؟ ولی زبونمو محکم گاز گرفتم... ▽

توی دلم از خودم پرسیدم: - اگه همین الان ازت بخواد برگردی ... بر می گردی؟! قاطعانه وبه سرعت گفتم: - نه ... پس چه مرگم بود؟! انگار این مشخصه همه ما دخترها بود کهدوست داریم همه چیزو به دست بیاریم ... بعدش دیگه مهم نیست ... فقط به دست آوردنشهمه ... در ماشینو باز کردم و گفتم: - حتما این کارو بکن خوشحال می شن ... سری

تکونداد راه افتاد سمت ماشین خودش که با چند ماشین فاصله از من پارک کرده بود و گفت:  
 -حتما ... عمدا معطل کردم ببینم می ره یا دنبالم راه می افته ... این آرشاویر شکاک محال  
 بودبذاره من خودم تنها این مسیر رو برم ... حتما مثل قدیما دنبالم راه می افته ... نشستم  
 پشتفرمون ... ماشینو روشن کردم و یه کم گاز دادم که یعنی گرم بشه ... آرشاویر دنده عقب  
 ازپارک اومد بیرون ... چهار چشمی داشتم نگاش می کردم ... بدون اینکه حتی به من  
 نگاهبکنه پاشو روی گاز فشار داد و با سرعت هبر چه تموم تر از پارکینگ رفت بیرون ...  
 ممنوندم با یه دهبین باز! رفت!!!! به هبمین راحتی؟! چرا اینقدر عوض شده؟ وای خدای  
 من...

سریع از پارکینگ رفتم بیرون ... هبنوز باورم نمی شد رفته باشه ... با خودم گفتم شاید  
 کنارخیابون جایی منتظر باشه اما حقیقت این بود که رفته بود .... با حال خراب ماشین رو  
 جلویدر پارک کردم و پیاده شدم... دزدگیر رو که زدم در خونه باز شد و بابا به یه ژاکت  
 رویشونه هباش اومد بیرون معلوم بود منتظرم بوده ... می دونستم الن لبخندم از صد تا گریه  
 تلختره ... ولی بهش لبخند زدم و رفتم طرفش ... با شادی مصنوعی گفتم: - عیدت مبارک  
 باباجونم ... بابا داشت با نگرانی نگام می کرد ... می دونستم به خاطر آرشاویره ... هبر کی  
 همکه نفهمیده باشه اون ساعات به من چی گذشته مطمئنا بابا فهمیده ... از هبمین فکرا  
 بغضکردم و چونه ام لرزید ... سریع پشت کردم به بابا ... نمی خواستم غصه اش بیشتر  
 بشه...

اشک چکید روی صورتم ... لعنتی الن وقتش نبود! دست بابا نشست روی شونه ام ...  
 بهناچار برگشتم ... بابا محکم منو کشید توی بغلش دیگه طاقت نیاوردم و صدای هبق هبقم  
 اوجگرفت ... بابا بدون حرف فقط نوازشم می کرد ... وسط کوچه ایستاده بودیم و من  
 داشتم زارمی زدم! آگه یکی می دید چی می گفت؟ گور بابای هبمه ... خسته شدم از بس از  
 فکر و حرف مردم ترسیدم ... وقتی کمی آرام تر شدم بابا منو از خودش جدا کرد و با  
 صدایلرزون گفت: - کاش نداشتی بودم بری بابا ... اصل کاش نداشتی بودم بازیگر بشی ...



چی بهروز روح لطیف دخترم اومده؟ - بابا ... بابا ... یه جوری با من رفتار می کنه انگار من...

انگار من غریبه ام ... انگار اون صیغه رو ... یادش رفته ... حقیقت این بود که من و آرشاویر هبنوز هم به هم محرم بودیم ... بعد از جداییمون آرشاویر رفت ایتالیا و دیگه وقتنشد برای جدایی رسمی اقدام کنیم ... بابا دستمو فشرد و گفت: - آروم باش دخترم ... همه غمهاات یه روز تموم می شه ... خدایی که اون بالست عادل تر از اون چیزیه که تو حتی بتونیتصورشو بکنی ... - بابا ... چرا برگشته؟ - باید بر می گشت ... اینجا کشورشه ... - منمنی تونم باهباش روبرو بشم ... دیدنش برام سخته بابا ... - دختر گلم برای مشکلته هیبچ وقتنباید صورت مسئله رو پاک کنی ... توسکایی که من تربیت کردم خیلی محکم تر از اینحرفاست ... غیر ممکنه به این راحتیا عقب بکشه ... - چی کار کنم بابا؟ می گی چی کار کنما این آدم؟ - هیبچی ... فقط جلوش محکم باش ... نمی خوام حس کنه دختر منو زمین زده...

دختر من همیشه باید تو اوج باشه ... هبمینطور که تا الن بوده ... دماغمو بال کشیدم و گفتم:

- ولی سخته بابا ... به خدا سخته ... بابا پیشونیمو بوسید و گفت: - زندگی عاداته دخترم ... عادت می کنی ... ولی من مطمئنم همه چیز حل می شه ... به بابا قول بده غصه نخوری...

با اینکه خودم هم از قولم مطمئن نبودم گفتم: - باشه ... قول می دم ... - آفرین دخترم ... حالبریم تو که مامانت هم حال خوبی نداره ... می دونستم مامان هم با دیدن آرشاویر به هبم ریخته ... مامان آرشاویرو خیلی دوست داشت ... آهیی کشیدم و هبمراه بابا وارد شدم ... میخواستم بشم مایه افتخارشون ... ولی مایه غصه شون شدم ... برام خیلی سخت بود ... خلیسخت ... یک هبفته گذشت ... دیگه هیبچ خبری از آرشاویر نداشتم ... بهتره بگم هیبچ خبریازش نشد ... فقط یه روز که من سر صحنه فیلمبرداری بودم وقتی برگشتم خونه احساسکردم مامان زیادی خوشحاله و بابا هم قیافه اش در همه ... نشستم کنار بابا و با تعجب گفتم:

- چیزی شده بابا؟ بابا آهبی کشید و با صدای آرومی گفت: - آرشاویر اومده بود اینجا ...  
 باچشمای گشاد شده گفتم: - جدی؟! - آره ... منم تعجب کردم ... ولی ... - ولی چی؟-  
 بعدش ازش بیشتر خوشم اومد ... - بابا! - اون برای ما حرمت قائل شد ... جدای از  
 مشکلیکه با تو داره اومد اینجا ... خیلی هیم به ما احترام گذاشت و با هیمه وجودش و از  
 ته قلبشعذر خواهی کرد از من ... - پس واسه هیمینه که مامان خوشحاله؟ - آره ... -  
 عجب! - پسر خوبی ... اگه حرفایی که در موردش زدی رو کس دیگه ای می گفت محال  
 بود باور کنم...

آهبی کشیدم و گفتم: - ولی حقیقت داره بابا ... دلیل جدایی ما رو هبیچ کس جز بابا نمی  
 دونست  
 ... هیمه فکر می کردن دلیلش عدم تفاهیمه ... ولی بابا دلیل مسخره و کلیشه ای منو قبول نکرد  
 و اینقدر پاپی من شد تا سر از قضیه در آورد ... - می دونم دخترم .... حرف تو برامحجته!  
 از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ... می خواستم خاطره هباشو هیم تو ذهنم کمرنگ کنم...  
 دیگه خسته شده بودم ... باید با خودم روراست می شدم ... آرشاویر اولین پسری بود کهدل  
 منو لرزوند و من با هیمه وجودم بوسیدمش بغلش کردم و بهش محرم شدم ... اولین عشقمبود  
 ... فراموش نمی شد ... تحت هبیچ شرایطی اما شاید می تونستم برای خودم کمرنگش کنمکه  
 دیگه با دیدنش اینجوری داغون نشم ... لباس عوض کردم ... رفتم توی تخت و لحاف  
 روکشیدم سرم ... می خواستم بخوابم ... نمی خواستم به هبیچی فکر کنم ... گوشیم  
 داشتخودکشی می کرد ... ماشینو کنار خیابون پارک کردم و از توی کیفم درش آوردم  
 ... شمار هترسا بود ... - الو ... - سلم خانومی نانا ز خودم ... - سلم ترسا جون ... خوبی؟  
 آرتانخوبه؟ آترین چطوره؟ - اووه ... هیمه اشون خوین ... تو خوبی؟ - مرسی ... چه حال؟  
 چهخبر؟ - خبرای داغ داغ هبالیوودی ... - چی هبست حال این خبرای داغ ... - ببین  
 توسکا منچون خودم تو عشق خیلی زجر کشیدم تو رو درک می کنم ... برای هبیمین هبر  
 اطلاعاتی کهشاید بتونه کمکت کنه رو بهت می رسونم ... هبر چند که آرتان اگه بفهمه صاف  
 منو می کنه... این دختر چی پیش خودش فکر می کرد؟! درک من؟! آهبی کشیدم و گفتم: -  
 چیزی شده؟- آقاتون دوباره رفتن ایتالیا ... آشکارا جا خودم و گفتم: - جدی؟! - آره ... اومده

بود اینجا فقطیه سر به باباش بزنه گویا ... - تو از کجا فهمیدی؟ - هبان! از اینجا به بعدش مهمه ... - بگودیکه ترسا ... کشتی منو ... - خب بابا! منو نخور ... راستشو بخوای از هبمون روزی کهبرگشته رفته سراغ آرتان البته من تازه امروز فهمیدم ... - خب خب؟ - هبیچی دیگه آرتان هبمیه کم باهباش کار کرده ... گویا این دو ماهی که ایتالیا بوده رو کامل بستری بوده ... با صدایخفه ای گفتم: - چی؟!!!! - آره ... رفته اونجا و تحت دارو درمانی شدید بوده ... الن هبم بهزور بهش اجازه دادن بیاد ایران به شرط اینکه زود برگرده ... - پس ... پس واسه چی دیگهپیش آرتان رفته؟ - واسه اینکه بعد از اینکه دوره دارو درمانیش تموم بشه باید تحت رفتاردرمانی باشه ... یه جورایی باید روانکاوی بشه ... اینه که از آرتان خواست وقتی دوبار هبرگشت ایران باهباش کار کنه ... - آرتان ... آرتان چی می گفت؟ - هبیچی می گفت الن هبمخیلی بهتر شده ولی هبنوزم جای کار داره ... آهبی کشیدم و گفتم: - خوشحالم که به فکردرمان خودش افتاده ... اما بین ما هبمه چیز دیگه تموم شده ... اصل پیش خودم یه درصد هبماحتمال نمی دم که آرشاویر برگرده و من بخوام باهباش باشم ... فقط براش خوشحالم که ازاین عذاب راحت می شه ... - دروغ می گی؟!!!! - نه ... کامل راست گفتم ... - توسکا...

ولی تو دوسش دا... - داشتم ... الن فقط می خوام خودش راحت بشه ... رابطه من و آرشاویر با یه دنیا دلخوری تموم شد ... این رابطه دیگه نباید از نو شروع بشه ... چون چونحرمتم هبا از بین رفته ... - بس کن توسکا ... این عشقه! نه یه احساس دم دستی ... این حرفاحالیش نیست ... آهبی کشیدم و گفتم: - هبر کس عقیده ای داره ... عشق هبم حرمت داره... ولی حرمتش بین من و آرشاویر از بین رفت ... سکوت کرد و چیزی نگفت ... دیگه حوصلهچونه زدن نداشتم برای هبمین هبم با یه خداحافظی کوتاه تماسو قطع کردم ... حقیقتا از اینکهارشاویر می خواست درمان بشه خوشحال بودم ... این هبمه زجر حق آرشاویر نبود ... واقعاکه حقش نبود...

- الو سلم ... - سلم شهریار جان خوبی؟ - ممنون خانوم! شما که از بس به من زنگ میزنی من شرمنده می شم ... - ادیت نکن دیگه ... - کجایی خانوم؟ - تو خونه ... کجا بایدباشم؟

کار که ندارم بیکار افتادم اینجا ... - خوب پس به موقع زنگ زدم ... - خبری شده؟ - آره یه فیلم خوب برات دارم ... البته اینبار من تهیه کننده اش نیستم ... - چه عجب! - دستشما درد نکنه ... اینقدر از من خسته شدی؟ ریز خندیدم و گفتم: - نه ... ولی دیگه داشتیمباعث شایعه سازی می شدیم ... اکثر فیلمای من تهیه کنندگیش با توهه ... - نه خانوم نگراننباش ... کسی جرئت نداره پشت سر من شایعه بسازه ... - اه اه! بابا جذبه! مردونه خندید وگفت: - شیطونی نکن شیطون خانوم! الی فیلمنامه رو برات می یارم ... بخون خبرشو بهمیده ... - باشه ... وقتی تو معرفی کنی یعنی خوبه دیگه ... چند لحظه سکوت کرد و سپس باصدای آهسته ای گفت: - مرسی ازت ... بابت اعتمادت خانوم گل ... چشمامو بستم... حرفش هبیچ لذتی بهم نبخشید ... زمزمه کردم: - کاری نداری؟ - نه مواظب خودت باش... -

خداحافظ ... یکی دو ماهی بود که شهریار عجیب خودشو به من نزدیک کرده بود و منم بهجورایی بهش پناه برده بودم ... البته هبیچ حرفی به جز فیلم و کار نداشتیم که با هم بزنین...

حتی یه بار هم در مورد خودش یا آرشاویر حرفی نزده بود ... برای همینم من کم کم باهباشاحساس راحتی کردم ... حتی یکی دوبار هم با هم رفتیم بیرون ... خیلی آقا وار رفتار میکرد اما برای منی که مدام داشتم با آرشاویر مقایسه اش می کردم زیاد هم دلچسب نبود ... بهخصوص که همه اش می ترسیدم بهم گیر بده و مثل آرشاویر شکاک باشه ... برای همین همحد خودمو باهباش رعایت می کردم ... کم کم داشتم می فهمیدم که پسر خوبیه ... همه که مثلهم نبودن! - خانم مشرقی ... این مطمئنم بهترین کار سینمایی شما خواهد شد ... با دستشقیقه ام رو مالش دادم ... این تهیه کننده به بدجور روی اعصابم بود ... از بس حرف می زد سرم داشت می ترکید ... آخ شهریار کاش اینم کار خودت بود ... این منو دیوونه کرد!

شهریار هم نشسته بود کنار یارو و با خنده داشت منو برنداز می کرد ... از قیافه اش منمخنده ام گرفت ... یه لحظه یاد آرشاویر افتادم ... اگه بود الی چه فکری در مورد من کرد؟ چهار ماه از آخرین باری که دیده بودمش می گذشت ... بعضی وقتا دل ازم نافرمانی

می کردو سر می داشت به کوی اون ... اینجور وقتا با بدبختی یکی از آهبنگاشو گوش می کردم وزل می زدم به تنها عکسی که ازش داشتم ... یه کم آروم می شدم ولی چه جوری باید به دلمحالی می کردم که دیگه آرشاویری نیست ... دیگه کسی نیست که ازم حمایت کنه ... دیگه ... با صدای تهیه کننده پریدم بال: - خانوم مشرقی ... شما با این شرایط موافق هبستین؟ دیگه چه فرقی می کرد؟ سری تکون دادم و زیر قرارداد رو امضا کردم ... اینقدر از همهچی بریده بودم که حتی نپرسیدم هم بازی هبام کی هبستن؟! فقط می خواستم سرم گرم باشه...

ولی این سوالو شهریار پرسید: - بالخره بازیگر نقش اول مرد انتخاب شد؟ - نه هبنوز... شهریار با تعجب گفت: - نه!!! ای بابا! کمتر از یک ماه دیگه فیلمبرداری شروع می شه... پس می خواین چی کار کنین؟ - تقصیر آقای شکوهیه ... پدر ما رو در آورده ... - آقایشکوهیه کیه؟ - کسی که انتخاب بازیگر با اونه ... می گه این نقش یه بازیگر خاص میخواد ... چیزی که تو ذهنشه فکر کنم هبنوز از مادر زاییده نشده ... ما خودمون خیلی هبا رو پیشنهاد دادیم ولی همه رو رد کرده ... ای بابا! - با این کارای این آقا فکر کنم کار فیلمبرداری عقب بیفته ... کارگردان سخته نکنه خوبه ... - چی بگم وال؟! خدا به دادتونبرسه! از جا بلند شدم و گفتم: - دیگه با من کاری ندارین؟! - نه ... می تونین برین ... خیلیلطف کردین ... شهریار هم از جا بلند شد و گفت: - من ماشین ندارم توسکا منو هم تا بهجایی برسون ... هبر دو خداحافظی کردیم و از دفتر خارج شدیم ... توی ماشین که نشستمشهریار گفت: - از فیلمنامه راضی بودی؟ فکر کنم با همه کارایی که تا الان کردی فرقداشته باشه ... - آره خیلی خاصه ... اما زیاد از حد عاشقانه اس عین رمانای ایرانی می مونه... - قشنگی و خاصیش به همینه ... - من همه فیلمای عاشقانه ام عشقشون در کنار یه مسئلهدیگه بیان می شدن اما این عشقش هم توی دل عشق بیان می شه به نظر من اگه قسمتایعاشقانه اش حذف بشه دیگه هیچی ازش نمی مونه ... - درسته! و با بازی تو می شه یه فیلمعاشقانه فوق العاده ... - حال کاش همبازیم کسی باشه که بتونم باهباش حس بگیرم- ...



رفتگر محله هبم که باشه تو عالی درش می یاری ... لبخندی زدم و گفتم: - شاید ... شهریار رو پیاده کردم و خودم رفتم سمت خونه ... داشتم ماشین رو پارک می کردم که گوشیم زنگخورد ... نگاه کردم روی صفحه اش ... ترسا بود ... عجیبه! خیلی وقت بود با من تماسگرفته بود ... با تعجب جواب دادم: - الو ... - سلم ترسا خانوم کم پیدا! - سلم توسکا جونم... خوبی؟ چطوری خوش می گذره؟ بابا چه خبره اینقدر فیلم زرت زرت می دی بیرون؟ خسته شدم هبر بار خواستم برم سینما فقط فیلمای تو رو دیدم ... خندیدم و گفتم: - حقا کهوروره جادویی ... - آره آرتانم هبمین عقیده رو داره ... دو تایی با هبم خندیدم که یه دفعهگفت: - وای داشت یادم می رفت برای چی زنگ زدما ... توسکااااااااااا از جیغش پریدم بالو گفتم: - هبان؟!!!!! بابا کر شدم! - خبر نداری! - از چی؟! - آرشاویر ... آرشاویر برگشته...

پریدن رنگم رو حس کردم ... زانوهایم از تو شروع به لرزیدن کردن ... اسمش که می یومدهبمیشه هبمینطور می شدم ... با صدای لرزون گفتم: - جدی؟! - آره ... آره ... دیروز رفتهپیش آرتان ... آرتان می گفت حالش خیلی بهتر شده ... می گفت با چند جلسه روانکاوی توپتوپ می شه! آه کشیدم ... پس بالخره راحت شد ... خدا رو شکر! ترسا وقتی دید صدام درنمیاد گفت: - کوشی؟! هبستی؟! - هبستم ... - تعجب کردی؟! - نه ... خوشحالم ... راحت شد...

- تازه! با مامان و خواهرش هبم برگشته ... گویا درس خواهرش تموم شده! چشمام گرد شدن!

چه زود! درس آرشین که باید سه چهار ماه دیگه تموم می شد ... آرشاویر گفته بود درسشخیلی خوبه لبد ... لبد زودتر پاس کرده بود ... بغض داشت خفه ام می کرد ... ترسا باهبیجان گفت: - حال هبمه اینا به کنار ... قسمت هبیجان انگیزش مونده ... دیگه هبیجان انگیزتر از این؟! لبد الن می گه می خواد بیاد خواستگاریت ... اگه اینو بگه دیگه می شه اوجهبیجان ... خودم از فکر خودم خنده گرفت و گفتم: - دیگه چی؟! - ببینم تو تا حال متوجه بهپرششیای سفید نشده بودی که تعقیبت کنه ... توی ذهنم به تحلیل پرداختم ... پرشیا ... سفید...

دنبال من ... یادم نمی یومد ... گفتم: - نه ... چیزی یادم نمی یاد ... - خوب از بس خنگیدیگه ... آرشاویر به آرتان گفته دو ماه اولی که از ایران رفته یه بادیگارد واسه ات گذاشتهکه مشکلی برات پیش نیاد ... خودش اعتراف کرده که اون موقع هبنوزم درگیر بیماریبوده ... ولی می گفت الی دیگه اصل تمایلی به این کار ندارم ... توسکا خودش اینقدر بزرگ شده که بتونه از خودش دفاع کنه ... اونقدر هم نجابت داره که به کسی اجازه ندهنزدیکش بشه ... بعدم گفت از صمیم قلب برایش آرزوی خوشبختی می کنم ... چیزی که منتونستم بهش بدم ... خدایا چرا این قلب لعنتی از کار نمی ایستاد؟! اینقدر تند می کوبید که نفسمو بند آورده بود ... بغض داشت خفه می کرد ... نالیدم: - تو اینا رو از کجا می دونی؟! آرتان عادت داره صدای بیماراشو ضبط کنه و شبا بشینه گوش کنه و تحلیش کنه ... دیشبکه داشت به صدای آرشاویر گوش می کرد من از پشت در اتاقش رد شدم و صدا روشنیدم ... صبح هم محض احتیاط رفتم پیداش کردم و از نو گوش کردم ... خودش اینا روگفت ... دیگه طاقت نداشتم ... فقط گفتم: - کاری نداری ترسا؟ انگار فهمیدم حالم خیلی خرابه ... با نگرانی گفت: - خوبی توسکا؟ - خوبم ... خداحافظ ... دیگه منتظر حرفی از شنشدم ... تماسو قطع کردم و گوشبو پرت کردم روی صندلی کناری ... سرمو گذاشتم روی فرمون و از ته دل زار زدم ... خدایا آرشین و مامانش برگشتن ... حالش هم خیلی خوبه...

الی هممه چیز شده اونجوری که من آرزوشو داشتم ... ولی آیا دیگه من دلی دارم که بتونم تقدیمش کنم؟ و آیا دیگه اون اونقدر احساساتی هیست که جلوی پای من زانو بزنه؟ جوابم بهخودم نه بود .... یه نه قاطع! پس گریه کردم تا باقی مانده حسرت هبا و احساساتم هم از بینبرن ... این تنها راه چاره بود ...

توسکا ... همین امروز می ری قراردادو فسخ می کنی ... بگو پیشمون شدی غرامتشو بهممن خودم می دم ... قول میدم که تو هیبچ ضرری نکنی ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم: -چی می گی شهریار؟ هبل هبل منو از خونه کشوندی بیرون که اینو بهم بگی؟ تو که می گفتی خیلی فیلم موفقی می شه و خیلی خاصه ... هبفته دیگه فیلمبرداری شروع می شه! مگه میشه فسخش کنم!!!! اون بدبختا چه گناهی کردن؟ هبر چقدرم که خسارت بدی بازم جبران تلفشیدن وقتشون که نمی شه ... با کلفگی دستی کرد توی موهایش و گفت: - ای بابا! توسکا...

من یه فیلم بهتر برات پیدا کردم ... - نمی خوام ... داد کشید: - لعنتی! و مشتشو کوبید  
 رویمیز ... اولین بار بود که شهریار رو تو این حالت می دیدم ... با تعجب صندلیمو بهش  
 نزدیک تر کردم و گفتم: - چته شهریار؟ چرا اینجوری می کنی؟ طوری شده؟ خوبه کافیشاپ  
 خلوت بود وگرنه الن دوباره بازار حرف و حدیث داغ می شد ... شهریار نفسشو باصدا داد  
 بیرون و با عجز گفت: - من نمی خوام تو توی اون فیلم بازی کنی ... می فهمی؟! - حداقل  
 برام دلیلی بیار ... زل زد توی چشمام ... چند ثانیه طولنی و سپس گفت: - چون ...  
 چون آرشاپیر قراره هبمبازیت بشه!!!! حس کردم فشار قوی برق به تنم وصل شد ...  
 هبمبندم مور مور شد و بی حس و سوزن سوزن شدم ... تکیه دادم به پشتی صندلی و  
 چشمامو بستم ... شهریار چنان با سرعت از روی صندلی بلند شد که صدای افتادن صندلیش  
 سکوتکافی شاپو به هم ریخت ... اومد طرفم و با نگرانی گفت: - توسکا ... توسکا جان ...  
 خوبی!؟

خوب بودم؟ نه نبودم ... حال اصل خوب نبود ... بغض گلومو فشار می داد ولی نمی  
 تونستم گریه کنم ... انگار یه گوجه سبز گنده راه گلوم و نفسمو بسته بود ... لیوانی به لبام  
 نزدیک شد ... - بخور ... بخور عزیزم ... آروم باش ... هبنوز طوری نشده ... دیگه نمی  
 دارم اذیتکنه ... قول می دم که نذارم هبیچ اتفاقی بیفته ... جرعه جرعه شربت قند رو سر  
 کشیدم و کمکم حس کردم فشارم به حالت نرمال برگشت و بدنم هیم از بی حسی خارج شد و  
 تونستم چشمامو باز کنم ... نگاه نگران شهریار تو چشمام قفل شد ... سعی کردم لبخند بزوم  
 ... حالپیش خودش چی فکر می کرد؟ فکر می کرد من کشته و مرده آرشاپیرم و از شنیدم  
 اسمش اینجوری شدم؟ یا اینقدر ترسو شدم که از ترسم داشتم پس می افتادم؟ خدا خودش شاهبده  
 که هبیچ کدوم از اینا نبود ... من نا خودآگاه اسمشو که می شنیدم رعشه می گرفتم ... بدون  
 اینکه پای احساسم در میون باشه ... دیگه به نبودش به نداشتنش عادت کرده بودم ... شهریار  
 وقتیمطمئن شد حالم بهتره سر جاش نشست و گفت: - ببین از شنیدن اسمش چی شدی! حال  
 فکرکردی من اجازه می دم تو باهباش بازی کنی؟ محاله! صدامو پیدا کردم و گفتم: - شهریار

از جانب من تصمیم نگیر ... با چشمای گرد شده گفت: - یعنی می خوای تو اون فیلم لعنتی-

...

باید با بابام حرف بزنم ... - یعنی حرف من برات ... - اه اینقدر یعنی یعنی نکن! یعنی اینکهنم و تو احساسی عمل می کنیم اما بابا عاقلنه ترین تصمیمو می گیره ... اولین بار بود که مستقیماً داشتیم به احساسش اشاره می کردم ... سرشو انداخت زیر و مشغول بازی با فنجوش شد ... از جا بلند شدم و گفتم: - منو ببر خونه ... سریع بلند شد و بعد از حساب کردن پولقهوه هبا هیر دو از کافی شاپ خارج شدیم و سوار ماشینش شدیم ... پرسیدم: - آگه قرار بشه تو این فیلم بازی کنم تمرین هم باید بکنم باهباش؟ انگار دوست نداشتم اسمشو بیارم ... فرمون محکم فشار داد توی دستش و گفت: - تمرینای این فیلم یک ساعت قبل از هیر پلن انجام میشه ... رسیدیم جلوی در خونه ... پیاده شدم و زیر لب گفتم: - ممنون بابت خبرت ... خدا حافظ اومدم برم سمت در که صدام کرد: - توسکا ... برگشتم: - بله ... - محض رضای خدا به بابات بگو توی تصمیم گیریش احساس منو هم مد نظر قرار بده ... زیر لب به خودم فحش دادم ... خودم باعث شدم روش باز بشه ... آهیی کشیدم و بدون دادن جواب رفتم سمت در ... در حال رو که باز کردم مامان اومد به استقبال ... بهتر از قبل تحویل می گرفت ...

به لبخندی گرم مهمونش کردم و گفتم: - چطوری مامان خودم؟ - الحمد ال مامان ... بیا برو تو اتاق دوستت یه ساعته منتظره ... با تعجب گفتم: - دوستم؟ - طناز دیگه مامان ... سریع رفتم سمت اتاقم ... باز چی شده بود؟! درو که باز کردم دیدمش که لب تخت نشسته و زل زده به گلی قالی ... با شنیدن صدای در سرشو آورد بال ... لبخند زد و گفتم: - چه عجب ...

خانوم کم پیدا ... بالشو پرت کرد به ستم و گفت: - تو خفه .... بیشعور! روی هیر چی دوسته سفید کردی .... خوبه می بینی من چه حالی دارم و للی یه حال از من نمی پرسی ... حقداشت گله کنه! اما آگه الن می گفتم حق داری دیگه ول کن نبود برای همینم گفتم: - باشو جمعش کن خوبه می بینی چقدر سرم شلوغه خودت یه خبر از من بگیر خوب ... - بمیری!

رو که نیست ... حیف سنگ پا قزوین! خنده ام گرفت و با خنده نشستم کنارش ... غم تو چشمش هبوز هبم بیداد می کرد ... چه روزگاری داشت این دختر ... با اینکه من وضعیشونداشتم اما یه جورایی درکش می کردم منم جسمم باکره بود اما روحم از باکره گی خارج شده بود ... درست مثل طناز .... دستمو گرفت توی دستش و گفت: - توسکا ... یه چیزی درست نیست! با تعجب گفتم: - هبان؟ چی؟! - باورت می شه من هبمه خواستگارم به شکل عجیبی دارن می رن و دیگه هبم پشت سرشون رو نگاه نمی کنن؟ هبموناپی که یه روزی میردن تا یه گوشه چشم بهشون نشون بدم ... - آخه یعنی چی؟ متوجه نمی شم ... - از شادمهر شروع شد ... یادته که گفتم پنجر شد و بعدم قرار گذاشت برای یه روز دیگه ... اما بعدا بعداز اینکه یه مدت از من فرار کرد یه روز اومد جلو و بهم گفت پشیمون شده ... باور کندوست داشتم بمیرم اما به خودم دلداری دادم و گفتم قحطی خواستگار که نیومده ... بعدیاومد خونه و دقیقا روزی که قرار بود بریم واسه حرف زدن مامان پسره زنگ زد و عذرخواهی کرد گفت پسرش منو نپسندیده ... کار به هبمین جا ختم نشد تا حال چهار نفر به هبمینشکل غیب شدن ... من می دونم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است ... - عجیبه! اگه تو ایرادداشتی می شد اینو پذیرفت اما ... به نظر خودت قضیه چیه؟ - نمی دونم ... نمی خوام توهیمبزنم ... اما حسم بهم می گه کار احسانه ... با خنده گفتم: - اینا توهیمات آدم عاشقه ... - نه بهجون خودم! اون روز که با شادمهر می خواستم برم بیرون وقتی داشتم خداحافظی می کردمکه برم خونه دیدم که احسان داره با شادمهر یه گوشه حرف می زنه ... هبمون روز شکرکردم ... - آخه ... آخه چه دلیلی داره؟ - چه می دونم چه دردی تو جونشه! اما می خوام مطمئن بشم ... - چه جوری؟ - یه نفر باید بیاد خواستگاری من ولی به شکل صوری ... بعدمقرار بذاریم بریم حرف بزنینم تا ببینم آیا سر و کله احسان پیدا می شه یا نه ... کمی فکر کردم... راست می گفت فکر خوبی بود ... گفتم: - حال خواستگار از کجا پیدا کنیم؟ - این دیگهکار توئه ... - ای بابا! مگه من بنگاه امور خیر دارم ... لبخند تلخی زد و گفت: - نه ولی منمجز تو کسی رو نداشتم که ازش اینو بخوام ... دلم براش سوخت ... آتیشی که اون توش بودهبزار بار بدتر از آتیش من بود ... سرمو تکون دادم و گفتم: - بازم باید دست به دامن سامبشم ... سرشو انداخت زیر و گفت: - به خدا خجالت می کشم ... - پاشو کاسه کوزه



تو جمعکن دیوونه! ولی زن عمومو چی کار کنم؟! - هبمینو بگو ... - حال یه کاریش می کنم...

شاید گفتیم به یکی از دوستاش بگه ... - اینجوری بهتر هبم هبست ... - باشه خیالت راحت...

بعد از رفتن طنناز تازه خودم به صرافت آرشاویر افتادم ... یه راست رفتم سراغ بابا و بالاسترس برایش تعریف کردم بابا خوب به حرفام گوش داد و بعد که حرفام تموم شد بدون اینکه چیزی بگه به فکر فرو رفت ... منم عین بچه هبای خطاکار ساکت نشستم تا ببینم مجازاتمچیه؟ بعد از چند دقیقه سکوت بابا گفت: - به نظر من که بهتره عقب نکشی ... - چرا؟! - نشنیدی که توی بعضی از فیلما وقتی یکی از بازیگرا به مشکل بر می خوره و حاضر بهبازی نمی شه چه جوری هبمه جا مثل بمب می ترکه و هبمه می فهمن؟ - درسته ... - تو بایدتو این فیلم بازی کنی چون اگه این خبر صدا کنه خیلی بد می شه ... تبلیغات این فیلم توینشریات چاپ شده ... اسم توام به عنوان بازیگر نقش اول آورده شده ... الن هبم لید هبمه جاپخش شده که آرشاویر هبم توی این فیلم هبست تو اگه بکشی کنار باعث به وجود اومدن خیلیرفا می شی ... بهتره که جایگاه خودتو حفظ کنی ... - یعنی می گین؟ - آره من می گم کار خراب شده رو بدتر از این نکن ... آهبی کشیدم و گفتم: - باشه هبر چی شما بگین ... - حالچی شده که هبوس بازیگری زده به سرش؟ - وال منم خبر ندارم ... من تازه امروز شنیدم...

بابا از جا بلند شد و در حالی که می رفت سمت دستشویی که وضو بگیره گفت: - فقط میتونم بسپارمت به خدا ... هبمین ... زیر لب اسم خدا رو صدا زدم و از جا بلند شدم ... اینکهاهبام می لرزید حالت عجیبی بود که اعصابمو به هبم می ریخت ... ماشینو پارک کردم و رفتم پایین ... لوکیشن اولیه مون یه خونه بود توی خیابون نیاوران ... خونه که چه عرضکنم ... باغ بود! درو که زدم یکی از بچه هبا تدارکات درو برام باز کرد سوئیچو دادم بهش تاخودش ماشینو یه جای مناسب داخل باغ پارک کنه ... و رفتم تو ... بچه هبا تیکه به تیکهپخش بودن ... داشتیم دنبال یه آشنا می گشتم که یهو شهریارو دیدم ... و! این اینجا چی کار می کرد؟! با دیدن من و چشمای گشادم خندید و اومد طرفم ... بدون سلم و علیک گفتم: - شهریار تو اینجا چی کار می کنی؟ با لبخند گفت: - ممنون از سلم و احوالپرسی گرمتم - ...

ا جواب منو بده ... - بابا بده اومدم تو تنها نباشی؟ تو این اکیپ نه من هستم نه فریبا نه بقیه‌چه هبا ... دیدم ممکنه غریبی کنی ... تو دلم گفتم: - یه کلمه بگو آرشاویر که هست چشمنداری منو باهباش تنها ببینی ... ولی لل شدم و نداشتم روش بیشتر از این باز بشه ... چند تا از بچه هبا اومدن طرفمون و اجازه صحبت بیشتر بهمون ندادن ... بی اراده داشتم با چشم‌دنبال آرشاویر می گشتم ... اینقدر چشم گردوندم تا بالخره دیدمش ... اما ... خدای من! ایندختره ... این دختره کی بود کنارش؟!!!! قیافه اش خیلی آشنا بود ... چسبیده بود به آرشاویر ... بازوی آرشاویر بین دستای ظریفش حبس شده بود و دو تایی داشتن غش غش می خندیدن ... فارغ از این دنیا ... چقدر دختره خوشگل بود ... چرا قلبم داشت می یومد تودهنم؟ چرا صورتم اینقدر داغ شده؟ چرا حس می کنم نمی تونم راه برم؟ خدایا ... این دیگه‌چه بلئییه؟ یعنی آرشاویر تو شش هفت ماه همه چی از یادش رفت؟! به همین راحتی؟ ولیاون که هنوز به من محرمه ... نفهمیدم چطور همراهِ گریمور رفتم توی اتاق گریم ... نفهمیدم کی گریم شدم ... کاش می شد برم هبر چی از دهنم در می یاد به هبر دوشون بگم ... چرا هنوز نسبت بهش حس مالکیت دارم؟ از جا بلند شدم و سرمو محکم تکون دادم ... من باید قوی باشم ... باشم ... باید قوی باشم



از اتاق گریم که رفتم بیرون بی اراده دوباره به آرشاویر خیره شدم ... تپیش دیوونه کننده بود... داشتم با یه لبخند نگاش می کردم که دوباره اون دختره اومد ... رفت طرف آرشاویر...

دستشو حلقه کرد دور کمر آرشاویر و گونه اشو بوسید ... خون تو رگام یخ زد ... هبمونموقع آرشاویر چرخید به سمت من ... نگامو دزدیدم و خواستم از اونجا دور بشم که با یه حرکت سریع خودشو رسوند به من ... پیچید جلوم : - سلم ... - س ... سلم ... - خوبین؟ خواستم جوابشو بدم که دختره با هیجان اومد طرفمون ... نفس تو سینه ام حبس شد ... ولیخوب می تونستم خودمو خونسرد جلوه بدم ... داشتم با خونسردی نگاهش می کردم که باچشمای گشاد شده گفت: - توسکا؟! و!! این چرا اینقدر صمیمی شد یهو؟ خواستم چیزی بگمکه یهو بغلم کرد و با محبت گفت: - عزیز دلم!!!! کم مونده بود دو تا شاخ روی سرم سبز بشه... خودمو با خشونت کشیدم کنار و با تعجب به آرشاویر خیره شدم ... آرشاویر لبخندی زد وگفت: - معرفی می کنم ... خواهبرم آرشین ... خواهبر! آرشین!!!! این لبخند گشاد چهجوری سبز شد روی صورت من؟ نا خودآگاه دستشو گرفتم و گفتم: - آرشین! آرشاویر سرفهای کرد و گفت: - آرشین ... ما باید تمرین کنیم ... مراسم معارفه باشه واسه بعد ... آرشیناخمی به آرشاویر کرد و گفت: - برو چند دقیقه اونور ... می خوام با توسکا تنها باشم ... اسپره بد! آرشاویر با جدیت گفت: - گفتم باشه واسه بعد ... بعد رو به من گفت: - توسکاخانوم ... برای تمرین باید بریم اون طرف ... توسکا خانوم؟! از کی من شدم توسکاخانوم!!!! آرشین هم داشت با تعجب نگاهمون می کرد ... آرشاویر دیگه منتظر حرفی از ما نشد و رفت به هبمون سمتی که گفته بود ... بی اختیار دنبالش کشیده شدم ... چقدر دوستداشتتم از ته دل بخندم ... پس الکی ترسیده بودم ... خواهبرش بود! ترس!!!! ترس واسه چی؟ توسکا تو از آرشاویر جدا شدی ... دیگه نباید روش حس مالکیت داشته باشی اون می تونه باهبر کسی نامزد و بعد هم ازدواج کنه ... تو چی کاره اونی؟! با عجز گفتم: - باشه بکنه ولیالان نه ! آرشاویر با تعجب نگام کرد و گفت: - چیزی گفتی؟ وای بلند فکر کردم! سریع گفتم: - نه نه داشتم دیالوگامو می گفتم ... یه تای ابروشو انداخت بال و گفت: - آهبان ... دو تایینشستیم روی صندلی آرشاویر یکی از کاغذاشو برداشت و گفت: - بهتره از اینجا شروع کنیم جمله ای رو نشون داد ... خدایا چقدر خونسرد بود! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: - باشه... مشغول تمرین کردن شدیم ... خداییش خوب بلد بود توی نقشش فرو بره ... یه کم کهگذشت منم به حالت عادی برگشتم و یه ساعتی با هم تمرین کردیم ... دیالوگای سکانس

هبایاول فیلم بود و زیاد عاشقانه نبود خدا رو شکر! با دستور فیلمبردار حاضر شدیم برای اینکههریم جلوی دوربین ... من باید از بیرون زنگ می زدم و بعد وارد خونه می شدم ... رفتم بیرون و زنگ رو زدم ... مستخدم خونه در رو باز کرد ... ترسون و لرزون پا توی باغخونه گذاشتم داشتم آروم آروم جلو می رفتم و اینطرف و اونطرف رو نگاه می کرد کهآرشاویر از ساختمون اومد بیرون ... کت شلوار پوشیده و کروات زده ... صاف سر جامایستادم ... با اخمای درهیم اومد جلوم ایستاد و گفت: - با کی کار داری؟ آب دهینمو قورت دادمو گفتم: - برای ... برای آگهی روزنامه اومدم ... پوزخندی زد و گفت: - جدی؟! - بله ...

مدرک؟! وا انگار داشت با نوکر باباش حرف می زد مرتیکه ... گفتم: - ایسانس علوم تربیتی... - برو تو ... مامان باهبات مصاحبه می کنه ... فقط اینو بدون اگه قرار بشه استخدام بشیحتما باید مدرکتو بیاری من چک کنم ... خسته شدم از این مدرکای قلبی ... به دنبال اینحرف راه افتاد سمت ماشینش که کنار دیوار و زیر سایه بون پارک شده بود ... روشنش کردو گازشو گرفت رفت ... نمی دونم چرا ... ولی این فیلم انگار برای من یکی فیلم نبود...

حس خاصی داشتم نسبت به هبمه دیالوگایی که قرار بود بگم و قرار بود بشنوم ... بعد ازرفتن آرشاویر آهیی کشیدم و رفتم سمت ساختمون ... کاگردان کات داد و من سر جام متوقفشدم ... خدا رو شکر خوب از آب در اومده بود و لازم نبود دوباره بگیریم ... رفتیم بریاستراحت و آماده شدن برای یکی دیگه از سکانس هبای داخل باغ ... آرشین خودشو انداختکنار من و گفت: - عالی بود! - مرسی عزیزم .... - توسکا خیلی خوشحالم که دارم میبینمت ... - فدای تو ... منم هبمینطور ... خیلی دوست داشتم ببینمت ... - باور کن بابت اتفاقیکه بین تو و آرشاویر افتاده خیلی ناراحتم ... هبمه اش تقصیر منه شاید اگه من ایتالیا نمی رفتم... آرشاویر هبیچ وقت بیمار ... - بیخیال آرشین با قسمت نمی شه جنگید ... - ولی شما زوجی نظیری می شدین ... - حال که خدا نخواست ... - دلم می سوزه آخه ... - آرشین جان...

اصل بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم ... مامانت خوبین؟ - خوب؟! ای بد نیست ...  
البتهان که آرشاویر رو به بهبوده مامان هم بهتره ... تنها غمش آرشاویره ... - حق دارن-

...

توسکا یه خواهشی بکنم رد نمی کنی؟ - چی؟ با خودم گفتم لبد الن خواهش و تمنا می کنهکه داداششو ببخشم ... آماده شده بودم درخواستشو رد کنم که گفت: - آخر اون هبفته ... تولدمه ... می شه خواهش کنم بیای؟ تولد خونه خودمونه و شامش رو قراره توی رستوارن آرشاویربخوریم ... آرشاویر اصرار کرد برای اینکه یه بادی به کله هبمه بخوره آخر شب بریمبیرون ... خیلی خوش می گذره ... این دختر چه توقعی داشت؟!!!!! گفتم: - راستش می بینیکه چقدر سرم شلوغه ... دوست دارم بیام ولی ... - ولی و اما نداره ... باید بیای ... محالهبیچ عذر و بهونه ای رو قبول کنم ... ای خدا من چه جوری حال به این حالی کنم که نمیشه! روبرو شدن من با آرشاویر سخته برام ... هبمین که تو فیلم تحمل می کنم هبم خیلیه اما پاگذاشتن توی اون خونه ... اون رستوران ... کار غیر ممکنیه ... گفتم: - آرشین من نمی خوامبا خاطراتم روبرو بشم ... - ببین اگه نیای من اینجوری برداشت می کنم که هبنوز هبمآرشاویرو دوست داری ... با چشمای از حدقه در اومده نگاش کردم و نالیدم: - آرشین! موزیانه خندید شونه بال انداخت و گفت: - هبمینه ... یا می یای یا ... - خیلی خب می یام!

واقعا منو توی تنگنا قرار داد ... با خوشحالی بغلم کرد و بعد از بوسیدنم گفت: - خیلی ماهبی!

تو مهمون افتخاریه من هبستی ... لبخندی زدم و از جا بلند شدم تا برای صحنه بعدی آمادهبشم ... یه جورایی با دستام گور خودمو کنده بودم ... آرشاویر اینقدر جلوی من طبیعی رفتار می کرد که من حیرت زده می شدم ... این هبمون آرشاویر بود؟ واقعا دلیل این هبمه تغییر چی بود؟!!!!! کم کم با دیدن رفتار عادی آرشاویر من هبم خونسردی خودمو به دست آوردم و ازاون طبیعی تر شدم ... توی آخرین پلن یه صحنه ای داشتیم که من می خواستم با قهر ازاون خونه بزنم بیرون ولی آرشاویر می دوه دنبالم و جلومو می گیره ... من داشتم با حالتگریه می دویدم و آرشاویر هبم دنبالم ... از پله هبا که اومدم پایین یهو دیدم بومب پشت سرمصدا اومد ... سریع برگشتم آرشاویر روی پله سر خورده بود و افتاده بود کف حیاط ... یهلحظه با هبمه وجودم ترسیدم ... قبل از اینکه کارگردان کات بده جیغ زدم: - آرشاویر ...



ودویدم به سمتش ... در حالی که غش غش می خندید از جا بلند شد ... همه بچه هبایی که دویده بودن سمتش با دیدن خنده اش خنده اشون گرفت و زدن زیر خنده ... من سر جام خشک شده بودم زیر لب زمزمه کردم: - خاک بر سرت توسکا ... جلوی خودتو بگیر دخترهشل و ول ابله! ارشاویر لباسشو تکوند و گفت: - چیزی نشد ... می تونیم دوباره بگیریم...

همه بچه هبا با خنده برگشتن سر جاهاشون ... ارشاویر اومد کنار من و با پوزخند گفت: - میتونم دلیل این نگرانی عجیب غریب رو بدونم؟! با چشمایی گشاد شده نگاه کردم ... ادامهداد: - اصل دوست ندارم مضحکه همه بشم ... خواهشایه کم رعایت کن ... سابقه من و توزیاد درخشان و طبیعی نیست ... یهو داغ کردم ... اگه نگران حرف بقیه نبودم همون موقع دستمو می بردم بال و با تموم قدرت می خوابوندم توی صورتش ... پسره پرو! یه جوربحرف می زد انگار فقط خودش آبرو داشت ... اما جلوی خودم رو گرفتم و فقط گفتم: - واقعا برات متاسفم! حیف من که نگران تو شدم ... تو لیاقت نگرانی منو نداری ... اما اینو بدونم برای تو خیلی هم طبیعی نگران شدم اگه هبر کس دیگه جای تو بود ... مثل اگه شهریاری بود اونموقع معنی نگرانی واقعی رو می فهمیدی ... پوست سفیدش در جا سرخ شد ... نفس راحتی کشیدم که تونستم بکوبمش ... همون لحظه شهریاری اومد کنارمون ... آروم پرسید: - چیزی شده؟ حس کردم اسم خودمو شنیدم ... لبخند اغواگری بهش زدم و گفتم: - آره داشتمی گفتم این نقشی که الن آقای پارسیان داره بازی می کنه واسه تو خیلی براننده اس... کاش تو قبول می کردی بازی کنی ... آخه قبل از ارشاویر به خود شهریاری پیشنهاد بازیدادن که قبول نکرد ... ارشاویر دندوناشو سایید روی هم صداشو حتی منم شنیدم ... چشمکیه شهریاری زدم و ازشون فاصله گرفتم تا برای دوباره بازی کردن آماده بشم ... مطمئنا شهریاری فهمید که برای کوبیدن ارشاویر این حرفا رو زدم ... اما داشت با دمش گردو میشکست راه می رفت و سر به سر همه می داشت ... بالخره اون پلن هم گرفته شد و کارتعطیل شد ... با همه خداحافظی کردم به غیر از ارشاویر ... البته اونم نیازی به خداحافظیمن نداشت و اصل حواسش به من نبود ... یهو شهریاری اومد کنارم و با صدای بلند گفت: -توسکا ماشین

آوردی ... - آره چطور؟ - می شه منم تا یه جایی ببری؟ با تعجب نگاهش کردم ... مطمئن بودم ماشین آورده ... خودم کنار ماشینش دیدمش ... تا خواستم چیزی بگم چشمکی زد و به آرشاویر اشاره کرد فهمیدم می خواد به خاطر من لجشو در بیاره ... خنده امگرفت ... چه خبیثی بودیم ما دو تا ... زیر چشمی به آرشاویر نگاه کردم ... مشغول حرف زدن با یکی از پسرا بود ولی کامل معلوم بود همه حواسش این طرفه ... منم از عمد باصدای بلند گفتم: - خواهی بش می کنم بابا این حرفا چیه ... بریم ... تند تند از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین من شدیم ... همین که راه افتادم نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیرخنده ... شهریار وسط خنده هبانش گفت: - چی می گفت اون موقع بهت اینقدر مثل لبو سرخشده بودی .... دوباره از یادآوری حرفاش اعصابم به هم ریخت و غریبم: - هبیچی- ... مطمئن؟ - آره بابا ... بیخیال ... هبر چی گفت دو برابرش تلفی کردیم ... لبخندی زد و گفت: - مطمئن باش خودم همه جوره هواتو دارم ... اصل نگران نباش ... - مرسی شهریار لطفداری ... حال با ماشینت چی کار می کنی؟ - با آژانس می رم برش می دارم ... - ببخشافتادی تو دردرس و زحمت ... زل زد توی چشمم و با لحن خاصی گفت: - زحمت!!! فکر کردی کنار تو بودن زحمته واسه من؟ نه ... نه ... این یه لذته ... لذت محض ... حس کردم گونه هام ارغوانی شدن ... آب دهنمو قورت دادم و به زور گفتم: - شهریار ... آهیی کشید و گفت: - بهتره همین کنار نگه داری من پیاده می شم دیگه ... - بذار تا دم یه آژانس برسونت ... آهیی کشید و گفت: - نه می خوام یه کم پیاده برم و به بدبختی خودم فکر کنم ... با تعجب گفتم: - بدبختی؟! با کلفگی گفت: - می شه نگه داری؟ ماشینو کشیدم کنار خیابون و ایستادم ... در رو باز کرد و در حالی که می رفت پایین گفت: - آره ... این اوج بدبختیه که بهاندازه سر سوزن هم به چشم کسی که دوسش داری نیای ... بعد از این حرف در رو به همزد ... دستشو توی جیبش کرد و قدم زنان از ماشین فاصله گرفت ... خوب شد رفت و گرنه واقعا نمی دونستم در جوابش باید چی بگم ... تازه داشتم می فهمیدم شهریار چه پسر خوب و آقائیه ... کاش هبیچ وقت آرشاویر وارد زندگی من نشده بود ... کاش .. جلوی آینه دستی بهمو هام کشیدم ... همه رو برده بودم بال و چند تا تیکه اشو از این طرف و اون طرف ولکرده بودم ... آرایشم به رنگ آبی بود و لباس بلند و حریرم هم آبی رنگ بود ...

کفش هباینقره ایمو پا کردم و برای خودم چشمک زدم ... خونه خراب کن شده بودم حسابی ... رژ لبصورتیمو دوباره زدم و یه کم جلو آینه عقب جلو رفتم ... گوشیم زنگ زد ... سریع رفتم سمتش ... الو ... بدو بیرون خانوم خانوما ... بدوم که می افتم ... اه اه لید کفشاتپاشنه سی سانتیه ... با خنده گفتم: - شهریار! کفش پاشنه سی سانتی هیم مگه داریم؟! - چه می دونم؟! - نه بابا ده سانتیه ... - خب پس خرامان خرامان بیا که من منتظرم ... - باشهاوادم ... گوشیه قطع کردم مانتوی بلندمو روی لباسم پوشیدم شالمو کشیدم روی سرم و بعداز خداحافظی از مامان بابا رفتم بیرون ... آرشین گفته بود می تونم با خودم هبر کسی رو کهخواستم ببرم و من اینقدر از دست آرشاویر عصبی و دلخور بودم که تصمیم گرفتم با شهریار برم ... این بهترین گزینه برای چزوندنش بود ... البته اگه هبنوزم به من مثل قبل نگاهکنه ... شاید هیم اصل براش مهم نباشه ... به شکل زجر آوری این فکر عذاب می داد... سرمو تگون دادم تا این فکر ازم دور بشه ... ماشین شهریار درست جلوی در پارک شده بود... با لبخند رفتم طرفش و سوار شدم ... با دیدن من سوتی زد و گفت: - چه کردی بابا! - خوب شدم؟! - عالی! پدر صاحب این بابا در میاد امشب ... با خنده گفتم: - ا شهریار ... نهجدی می گم ... رنگ آبی خیلی بهت می یاد ... - نه به اندازه قرمز ... - خب من تا حال تولباس قرمز ندیدمت ... - قسمت بشه ببینی ... - شیطون شدی خانوم ... - وای استرس دارمشهریار ... - استرس برای چی؟! نمی تونستم حرف دلمو به شهریار بزنم .... نباید می فهمیداز دیدن آرشاویر می ترسم ... از اینکه بازم بخواد تحقیرم کنه ... آهیی کشیدم و گفتم: - بالخره فایملشون قضیه نامزدی ما رو می دونن ... شاید بخوان حرفی بزنن ... -نه بابا! اگه هیم کسی حرفی زد حواله اش کن به من ... حال هیمه اینا به کنار ... منو بگو! بدوندعوت دارم می یام ... - نخیرم آرشین خودش گفت ... - اون اگه می دونست می خوام بامن بری عمرا اگه تعارف می زد ... - بس کن شهریار استرس منو بیشتر نکن ... بیچارهساکت شد ... توی راه دم یه گل فروشی ایستاد تا من جعبه گردنبندی که برای آرشین خریدهبودم رو با یه دسته گل تزئین کنم ... دسته گل رو گرفتم و رفتیم سمت باغ ارشاویر اینا...

استرس داشتم اما می دونستم که از پشش بر می یام ... ماشین رو پارک کردیم و دو تایی پیاده شدیم ... شهریار اومد کنارم و در حالی که به ماشینای مدل بالی پارک شده نگاه میکرد گفت: - چه خبره اینجا! - چه خبره؟! - مثل عروسی می مونه ... بهش لبخند زد... بازو شو گرفت به سمتم و گفت: - بهتره دستمو بگیري که گم نشی ... از بهونه ای که آوردخنده ام گرفت و دستش رو گرفتم و دوتایی رفتیم تو ... پا گذاشتن به این خونه برام مثلشکنجه بود ... حس می کردم یه راه از گلبرگ های گل سرخ ریخته روی زمین و وسطش آشاویر دست به سینه با یه شاخه گل رز منتظر منه ... دلم هیوای آغوششو ... بوسه هباشوکرد ... از کنار پهلوئی خودم یه نیشگون محکم گرفتم تا آدم بشم ... ان وقت دپرس شدنبود ... وسط سالن پنج شش جفت دختر و پسر داشتن جیک تو جیک می رقصیدن و حسابیدر حال لو ترکوندن بودن ... شهریار با لحن بامزه ای کنار گوشم گفت: - به به چه شبیبیشه امشب ... با خنده گفتم: - هبیز بدبخت ... هبی هبی هبی! هبیز یعنی چه؟ منظورم فقط بهتو بود ... قبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم آرشین اومد به سمتمون ... یه لباس بلند ازساتن شیری پوشیده بود که حسابی بهش اومده بود موهباشم شینیون باز و بسته درست کردهبود ... خداییش خیلی ناز بود ... با شادی گفت: - توسکا جونم ... خیلی خوش اومدی- ...

ممنون آرشین جون ... تولدت مبارک ... گل و کادو رو گرفتم به سمتش ... گل رو گرفت وگفت: - ممنون عزیزم ... خیلی لطف کردی ... خودت گلی ... مرسی عزیزم ... به دراتاقی اشاره کرد و گفت: - بهتره بری اونجا لباست رو عوض کنی و بیای تا به بقیه معرفیتکنم ... مامان خیلی بیتاب دیدننه ... آب دهبینمو قورت دادم و گفتم: - حتملا آرشین مشغول سلمو احوالپرسی با شهریار شد و من رفتم سمت اتاقی که بهم نشون داده بود ... سعی می کردمبه اطراف نگاه نکنم ... دوست نداشتم با آشاویر چشم تو چشم بشم ... اصل نمی دونستمهبست یا نه ... با اینحال با سرعت رفتم تو اتاق ماننومو در آوردم شالمو هم برداشتم ... دستیبه موهبام کشیدم و رژ لبمو تجدید کردم ... حرف نداشتم ... در اتاق رو باز کردم و رفتمبیرون ... حال دیگه مجبور بودم به اطرافم هم نگاه کنم ... یکی یکی نگاه هبا به سمت میچرخید و با تعجب بهم خیره می شدن از این وضع راضی نبودم ... مونده بودم چه خاکی

توسرم بریزم که شهریار خودشو به من رسوند ... توی نگاهش حرارتی می دیدم که میتونست آتیشم بزنه ... اما اگه توسکای قبل بودم نه توسکایی که الن بودم ... دستمو گرفت و کنار گوشم گفت: - باید بگیرمت که یه موقع نذر دنت ... آرشین با شادی خودشو به من رسوندو گفت: - دختر محشر شدی! چقدر این رنگ بهت می یاد ... - مرسی عزیزم ... البته هبنوز مستاره تویی ... - شکسته نفسی می کنی ... با وجود تو من هیچی نیستم ... زود باش بیا کهمامانم از انتظار دور از جونش هیلک شد ... به ناچار هیمراهبش راه افتادم ... منو برد سمتخانم مسنی که خیلی شیک پوش و خوشرو بود ... سعی کردم لبخند بزنم ... این همون زنیبود که این همه وقت منتظر برگشتش بودم ... با لبخند بهم نزدیک شد و گفت: - سلمدخترم ... خیلی خوش اومدی ... - سلم خانوم پارسیان ... ممنون ... منو در آغوش کشید و با مهری مادرانه با صدایی که از غصه می لرزید گفت: - هبی روزگار! یه روی فکر می کردم تا ببینمت بهم می گی مامان درست مثل پشت تلفن ... فکر نمی کردم بهم بگی خانومپارسیان ... چقدر صداس غم داشت ... غم صداس اینقدر زیاد بود که نا خودآگاه اشک توپچشمام جمع شد و گفتم: - مناسفم ... واقعا مناسفم ... آرشین اعتراض کرد: - ا مامان! برایچی ناراحتش کردی؟! همه چی تموم شده رفته پی کارش ... این دو تا هیم هیر دو راضین...

شما چرا اینجوری می کنی؟ چقدر حرفش به نظرم سنگین اومد ... هیر دو راضین! این یعنیآرشاویر ککش هیم نگزیده بود ... نکبت خر! با صدای پدر جون مجبور شدم از خانومپارسیان جدا بشم ... - به به ببین کی اینجاست! چرخیدم و با شادی گفتم: - پدرجون! آغوششوبه روم باز کرد و گفت: - سلم به روی ماهبت عزیزم ... خنده ام گرفت و گفتم: - سلم...

در گوشم با لحن مهربونی گفت: - خیلی خوش اومدی دخترم ... خوشحالم کردی ... - ممنون ... ضربه ای به کمرم زد و گفت: - برو خوش باش عزیزم ... دوست ندارم امروز گردغصه رو روی صورتت ببینم ... برو بزن و برقص ... - چشم حتما ... با فشار دست پدرجون از بقیه عذر خواهی کردم و با چشم دنبال شهریار گشتم ... اه اه! چشمم درست می



دید؟ کنار آرشاویر ایستاده بود و داشتن می گفتن و می خندیدن ... چشمامو یه بار باز و بست کردم ... نه درست می دیدم ... با هیجان رفتم سمتشون تا ببینم قضیه چیه ... آرشاویر کتشلوار مشکی پوشیده بود با پیر هین سفید کروات مشکی و سفید ... طبق معمول تپش دخترکش بود ... با دیدن من خنده شو خورد و گفت: - سلم توسکا خانوم ... من می رم دیگه شهریار کاری داشتی باهام، پیش بچه هام ... حتی صبر نکرد تا من جوابشو بدم!!!! چرا اینجوری می کردی؟! شهریار گفت: - توام مثل من تعجب کردی؟ منم باورم نمی شد اینقدر گرم تحویل بگیره ... - قضیه چیه شهریار؟ - خودم نمی دونم ... نشستم روی صندلی و گفتم...

- دیگه دارم گیج می شم با این کاراش ... دستمو کشید و گفت: - چه می شینه! پاشو ببینم...

من اومدم برقصم نه غمیرک زدن تو رو ببینم ... به ناچار هبمراهبش رفتم وسط ... جلومایستاد و دوتایی مشغول رقصیدن شدیم ... در همون حالت گفت: - نباید رفتاراش برات مهم باشه ... بذار هبر کاری دوست داره بکنه ... هبر چی بیشتر کم محلی کنی بهش بیشتر آتیشمی گیره ... - اون اصل به من فرصت می ده که بخوام کم محلش کنم؟ - کم کم فرصت همپیش می یاد ... دقیقا مثل الن که داری با من می رقصی و اون داره حرص می خوره- ...

اون؟ عمرا اگه براش مهم باشه ... - پسر نیستی که این چیزا رو بفهمی ... فقط پوزخندزدم ... یهو دیدم شروع کرد به شمردن: - سه ... دو ... یک ... داشتم با تعجب نگاهش میکردم که صدای آرشاویر بلند شد: - شهریار جان یکی از بچه هبا باهبات کار داره ... می شهیه سر بهش بزنی؟ شهریار پوزخندی به من زد و گفت: - فعل که می بینی دستم بنده ... بعداز رقص می رم ... رقص با توسکا افتخاریه که کم نصیب هبر کسی می شه ... چون پشتم به آرشاویر بود قیافه اشو نمی دیدم ... اما فهمیدم که رفت ... شهریار با همون پوزخند زیر لبگفت: - کور خوندی آقا ... این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری هبا نیست ... اصل متوجه منظورش نشدم ... بعد از تموم شدن آهنگ من نشستم و شهریار رفت به همون سمتی که آرشاویر گفته بود ... یکی از پسرای فامیلشون اومد سمت من و گفت: - خانوم مشرقی

افتخار این دور رقص رو به من می دین؟ با سردی گفتم: - شرمنده تازه نشستم خسته ام

فعل...

بیچاره ضایع شد دمشو گذاشت روی کولش و رفت ... هبنوز یه کم از رفتنش نگذشته بود  
 کهآرشاویر با اخم او مد سمتم و گفت: - تو که با شهریار رقصیدی ... فقط شروین گناه کرده  
 بود که ردش کردی؟ با تعجب گفتم: - شروین چه خریه؟! - پسر دوست بابام ... با غیض گفتم:  
 -اونم یه ابله مثل تو ... بی غیرت بدبخت ... باورم نمی شد! نه به قبلیش نه به ال! یهو  
 منو کشید سمت خودش ... آهنگ ملیمی پخش شد ... شروع کرد به تکون خوردن ... غریدم:  
 -ولم کن ... با دستش به کمرم چنگ انداخت و منو با خشونت کشید توی بغلش و گفت: -  
 کدوماحمقی به تو گفته من بی غیرتم؟ در حالی که سعی می کردم ازش فاصله بگیرم گفتم: -  
 لزمنیست کسی بگه ... من هبنوز زن توام داری منو پیشکش می کنی به این و اون ... -  
 تو خودت داری راحت تنتو حراج ... هبنوز حرفش تموم نشده بود که با مشت محکم کوبیدم  
 توی شکمش ... از درد چشماشو بست و من با لذت گفتم: - از این چرت و پرتا بگی بدتر شو  
 میخوری ... هبار شدی! - درست مثل خودت ... حقیقت تلخه نه؟ - بس کن ... یه کم  
 دیگه ادامه بدی آبروتو می برم ... منو محکم تر چسبوند به خودش و کنار الله گوشم زمزمه  
 کرد:

- اوخ کوچولو ... ترسوندی منو ... عزیزم ترس زیاد واسه قلبم خوب نیست ... اون  
 لحظه دوست داشتم با همه وجودم جیغ بزنم: - تو چه مرگته!!!! اما هیچی نگفتم ...  
 صدامو خفه کردم و فقط گفتم: - دست کثیف تو بکش کنار ... می خوام برم بشینم ... دستشو  
 سریع کشید کنار و بازم کنار گوشم گفت: - او ببخشید نمی دونستم دستای همه تمیزه جز  
 دستای شوهرت ... بعد از این حرف لباشو نرم کشید به الله گوشم که باعث شد همه تنم داغ  
 بشه...

دوست داشتم با همه وجودم بکشمش سمت خودم و لبامو بچسبونم روی لباش ... اما  
 حیف...

تا ساعت هبشت دیگه چیزی از جشن نفهمیدم تا اینکه همه آماده شدیم بریم رستوران آرشاویر  
 ... نقشه هبا داشتم برای اون رستوران ... آرامش رو از آرشاویر می گرفتم ... اونحق

نداشت بعد از این همه ظلمی که به من کرد تازه تحقیرم هم بکنه ... باید آدمش میکردم ... ساعتی بعد آرشین اعلم کرد که وقت رفتن به رستورانه ... همه به سمت ماشینارفتن تا راهی بشن ... آرشین که همون اول نشست توی ماشین آرشاور و چند تا از دوستانه هم نشستن عقب ... خیلی لجم گرفت ... برای چی باید این همه دختر سوار ماشین آرشاور می شدن؟! به خودم توپیدم: - به تو هیبچ ربطی نداره ... با صدای شهریار از فکر خارج شدم: - بیا دیگه توسکا ... همه رفتن ... نگاه از ماشین آرشاور گرفتم و سوار ماشین شهریار شدم ... حتی نمی خواستم دیگه برگردم و عکس العمل آرشاور رو ببینم ... بمیره از حسودی و حرص! شهریار ترمز دستی رو آزاد کرد و خواست راه بیفته که کسی به شیشه زد ... برگشتم و با دیدن آرشین جا خوردم ... اشاره کرد یه لحظه برم پایین ... در رو باز کردم و پیاده شدم ... آرشین دستم رو گرفت و با نگرانی گفت: - توسکا ... با نگرانی گفتم: - جانم؟ طوری شده؟ - نه نه نگران نباش ... فقط ... چیزه ... می شه تو بیای پیش من؟! - کجا؟! - توی ماشین آرشاور دیگه ... پوزخندی زدم و گفتم: - اونجا که پر شده ... با شادیدگفت: - آگه تو بیای من خالیش می کنم ... نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: - نه ممنون آرشین ... ترجیح می دم با شهریار بیام .. - توسکا ... آخه ... تو هبنوز زن داداش منی! راست می گفت! چقدر من پست شده بودم! اما نباید بفهمه احساس گناه دارم و گرنه دیگه دستاز سرم بر نمی دارن ... با خشم گفتم: - مگه هبنوز اون صیغه باطل نشده؟ - خوب ... خوب آرشاور که چیزی نگفته ... ولی بابا ازش خواسته که یه روز بره باطلش کنه ... فکر میکردم تا الن ... خوب هبنوز که نشده ... دستمو گذاشتم سر شونه اش ... سه چهار سالی از مبرزگ تر بود ولی اینقدر که روحش پاک و معصوم بود عین دختر بچه هبا رفتار می کرد...

گفتم: - ببین آرشین جان ... من و شهریار فقط با هم دوستیم ... من که کار خلفی نمی کنم! یکم نگام کرد ... انگار دودل بود که حرفی رو بزنه ... اما دلشو زد به دریا و گفت: - مندا داشمو می شناسم توسکا ... داره دیوونه می شه ... پوزخند زدم و گفتم: - فکر نکنم! - توانو درست نشناختی! - ببین آرشین ... بین من و اون دیگه هیبچی نیست ... پس حق ندار خودشو بندازه وسط مسائل خصوصی من ... آهبی کشید و گفت: - جفتتون عین همین!

اصلبه من چه که اینقدر دارم تو سرم می زرم ... گفتم شاید توام دوست نداشته باشی دوستای منتوی ماشین اون سر به سرش بذارن و براش دلبری کنن ... کاش می تونستم بگم درست فکر کردی! اما قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم صدای داد آرشاویر بلند شد: - دل و قلو هدادنت تموم نشد آرشین ... بجنب دیگه ... بچه هبا تو رستوارن منتظرن ... تدارک دیدن...

پشتمو کردم بهش و اداشو در آوردم ... نکبت! آرشین از من فاصله گرفت و من دوباره سوار شدم ... شهریار با پوزخند گفت: - چی می گفت؟ نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: - نگران داداششه! - توسکا ... - بله؟ - تو ... تو ... من چی؟ - هبنوزم دوشش داری؟ آهبی که کشیدمنا خودآگاه بود ... شهریار داشت کنجکاوانه نگام می کرد ... سرمو به چپ و راست تکوندادم و گفتم: - اینقدر بدی ازش دیدم که دیگه عشقی باقی نمونه ... آیا حقیقتا هبمینطور بود؟ نفسی به راحتی کشید و گفت: - پس نذار توی زندگیت دخالت کنه ... باید بحثو عوض میکردم ... گفتم: - هبمچین حقی نداره ... شهریار! نمی خوای راه بیفتی؟ هبمه رفتنا! شهریار نگاهبی به دور و اطراف کرد و گفت: - ا ... ما جا موندیم ... سریع ماشینو راه انداخت و با سرعت رفتیم به سمت رستورانی که مسیرش را چشم بسته هبم می تونستم برم ... جلوی در رستوران ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم و رفتیم تو ... هبمه بچه هبا دور تا دور رستوران روی تخت هبا و داخل اتاقک هبا نشسته بودن و مشغول بگو بخند بودن ... شهریار با ژستی با مزه سرش رو خاروند و گفت: - ای بابا! انگار جا برای ما دو تا نمونه ... هبمهجا پره! می خوای یه زیر انداز پهن کنیم کنار هبمین حوضه بشینیم؟ خنده ام گرفت ... با چشمدنبال آرشاویر گشتم ... هبمراه آرشین داشتن بین تخت هبا چرخ می زدن و سفارش هبا رو میگرفتن ... چشمام برقی زد و توی دلم گفتم: - الن وقت تلفیه! با لبخند گفتم: - بیا بریم ... منیه جای بهتر رو سراغ دارم ... شهریار هبم از هبمه جا بیخبر دنبال من راه افتاد و من رفتسمت میز رویایی خودم و آرشاویر ... چراغ هبای برکه روشن بودن و میزمون درست سر جای قبلی بود ... شهریار با حیرت گفت: - چه خوشگله اینجا! تو از کجا اینجا رو بلدی!؟

شونه ای بال انداختم و گفتم: - ما اینیم دیگه ... نشستم روی صندلی و چشم دوختم به برکه...

چقدر اینجا خاطره داشتم ... برای بار اول اینجا بهم گفت دوستم داره! چقدر اینجا ازش جمله دوستت دارم رو شنیدم ... آخ خدا ... بهم صبر بده ... شهریار با لبخند گفت: - چند وقتی هست که منم تو فکر ساختن یه رستوران هستم ... باید از ایده اینجا استفاده کنم ... فکر کن!

همه باغ رو تیکه تیکه به این شکل در بیارم ... اسمشو می دارم بهشت! چقدر رویایی! اما فقط به زدن لبخند اکتفا کردم ... الن وقت اجرای نقشه بود ... دستم رو بردم به سمت زنگیکه روی میز قرار داشت ... نا خودآگاه داشتم می خندیدم ... زنگ رو زدم و نشستم منتظر ... مطمئنا یکی می یومد که سفارش ما رو بگیره! به یک دقیقه نکشید که صدای پاشنیدم ... شهریار پشتش به سمت جاده شنی بود ولی من به خوبی به اون سمت دید داشتم...

آرشاویر و یکی از گارسون هبا دوان دوان اومدن سمت ما ... هبمین که آرشاویر چشمش بهم افتاد در حالی که دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و داشتم با لبخند نگاهش می کردم سر جاش خشک شد ... گارسون بیچاره هبم کنارش ایستاد ... فکش منقبض شده بود و به جونخودم داشت سخته می کرد و لش می کردی میزو می کوبید توی سر هبر دومون ... بد جور جلوی خودشو گرفته بود ... شهریار که نگاه خیره منو دید برگشت عقب و با دیدن آرشاویر از جا بلند شد و گفت: - به سلم! چه بهشتی ساختی آرشاویر داشتم تعریفشو می کردم... آرشاویر در حالی که چشم از من بر نمی داشت گفت: - لطف داری ... آب دهبنشو قورتداد ... دستشو مشت کرده بود ... به خدا قسم که الن تو فکرش فقط این آرزو چرخ می زدکه مشتشو هبمچین بکوبه تو سر من که تا گردن فرو برم تو زمین درست عین میخ طویله...

از تشبیه خودم خنده ام گرفت و پوزخندی نشست گوشه لبم ... چنان اخمی روی صورتش بودکه وحشت کردم ... چند قدم بهمون نزدیک شد و گفت: - بچه هبا براتون اون بیرون یه تختآماده کردن ... بهتره کنار بقیه بشینین ... توسکا خانوم می دونی که این قسمت مال مهمونایخاصه! امشب اینجا رو برای آرشین آماده کردم ... اینبار نوبت من بود که دستم



مشتبشه ... باورم نمی شد! می خواست جای خودمون رو بده به خواهربرش؟ وجدانم داد کشید:  
 -تو خفه! بچه پرو! حداقل اون می ده به خواهربرش! تو که با یه پسر غریبه عین بز  
 سرتواندختی زیر و اومدی اینجا ... یه ذره حرمت هم قائل نشدی ... آه کشیدم ... برای  
 جزوندنآرشاویر داشتم مدام راه رو غلط می رفتم ... انگار کور شده بودم ... از جا بلند شدم  
 و گفتم:

- چون جا نبود اومدیم اینجا ... - الن جا باز شده ... بفرمایید لطفا ... به ناچار  
 همراهِشهریار راه افتادیم و از جاده شنی گذشتیم ... حالم خیلی گرفته بود ... ولی هبمین  
 که روی تخت نشستم چشمم به آرشین افتاد که روی یه تخت کنار دوستاش نشسته بود ...  
 یعنی چی؟ این که الن باید توی بهشت من باشه! پس چرا اینجاست؟ گارسون سفارش گرفت  
 و رفت...

شهریار مدام داشت با گوشیش حرف می زد ... یکی از فیلماش مجوز نگرفته بود  
 و اعصابش حسابی به هم ریخته بود ... در به در دنبال یه پارتی می گشت که کارشو راه  
 بندازه

... به بهونه شستن دستم از جا بلند شدم و رفتم سمت بهشت ... باید می فهمیدم کیاونجاست  
 ... حسودی منو می کشت اگه آرشاویرو کنار یه دختر دیگه می دیدم ... پاورچینیپاورچین  
 جاده شنی رو رد کردم و یه جایی ایستادم که بتونم میزو ببینم ... آرشاویر تنهانسته بود ...  
 پاشو روی پاش انداخته بود ... خیره شده بود به آسمون و داشت سیگار میکشید ... چنان  
 غرق دود سیگارش شده بود که انگار اصل توی این دنیا نیست ... دستموگرفتم به تنه یکی  
 از درخت هبا ... چه ژست شیکی گرفته بود ... چه غمی توی چشمایسیاهش بود ...  
 ابروهباش حسابی در هم گره خورده بود ... اینجوری شده بود عین یه تندیس! یه تندیس از  
 یه مرد مغرور ... یه مرد مغرور دست نیافتنی خواستنی ... سیگارش لیانگشت اشاره و  
 وسط دست چپش بود ... با دست راستش کرواتشو شل کرد و دکمه هبابیالی پیراهنشو باز  
 کرد ... یه کم که گذشت سرشو گذاشت روی میز و سیگارشو پرت کردتوی برکه ...  
 صداشو شنیدم و قلبم فرو ریخت: - چه کردی با من لعنتی که سیگارم آروممنی کنه ...

بغض گلومو گرفت ... صدایی از درون بهم نهیب زد: - خوشحال نباش! از کجامعلوم که با تو باشه؟! شاید رفته ایتالیا و دوباره یاد خاطرات گراتزیا افتاده ... آره حتما همینه! وگرنه چه دلیلی داره اینقدر با من بد رفتاری کنه؟ دلم شکست ... مسیر اومده رو برگشتم ... غذا رو روی تخت چیده بودن و شهریار هم منتظر من بود ... دیگه دل و دماغداشتم ... حتی تصور اینکه آرشاویر به یه نفر دیگه فکر کنه هم برام سخت بود و غیرممکن ... دوست نداشتم بهش فکر کنم ... اذیتم می کرد ... شهریار سعی می کرد منوبخندونه اما من حتی خنده ام هم نمی گرفت بعد از خوردن شام قرار بود دوباره بریم خونهارشاویر اینا برای ادامه جشن هیر کاری کردم که دیگه نرم آرشین اجازه نداد که نداد من هبمنانچارا تسلیم شدم و هبمراه شهریار دوباره رفتیم اونجا ... اما جلوی در تلفنی به شهریار شدکه مجبور شد برگرده ... گویا پارتنی جور شده بود و حال باید می رفت سراغ طرف .... باهمه خداحافظی کرد و رفت ... منم ناچارا تنها رفتم تو ... هبنوز وارد نشده هممه دوباره ریختن وسط و داشتن می رقصیدن ... چه انرژی داشتن! مانتمو دادم به آرشین تا برام آویزون کنه و تنها نشستم روی یکی از مبل هبا .... دقایقی بود که تنها نشسته بودم و داشتم بهرقص بقیه نگاه می کردم ناگهان چشم افتاد به آرشین ... یکی از پسرا دستشو گرفته بود و می کشیدش وسط که با هم برقصن آرشین داشت غش غش می خندید ... پسره هم می خندیدولی ولش نمی کرد آخر هم کشیدش توی بغلش و مشغول رقص شدن ... سریع به آرشاویر نگاه کردم الی خون به پا می کرد ... اما با چیزی که دیدم چشمم زد بیرون ... خونسردنشسته بود روی یکی از مبل هبا داشت نوشیدنی می خورد و با لبخند به این صحنه نگاه میکرد ... هبمچین داشتم با تعجب و چشمای قلیده بیرون نگاهش می کردم که سنگینی نگامو حسکرد و نگاهشو چرخوند سمت من .قبل از اینکه بتونم چشم ازش بردارم نگامو غافلگیر کرد ونمی دونم چی توی صورتم دید که نوشابه پرید توی گلوش و به سرفه افتاد یه کم سرفه کرد تا حالتش طبیعی شد و بعد غش غش مشغول خندیدن شد ... خدا رو شکر صدای موسیقی بلندبود و کسی متوجه قهقهه دیوونه وار اون نمی شد ... ولی چنان از ته دل می خندید که منم

داشت خنده ام می گرفت! چش شد این یهو؟ یه کم که خندید بلند شد و از جلوی چشم دور شد... خداییش یه چیزیش می شد! داشتم به این نتیجه می رسیدم که آرشاورو اصل نشناختم...

درسته که چهره آرشاورو همیشه یه غرور پنهان رو نشون می داد اما هیچ وقت مغرور نبود!

حال این پسر مغرور ... که به شدت به من کم محلی می کرد و منو اصل نمی دید ... یه کمبرام عجیب بود ... آرشین که رقصش تموم شده بود اومد طرفم و گفت: - یال بیا وسطیبینم ... - بیخیال آرشین ... - هبمین که گفتم ... - باور کن خیلی خوردم ... الن سنگینم اصلنمی تونم تکون بخورم ... - هبمین یه بار ... آخه پدرام خیلی اصرار داره باهبات برقصه اماخودش نتونست ازت بخواد .... با تعجب گفتم: - پدرام کیه دیگه؟! به سمتی اشاره کرد و منکسی رو دیدم که چهره اش هبنوز هم توی ذهنم حک شده بود! هبمون پسری که اون شب وسطخیابون نجاتم داد ... چهره جذابش تو ذهنم مونده بود ... پس بادیگاردی که ترسا می گفت اینبود! الن یادم افتاد ... چه دنیای کوچیکی! قبل از اینکه بتونم مخالفت کنم آرشاورو جلو اومدو گفت: - وقتی می گه نمی تونه یعنی نمی تونه دیگه ... چرا گیر می دی آرشین ... آرشیننگاهبی به آرشاورو کرد و گفت: - باشه داداش ... ببخشید .... بعد هم بدون هیچ حرفی رفت ... و! این که هبنوزم مثل قبله ... حسابی گیج شده بودم! نسبت به آرشین راحت بود ولیبه من که رسید ... گفتم: - شاید من می خواستم برقصم ... واسه چی ... پرید وسط حرفم وگفت: - تو خودت داشتی می گفتی حال نداری ... - اما با دیدن پدرام نظرم داشت عوض میشد ... دندوناشو کشید روی هم و گفت: - هبنوزم مثل قبلی ... - مثل قبل؟ مگه من قبل چیکار می کردم؟ - هیچی برات مهم نیست ... انگار نه انگار که من هبنوزم ... - باطل کن اونصیغه رو ... اصل دوست ندارم خودتو آقا بال سر من بدونی ... - فکر کردی من دوستدارم؟ نه عزیزم ... منم منتظرم یه کم سرم خلوت بشه تا در اولین فرصت این دندون لقبوکشم بندازم دور .. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با نفرت خیره شدم بهش ... دیگه طاقتنداشتم توی اون خراب شده بمونم ... با غیض راه افتادم سمت آرشین و گفتم: - عزیزم مندیگه باید برم خونه ساعت دوازدهبه ... بابا مامان نگران می شن ... می شه یه زنگ

بزنیآژانس بیاد برام؟ با تعجب گفت: - چرا آژانس؟ می گم آرشاویر برسونتت ... قبل از اینکهبتونم چیزی بگم شیرجه رفت سمت آرشاویر ... باید هیر طور شده بود آرشاویر رو میبچوندم اصل نمی تونستم تا خونه تحملش کنم ... حرفاش خیلی نیش داشت و نمی دونستم برای چی اینقدر از من کینه به دل داره که دوست داره بجزونتت ... کاش می شد بفهمم چشمه! آرشین دست آرشاویر رو کشید و کشون کشون آوردش سمت من و گفت: - آرشاویر جونمتوسکا می خواد بره ... لطف می کنی برسونیش؟ آرشاویر پوزخندی زد و گفت: - ای بابا!

همراهش قالش گذاشته؟ آخ که چه کیفی می داد اگه می شد با آرنج بکوبیم توی دهن این بشر!

آرشین چشم غره رفت بهش و گفت: - آرشاویر! ارت نظر نخواستیم! فقط گفتم برسونش...

توسکا مهمون افتخاریه منه ... اگه ناراحتش کنی از دستت ناراحت میشم ... آرشاویر دستاشو برد بالی سرش و گفت: - باشه بابا تسلیم فقط به خاطر تو ... بعد نگاه سرسری به منانداخت و گفت: - بریم توسکا خانوم ... اینقدر تحقیر شده بودم که دوست داشتم تف بندازمتوی صورت آرشاویر ... داشتم دنبال یه جواب دندان شکن می گشتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... سریع از داخل کیف دستیم که توی دستم بود درش آوردم شماره شهریار بود...

فرشته نجات من توی اون موقعیت ... ناخودآگاه لبخند زدم و جواب دادم: - الو ... خیلیدوست داشتم بگم جانم تا چشمای آرشاویر در بیاد ... ولی این از شخصیتم بر نمی یومد...

پس گفتم الو ... - سلم توسکا ... هبنوز توی تولدی؟ - سلم ... آره چطور مگه؟ - بمون میام دنبالت ... - مگه کارت تموم شد؟ - آره ... کار خاصی نبود ... ببخش که تنهات گذاشتم ... ولی الی یام اونجا ... اگه دنیا رو بهم می دادن اینقدر شاد نمی شدم ... اینبار دیگه من هیچ کاره بودم خدا خودش وسیله عذاب این سازه مغرور رو فرستاد ... آخیش!!!

دلم خنک شد ... پرو!

سریع گفتم: - باشه منتظرم ... گوشو که قطع کردم رو به چشمای منتظر آرشین و آرشایرگفتم: - شهریار داره می یاد دنبالم .. می رسه تا چند دقیقه دیگه ... بعد زل زدم توی چشمای آرشایر و گفتم: - شما هم برو راننده بقیه شو ... از چشماش خون می بارید ... خندیدم و گفتم: - آرشین جان ... مانتو و شال منو که گرفتی کجا آویزون کردی؟ آرشین که حسابیشو که شده بود فقط به بال اشاره کرد ... آرشایر با قدم های بلند از من فاصله گرفت و من رفتم توی دستشویی که اول یه کم بخندم و یه آب هم به صورتم بزنم ... زیر لب گفتم: - حقیته!

تا تو باشی نخوای لج منو در بیاری ... بچه پرو! از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقای بال ... اتاق آرشایر هم بال بود ... مونده بودم لباسم توی کدوم اتاقه که آرشایر از اتاقش اومد بیرون و گفت: - اینجاست ... بدون اینکه تشکری بکنم یا حرفی بزنم رفتم توی اتاقش و در اتاق رو با ضرب کوبیدم به هم ... مانتو روی تختش بود ... سعی کردم به هیچینگاه نکم ... اما مگه می شد؟ بی اراده به دیوار ای اتاق زل زدم ... هیچ عکسی از من دیگه به دیوار نبود ... همه رو برداشته بود ... نا خودآگاه بغض گلومو گرفتم ... نشستم روی تخت ... چرا ما اینجوری شده بودیم؟ چرا از هم فرار می کردیم در حالی که همه اش داشتیم می رسیدیم به هم؟ یعنی واقعا من برای آرشایر مرده بودم؟ این رفتار چی بود که داشتیم؟ بچه ها از خودمون در می آوردیم؟ شکستن غرور هم ... اونم جلوی بقیه ... چرا؟ آخچرا؟ بابام یه بار تو عصبانیت یه حرفی زد که یادمه من خیلی خندیدم ... اما لن که فکر میکنم می بینم حقیته ... به من گفت دخترم خر که لگدت می زنه توام باید بهش لگد بزنی؟ البته منظورم این نیست که آرشایر دور از جانش خره! اما من باید بهش می فهموندم که رفتارش درست نیست ... ما نمی تونستیم دیگه با هم باشیم ... باشه! اما حداقل می تونستیم دو تا آدم بالغ با هم رفتار کنیم ... دیگه نیازی به این وحشی بازی نبود که ... آره باید من با رفتارم اونو هم آروم کنم ... اینجوری اصل درست نیست ... بابا بفهمه به کل ازم ناامید می شه ... از جا بلند شدم و مانتومو تنم کردم ... گوشیم زنگ خورد ... شهریار بود...



در حالی که شالمو سر می کردم جواب دادم: - الو ... - من دم درم ... بدو بیرون ... -  
النمی یام ... گوشو قطع کردم ... خواستم از اتاق برم بیرون که حسی منو کشید سمت  
بالشآرشاویر ... نشستم لب تخت و بالشو برداشتم ... ناخودآگاه گرفتمش توی بغلم و  
همینطور کهبوش می کردم چند بار بوسیدمش ... حس آرامش عجیب غریبی به دلم سرازیر  
شد ... بهخودم نمی تونستم دروغ بگم ... هینوزم آرشاویر رو دیوونه وار دوست داشتم ...  
اگه همداشتم به خودم می پیچیدم و حرص می خوردم فقط واسه این بود که طاقت کم محلی  
دیدنازشو نداشتم! خواستم بالشو بذارم سر جاش که ... خدای من! عکس من زیر بالشش  
بود...

یه عکس که خودش توی شمال ازم گرفته بود با موهای باز و خیس شده ... نگام توی  
اینعکس به قول خودش عین نگاه یه بچه گربه معصوم شده بود ... عکس من زیر  
بالشآرشاویر چی کار می کرد؟!!!!! ... عکسو انداختم سر جاش بالشو گذاشتم روش و با  
سر عترفتم سمت در ... می خواستم از این خونه برم وگرنه اشکم در می یومد و آبروم  
میرفت ... همین که دستمو بردم سمت دستگیره در خشکم زد ... در دستگیره نداشتم! فقط  
یهمیله آهنی زده بود بیرون ... هبر چی تکونش دادم باز نشد که نشد ... خدایا! این دیگه  
چهوضعی بود چند بار محکم کوبیدم به در ولی انگار نه انگار! ده دقیقه ای بود که حبس  
شدهبودم توی اتاق ... هبر چند دقیقه یه بار به در می کوبیدم ولی فایده ای نداشتم ...  
ناچارا

شماره شه‌ریار رو گرفتم و جریان رو بهش گفتم ... طولی نکشید که صدا از پشت در بلند  
شد... - توسکا ... خودمو چسبوندم به در و گفتم: - بله ... من اینجام ... - توسکا ... در از  
اینطرف هیم دستگیره نداره ... صبر کن بذار به آرشاویر بگم بینم دستگیره این در  
کجاست! - باشه فقط زود باش دیر شده ... خیلی زود با آرشاویر برگشتن و صدای آرشاویرو  
شنیدم کهگفت: - درو بسته واسه چی؟ در این اتاق خیلی وقته که خرابه! تازه می خواستم  
عوضشکنم ... - خب باید لول رو باز کنیم ... - فکر نکنم بشه .. - یعنی چه؟ - می تونی  
امتحان کنی

... - یه دو تا آچار پیچ گوشتی به من بده ببینم چی کار می تونم بکنم ... چند لحظه بعدصدای تق تق بلند شد ... نیم ساعتی طول کشید اما هیبچ اتفاقی نیفتاد ... صدای خسته شهریار بلند شد: - لعنتی! انگار یکی این لول رو جوش داده! تکون نمی خوره ... - گفتم که ... - اه! چته اینقدر خونسرد و ایسادی کنار من! در اتاق توئه هبا! چه جورى باز و بسته اش می کنی؟ یه کاری کن این دختر و بیاریم بیرون ... - باید صبر کنه صبح بشه برم یه نفرو بیارم قفلدرو درست کنه ... جیغ کشیدم: - چی!!!! تا صبح من باید بمونم این تو ... خونسرده گفتم:

- بله ... مقصر خودتون هبستین ... در اتاق خراب بود ... می تونستین نبندینش ... پاموکوبیدم روی زمین و گفتم: - من عمرا اینجا بمونم ... - پس بیا بیرون ... رفتم سمتپنجره ... لعنتی ارتفاعش خیلی زیاد بود ... نشستم لب تخت ... حال چه خاکی تو سرم بایدمی ریختم؟ صدای آرشین هم اومد ... داشتن برایش توضیح می دادن ... وقتی فهمید جریانچی صدام کرد: - توسکا خوبی؟ - نه ... بابام سخته می کنه آگه من شب نرم خونه ... - ایبابا! ... خب یه کاری بکنین دیگه ... نمی تونین درو بشکنین ... چند تا ضربه محکم به درخورد و دنبالش شهریار گفتم: - نه فایده نداره تکون نمی خوره ... آرشاور با همون لحنخونسرد دیوونه کننده اش گفتم: - تنها راهبش اینه که زنگ بزنین خونه تون و بگین که شبنمی رین ... - بابا بفهمه چی شده دیوونه می شه ... فکر می کنه یه بلیی سرم اومده... آرشین گفتم: - یعنی هیبچ راهبی نیست؟ - نه ... باید صبح بشه ... - خب توسکا زنگ بزنگو امشب دوستای من می مونن توام قراره بمونی ... مثل اینکه چاره ای نیست ... - ای خدا ... این دیگه چه مصیبتیه! شهریار عصبی گفتم: - من می رم می گردم شاید یه قفل سازیچیزی پیدا کنم ... - ساعت یکه! کجا اینوقت شب بازه ... - یعنی دست روی دست بذاریم؟- اتفاقی قرار نیست بیفته که ... فقط باید بخوابه تا صبح بشه ... در هم که خرابه کسی نمیتونه مزاحمش بشه ... پسره نر! چه راحت! پدر جون و مامانش هم اومدن بال و اونا هم

سعی کردن درو باز کنن ولی نشد که نشد ... ناچاراً زنگ زدم خونه ... هیچ راه دیگه  
ایباقی نمونه بود...

بابا خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر می کردم قانع شد ... شاید خودش هم راضی  
نبود که من این موقع برم خونه و از طرفی آرشین خواهر آرشاویر بود و بابا از حسابی  
مطمئن بود ... وقتی گوشی رو قطع کردم صدای شهریار بلند شد: - توسکا ... راحتی؟ می  
خوایم بمونم؟ جلال خالق! این نمونه اینجا بگه چی؟! آبروم جلوی همه می ره ... به  
خصوص جلوی خانواده آرشاویر ... گفتم: - نه نه خوبم ... می تونم تا صبح اینجا دووم بیارم -  
...

یعنی برم؟ - آره شهریار .. ببخش توام توی در دسر افتادی ... - نه بابا این چه حرفیه ...  
باشه پس من می رم ولی صبح حتما می یام دنبالت که ببرمت سر فیلمبرداری ... اه اصل  
یاد فیلمبرداری فردا نبودم ... پامو کوبیدم روی زمین ... یعنی می تونستم اینجا مثل آدم  
استراحت کنم؟ مطمئناً نه! استراحت اونم روی تخت آرشاویر!!! محاله! یه کم که گذشت  
صدایش شهریار دوباره بلند شد: - هبستی؟! توسکا ... چرا جواب نمی دی؟! - هبان ... باشه  
باشه- ...

پس صبح می بینمت فعل شب بخیر ... - شب بخیر ... شهریار رفت و صدای آرشین  
بلند شد: - توسکا به چیزی نیاز نداری؟ - نه عزیزم ... برو به مهمونات برس ... - باید  
ببخشیاور کن عذاب وجدان گرفتم ... من اصل نمی دونستم در اتاق آرشاویر خرابه ...  
اصل تو اونجا رفتی برای چی؟ - خب ... خب لباسامو اینجا گذاشته بودی دیگه ... -  
من!!! قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه آرشاویر گفت: - برید پایین دیگه ... همه  
وایسادین اینجا...

زشته ! اون همه مهمون اون پایینه ... صدای پاهایشون رو شنیدم که رفتن و خودم  
چمباتمه زدم روی تخت ... عجب مصیبتی! حال باید تا صبح اینجا می نشستم؟ بلند شدم رفتم  
طرف کتابخونه اش ... داشتم کتابا رو زیر و رو می کردم که صدایش بلند شد: - توسکا ...  
آخ که چقدر دلم برای این مدلی صدا کردنش تنگ شده بود ... دوست نداشتم بهم بگه

توسکاخانوم ... رفتم نزدیک در و گفتم: - بله؟ - خوبی؟ - بد نیستم ... - می خوای بخوابی؟ - آگه خوابم بیره ... - ببین آگه روی ملحفه و بالش من خوابت نمی بره تا ... این چه حرفی بود؟!

سریع گفتم: - نه نه راحت ... با صدایی که توش خنده موج می زد گفتم: - جدی؟ فکر کردم آره مسخره ام می کنه ... حرصم گرفت و گفتم: - بله ... حرف دیگه ای هیم هست؟ - حالچرا عصبی شدی؟ منو بگو که مهمونی رو ول کردم اومدم اینجا حال تو رو بپرسم ... قبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم صدای آرشین بلند شد: - آرشاویر چرا نمی یای پایین؟ اون موقعتا حال اونجا ایستادی؟ دوستم باهبات کار داره ... خنده ام گرفت ... آرشین قشنگ لودادش ... اون اصل پایین نرفته بود ... قند توی دلم آب شد ... کاش نره پایین ... غلط کرده دوست آرشین که بخواد با آرشاویر من کار داشته باشه ... صداشو شنیدم که گفت: - تو برو ... بگو آرشاویر سرش درد می کنه داره استراحت می کنه ... هیر وقت خواستن برنخبرم کن که برای خداحافظی پیام ... مطمئنی؟ - بله ... - آرشاویر ... یعنی قولت یادترفت؟ - چه قولی؟!!!! - قول دادی برام بخونی! صدای نفس کشیدن کلفه آرشاویر روشنیدم ... - خیلی خب ... برو الن می یام ... آرشین با خوشحالی رفت و آرشاویر گفت: - آگه به چیزی نیاز پیدا کردی فقط کافیه روی گوشیم زنگ بزنی ... زمزمه کردم: - باشه ... فکر کردم رفت ... ولی دوباره صداش بلند شد: - توسکا ... - بله ... - متاسفم ... خیلیدوست داشتم الن توام پایین باشی ... - اشکال نداره ... دیگه چیزی نگفت و فهمیدم کهرفته ... قلبم داشت تند تند می کوبید ... انگار جنبه مهربونی دوباره آرشاویر رو نداشتم ...

آرشاویر رفت و من همونجا پشت در نشستم تا صداشو بشنوم ... می دونستم الن می خوادبرای مهمونا بخونه ... چقدر به هبمه حسادت می کردم ... یه ربعی گذشته بود که صدایدست و سوت و جیغ بلند شد و به دنبال اون سکوت هبمه جا رو فرا گرفت ... خدا رو شکر وقتی می خوند هبمه لل می شدن و می تونستم صداشو به راحتی بشنوم ... بازم یه

آهنگ بهزبون اصلی ... هبمچین گوشمو چسبونده بودم به در که نزدیک بود برم توی در ... کارایخدا بود که خودم با همون زبون دست و پا شکسته می تونستم شعر رو معنی کنم.

**I'm not a perfect person** من

**There's many things I** انسان بی عیبی نیستم

**wish I didn't do** کاش خیلی از کارا رو انجام

نمی دادم

**But I continue learning**

ولی من هبنوز دارم یاد می گیرم

**I never meant to do those things to you**

من هبرگز نمی خواستم اون کارا رو با تو بکنم

**And so I have to say before I go**

و من قبل از اینکه برم می خوام بگم

**That I just want you to know**

منفقط می خوام که بدونی

**I've found out a reason for me**

من دلیم رو پیدا کردم

**To change who I used to be**

تا اون چیزی رو که بودم عوض کنم

**A reason to start over new**

دللی که باعث بشه از نو شروع کنم

**And the reason is you**

و اون دلیل تویی

**I'm sorry that I hurt you** متاسفم

که تو رو اذیت کردم



**I'ts something I must live with everyday**  
این اون چیزیه که من هبر روزمجبورم باش زندگی کنم

**And all the pain I put you through**  
و همه ی غم هبایی که بهت دادم

**I wish that I could take it all away**  
ارزو دارم که می تونستم اونارو ازت بگیرم

**And be the one who catches all your tears**  
و کسی باشم که اشکاتو پاک می کنه

**That's why I need you to hear**  
برای اینه که می خوام بشنوی

**I've found out a reason for me**  
من دلیل و پیدا کردم

**To change who I used to be**  
دلیلی که باعث بشه از نو شروع کنم  
**And the reason is you**  
و اون دلیل تویی

**And the reason is youuuuu**  
و اون دلیل تو یییییی

**And the reason is youuuuuuuuuuuuu**  
و اون دلیل تو یییییییییییییییییی

**I'm not a perfect person**  
من انسان بی عیبی نیستم

**I never meant to do those things to you**  
من هبرگز نمیخواستم اون کارا رو با تو بکنم

**And so I have to say before I go**

و قبل از اینکه برم می خوام بگم

**That I just want you to know**

من فقط میخوام که بدونی

**I've found out a reason for me**

من دلیل پیدا کردم

**To change who I used to**

به دلیل که باعث بشه کسی رو که بودم عوض کنم

**The reason to start over new**

دلیلی که باعث بشه از نو شروع کنم

**And the reason is you**

و اون دلیل تویی

**I've found out a reason to show**

من دلیلی رو پیدا کردم که نشون بدم

**A side of me you didn't know**

دیگه ای از منو که تو نمیشناختی

**A reason for all that I do**

دلیله همه ی کارایی که کردم

**And the reason is you** و

اون دلیل توی

hoobstank ( آهنگ ) the reason از

دانلود آهنگ

Download

اشک داشت صورتمو خیس می کرد ... چقدر حرف تو این آهنگ بود ... هیدفش چی بود  
از خواندن این آهنگ؟ آخ که چه لذتی داشت برام شنیدن این حرفا از زبون آرشایر ...

سرموتکیه دادم به در و چشمامو بستم ... توی دلم پر از آرامش بود و الن می تونستم راحتخوابم ... چیزی طول نکشید که خوابم برد ... نمی دونم ساعت چند بود که از زوردستشویی بیدار شدم ... اینقدر شدید بود که دلم درد گرفته بود ... از جا بلند شدم ... بدنم همبیه خاطر بد خوابیدن کوفته شده بود ... پریدم سمت در ... اما در هبنوز هم باز نمی شد...

داشت گریه ام می گرفت ... باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟! نگاهی به ساعت کردم... ساعت سه و نیم بود و خونه غرق سکوت ... مهمونا رفته بودن ... رفتم سمت گوشیم ... آخدا داشت خاموش می شد ... چاره ای نبود باید زنگ می زدم به ارشاویر وگر نه کلیه دردمی مردم ... ناچارا شمارشو گرفتم ... یه بوق ... دو بوق ... - جانم ... صداهش خوابنود ... یعنی بیدار بوده؟ سریع گفتم: - باید پیام بیرون آرشاویر ... - خوبی؟ چیزیه؟ - خوبنیستم ... باید ... چیزه ... - اه حرف بزن دیگه ... نگران شدم ... چی شده؟ عصبی شدم وگفتم: - بابا باید برم دستشویی ... الن این گوشی لعنتی خاموش می شه ... - باشه باشه ... بیادم پنجره ... می یارمت بیرون ... \_\_\_\_\_ گوشی خاموش شد ... باحرص پرتش کردم روی تخت ... رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم ... چیزی طولنکشید که آرشاویر با یه نردبون بلند اومد زیر پنجره ... خواستم جیغ بزنم سرش ... خوباین کارو از اول می کردی ... اما الن وقت این حرفا نبود ... نردبون رو تکیه داد به دیوارو گفت: - می تونی بیای؟ رفتم نشستم لب پنجره و در همون حال گفتم: - سعی می کنم ... بادخنکی می وزید و باعث می شد موهبام هبی بریزه توی صورتم ... لباسم هم خیلی دست و پاگیر بود و هبی می رفت زیر پام ... با ترس و لرز پا گذاشتم روی اولین پله ... صدای آرشاویر بلند شد: - مواظب باش ... پایین نردبون ایستاده بود و محکم با دستاش گرفتهبودش ... بدون اینکه جوابی بدم چند پله دیگه رفتم پایین ... نصف راهبو رفته بودم و دیگهچیزی نمونه بود که برسم پایین ... لباس گیر کرد به پاشنه کفشم ... لعنتی! کاش کفشمو درآورده بودم یکی از دستامو ول کردم تا پاشنه امو در بیارم ... صدای داد آرشاویر بلند شد: -توسکا مراقب باش ... دستتو برای چی ول کردی ... برگشتم جوابشو بدم که سرم گیج رفتو قبل از اینکه بتونم دستمو به جایی بند کنم پرت شدم پایین ... چشمامو بستم و صدای جیغخفه ام بلند

شد ... محکم افتادم تو بغل آرشاویر ... و دستای آرشاویر جوری دور بدنم حلقه‌شد که انگار عزیز ترین شی زندگیشو گرفته ... چشمامو باز کردم ... سرم درست جلوپسینه آرشاویر بود ... زمزمه کردم: - زنده ام؟ آرشاویر که رنگش پریده بود فقط سرشوتکون داد ... دستمو کشیدم روی صورتم و گفتم: - وای مامان! با صدای آهسته گفتم: - خوبی؟ - فک کنم باشم ... لبخند نشست روی صورتش ... سرشو آورد پایین و پیشونیشوچسبوند به پیشونیم و گفت: - اون بال هبم نتونستی دو دقیقه آرام باشی؟ حتما باید یه بلیسرت بیا؟ - ا ... خوب چی کار کنم ... تو حواسمو پرت کردی! - حال تقصیرا افتاد گردنمن! نفس داغش که می خورد به صورتم داشت دگرگونم می کرد ... آرام گفتم: - منو بذار زمین ... آرشاویر ... فشار دستش دور کمرم بیشتر شد ... صورتشو آورد پایین تر و گفت: - حفته به خاطر اذیتایی که می کنی یه کم اذیتت کنم! - من؟ مگه چی کار کردم؟ - هیچی ... فقط داری دیوونه ام می کنی ... دوست داری حرصم بدی ... - نه ... من ... صورتش هبیداشت می یومد پایین تر ... دستمو گذاشتم توی سینه اش و آرام فشارش دادم ... منو گذاشتم روی زمین و کشید توی بغلش ... دستم هنوز روی سینه اش بود با یکی از دستاش آرومدستمو گرفت توی دستش و گفت: - می دونی که زورم از تو خیلی بیشتره ... - تو ... تو چیمی خوای از من؟ - هیچی ... فقط می خوام تنبیهت کنم ... - به چه جرمی؟ - به جرم اینکهوقتی هبنوز زن منی می ری با یه نفر دیگه می رقصی ... سوار ماشین یه نفر دیگه میشی ... برام زبون درازی می کنی ... اذیتم می کنی ... می خوای بهم بگی دیگه مال من نیستی ... اینا رو می گفتم و هبی سرشو می آورد پایین ... چشاش مسخم کرده بود ... انگاریادم رفته بود تا چند لحظه پیش داشتم از زور دستشویی خفه می شدم ... آب دهبنمو قورتدادم و به برق نگاش خیره شدم ... زمزمه کرد: - پاش بیفته من همون آرشاویرم ... - نه ...

تو عوض شدی ... حس می کنم هیچ وقت نشناختمت ... خوب این آرشاویرو بشناس- ... سخته ... لبخند زد ... یه لبخند مردونه که دلم براش ضعف رفت ... سرمو بردم بالاتر ...

فاصله لبم با لبش فقط یک میلیمتر بود ... لبخندش تبدیل به خنده شد و لبش چسبید رویلبم ... چشمام بسته شد ... قلبم داشت تند تند می کوبید دستم زیر دستش بود و لباس داشت بالبام

بازی می کرد ... با اون یکی دستش چنان منو به خودش فشار می داد که داشتم باهباشیکی می شدم ... دوست داشتم زمان متوقف بشه ... باد با موهبام بازی می کرد و صحنه رویایی درست شده بود ... به خصوص که درست کنار یکی از لمپ های پایه بلند ایستاده بودیم و نور نصف صورتمون رو روشن کرده بود ... نمی دونم چقدر گذشت که ازش جداشدم ... لبخند روی صورت هبر دومون بود ... یعنی هبمه چی تموم شد؟ این یعنی آشتی؟ از این آشتی ناراحت نبودم ... من آرشاور رو دوست داشتم ... الن هبم که خوب شده بود میشد با بخشش هبمه چیز رو فراموش کرد ... می شد هبمه چیز رو از نو ساخت می شد دوباره عاشق شد ... اما .... آرشاور دستمو گرفت توی دستش و گفت: - خیلی دوست داشتم قبل از فسخ صیغه .... یه بار دیگه ببوسمت ... ممنون که این فرصت رو بهم دادی ... لبخند رویلم خشک شد! فسخ صیغه؟! ولی ... ولی آخه چرا؟!!!! ما ... ما که دیگه مشکلی نداشتیم...

هبمه سوال هبا تو ذهنم باقی موند چون دستشو کرد توی جیبش و قدم زنون ازم دور شد ... از پشت نگاه کردم ... اشک صورتم رو خیس کرد ... اون آروم می رفت و من تازه میفهمیدم چقدر برام دست نیافتنی شده ... تازه می فهمیدم چقدر دوستش دارم ... اینقدر نگاه کردم تا وارد ساختمان شد ... سرمو گذاشتم روی پام و اجازه دادم اشکام صورتم رو بشورن ... یعنی هبمه چیز تموم شد؟ به هبمین راحتی؟ پس چرا دوباره پا گذاشت توی زندگیم؟ چرا اومد و خودش رو به رخم کشید؟ خدایا این چه عذابی بود؟ تا کی باید این عذاب رو تحمل کنم؟! تا کی؟ شاید نیم ساعتی اشک ریختم تا دلم آروم تر شد ... بلند شدم و پاورچینپاورچین رفتم داخل ... بعد هبم رفتم دستشویی ... مونده بودم کجا برم ... الن نمی شد برمخونه چون بابا شک می کرد ... باید یه جایی می خوابیدم ... داخل اتاق که نمی شد رفت...

رفتم بال تا ببینم می شه توی اتاق آرشین خوابید یا نه به در اتاق آرشاور که رسیدم از چیزیکه دیدم چشمم گرد شد ... دستگیره در سر جاش بود ... انگار نه انگار که این در خراب بوده ... دستمو بردم سمت دستگیره و در به راحتی باز شد ... دوست داشتم چشمامو





- حقه! تا این باشه بل سر دختر مردم نیاره ... گونه امو نوازش کرد و گفت: - آخه ایندختر مردمو دوست داره ... - بیخیال آرشین ... - به جون خودم اگه دروغ بگم ... منداداشمو می شناسم ... آهینگی که دیشب خوند رو نمی دونم شنیدی یا نه ولی تو ایتالیا مدامگوش می کرد ... من مطمئنم اونو به یاد تو گوش می کرد ... اون یه لحظه هم از فکر تیرون نیومده ... دیشب با این نقشه بچه گونه اش تو رو اینجا نگه داشت که فقط هستکته ... باورت نمی شه تا وقتی مطمئن نشد خوابت برده از پشت در اتاق تکون نخورد...

مانتوی تو توی اتاق من بود ... اون خودش آورده بود گذاشته بود اینجا تا تو رو بکشه تویاتاق خودش ... عین پسر بچه هبای هبجده ساله شده ... دل رو زدم به دریا و گفتم: - پس دلیلا این رفتاراش چییه؟ - این سوالیه که خودم هم دوست دارم جوابشو بدونم ... پوزخندی زد و گفتم: - مردا رو فقط خدا می شناسه ... اونم لبخندی زد و گفت: - من ته و توی قضیه رو درمی یارم خانومی ... حال پاشو بریم صبحونه بخوریم ... ارشاویر عین میر غضب نشسته سرمیز نمی ذاره کسی صبحونه بخوره ... - وا برای چی؟ - گفت صبر کنیم تا توام بیای- ...

او خدا مرگم بده ... زشته جلو مامان بابات ... - اونا لذت هم می برن از این کارای ارشاویر

... حال فقط بلند شو بریم پایین ... از جا بلند شدم ... دستی توی موهام کشیدم ... لباسامبدجور چروک شده بود ... داشتم با دستم می کشیدمش که آرشین گفت: - اه اه بذار یه لباسراحت بهت بدم ... - نه بابا دیگه لازم نیست الن که می خوام بریم ... - خب با این لباس کهنمی تونی بری سر فیلمبرداری اجازه بده من یه لباس از خودم بهت بدم ... نداشت حرف دیگه ای بزنم ... سریع از اتاق رفت بیرون و لحظاتی بعد با یه شلوار جین مشکی رنگتنگ و یه تی شرت مشکی چسبون که روش یه قلب بزرگ سرخ کشیده شده بود اومد تویاتاق و گفت: - اینا رو بپوش ... تی شرتش نوئه ... شلواره رو ولی چند بار پوشیدم...

ناچارا ازش گرفتم و گفتم: - مسئله ای نیست بابا ... دستت هم درد نکنه ... شلوار و تیشرت رو پوشیدم ... خیلی تنگ بود ... معذب به خودم نگاه کردم و گفتم: - زیادی

تنگنیت ارشین ... - نه ... روش مانتو می پوشی و می ری ... - نه .. واسه الن می گم- ...

الن مگه کی پایینه؟ مامان بابا آرشاور .... نامحرم که نیست ... حق با اون بود ... باید دست از دلم بر می داشتم شونه ای بال انداختم و دو تایی رفتیم پایین ... همین که به میز صبحونه نزدیک شدیم پدر جون با صدای بلند بهم سلم کرد و منم با لبخند جواب دادم...

مامان آرشاور هم با لذت به سرتاپام نگاه کرد و صبح بخیر گفت .. از همه بدتر نگاه خیر آرشاور بود که از بال تا پایین داشت براندازم می کرد ... یه جور عجیب غریب ... همیشه وقتی اینجوری نگام می کرد بعدش هم بغلم میکرد ... مونده بودم الن می خواد چی کار کنه!

ولی هیچ کاری نکرد سرشو زیر انداخت و مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد ... مامانشسری به تاسف تکون داد و جایی برای من کنار خودش باز کرد ... نشستم و مشغول خوردن شدم ... خدا رو شکر دیگه خبری از نگاههای آرشاور نبود و من راحت می تونستم صبحونه بخورم ... دیگه می خواستم از سر میز بلند بشم که گوشی آرشاور زنگ خورد...

گوشی رو با اخم جواب داد: - بله ... - سلم ... - نمی دونم ... خبر ندارم ... - آره در باز شده ... - نیازی نیست ... خودم هبستم ... - خداحافظ ... گوشیه که قطع کرد با پوزخند نگام کرد و گفت: - گوشیت خاموشه؟ - آره ... دیشب خاموش شد ... - شهریار بود ... نگرانتشده بود ... گفتم خودم می برمت ... نمی شد هیچی بگم ... دوست نداشتم جلوی مامان باباشباهباش مخالفت کنم ... سرمو تکون دادم و گفتم: - باشه ... پس بدو دیر شده ... هیر دو رفتیمبال که آماده بشیم و بریم سر فیلمبرداری ... حسایی دیر شده بود ... از اینکه شهریار رودست به سر کرد حس خوبی داشتم ... خیلی برام گرون تموم می شد آگه بهش می گفت کهبیاد دنبالم ... خدا رو شکر که هینوز ارزش داشتم براش ... حاضر شدیم .. با همه خداحافظیکردیم و از خونه خارج شدیم ... اخمای آرشاور حسایی در هم بود ... حق با ارشین بوددیشب اصل خوابیده بود و چشمش سرخ سرخ بود ... ترجیح دادم هیچی نگم ... همچین اخم کرده بود

که ازش می ترسیدم ... رسیدیم سر صحنه و پیاده شدیم ... اون روز کار خیلی زودتموم شد ... چون خستگی آرشاویر کامل مشخص بود و درست نمی تونست حس بگیره...

شهریار هم خودش رو رسوند سر فیلمبرداری ... می خواست مطمئن بشه من سالمم ... منم فقط به عنوان یه دوست تحویلش گرفتم ... نمی خواستم آرشاویر دیگه از اون حرفای کلفت و گنده بارم کنه ... درستش هم همین بود ... شهریار هم وقتی دید من زیاد تحویلش نمی گیرم خیلی زود رفت ... برگشته با آژانس رفتم خونه ... آرشاویر هم هیج تعارفی برای رسوندن نکرد ... کل عوض شده بود و این تغییرش کم کم داشت منو می ترسوند ... آینده ام خیلی گنگ و مبهم شده بود برای خودم ... باید یه فکر اساسی می کردم...

نشسته بودم توی خونه امروز فیلمبرداری نداشتیم ... داشتم اتاقمو مرتب می کردم که یهو رفتم تو فکر طنز ... نمی دونستم چی کار کرده ... سام یکی از دوستاشو معرفی کرد و قضیه خواستگاری هم جور شد اما دیگه نفهمیدم چی شده ... بهتر بود یه زنگبش بزنم ... بعضی وقتا خیلی بی معرفت می شدم ... گوشی رو برداشتم نشستم لب تخت و شمارشو گرفتم ... با سومین بوق جواب داد: - حرف نزن که نمی خوام ریختتو ببینم..

خندیدم و گفتم: - اول سلم ... دوما من اگه حرف هم بزنم تو ریختمو نمی بینی که! صدامومی شنوی بچه پرو! اونم خندید و گفت: - به خدا که خیلی بی وفایی یه زنگ نزدی ببینی منشور کردم نکردم مردم زنده ام ماه عسلم ... اووووه عروس هبل! غش غش خندید و گفت:

- به خدا داشتم می مردم زنگ بزنم برات تعریف کنم چی شده اما گفتم بذار یه ذره به خودت فشار بیاری تو زنگ بزنی ... - خب حال که زدم بگو ببینم چی شد ... - قشنگ و کامل بگمیا خالصه ... - کامل بگو ببینم چی شده ... - خب ... جونم براتون بگه که ... آقا این سام چه دوستایی داره بی شرف! - چطور؟! - یه تیکه ای بود که نگوووو! اصل احسان و همه ازیادم رفت اینو که دیدم ... خوشگل ... خوش قد و بال ... خوش تیپ ... تحصیل کرده ... وایچه مامانی! چه بابایی! چه خواهری! چه برادری! - خونوادگی اومه

بودن مگه؟ - آره ... ایلو تبارشو آورده بود ... می خواستن بیان خواستگاری یه بازیگر جو  
گیر شده بودن- ...

خب؟ - هیچی دیگه .... فقط خود پسره می دونست قضیه چیه ... خونواده اش خبر  
نداشتنبیچاره هبا ... منم یه کم برایش توضیحات دادم تا کامل روشن بشه و قرار شد قرار  
بعدی توییه کافی شاپ هبمو ببینیم ... - خب! - هیچی ... اینا رفتن ... دو روز بعدش من  
رفتم تویکافی شاپ و یارو رو دوباره دیدم ... دروغ نگم ازش خوشم اومد ... البته نه از اون  
لحاظها! از این نظر که پسر خوبی بود و خیلی آقاوار رفتار می کرد ... بهم قول داد که  
همهجوره کمکم کنه ... از هیم که جدا شدیم ... حدود دو ساعت بعدش بهم زنگ زد ... -  
کی؟! -پسره دیگه ... اسمش ماهبانه ... - خب؟ - هیچی حدسم درست بود ... جیغ کشیدم: -  
احسان؟؟؟؟ - آره رفته بود سراغش ... برای من بپا گذاشته هبمین که دیدن یکی با گل  
وشیرینی اومده خونه مون و بعد هیم باهباش رفتم کافی شاپ خبرش کردن ... رفته بود سر  
وقتماهبان و بهش گفته بود که این دختر مال منه ... - چی!!!! - باور کن! - هبمینجوری  
گفته؟! -آره دقیقا ... یعنی نه یه کم اینورتر نه اونورتر ... گفته بکش کنار ... من به این  
راحتیطنازو به کسی نمی دم ... ماهبان هیم که از قبل در جریان بود بهش گفته چرا نمی  
ریخواستگاریش پس؟ احسانم گفته اونش به خودم مربوطه ... - وا چه پرو! - آره ...  
منمصرم گرفت ... ولی بلیی سرش آوردم که دلم خنک شد ... - چی کار کردی؟ خاک  
برسرم نکشته باشیش ... - نه دیگه تا اون حد ... به ماهبان گفتم یه بار باهباش قرار بذاره  
کهمثل بره باهباش معامله کنه ... اونم قبول کرد و با احسان قرار گذاشت ... هبمین دو روز  
پیش ... - وای مامان قلیم! خب ... - هیچی منم یه تیریب توپ زدم و یه عالمه هیم به خودم  
رسیدمو پا شدم رفتم سر قرار ... - اه بمیری اینقدر مکث نکن دیگه ... بعدش چی شد؟ -  
توی یهرستوران قرار گذاشته بودن ... منم رفتم تو رستوران و دیدمشون که سر یه میز  
نشستن ودارن حرف می زن ... هبمچین خرامان خرامان با یه قیافه عین میر غضبا بهشون  
نزدیک شدم... ماهبان که می دونست اصل جا نخورد ولی احسان رنگش پرید و پاشد وایساد  
... زل زدمتوی چشاش ... لباس تکون می خورد انگار که یه چیزی می خواست بگه ولی  
نمی گفت ... دستمو گذاشتم لب میز ... خم شدم توی صورتش و گفتم: - این مسخره بازیا



چییه؟ آب دهنشوقورت داد و گفت: - طناز ... - کوفتو طناز ... این کارا چییه می کنی؟ به تو چه ربطی داره که من می خوام با کی ازدواج کنم ... - صبر کن ... اجازه بده حرف بزیم ... من باید توضیح بدم ... - توضیح تو تو سرت بخوره ... دست از سر من بردار ... چرا نمی ذاری زندگی کنم؟! - بین طناز داری تند می ری ... من باید برای تو یه سری چیزا رو بگم...

اونجوری آروم می شی ... - چی می خوای بگی؟ من هیچی نمی خوام بشنوم ... این پسرومی بینی؟ من قصد دارم باهباش ازدواج کنم ... دست از سر من بردار ... فهمیدی؟ نمی خوامدیگه سایه ات روی زندگیم باشه ... یه قدم بهم نزدیک شد ... خم شد توی صورتم ... رنگش سرخ شده بود ... نمی دونم از خجالت یا از خشم ... ولی با صدای آروم که به زور شنیدمگفت: - تو زن منی طناز ... نمی دارم دست کسی بهت بخوره ... قلبم داشت وایمیساد ... بهخدا می خواستم همون وسط از خوشی قهقهه بزنم ... ولی وقتش نبود .. پس عین خودش آروم گفتم: - من و تو گناه کردیم ... تاونش اینه که می بینی ... برای من راحتی .. توام برو فراموش کن ... من هبرگز با مردی که قبل از ازدواج بهم دست زده ازدواج نمی کنم ... بابته زل زد توی صورتم و نالید: - طناز ... - هبمین که شنیدی ... دیگه نداشتم حرفی بزنه ورو به ماهبان گفتم: - بریم ماهبان جان؟ ماهبان هبم سریع از جا بلند شد و دوتایی از رستوران خارج شدیم ... لحظه آخر صداشو شنیدم که گفت: - نمی دارم طناز ... قسم می خورم کهنمی دارم .... از رستوران که اومدیم بیرون داشتیم غش می کردم ... خیلی سخت بود...

خیلی سخته توسکا که کسیو دوست داشته باشی ولی مجبور باشی باهباش اینجوری رفتار کنی ... خواستم بگم درکت می کنم ... ولی سکوت کردم و اون ادامه داد: - تازه شوک بعدیوقتی بهم وارد شد که ماهبان گفت جدی جدی از من خوشش اومده و اگه منم حسم مثل اونها اجازه بدم تا بحث از دواجمون جدی بشه ... - نه!!!!!! - چرا! موندم سر دو راهی ... - دلچپی می گه؟ - دلم میگه احسان .... ولی عظم می گه ماهبان ... - نمی دونم چی بگم ...

جالبی قضیه اینجاست که مامان احسان زنگ زد خونه مون ... - چی؟؟؟؟؟؟؟؟ - آره  
زنگزد برای خواستگاری ... - واوووو - نمیری حال! اینقدر که تو هیجان زده شدی من  
نشدم...

- چی گفتی؟ - هیچی به مامانم گفتم قبول نکنه ... - چرا؟! - چون فعل نمی خوام به  
احسانحتی فکر کنم ... - خیلی بی رحمی ... - شاید ... اما بهت که گفتم نمی خوام احسان با  
اداپدین بیاد سراغم ... - ولی من فکر نکنم اینطوری باشه ... اون واقعا دوستت داره- ...  
خودم این حسو دارم ... اما باید یه کم صبر کنم ... باید بهم ثابت بشه ... - چی بگم  
وال؟ صلح مملکت خویش خسروان دانند ... - بلی! نگران نباش ... همه چی درست می  
شه احسان بهم نشه ماهبان پسر گلیم! - مرده شور اون عشقتو بیرن ... با صدای گرفته  
گفت: - کاش هیبچ وقت تو موقعیت من قرار نگیری ... سکوت کردم ... خدا خیلی جاها  
منو تو موقعیت طنز قرار داده بود که بهم ثابت کنه چقدر در حق این دختر بد قضاوت  
کردم...

دیگه نمی خواستم دوباره بهم نشون بده ... یه کم دیگه با هم حرف زدیم ... برایش  
آرزویش بختی کردم و قطع کردیم ... خدا آخر عاقبت این دختر و به خیر کنه ... منو هم  
همینطور ... \* همه نشسته بودیم دور آتیش ... شب بود و قرار بود یه سری از صحنه ها  
رو نصف شب بگیریم ... برای شام هبر کس یه چیزی سفارش داد و چون تفرقه افتاد با شوخی  
و خنده قرار شد دور هم سبب زمینی آتیشی بخوریم ... کسی مخالفت نکرد و آقایون جمع  
وسط باغیه آتیش بزرگ درست کردن ... اما چون هوا گرم بود زیاد نزدیکش نشدیم ... یه  
حلقه بزرگ دورش درست کردیم و با فاصله نشستیم ... طبق معمول آتیش و محفل داغ  
و درخواست از آرشاویر برای خوندن! ... از شب و روز تولد به بعد دیگه هیبچ  
برخور دیبهاش نداشتم ... فقط در حد سر صحنه و تمرین ... همین و بس! انگار اونم دل و  
حوصله نداشتم ... ولی اصرار بچه ها کار دستش داد و گیتارشو گرفت توی بغلش ... با  
شادی نگاهش کردم ... منتظر بودم بازم از عشق بخونه و پشیمونی ... چشمامو بستم و زمزمه  
کردم: - به خدا اگه بازم آهبنگت از دل تنگی بگه خودم می یام و بهت می گم که پشیمونم ...  
نرم نرم شروع به خوندن کرد

-از این تصمیم بیهوده ، چه چیزی قسمتم بوده  
 نگو با من از این خواستن ، که حسرت همدمم بوده  
 چی فهمیدی از این گریه ، چی خوندی از نگاه من  
 نبودى تو پناه من ، نبودى تکیه گاه من  
 تو این تصمیم بیهوده ، نشو تکرار دلشوره  
 اگه حتى نگاه تو ، منو میخواد و مجبوره  
 فراموشم شده روزی ، که بودم به تو وابسته  
 توی حرفام غم دنیاس ، چقد دلگیرم و خسته  
 تو خواهش می کنی اما ، نمیتونم که برگردم  
 من از دست رفتم و انگار ، نمی بینی پر از دردم  
 کجای گریه های من ، رسیدی تو به داد من  
 نبودى تو برای من ، نبودى تو به یاد من  
 نبودى تو پناه من ، نبودى تکیه گاه من  
 از این تصمیم بیهوده ، چه چیزی قسمتم بوده  
 نگو با من از این خواستن ، که حسرت همدمم بوده  
 چه فهمیدی از این گریه ، چی خوندی از نگاه من ؟  
 نبودى تو پناه من ، نبودى تکیه گاه من...

( آهنگ تصمیم علی لهراسبی )

همون لحظه حس کردم یه سطل آب یخ ریختن روی سرم ... رعشه گرفتم و سریع از جا بلندشدم ... برام مهم نبود که هبمه پی به حالم ببرن ... دویدم سمت ساختمون ... داشتم می لرزیدم... اون شب آرشین همم هبمراه آرشاور اومده بود ... هبمراه من دویدم و وسط راه منو کشیدتوی بغلش ... اشک راه باز کرد روی صورتم و از ته دل زار زدم ... آرشین همم در حالیکه اشک می ریخت و صداش می لرزید می گفت: - گریه نکن توسکا ... به خدا زده بهسرش ... به جون خودم یه چیزیش شده .. میخواد تو رو اذیت کنه وگرنه جونش برات درمی ره ... من حاضریم بهت ثابت کنم ... به خدا حاضریم ثابت کنم ... نمی دونم چه مرگشده ... ولی این حرفا دیگه منو آروم نمی کرد من برای آرشاور مرده بودم باید با این دردکنار می یومدم ... بغض داشت خفه ام می کرد هیر چی همم گریه می کردم تازه بدتر میشدم ... لباس پوشیدم و به آرشین گفتم: - من می رم خونه آرشین ... به بقیه بگو حال خوبن بود ... - نرو .. اینجوری برات حرف در می یارن ... - بذار در بیان دیگه مهم نیست ...

الن با این وضع نمی تونم ادامه بدم ... - به خدا قسم که بیچاره اش می کنم توسکا...

داداشمه که باشه ... نمی دارم اینقدر اذیتت کنه ... - مهم نیست ... دیگه هبیچی مهم نیست ...

بی سر و صدا رفتم سمت ماشینم ... سوار شدم و خواستم راه بیفتم که کسی زد به شیشه ...

شیشه رو دادم پایین ... پارسا بود ... بازیگر نقش مکمل مرد ... دوست نداشتم کسی منو ببینه ولی پارسا دید ... با تعجب گفت: - داری می ری توسکا؟ - آره یه کاری برام پیشاومده ... - می شه ... می شه چند لحظه وقتتو بدی به من ... اینم وقت گیر آورده بود اینوسط؟ گفتم: - نمی شه یه دفعه دیگه ... - زیاد وقتتو نمی گیرم .. نمی دونم چرا دوست دارمالن ... کنار این آتیش حرفمو بزنم ... گیج و منگ بود ... من از اون بدتر ... ناچار پیادهشدم و با همم رفتیم سمت آتیش ... اصل نشد بهش بگم کنار آتیش این هبمه آدم نشسته مگه حرف تو عمومیه و می خواد جلوی جمع بگی؟ آرشاور با خنده داشت با یکی از پسرا گپمی زد نگاهمو ازش

گرفتم ... دیگه حتی نمی خواستم نگاهش کنم ... چه راحت می خندید و خوش بود ... فقط من داشتم آتیش می گرفتم انگار ... پارسا به من اشاره کرد و گفت: - بشین ... گیج نگاهش کردم و نشستم ... حال توجه همه به ما جلب شده بود و من از این وضعی نبودم ... با صدای بلند گفت: - توسکا ازت یه خواهشی داشتم ... می خوام اوندیالوگایی که امشب باید با آرشاویر بگی رو با من تمرین کنی ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم: - چی؟! منظورت چیه؟ - منظورم واضحه ... می خوام باهبات یه تیکه از پلن هبایامشب رو تمرین کنم ... ولی .. آخه چرا؟ - دلایلش رو بعدا می فهمی ... با تعجب به جمعخیره شدم ... همه داشتن با ابهام به پارسا نگاه می کردن ... ناچارا شانه ای بال انداختم و گفتم: - باشه ... پارسا لبخند مهربونی زد ... اومد جلوی من ... یه جورایی زانو زد و گفت:

- رهبا ... از اون روز اولی که دیدمت ... یه حس ... یه حال ... یه هوای خاصی داشتم ... انگار تا به حال آدم ندیده بودم و تو اولین آدمی بودی که پا به زندگی من گذاشتی ... برامجالب بودی ... خاص بودی ... متفاوت و ... و ... دوست داشتنی ... خواستم ... خواستم داشته باشمت ... اما می دونستم تو از من سری .. برام زیادی ... اونقدر زیاد که محاله خداتو رو به من بده ... حتی اگه خودت هم بخوای ... با این حال دل راه رو بلده کاری به مننداره ... راهبشو رفت و توی عشقت غرق شد ... می دونم اذیتت کردم ... می دونم آزارتادم ... حتی می دونم الی که دارم اینا رو می گم تو اذیت می شی ... اما ... من خودخواهیم .. من همیشه بهترین هبا رو خواستم و تو برای من بهترینی ... کامل ترینی ...

رهبای من ... رهبا کن منو از این حال پر از عذاب ... بیا و خانومی کن مثل همیشه ... با منازدواج کن ... دیالوگا رو کامل و بدون نقص گفت ... من اینجا دیالوگ خاصی نداشتم ... فقط باید چند تا قطره اشک می ریختم و از صحنه فرار می کردم ... خواستم بهش بگم خیلیقشنگ اجرا کرده که یهو گفت: - توسکا ... توسکا ... توسکا ... توی این دیالوگا جای توسکا و رهبا رو عوض کن ... بعد هم نقش آرشاویر رو توی واقعیت بده به من ... اینا حرفای دلمبود ... تو ... تو خیلی بالایی ... برای داشتن تو باید از همه چی گذشت و مهم ترین چیز برای یه مرد غرورشه ... خواستم جلوی همه ازت خواستگاری کنم تا بفهمی این



مرد جلوی تو همسانه خاکه ... با من ازدواج می کنی توسکا؟! یه دفعه صدای دست و سوت بلند شد...

چنان جیغ می کشیدن انگار من بله رو داده بودم و الٰن هبم عروسی بود ... شوکه شده بودم جدید ... کل انگار همه مردا یه رگ دیوونگی دارن (با عرض معذرت از آقایون این حرف من نیست توسکا عصبیه! دی: ) نا خودآگاه با چشم دنبال آرشاور گشتم ... نبود ... به هیرسمتی که نگاه کردم نبود ... آرشین رو دیدم ... با اشکی حلقه زده توی چشمش داشت نگامی کرد ... با صدای پارسا حواسم دوباره جمع شد: - چی می گی توسکا؟! خدایا من اینقدر که غرق خودم و عشقم و آرشاور بودم اصل متوجه نشدم پارسایی هبم وجود داره و به منعلقمند شده ... همه جورشو دیده بودم ال این مدلیشو ... شاید اون جلوی جمع غرورشوشکست ... اما درست نبود من جلوی جمع لهش کنم پس لبخندی زدم و گفتم: - پارسا تو منوشوکه کردی ... اجازه بده فکر کنم ... بعدا جوابتو می دم ... به دنبال این حرف دیگه صبر نکردم و از جا بلند شدم رفتم سمت آرشین ... دستشو گرفتم و فقط نگاش کردم نیازی نبود چیزی بگم ... از چشمام همه چی معلوم بود ... آرشین با بغض گفت: - رفت ... داشت سکتهمی کرد ... دستشو یه جوری مشت کرده بود و لبشو هبمچین با دندونش گاز می گرفت که مشخص بود جونش داره در میاد ... توسکا ... تو رو خدا ... بغلش کردم و زمزمه وار گفتم:

- خودش می خواد آرشین ... باور کن خودش می خواد ... - نکنه زن پارسا بشی ...

بیتوجه به حرفش گفتم: - یه کاری می کنی آرشین؟ می خوام یه دل بشم ... - چی کار؟-

باهباش حرف بزن ... ببین نظرش راجع به دوباره با من بودن چیه ... باشه؟ نفهمه من

بهتگفتم ... فقط می خوام تکلیف خودمو بدونم ... خواهبش می کنم ... - تو قول بده زن

پارسانشی من هبر کاری بگی می کنم ... هبمین امشب باهباش حرف می زنم ... گونه

اشو بوسیدم وگفتم: - لطف تو رو هبیچ وقت فراموش نمی کنم ... نمی دونم باید عکس

العمل آرشاور رو پای عشق بذارم یا احساس تعلقی که از اون موقع هبا براش مونده ... اما

هبر چی هبم که بودنمی خواستم عجولنه تصمیم بگیرم .. باید منتظر نظر آرشین می موندم

... پارسا کارموراحت کرد ... درست شنیدم!!! سرم داشت گیج

می رفت ... بابا بانگرانی گفت: - توسکا ... توسکا بابا حالت خوبه؟ دستمو از روی شقیقه ام برداشتم و لبخندی جونی زدم ... بابا نشست کنارم دستمو گرفت و گفت: - فکر می کردم خوشحال میشی ... سریع گفتم: - شدم ... شدم بابا ... فقط ... فقط یه کم شوکه ام ... سرمو کشید توی بغلش و با مهر روی موهامو بوسید و گفت: - فقط امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ... قلبداشت به شدت می زد ... باید از بابا فاصله می گرفتم ... اشکام دیگه به اختیار خودم نبودهبر آن ممکن بود بریزه روی صورتم ... نمی خواستم بابا ببینه نمی خواستم ناراحت بشه...

پس بلند شدم و گفتم: - مرسی بابا ... من ... اگه اجازه بدین برم توی اتاقم ... می خوام یه کم تنها باشم ... بابا درکم می کرد ... سرشو تکون داد و گفت: - باشه بابا ... فقط بعدا یه سر همبمه مامانت بزن ... حالش خیلی تعریفی نداره ... سرمو تکون دادم و رفتم توی اتاقم ... در اتاقو بستم و همونجا پشت در نشستم و مثل جنین پاهامو توی بغلم جمع کردم ... بغضم سرباز کرد و اشک عین سیل ریخت روی صورتم ... دوست داشتم سرمو با هممه توانم بکوبمتوی دیوار ... قلبم داشت دیوونه وار خودشو به دیوار سینه ام می کوبید ... چهار دست و پا خودمو کشیدم سمت تخت ... سرمو گذاشتم لب تخت و از ته دل زار زدم ... اینقدر اشکریختم که هممه بدنم بی حال شد ... داشتم از حال می رفتم که موبایلم زنگ خورد ... درستکنار دستم بود و ویرره اش تکونم داد ... حوصله شو نداشتم پس توجهی نکردم ... دوباره...

سه باره ... اینقدر زنگ زد که کلفه دست دراز کردم و جواب دادم: - الو ... -  
توسکاجان ... - آرشین ... - سلم توسکا ... - سلم ... - خوبی؟ با بغض گفتم: - نه  
آرشین...

اصل خوب نیستم ... با نگرانی گفت: - چی شده؟ - آرشین ... من ... من دیگه زن داداشتنیستم ... آرشاویر زنگ زده به بابا گفته صیغه رو فسخ کرده ... صدای آهیش به قدری بلندبود که شنیده بشه ... منم آه کشیدم ... آرشین گفت: - پسره دیوونه! ولی ... چیزی به ما نگفتچرا؟ - نمی دونم حتی به منم نگفت ... رفت فسخش کرد و زنگ زد به بابا ... من این

وسطه‌بیچ کاره بودم ... - خدای من! - آرشین من از دست داداش تو دق می کنم به خدا ... -  
خدانکنه ... راستش توسکا ... من باهباش حرف زدم ... زنگای خطر برام به صدا در  
اومد...

دیگه قرار بود چی بشنوم؟! سکوت کردم ... یه حسی بهم می گفت به زودی هبمه چیز  
تموم می شه ... اگه قرار بود چیز خوبی بشنوم که صیغه فسخ نمی شد ... آرشین که  
سکوتمو دیدبا بغض گفت: - نمی دونم ... نمی دونم چرا هبمه چی اینجوری شده ...  
آرشاویر داغونه...  
داغون تر از اون چیزی که فکرشو بکنی ... بعد از خواستگاری پارسا از تو کم حرف  
شده مثل لوکوموتیو سیگار دود می کنه ... شب تا صبح توی اتاقش راه می ره ... من فکر  
میکردم اگه در مورد تو باهباش حرف بزنم خیلی راحت بهم از علقه اش به تو می گه  
اما...

اما ... اون خیلی راحت گفت هبمه چی تموم شده ... حتی نداشت من حرف بزنم ... منو  
از اتاقش بیرون کرد ... سرم داد کشید ... گفت توی مسائل خصوصیش دخالت نکنم ...  
زبونشاینو می گه اما کاراش یه چیز دیگه ... من دارم آب شدنش رو به چشم می بینم ...  
دیگه چیزی نمی شنیدم ... گوشی از دستم افتاد ... سرم سنگین تر از بدنم بود ... دلم می  
خواستاز جا بلند بشم اما نمی تونستم ... سرم به دوران افتاد و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم  
دنیاپیش چشم سیاه شد ... \*\* پلکم لرزید ... سخت بود برام چشم باز کردن ... انگار  
میخواستم سخت ترین کار دنیا رو بکنم ... هبیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی باز کردن  
چشمایقدر برام سخت باشه ... به زور ولی بازشون کردم ... نور شدید چشممو زد ...  
خواستمدستمو بیارم بال ولی قدرتشو نداشتم ... پس دوباره چشممو بستم ... صدای کسی بلند  
شد: - خدای من! پس بالخره تصمیم گرفتی به این دنیا سلم کنی هبان؟! دوباره چشم باز  
کردم...

اینبار انگار راحت تر بود ... صورت خندون یه دختر سفید پوش رو دیدم ... خم شد و  
بالیسرم دکمه ای رو فشار داد و گفت: - دختر! خجالت نمی کشی سه روزه خوابیدی؟!  
میدونی چه به روز خونواده ات آوردی؟ فقط نگاش کردم گفت: - حق هم داری اینجوری به

مننگاه کنی ... تو که خبر نداری ... دهبین باز کردم و با صدایی که خودمم به زور می شنیدمگفتم: - چی شده؟ - فشارت در حد مرگ پایین بود که رسوندنت اینجا ... دیگه کسی امیدپنداشت ... خدا تو رو دوباره برگردوند ... بیچاره پدر مادرت ... بیچاره نامزدت! الن بفهمنبه هیوش اومدی بیمارستانو می ذارن روی سرشون ... نامزدم؟! کی خودشو نامزد من معرفی کرده؟؟؟ خدایا ... آرشاویر ... فسخ صیغه ... اون حرفا ... بغض گلومو فشرده... در اتاق باز شد و دکتر همراه بابا وارد شدن ... چشمای بابا پف کرده و سرخ سرخ بود ... بادیدن من جلو اومد و با بغض گفت: - دخترم ... جیگرمو سوزوندی ... بابا ... پیشونیشو چسبونند به سرم و گفت: - جان بابا ... آخه بابا چرا با خودت اینجوری کردی؟ حرفی نداشتیمز نم ... فقط بغض کردم ...

دکتر مشغول معاینه شد و بابا دستمو گرفت توی دستش .... چنان عشقی از چشماش بیرونمی زد که قلبمو می لرزوند ... دکتر بعد از تایید سلامتیم گفت تا فردا مرخص می شم...

چون نصفه شب بود کسی نمی تونست برای ملقاتم بیاد ... مامان هم به زور بابا رفته بودخونه ... پرستار بهم مسکن داد تا راحت بخوابم ... خوابیدم ولی ذهنم حسابی مشغول حرف پرستار بود ... نامزدم!!!! صبح با صدای مامان که داشت قربون صدقه ام می رفت و گریه می کرد بیدار شدم ... هبمین که چشمامو باز کردم سر و صورتمو غرق بوسه کرد و قربون صدقه هباش شدت بیشتری گرفت ... از محبتش اشکم در اومد ... بابا هم با لبخند نظاره گر این صحنه بود ... بعد از اینکه بالخره مامان ازم جدا شد گفتم: - بابا چی شد که آوردینم بیمارستان؟ بابا آهیی کشید و گفت: - تو گفتی می خوام تنها باشی ... ما هم هیج کدوم نیومدیمتوی اتاقت .. برای هبمینم تا وقت شام نفهمیدیم تو از هیوش رفتی ... فشارت افتاده بود و دور از جونت تا مرگ فاصله ای نداشتی ... اینقدر حالم بد بود که نمی دونستم باید چی کارکنم ... مامانت فقط جیغ می زد و منم ذهنم قفل شده بود ... کار خدا بود که تونستم برسونم تبیمارستان ... مامان با هبیجان گفت: - اگه آرشاویر نبود که تو رو از دست داده بودیم ... باتعجب و کنجکاوای به مامان نگاه کردم ... مامان هم بی توجه به چشم غره

هبای بابا گفت: -بابات داشت دور خودش می چرخید که آرشاویر زنگ زد خونه ... با بابات کار داشت...

اونم تو هممون حالت گفت که حال تو بد شده و آرشاویر تو ده دقیقه خودشو رسوند خونه...  
مادر این پسر هبنوزم تو رو می پرسته ... چرا همچین می کنین آخه؟ بابا تشر زد: -خانوم ... این یه قضیه تموم شده است ... درسته که آرشاویر لطف کرد و جون توسکا رومدیون اونیم ... اما دیگه چیزی بین این دو تا نیست .. نمی خوام دیگه حرفی از اون پسر جلوی دخترم بزنی ... متوجه شدی؟ مامان سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت ... بابا هیم ازجا بلند شد و گفت: - من می رم تو محوطه ... نیاز به هیوای آزاد دارم .. یه ساعت دیگه ساعت ملقاته ... بذار توسکا استراحت کنه که بتونه بیدار بمونه جلوی ملقات کننده هبا...

مامان همین که از رفتن بابا مطمئن شد خودشو چسبوند به من و گفت: - مادر من بیا و یه فرصت دیگه به این پسر بده ... فقط یه لبخند زدم ... چی می تونستم به مامان بگم ...  
ادامه داد: - اون شب من بیشتر از تو نگران این پسر شدم کم مونده بود بزنه زیر گریه ...  
همچینتو رو از بغل بابات کشید بیرون که نگو ... بعدم تو راه چند بار نزدیک بود به کشتنمونده ... تا رسیدیم اینجا پرستاره گفت باید اول بریم پذیرش ... چنان دادی کشید سر پرستار هکه بیچاره رنگش شد رنگ سرامیکای کف بیمارستان ... سفید سفید ... این سه روز لحظه اینبود که بره خونه ... من که مادرتم می رفتم استراحت می کردم اما این پسر دائم پشت در اتاق تو دخیل بسته بود ... حتی یه بار دیدمش که داره آروم آروم اشک می ریزه و دعا میخونه ... اگه تو داشتی روی تخت پر پر می شدی اونم روی نکیمت پشت در اتاق تو داشتجون می داد ... خونواده اش هبیچ جوری نتونستن ببرنش خونه ... وقتی بهوش اومدی رفتهخونه ... با اون وضع سرش! من موندم چه جوری اینجا سه روز دووم آورد ... نمی خواستمدیگه چیزی بشنوم ... اومدم اعتراض کنم که با حرف مامان با تعجب گفتم: -  
سرش؟! سرشچی شده؟ مامان هیم با بغض گفت: - بمیرم براش ... تا دکتر معاینه ات کرد گفت فشار تروی شیشه ... گفت فشار به 4 که برسه بیمار مرده به حساب می یاد و امیدی به برگردوندنت نیست ... من که داشتم ضعف می کردم بابات هیم به گریه افتاد ولی آرشاویر یهوسرشو کوبید تو دیوار ... همچین خون زد از پیشونیش بیرون که اصل تو رو یه لحظه



یادمرفت! باور کن توسکا آگه تو دوست داشتنش شک داشتیم دیگه هیچ شکی ندارم ..  
 هیبشکینمی تونه به اندازه آرشاویر تورو دوست داشته ... صدای داد بابا هبر دومون رو از  
 جاپروند: - ریحانه!!! مگه نگفتم دیگه حق نداری اسمی از آرشاویر جلوی توسکا بیاری؟  
 برایچی دوست داری ادیتش کنی؟ بس کن دیگه زن! مامان با بغض گفت: - خب دلم می  
 سوز همرد! خودت که دیدی اون پسر چه جوری دنبال کارای توسکا می دوید ... - گفتم بس  
 کن!

دیگه صدایی از مامان در نیومد ... حس کردم جیگرم می سوزه ... درست حسی که  
 بباداشت ... نمی تونستم خودمو گول بزنم ... دیوونه وار آرشاویر رو دوست داشتم و  
 نمیخواستم به خاطر من آسیبی بهش وارد بشه ... نتونستم جلوی اشکمو بگیرم ... اشک  
 هبامریخت روی صورتم و داد بابا رو در آورد ... دوست نداشتم بابا و مامان به خاطر من  
 با همدعوا کنن ... سریع گفتم: - بابا مهم نیست ... به خدا این اشکا آروم می کنه ...  
 خیلی زود دوباره هبمون توسکا می شم ... قول می دم بابا ... بابا با کلفگی رفت از اتاق  
 بیرون...

ساعت ملاقات که شد اول از هبمه آرشین و بابا مامانش اومدن ملاقات ... چشمای هبر  
 سهتا شون سرخ بود ... نپرسیدم آرشاویر کجاست اونا هبم حرفی نزدن ... بعد از اونا  
 عواملفیلبرداری یکی یکی اومدن و بلبشویی راه افتاد ... چند تا خبرنگارم اومدن که با  
 بدختیردشون کردیم رفتن ... هبمین جوری تیتر خبرا بودم ... دیگه چه برسه به اینکه بفهمن  
 شوکعصبی هبم بهم وارد شده ... وقتی هبمه داشتن میرفتن آرشین کنار گوشم خم شد و گفت:  
 -دیگه بهت نمی گم بمون برای داداشم ... دلم برآش کبابه ... اما نمی خواد ... نمی دونمچرا  
 ... پس بهت می گم تو رو خدا دیگه بهش فکر نکن تا بتونی شاد بمونی ... حیف تونه  
 کهحروم داداش من بشی ... تو این سه روز جون داد توی بیمارستان! حالش از توام بدتر بود  
 ... به چشم دیدم که چه کشید ... ولی اون این زجرو دوست داره انگار ... آزاد باشتوسکا ...  
 لازم نیست دیگه بهش تعهد داشته باشی ... بعد از این حرفا با بغض منو بوسید و رفت ... حق  
 با اون بود ... آرشاویر دیگه نمی خواست ... پس هبمه چی تموم شد ... صیغهای که قرار  
 بود واسه هبمه عمر باشه ... عشقی که فکر می کردم می تونه تا ابد بسوزونه...

پسری که از اون عاشق تر ندیده بودم ... رویاهایی که واسه خودم ساخته بودم ... همه اشتموم شد ... همه اش دود شد رفت هیوا ... سعی کردم بخندم ... به جوک های بچه ها جوابدم ... ولی فقط خدا از دل من خبر داشت ... شهریار که اومد دیدم ناخودآگاه زیادی تحویلش گرفتم ... بابا هم به تبعیت از من بهش احترام زیادی گذاشت ... شهریار خیلی نگرانم بود...

فکر می کرد فشار کار منو به این روز انداخته و اصرار داشت یه هفتقه استراحت کنم... ولی قانعش کردم که اینطور نیست ... نمی خواستم وقفه ای تو کارم بیفته ... می خواستم هرچه زودتر اون فیلم تموم بشه تا دیگه مجبور به دیدن آرشاویر نباشم ... آره باید دو ماه دیگه رو هم هیر طور شده بود طی می کردم ... بعد از مرخصی از بیمارستان حس می کردم روحم مرده ... یه هفتقه ای تو خونه موندم اونم به خواست بابا ... ولی بعد از اون دوباره برگشتم سر کار ... با آرشاویر درست مثل یه غریبه بازی می کردم و بعضی وقتا این قضیه رویبازیم هم تاثیر می داشت و نمی تونستم اونجور که باید و شاید حس بگیرم ... وقتایی که بایداز دوریش اشک می ریختم یا با احساس باهباش صحبت می کردم گند می زدم ... صدایکارگردان داشت در می یومد ... اما دست خودم نبود ... با بدبختی هیر صحنه رو بازی میکردم ... نگاه آرشاویر نگران شده بود ولی نمی خواستم ببینم ... نمی خواستم برام اهمیتیداشته باشه ... یه روز هم پارسا رو کشیدم کنار و خیلی آهسته براش توضیح دادم که نمیتونم باهباش ازدواج کنم چون دوست ندارم شوهرم بازیگر باشه ... این یه بهونه بود ... پارسا هم نمی خواست قبول کنه ولی به سختی راضیش کردم ... وقتی که داشتم با پارسا حرف میزدم آرشاویر یه گوشه ایستاده بود و داشت با نگرانی نگامون می کرد ... با پاش ضربگرفته بود روی زمین ... یادمه پارسا یه حرفی زد که خنده ام گرفت و خندیدم ... هبمونلحظه آرشاویر لیوان یه بار مصرفی رو که دستش بود پرت کرد توی باغچه و خنده منغلیظ تر شد ... اما وقتی حرفامون با هم تموم شد و پارسا با قیافه پکر و ناراحت از من دور شد فهمید جوابم منفی بوده و لبخند زد ... خواست بیاد به طرفم که سریع راهمو کج کردم...

هیچ حرفی نداشتم که باهباش بزنم ... اوضاع به همین شکل تا دو هفته سپری شد تا اینکه بهروز وقتی می خواستم برم خونه احسان رو دیدم که به ماشینم تکیه داد ... با تعجب رفتمکنارش و سلم کردم ... لبخند تلخی زد و گفت: - سلم ... خسته نباشی .... - ممنون ... تو اینجا چی کار داری؟ - اومدم باهبات صحبت کنم ... می شه؟ - معلومه که می شه .... - یهکافی شاپ سر خیابون هبست ... بریم اونجا ... - باشه ... بریم سوار ماشین شد و راه افتادیمسمت کافی شاپ ... می دونستم برای چی به من رو آورده ... ولی نمی دونستم می تونمکاری براش بکنم یا نه! طنز کله شق پسر مردمو دیوونه کرده بود ... فکر نمی کردم اینقدرسفت و محکم باشه ... ماشینو پارک کردم و دوتایی رفتیم داخل کافی شاپ ... همون دم درسر یه میز نشستیم و سفارش قهوه و کیک شکلتی دادیم ... احسان توی سکوت داشت باوسایل روی میز بازی می کرد منم ساکت شدم تا خودش به حرف بیاد ... وقتی قهوه و کیکرو آوردن من اینقدر خسته و گرسنه بودم که مشغول خوردن شدم ... کنار شیشه های پیادهرو نشسته بودیم ... آسمون گرفته بود ... مثل دل من و احسان ... آماده بارش بود ... همینکه برق رو توی آسمون دیدم لبخند زدم و گفتم: - الن صدای رعد می یاد ... و چیزینگذشت که صدای رعد هم بلند شد ... به دنبالش در آسمون باز شد و ریخت پایین ... آخراشهریور بودیم و این بارون یه کم اغراق آمیز بود ولی چیزی از زیباییش کم نمی کرد...

محو بارون شده بودم که صدای احسان بلند شد: - بار اولی که دیدمش ... محو زیباییشدم ... دختر قشنگی بود ... ولی نه از اون قشنگ های اساطیری ... یه چیزی مثلروسک ... ملوس و دوست داشتنی ... بی اختیار دوست داشتم همه اش نگاه کنم ... اماهر چی بیشتر من به اون توجه می کردم اون از من بیشتر فاصله می گرفت ... هیر وقت میدید دارم نگاه می کنم با اخم روشو بر می گردوند ... با همه گرم می گرفت جز با من... کم کم حس کردم از من بدش می یاد و همین بیشتر منو حریص می کرد که بهش نزدیک بشم... هیر چی اون بیشتر کنار می کشید من بیشتر ازش خوشم می یومد ... خیلی از دخترا دورو برم بودن اما اونی که نداشتم رو می خواستم به دست بیارم ... برام جای تعجب داشت کهچرا اون اینجوری کنار می کشه ... باید می فهمیدم ... یکی دوبار خواستم جدی باهباش

حرف بزخم که سنگ روی یخم کرد و گذاشت رفت ... اول فقط ازش خوشم اومد ولی کم کم  
حس کردم آگه نبینمش یه چیزی کم دارم ... تبدیل شد به دوست داشتن ... ازش فرار می کردم...  
قبول نداشتم به هبمین راحتی توی اون مدت کم عاشق کسی شدم اما ته دلم می دونستم  
چیزجی این نیست .. فرارهای طنز کار خودشو کرده بود ... آهیی کشید جرحه ای از  
قهوه اشونوشید و ادامه داد: - هبمه اش به این فکر می کردم که چه جوری سر حرف رو  
باهباش بازکنم ... و آگه نتونم باهباش حرف بزخم بعد از تموم شدن پروژه فیلمبرداری چه  
جوری دیگهمکنه ببینمش ... این فکر داشت دیوونه ام می کرد و زمان هبم داشت سپری  
می شد...

اینقدر درگیر این قضیه بودم که اتفاقای اطرافم رو درک نمی کردم یعنی اصل نفهمیدم بین  
تو و آرشاور چه چیزایی گذشت که یهو شدین نامزد هبم! اینقدر دست دست کردم تا رسید  
بهروز آخر و من داشتم دیوونه می شدم دیگه ... وقتی طنز گم شد ... هبمه اش داشتم به  
خودمی پیچیدم که کاری نکنم تا بقیه بفهمن من دلمو باختم ... خیلی جلوی خودمو گرفتم ولی  
آخر هبم طاقت نیاوردم و اول از هبمه رفتم دنبالش ... چشمامو بستم و خودمو گذاشتم جای  
اون...

می خواستم حس کنم از کدوم طرف رفته و نمی دونم چی شد که درست کنارش سر  
در آوردم ... از دستش عصبی بودم اونقدر که حقش بود یه کشیده بزخم تو گوشش ... هبمه  
اش فکر می کردم بلیی سرش اومده ... آگه بلیی سرش می یومد من باید چه خاکی تو سرم  
میکردم؟ و وقتی به اینا فکر می کردم حالم اینقدر بد می شد که دوست داشتم بزمنش ... اما  
بایه نگاه به اون چشمای معصوم هبمه چی یادم رفت و بردمش داخل یه غار ... عصبی  
بودم ولی کنارش آرامش داشتم ... داشت از سرما می لرزید ... هیبچ کاری نمی تونستم برایش  
بکنم جز اینکه کتمو بهش بدم ... خودم داشتم یخ می زدم ولی حاضر بودم درد سرما رو  
چندبرابر تحمل کنم به شرطی که طنز گرم بشه ... باهباش سر حرف رو باز کردم ...  
اونبهترین موقعیت بود ... شاید دیگه هیبچ وقت نمی تونستم تنها گیرش بیارم ... اولش در  
میرفت و نمی خواست بگه ولی یهو ... یهو حرفی زد که هبمه بدنمو گرم کرد ... فهمیدم

اوننسبت به من بی میل نبوده و تازه فهمیدم چقدر احمق بودم که زودتر از اینا نفهمیدم ...  
 نمیدونی با چه زوری جلوی خودمو گرفتم که بغلش نکنم ... نمی خواستم حرمت هبا از بین  
 بره ... نمی خواستم! اون لحظه توی ذهنم فقط داشتم نقشه می کشیدم که یه جوری از  
 اونجا خلاص بشیم ... برگردیم تهران و من توی اولین فرصت برم خواستگاریش ... اما چه  
 جوریمی تونستیم نجات پیدا کنیم؟! راهبی جز بغل کردنش نبود ... فقط می ترسیدم ... توسکا  
 خیلیاز خودم وحشت داشتم ... من طنازو دوست داشتم ... هبمون که کنارش بودم ضربان  
 قلبمرفته بود بال حال چطور می تونستم بغلش کنم ولی آدم باشم؟ ولی دست از پا خطا نکنم!  
 طناز هبم دختر با احساسی بود ... می دونستم ... می فهمیدم که شاید اون هبم نتونه  
 جلویخودشو بگیره ... پس من باید اوضاع رو کنترل می کردم ... این تضادها داشت دیوونه  
 امی کرد ... اما زدم به سیم آخر ... هبیچی بدتر از مرگ نبود ... دلو زدم به دریا و ...  
 بهاینجا که رسید صداس لرزید ... به دنبال صدا چونه اش هبم لرزید ... صورتشو از  
 منبرگردوند و من قطره اشک لرزانی رو روی صورتش دیدم ... قلبم داشت تند تند میکوبید  
 ... چه کشیده بود این پسر! چه کشیده بود اون دختر! یه کم که اشک ریخت آروم تر  
 شد اشکاشو پاک کرد و گفت: - نمی خواستم اینا رو واسه تو بگم ... اما می دونستم طناز  
 همهمهچیزو بهت گفته ... اون موقع هبا که دنبالش بودم می دیدم با چه حالی می یاد پیش تو ...  
 میدیدم که توام کلفه ای ... می دیدم که نگات به من عوض شده ... می دونستم که می  
 دونیچی گذشته بین ما دو تا ... برای هبمین هبم خودمو راضی کردم که باهبات حرف  
 بزدم....

توسکا ... من دنیا رو داشتم اون روز ... اما بعدش ... عذاب وجدان! دردی بود که شاید  
 هبیچکس به این اندازه شو نچشیده باشه ... اگه طناز دنبالم نبود اینقدر توی جنگل داد می  
 کشیدمکه حنجره ام پاره بشه ... من نتونستم اوضاع رو کنترل کنم ... من باید جلوی طناز  
 رو هبمی گرفتم اما چی کار کردم؟ جلوی یه بوسه کم آوردم ... اگه بعدش من هبیچ کاری  
 نمی کردمهبیچ اتفاقی نمی افتاد ... هبمه اش تقصیر من شد ... اینکه تا ویل چطور اومدیم رو  
 خودم هبمنمی دونم ... بعد از اون هبم گیج و منگ بودم ... احساسم به طناز هبیچ فرقی



نکرده بود اما حسابی درد روی دلم بود ... عذاب وجدان داشتم و نگران این بودم که طنز هبم دیگه منوقبول نکنه ... هبمین جور به خودم می پیچیدم ... اگه تا قبل از اون دعا می کردم فیلمبرداریتوموم نشه و بر نگردیم حال می خواستم هبر چی زودتر برگردیم تا چشمم به طنز نیفته ... هبر بار که نگاش می کردم دوست داشتم از خجالت بمیرم ... باید یه مدت ازش دور می شدم تا ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم ... برای هبمینم هیج کاری نکردم ... فقط فاصله گرفتم ازش ... تا اینکه توی نامزدی شما دیدمش ... واقعا به این نتیجه رسیدم که دیگه نمی تونم

باید باهباش حرف می زدم ... اما تازه فهمیدم چه گندی زدم! من با این فاصله به اون یه چیزایی رو فهموندم که اصل درست نبود ... حال باید تازه گند جدیدمو درست می کردم...

نمی دونی چه فشاری روی من بود توسکا ... اون باز داشت از من فرار می کرد ... و نماینبار واقعا نمی دونستم باید چه جوری باهباش حرف بزنم ... و چه جوری کارمو بر اشتوجیح کنم ... هبمینجور درگیر بودم تا خبر خواستگاری شادمهر از شو شنیدم ... یعنی کممونده هبمون وسط دو تا داد سر طنز بکشم و چهار تا هبم بزنم تو سر شادمهر ... من طنز رو برای خودم می دونستم ... اونو زن خودم می دونستم و این حقو داشتم ... محال بود اجازه بدم دست کسی بهش بخوره ... رفتم ماشین شادمهر و پنچر کنم که ندارم بره سر قرارولی شادمهر منو دید و با تعجب ازم پرسید چرا این کارو کردم ... چاره ای نبود جز این که حقیقت رو بهش بگم ... منم گفتم که طنز رو دوست دارم و اونم منو دوست داره ولی رویلج و لجبازی می خواد ازدواج کنه شادمهر هبم خیلی زود قانع شد و گفت باید از اول بهش جریان رو می گفتم و نیازی به پنچر کردن ماشینش نبوده ... بعد از اون تصمیم گرفتم که باهمه خواستگارش صحبت کنم و هبمین رو بهشون بگم ... یه نفر رو گذاشته بودم که حواسشبه خونه طنز اینا باشه ... خیلی کار سختی بود ... فکر نکن به این راحتی این کارو کردم...

اما پاش و ایسادم ... هبمه رو شناسایی کردم و باهباشون حرف زدم ... بعضیا راحت کنارکشیدن بعضیا بد قلقلی در آوردن و گفتن خود طناز باید انتخاب کنه که خوب خیلی در بهدري کشيدم تا راضيشون کردم ... حتی بعضياشون با پول راضی شدن!

با حيرت گفتم: - نه!!! آهبي کشيد و گفت: - چرا! و من خوشحال می شدم که اين افراد عوضيرو از زندگي طناز دور می کنم ... تا اينکه ... تا اينکه اين خواستگار آخری پيش اومد...

ماهبان!!! چنان با غيض گفت ماهبان که يه لحظه منم از ماهبان بدم اومد ... ادامه داد: - فکرکردم اونم مثل بقيه اس ... اصل فکر نمی کردم منو بفروشه و به طناز گزارش بده ... انگار از هبمه سرسخت تر بود ... وقتی طناز رو روبروم ديدم سخته رو زدم! با خودم گفتم احسانيه گند ديگه هبم زدی ... ديگه درست نمی شه ... اما دلو زدم به دريا ... طناز فهميده بود کارمنه که خواستگاراشو تار و مار می کنم ... بيخيال هبمه حرفاش شدم ... حتی وقتی گفتحاضر نيست زن مردی بشه که قبل بهش دست زده ... با اينکه اين جمله منو خورد کرد اما بازم کوتاه نيومدم به مامانم گفتم زنگ بزنه و قرار خواستگاری رو بذاره آب از سر من گذشته بود ... اما طناز گفت نه ... دوباره زنگ زدیم ... بازم گفت نه ... سه باره زنگ زدیمگفت نه ... پونزده بار زنگ زدیم! بيچاره مامانم که مجبور شد هبر بار به خاطر من سنگروی يخ بشه ... اما اينکارو کرد ... چون می ديد پسرش داره چه زجری می کشه ... بار آخر اجازه دادن بریم ... من داشتم از خوشی سخته می کردم فکر کردم طناز کوتاه اومده...

با چه ذوقی حاضر شدم ... بزرگترین گلی رو که می تونستم تو ماشين جا بدم رو خريدم و رفتيم ... اما فکر می کنی چی شد؟ توی مراسم نيومد ... مامانش کلی عذر خواهی کرد...

بدتر منو شکست ... اما بازم کوتاه نيومدم ... دوباره قرار گذاشتيم ... اينبار حاضر شد ... يهلباسای پوشيده بود و جوری خودشو درست کرده بود که هبوش از سر من پريد! عاشق بودمعاشق تر شدم ... اما فکر می کنی چی شد؟ وسط جمع بهم گفت منو نمی خواد ... گفت

برمدیگه پشت سرم رو نگاه نکنم ... مامان هبم دیگه کشید کنار و گفت حاضر نیست بیشتر از اینمو بشکنه ... اما من بازم کوتاه نیومدم ... چهار بار تنهایی رفتم خواستگاریش ... هبر بار حرفش هبمون بود ... تا اینکه دیشب ... دیشب وقتی رفتم اونجا ... طناز آب پاکی رو ریختروی دستم و گفت ... گفت می خواد با اون ماهبان عوضی ازدواج کنه ... بهم گفت اگه باز میراش مزاحمت ایجاد کنم ازم شکایت می کنه ... بیچاره خانواده اش خیلی ازم عذر خواهی کردن ... اما ... اما هیچی برام مهم نیست ... اگه طناز رو از دست بدم می میرم ... تو سکا ...

تو رو خدا کمک کن ... حرفاش که تموم شد دوباره اشک صورتش رو خیس کرد ... از زور عصبانیت دندونام رو می کشیدم روی هبم ... دوست داشتم برم طناز رو بزوم ... اون قول دادوقتی از عشق احسان مطمئن بشه هبمه این بازی هبا رو تموم می کنه ولی بدتر داشت اینبیچاره رو می چزوند ... با حرص گفتم: - طناز غلط کرد ... نگران نباش احسان من باهباشحرف می زوم ... حرف دلش اونو نیست که به تو گفته اما نمی دونم چرا اینقدر دوست دارهذیتت کنه ... نمی دارم زن کسی بشه ... من با توام ... چون حس تو رو درک کردم چونفهمیدم که واقعا دوستش داری ... راستش نگران این بودم که نکنه به خاطر ادای دین بخوابیماهباش ازدواج کنی ... آخه تو اون مدت یهو غیب شدی و یه حالی از این دختر نپرسیدی ...

ما هبم فکر کردیم اصل میلی نداری بعدا هبم که دوباره پیدات شد هیچی در این مورد نمیگفتی ... به من و طناز حق بده که جور دیگه ای در موردت فکر کنیم ... اما الی که اینا روگفتی نظرم عوض شد ... من با طناز حرف می زوم و قول می دم که هبمه سعیم رو بکنم تاانظر اونو هبم عوض کنم ... تو رو خدا خودتو ناراحت نکن ... تصور ازدواج طناز با یه نفر دیگه هبم منو می کشه ... من نمی تونم ... - نمی دارم احسان ... باور کن نمی دارم ... باقدردانی توی چشمام خیره شد ... در جواب نگاهش لبخندی زدم و گفتم: - من دیگه بایدبرم ... بابام نگران می شه ... از جا بلند شد و گفت: - ممنون که وقت گذاشتی برام ... خیلیلطف کردی ... اگه طناز برگرده من یه عمر مدیونت می شم ... - این حرفا چیه؟ دوست بهبمین دردا می خوره دیگه ... بعد از اینکه پول قهوه هبا رو حساب کرد دو تایی رفتیم بیرونو

احسان رو تا دم ماشینش رسوندم و خودم راه افتادم سمت خونه ... داشتم از ماشین پیاده می شدم که گوشیم زنگ خورد ... این روزا هبر بار گوشیم زنگ می خورد بی اراده آه میکشیدم ... دلم تنگ شده بود برای روزایی که اسم آرشاویر می افتاد روی گوشیم ... طبق معمول آه کشیدم و گوشی رو از توی کیفم در آوردم ... آرشین بود ... بعضی وقتا بهم زنگ می زد که حالمو بپرسه ... منم باهباش خیلی صمیمی برخورد می کردم ... گناه برادر و پایخواهر نمی شه نوشت ... الو ... سلم عزیزم ... سلم آرشین جان ... خوبی خانوم؟! ممنون .. تو خوبی؟ خسته نباشی ... مرسی عزیزم سلامت باشی ... چه کار می کنی؟ مارو نمی بینی خوشی؟ - این حرفا چیه؟ می گذره دیگه .. فعل که کارمون شده فیلمبرداری و خونه ... - همینم تنوعه من بدبخت که هبنوز دارم دنبال کار می گردهم ... با پوزخند گفتم: - یعنی هم دکترای داری ... - همینو بگو! - خب واسه خودت کار کن آرشین ... لازم نیستحتما بری جایی سر کار ... - نمی شه باید دو سال کار آموزی ... یهو حرفشو قطع کرد وگفت: - یا باب الحوائج! با ترس گفتم: - چی شد؟ - وال خودمم نمی دونم ... - ا یعنی چی؟ مامان بابا خوبن؟ تو چت شد یهو ... - نه بابا همه چی اوکیه ... ولی این آرشاویر یه چیزیشمی شه ... کنجکاو شدم ... سکوت کردم تا خودش ادامه بده و ادامه داد: - یهو مثل ببروحشی و زخم خورده پرید تو خونه و رفت تو اتاقش درو همچین کوبید به هم که فکر کنم خورد شد ... رنگش هم رنگ لیبو ... تعجب کردم ... یعنی چش شده؟! کاش می شد بهش بگم بره یه سر بهش بزنه ... اما اگه این حرفو می زدم خودمو لو می دادم ... من سکوت کردم اما صدای آرشین هم نمی یومد ... داشتم فکر می کردم چی بگم که یهو صدای داد آرشاویر رو شنیدم: - هبر کی هبستی برو حوصله ندارم ... چشمم گردش و صدای آرشین اومد ... - وا داداشی فقط خواستم ببینمت ... بعد هم گفتم: - می دونم یه چیزیش شده ... توسکا قربونت برم من بعدا بهت زنگ می زنم تا سر از کار این در نیارم آروم نمی گیرم ... خیلی نگرانتم نمی خوام دوباره بلیی سرش بیاد ... فهمیدم رفته بود دمدر اتاق آرشاویر و اون سرش داد کشید. سریع گفتم: - باشه عزیزم برو ... سلم به مامان اینابرسون ... اینا؟! منظورم از اینا کسی جز آرشاویر بود؟! مسلما نه ... آرشین بی تفاوتگفت: - حتما خانومی ... توام همینطور ... فع ل - فعل ... گوشی رو قطع کردم و زیر لب زمزمه کردم: - یعنی

چی شده؟!!!! جو خونه آروم تر از قبل شده بود ... تهدید بابا کار ساز شده بود و مامان کمتر به پر و پام می پیچید ... داشتیم توی اتاقم لباسامو عوض می کردم کهدوباره گوشیم زنگ زد ... آرشین بود سریع جواب دادم: - الو ... با صدایی که خنده تو شموج می زد گفت: - چه کردی دختر؟!!! با تعجب گفتم: - من؟ من کاری نکردم .. - ا؟ پسچرا این داداش من داره سخته می کنه؟ - چی شده مگه؟!!!! - با احسان دیدنت ... سوار ماشینت شده ... رفتین کافی شاپ! با حرص گفتم: - منو تعقیب می کنه؟!!! - آره تعقیب کرده

... بعدم نشسته تا اومدین بیرون ... آخیش دلم خنک شد! دلم بر اش می سوزه هبا ولیحقشه ... - اون حق نداشته این کارو بکنه ... به اون ربطی نداره که من با کی می رم- ...

می دونم عزیزم ... تو راست می گی ... ولی دست خودش که نیست ... کار دلشه! الن همداره به خودش می پیچه ... بهش گفتم توسکا با هبر کسی که بخواد می تونه بره ... تو چیکارشی؟ یه داد کشید سر من گفت حق نداره!!! منم گفتم حق داره ... بعدم اومدم از اتاقش بیرون ... بذار به خودش بتابه ... - عجب!!!! - ول کن بابا ... حال به من بگو ببینم ناقلخبریه؟ - نه ... یعنی واسه من نه ... حال بعدا می فهمی ... - می دونستم .... بهم الهام شده بود که چیز جدی نیست ... - ولی اصل دوست ندارم آرشاویر تو کارام دخالت کنه- ... نگران نباش ... اون واسه خودش یه کارایی می کنه ولی با تو کاری نداره ... - امیدوارم...

یه کم دیگه حرف زدیم و گوشه رو قطع کردم ... خودمو انداختم روی تخت ... قلبم داشتندیوونه وار می کوبید .... چرا داشت با من اینجوری می کرد؟ چرا با دست پس می زد و باپا پیش می کشید؟ نمی داشتیم با احساسم بازی کنه ... آرشاویر یه دندون لق بود توی دهین من... باید بکشم بندازمش بیرون ... نباید بذارم دیگه برام مهم بشه ... \*\* با پام ضرب گرفته بودم روی زمین ... طناز هیم جلوم نشسته بود و داشت با ناخناش بازی می کرد ... هبمین کهمامانش رفت توی آشپزخونه غریدم: - تو چه درده؟ با تعجب نگام کرد و گفت: - هبان؟ - میخوای چه غلطی بکنی؟ - چی می گی توسکا؟ من نمی فهمم ... - واسه چی داری احسان رومی جزونی؟ یعنی هبنوز بهت ثابت نشده که دوستت داره؟ پوزخندی زد و گفت: - پس بگو!



اومده چغلی منو پیش تو کرده ... - چغلی چیه؟ پسره داره آب می شه ... چرا اینجوری میکنی باهباش؟ چونه اش شروع کرد به لرزیدن ... توپدم بهش: - واسه من آبغوره نگیریا... آخه بیشعور تو که دوشش داری چرا هبمچین می کنی؟ اشکاش سرازیر شد و گفت: - نمیتونم توسکا ... به خدا نمی تونم ... رفتم نشستم کنارش دستشو گرفتم توی دستم و گفتم: - چرا؟ چرا نمی تونی؟ مگه نگفتی باید بهت ثابت بشه که دوستت داره؟ - بهم ثابت شده ... اما... می ترسم ... خیلی می ترسم ... - از چی؟ - از آینده ... از اینکه اون اتفاقو هبی بکوبه توسرم ... از این که ازم سیر بشه ... از این که تحقیرم کنه ... سرشو کشیدم تو بغلم و گفتم: - دیووووونه! چرا داری با خودتون اینجوری می کنی؟! به خدا دیروز که داشت با من حرف می زد از چشاش فقط عشق رو می شد خوند ... می گفت بدون تو می میره ... گریه اش شدت گرفت ... گفتم: - طناز ... آگه از این عشقای الکی بود می شد اینو بگی ... ولی باورکن اون از ته دلش دوستت داره ... ببین از اون روز تا حال چقدر تحقیرش کردی!!! هبر کیجای اون بود دیگه تف هبم تو صورتت نمی انداخت ولی با این رفت و اومدش با اینسماجتش داره نشون می ده که دوست داشتنتش الکی نیست ... من بهت تضمین می دم- ... توسکا ... منم بدون اون دیگه نمی تونم ... ماهبان رو رد کردم ... چون دیدم ازدواج کردنبرای من درست نیست ... من دلم جای دیگه است ... اما لن خیلی وقته که دارم با خودم میجنگم ... هبم می خوامش هبم می ترسم ... زل زدم تو چشای خوش رنگش و گفتم: - طنازجونم ... عشق ریسک داره ... بشین فکراتو بکن ... آگه واقعا عاشقی یا علی بگو و قدم تویراه بذار ... آگه هبم نه بیخیال شو ... هبمه چی بستگی به تو داره ... آگه رفتی طرفش باید باهبمه وجودت بری ... اون طناز پر از شک و دودلی رو نمی خواد ... یعنی به دردش نمیخوره ... اون تو رو با هبمه وجودت می خواد ... من فقط می تونم بهت بگم که اون تو رو باهبمه وجودش دوست داره و می پرسته ... آگه دیدی جلو نمی یاد چون اونم فکر می کنه تو اونو پسر بدی می دونی ... هبر فکری که تو می کنی اونم می کنه ولی با هبمه این اوصاف تورو می خواد ... وقتشه توام از یه سری چیزا بگذری ... بعد از اینکه حرفامو زدم دیدمسکوت کرده و خیره شده به میز روبروش ... فهمیدم حرفام کار خودشو کرده ... داره فکر می کنه ... از جا بلند شدم ... آروم از مامانش خداحافظی کردم و زدم از خونه بیرون...

بقیه اش بستگی به خدا و قسمت داشت ... حرفام انگار روی طنز خیلی اثر گذاشت ...  
چونبه دو هیفته نکشید که احسان رفت خواستگاری و اینبار بله رو از طنز گرفت ...  
خیلی خوشحال بودم اما دلم هم گرفته بود ... به اندازه دنیا دلم گرفته بود ... نه اینکه به طنز  
حسادت کنم اما بهش غبطه می خوردم ... وقتی می دیدم احسان چقدر دوش داره!!! آه  
میکشیدم و از خدا می خواستم دل منو هم آروم کنه ... کاراشون خیلی سریع درست شد و  
قرار عقد و عروسی رو گذاشتن ... قیافه آرشاویر وقتی خبر رو شنید دیدنی بود ... منم فقط  
بهزدن یه پوزخند اکتفا کردم ... اون با خودخواهی روزهایی رو که می تونست برای  
هیردومون جذاب باشه رو تبدیل به جهنم کرده بود ... خیلی زود روزها از پی هم گذشتن تا  
رسیده شب عروسی طنز و احسان ... خوشحال بودم که اون دو تا رو رسوندم به هم ...  
هیر چندکه مهم تر از هیر چیزی عشق خودشون بود ... برای عقدش حوصله نداشتم برم و  
قول داده بودم حتما برای عروسیش برم ... بدون اینکه زحمتی برای حاضر شدن به خودم بدم  
دراز کشیده بودم روی تخت و ضبط داخل اتاق داشت می خوند ... حال که نمی تونستم به  
صورتزننده از صدای آرشاویر استفاده کنم داشتم از صدای ضبط شده اش فیض می بردم و  
اشکاروم آروم صورتم رو می شست : - باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو ... تو  
سکوتتمی شنوی زمزمه ی آوازمو حس دلتنگی که می گیره تموم جونتو ... هیر جا می ری  
منو میبینی و کم داری منو تو دلت تنگه ولی انگار تو جنگ با دلم ... می زنی و می شکنی  
باخودت لج کردی گلم راه با تو بودنو سخت کردی که آسون برم ... چشم خوش رنگت  
چراخیسه دوباره خوشگلم؟ حال بگو کی دیگه ... اخماتو می گیره؟ با تو می خنده؟ تب  
کنیواست می میره؟ دست کی شبا لی موهباته ؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهباته حال بگو  
کیددیگه اخماتو می گیره؟ با تو می خنده؟ تب کنی واست می میره؟ دست کی شبا لی موهباته  
؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهباته این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده ...  
دلتدوباره بی قراره داره دنبال من می گرده این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده ...  
دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده گفتی که میخوای بری ، سرو سامون  
بگیری ...  
خواستی اما نتونستی به این آسونی بری دستت مال هیرکی باشه چشمت دنبال منه ...  
هیرنگاهبت انگاری اسممو فریاد می زنه من خیالم راحت ، تا پای جون بودم برات ... تو

ندونستیچی می خوای تا بریزم زیر پات هبمه ی آرزو هبامون دیگه فقط یه خاطرست... نفسم بودیولی به تجربه شدی و بس حال بگو کی دیگه اخماتو میگیره؟ با تو میخنده؟ تب کنی واستیمیره؟ حال بگو کی دیگه اخماتو می گیره؟ با تو می خنده؟ تب کنی واست می میره؟ دستکی شبا لی موهباته؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهباته این عشقه تو وجودت، توی جونتریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده این عشقه تو وجودت، تویجونت ریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده (این عشقه از سامییگی) به هبق هبق افتاده بودم... چقدر صدش به دلم می نشست... چقدر دوست داشتم الکنارم باشه... چرا نمی تونستم هبمه چیو فراموش کنم؟ چرا نمی تونستم بیخیالش بشم؟ چرا باوجود اینکه می دونستم دیگه منو نمی خواد نمی تونستم نسبت بهش سرد بشم... بیشتر اشکاماز بی عرضگی خودم بود... با صدای در به خودم اومدم... سریع صدای آهبنگ رو قطع کردم اشکامو پاک کردم و گفتم: - بله... مامان بلند گفت: - زود باش حاضر شو مامان...

بابات اومد... دیگه می خوام بریم... از جا بلند شدم و گفتم: - باشه الن... انگار مامان هبمفهمید حال خوبی ندارم که وارد اتاق نشد... پیراهین بلند قهوه ای رنگ رو که از جنس لمه و برای شب مناسب بود از داخل کمد در آوردم و پوشیدم... چون بابا هبمراهبمون بود تزجیمی دادم لباس پوشیده باشه این لباس هبم به سبکی دوخته شده بود که آستین سه ربعی داشت و بال تنه اش کامل پوشیده بود و با وجود پوشیده بودن حسابی شیک بود... لباس رو تنم کردم موهبامو بال بردم و بستم... آرایش کمرنگی به رنگ طلدد و قهوه ای هبم روی صورتم انجام دادم... کل یه ربع بیشتر حاضر شدنم طول نکشید... مانتومو تنم کردم و رفتم بیرون... مامان با دیدنم با تعجب گفت: - اینجوری می خوای بیای؟ - آره خوب... چیه مگه؟ دستمو کشید سمت اتاق و گفت: - تو بیرون می ری بیشتر آرایش می کنی و موهباتو هبمقشنگ تر درست می کنی حال برای عروسی دوستت می خوای اینقدر ساده بیای... لباست خوبه ولی آرایش و مدل موت افتضاحه... اینقدر تند تند حرف می زد که نمی تونستم چیز بیگم... منو نشوند روی صندلی و تند تند مشغول شینیون کردن موهبام شد... توی جوونیدوره آرایشگری دیده بود و خیلی خوب از عهده موهبای من بر می یومد... وقتی

کارش تمومشد توی آینه نگاه کردم ... خیلی قشنگ هبمه موهام رو جمع کرده بود بال و از پشت یه دستهاشو باز ریخته بود روی سینه ام ... از مدلش خوشم اومد و لبخند زدم ... خوشگل تر مکرد ... لوازم آرایشمو هبم برداشت و آرایشمو پر رنگ تر کرد ... وقتی رفت کنار گفتم: -مامان ... یه کم زیاد نیست ... - نه خیلی هبم خوبه ... حال پاشو بریم ... بدون حرف بلند شدمو با مامان رفتیم بیرون ... بابا هبم کت شلوار پوشیده و رسمی از اتاقش اومد بیرون و تا منو دید گفت: - به به! چه خوشگل شدی بابا ... بزمنم به تخته ... - مرسی بابایی .... یه کم هبم از مامان تعریف کرد و سه تایی راه افتادیم سمت باغی که عروسی داخلش برگزار می شد...

اینقدر بازیگر و عوامل پشت صحنه اونجا بود که مونده بودم با کی حرف بزمنم ... هبمینطور مشغول سلم و احوالپرسی با هبمه بودم ... بدی مراسم این بود که جلوی درش پر بود از خبرنگار ... متاسفانه قضیه عروسی لو رفته بود ... من که از دستشون فرار کردم ... واقعا بازیگرا چه مصیبتایی داشتیم .. دست تو دماغمون هبم نمی تونستیم بکنیم ... از فکر خودمخنده ام گرفت ... بعد از اینکه سلم و خوش و بش هبا تموم شد با بابا و مامان نشستیم سر یه میز ... داشتیم اطرافم رو دید می زدم که شهریار رو دیدم ... با اون کت شلوار فراکش خیلی شیک شده بود ... اومد طرفمون و کمی خم شد و سلم و احوالپرسی گرمی با مامان بابا کرد بعدم از شون خواهش کرد که سر میز مامان باباش بشینن ... از منم خواست برم پیش بقیه بچه هبا که قبول نکردم و رفتم پیش مامان بابا ... نگاه شهریار یک کم عجیب غریب شده بود ... یه جوری که قبل نبود ... درست شبیه هبمون اوایل که منو می ترسوند ... با مامان بابای شهریار سلم و احوالپرسی کردیم و نشستیم ... بابا از هبمون اول با باباش گرم گرفت و حسابی دوست جون شدن ... مامان هبم با مامانش بود ... خواهبرش ولی اون وسط داشت میرقصید ... در گوش مامان گفتم می رم پیش طناز سلم کنم و مامان سر تکون داد ... هبديه امرو برداشتم و رفتم سمت جایگاهشون ... احسان دستشو گرفته بود توی دستش و یه جوری باعشق نگاهش می کرد که حسودیم شد و بغض کردم ... با دیدن من با شادی گفت: - بالخرهاومدی ... فکر کردم دیگه نمی یای ... لبخندی زدم و گفتم: - مگه می شد نیام عروسخانوم ... چقدر ناز شدی طناز! درست مثل یه عروسک ... احسان

دست انداخت دور کمرشو گفت: - باربیه خودمه ... چی فکر کردی؟ هبديه رو گرفتم سمت طنز و گفتم: - خب دیگه پرو نشو احسان! طنز با لبخند هبديه رو گرفت و گفت: - چرا زحمت کشیدی؟! به خدا انتظار نداشتم ... - لال بمیر عزیزم ... چه تعارف هبم می کنه برای من ... با اخم گفت: - ببینش احسان ... خودش نمی ذاره من با زبون آدم باهباش حرف بزنم ... - خب به زبون خودت حرف بزن خانوم ... زبون فرشته هبا! طنز غرق نگاه احسان شد و احسان سرشو آورد پایین ... سریع صورتمو برگردوندم ... طاقت دیدن این صحنه هبای عشقولنه رو نداشتم... چشمام قفل شد توی دو تا چشم سیاه رنگ ... سیاه و تب آلود ... یه روزی دنیام خلصه می شد توی این دو تا چشم ... چقدر خوش تیپ شده بود!!!!

تاکسیدوی مشکی با پیراهن یقهفراک سفید و پاپیون مشکی ... شبیه لباس بازیگری هبالیوودی توی مراسم اسکار! کنارما زیار ایستاده بود ... هبیچ کدوم نمی تونستیم چشم از دیگری برداریم ... با ضربه محکم دستی به خودم اومدم: - هبووووی کجاییی؟ برگشتم و با دیدن فریبا نیشم گشاد شد و گفتم: - سلمممم کجایی تو خانوم کم پیدا! - من کم پیدا یا تو؟ تو به چه حقی قرار داد فیلمی روبرستی که گریمورش من نیستم ... هبان؟ - من از کجا می دونستم آخه ... شهریار منو اغفالکرد ... - امان از دست این شهریار دارم براش ... لبخندی زدم و گفتم: - انشال کار بعدی...

- دستمو کشید و گفت: - انشال ... بیا بریم پیش ما ... می دونستم آرشاویر پیششونه پس گفتم: نه مرسی ... مامان اینا هبستن نمی خوام تنهانشون بذارم ... فقط اومدم یه سلمی بکنم ... باصدای یه نفر دیگه هبر دومون چرخیدیم ... \_\_\_\_\_ ترسا در حالی که آترینکوچولو رو توی بغلش گرفته بود با نیش باز گفت: - هبان چیه؟ خوشگل ندیدن اینجوری زلمی زنین به من؟ یه دکلمه بلند به رنگ زرشکی پوشیده بود که یه کت کوتاه روش خورده بود

... خداییش خیلی جذاب و نفس گیر بود ... با شادی بغلش کردم و گفتم: - وای سلمعزیزم .... دلم برات تنگ شده بود ... - آره جون عمه ات! از اون زنگات معلومه ... - باباببخشید دیگه ... چه هبمه از من گله می کنن ... با فریبا هبم دست و روبروسی کرد و گفت: - وای خدایا من



و این همه خوشبختی محاله! هیبچ وقت فکر نمی کردم توی همچین عروسیبیم ... این همه بازیگر! موندم از کی امضا بگیرم .. با فریبا غش غش خندیدیم و فریبا گفت: - تو به این خوشگلی چرا خودت بازیگر نمی شی؟ - اتفاقا همین امشب به آقای بهم پیشنهاد داد ... ولی آرتان همچین به یارو نگاه کرد که از گفته اش پشیمون شد ... بین خودمون بمونه خودم همچین بازیگری رو زیاد دوست ندارم وگرنه می رفتم رو مخ آرتان ... خندیدم و گفتم: - از بس تو بدجنسی ... فریبا دست دراز کرد آترین رو گرفت و گفت: - بده من این وروجکو ... دلم بر اش یه ذره شده بود ... می برم نشون مازیار بدم ... منتظر حرف دیگه ای نشد و رفت ... ترسا دست منو کشید و گفت: - می بینم که خوش تیپ می کنی دل از آقاتونبیری ... پوزخندی زدمو همراهِ با آه گفتم: - بیخیال ترسا ... - نگو فراموشش کردی که باورم نمی شه ... - دارم فراموش می کنم ... - نمی تونی ... فکر کردی کار راحتی؟ - سعی خودمو می کنم ... دوباره صدای سلم بلند شد ... اینبار آرتان بود ... کت شلوار مشکیبیراهبن سفید و کروات زرشکی! چه آقایون خوش تیپی امشب توی این مجلس چرخ می زدن! به قول ترسا من و این همه خوش بختی محاله! لبخند زدم و در حالی که باهباش دست می دادم گفتم: - به سلم! آقای دکتر ... اخم ظریفی کرد و گفت: - باز گفتی دکتر؟ خوبی تو دختر؟ رفتی حاجی حاجی مکه ... لبخند تلخی زدم و گفتم: - کاش خوب بودم ... با موشکافی نگامکرد و به میزی که کمی اونطرف تر قرار داشت اشاره کرد و گفت: - بشینیم؟ سری تکوندادم و سه تایی نشستیم ... پرسید: - چه خبرا؟! - هیبچی .... همه چی سوت و کوره ... سريتكون داد و گفت: - توی تموم سالی کاریم تا حال با موردایی مثل شماها بر خورد نداشتم ... با تعجب گفتم: - از چه نظر؟ انتظار داشتم از آرتان خبرای جدید بشنوم ... نیازی به پرسیدن نبود ... خودش شروع کرد ... - توسکا خبر داری که آرشاپیر بیمار هبر روزی منه ...

یعنی چی؟ - یعنی هبر رزو می یاد مطب ... روزی دو ساعت ... دارو هباش یک ماهه که قطع شده ... لبخند زدم و گفتم: - خوبه ... خوشحالم که درمان شده ... - می دونی این بیماری درمان نداره؟ من اون روز به تو نگفتم که نا امیدت نکنم ... با تعجب گفتم: - چی؟! -!!! درست شنیدی ... اما آرشاویر به درمان جواب داد ... اون از منم سالم تره ... اگه می بینیداره درمانش رو ادامه می ده فقط برای اینه که مطمئن بشه این بیماری دیگه بر نمیگرده ... فقط نگاهش کردم و اون با لبخند تلخی ادامه داد ... - من یه چیز دیگه رو هم به تون گفتم ... - چی؟! - می دونم اشتباه کردم ... اما فکر می کردم مشکلی به وجود نمی یاد چوناز توی پرونده اش متوجه شدم نسبی درمان شده و ممکن نیست خطرناک بشه ... علوه براون من عشق و دوست داشتن رو توی چشمای تو می خوندم و دوست نداشتم خبر بد بهت بدم ... - چی رو نگفتی آرتان؟! - اینجور بیمارها یه نوع حالت هیبستری ممکنه بهشون دستبده ... نسبت به کسی که بهش مظنون هیستن و ممکنه طرف رو بکشن ... کمترین اقدامشون ضرب و شتم شدیدیه طرفه ... ولی آیا آرشاویر حتی یه بار هم روی تو دست بلند کرد؟ بابتهت سر تکون دادم ... پوزخندی زد و گفت: - از بس دوستت داشته به شکل عجیب غریب خودشو کنترل می کرده ... چیزی که در مورد این بیماران امکان پذیر نیست ... آرشاویر وقتی برگشته ایتالیا تو اوج بیماریش بوده یعنی حتی اگه آدم هم می کشته به عنوان یه شخص روانی بر اش جرم محسوب نمی شده ... حتی طبیعی بوده! اما توسکا ... اون به تو حتی دستپیم نزده ... مردی به عاشقی اون ندیدم که عشق درمانش کنه!!!! نفس کشیدن هم برام سخت شده بود ... خیاری برداشت و در حالی که پوست می کند ادامه داد ... - اما حال که درمان شده ... دیگه نمی خواد با تو باشه ... صدای شکستنم رو شنیدم ... درست عین شکست یهلیوان چینی روی یه تیکه سنگ ... ترسا با حیرت گفت: - یعنی چی!!!! - یعنی اینکه می گه توسکا منو توی بدشرایطی تنها گذاشت ... می گه حتی یه بارم از من نخواست خودم رودرمان کنم ... می گه می تونست کنارم باشه تا من زودتر از این درمان بشم اما نموند ... میگه پشتمو خالی کرد ... خودش قبول داره که اذیتت می کرده ... ولی می گه من همه تلشمو می کردم که اونو خوشحال کنم ... چرا اونا رو ندید؟ چرا فقط بدیها رو دید؟ راحتت کنمتوسکا دیگه بهت

اعتماد نداره .. می گه آگه دوباره رفتم طرفش و دوباره تنهام گذاشت چی؟ به غیر از این می ترسه بیماریش عود کنه و دوباره باعث اذیت بشه ... حتی می گه میدونم عقیده یه خودخواهیه ... می گه اون روزی که توسکا تصمیم گرفت ترکم کنه منم راضی بودم چون عذاب کشیدنش رو می دیدم ... اما انتظار نداشتم یه حال هیم از من نپرسه ... یهجورایی بهش حق می دم ... ترسا داد زد: - وای!!! آرتان تو خیلی بی جا می کنی ... - ببینتری ... این حال یه مرده ... وقتی به مشکل بر می خوره ... وقتی می خواد یه کار مهم بکنه ... نیاز داره که یه زن کنارش باشه ... حتی آگه هبیج کاری هیم نمی کنه هیمین که بدونه اونزن دوش داره بهش انرژی می ده ... فکر می کنی چرا می گن همیشه پشت سر یه مردموفق یه زن هبست ... شاید خودخواهیه باشه ... اما حقیقته ... زن هبا با عشقشون به مردقدرت می دن ... توسکا می تونست خیلی کارها بکنه ... اما نکرد ... آرتان آگه توسکا آرشاویرو ول نکرده بود اون اصل به فکر درمان نمی افتاد ... - می دونی چرا؟ - چرا؟- چون فکر می کرد توسکا از بیماری سابقش خبر نداره ... جرئت نداشت بگه ... اون هبمپنهان کاری هباش از ترس بود ... ترس از دست دادن توسکا ... و این اوج دوست داشتنش بوده ... می ترسید بره دنبال درمان و توسکا بفهمه و به عنوان یه آدم روانی بهش نگاه کنه و ترکش کنه ... بیشترین فشار روی اون بود ... چون هیم از بیماری رنج می برد و میخواست درمان بشه هیم می ترسید توسکا بفهمه ... حال فکر کن ببین آگه توسکا بهش میگفت از بیماریش خبر داره و ازش می خواست بره دنبال درمان و خودش هیم بهش اطمینانمی داد که پشتشه چی می شد! اما توسکا بدترین کار رو کرد ... - خب از کجا باید میدونست؟ - می تونست امتحان کنه عزیزم ... یه بار شد از آرشاویر بپرسه چرا نمی ریدرمان بشی؟ فقط از من کمک می خواست ... من که نمی تونستم اطرافیان آرشاویر رو درمان کنم باید روی خودش کار می کردم ... دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم ... سرمو گذاشتم روی میز ... ترسا مغشول مالش دادن شونه هبام شد و گفت: - آرتان ... بس کنروسی رو زهبرمارش کردی ... - حرفایی بود که باید بهش می گفتم ... سرمو آوردم بال وبا بغض گفتم: - خودم می دونستم دیگه امیدی برای با آرشاویر بودن ندارم ... اما ممنون کهیه دلم کردی ... فقط یه چیزی رو بدون ... هبر کس دیگه ای هیم توی اون شرایط جای من نبود هبمین کارو می کرد ... آبروم رفته بود ...



نداشتم ... دیگه بهکسی تعهد نداشتم ... می خواستم بهم خوش بگذره ... منم حق داشتم بخندم ... زل زدم توچشمای خاکستری خوشگلش ... خدایی چشمای خیلی قشنگی داشت ... مژه هبای بلندشچشماشو قاب گرفته بود ... داشتم فکر می کردم اگه ریمل بزنه چی می شه ... از فکر خودمخنده ام گرفت ... کمرمو فشار داد و گفت: - به چی می خندی شیطون؟! - هیچی ... هبمینجوری ... - توسکا ... - بله ... - خیلی خوشگل شدی ... چشای کشیده ات آدمو دیوونه میکنه ... جوووووووونم؟! بار اول بود داشت اینجوری با من حرف می زد ... با تعجبنگاش کردم که خنده اش گرفت و گفت: - چیه؟ قبول نداری؟ سرمو به طرفین تکون دادم...

کمرمو بیشتر فشار داد و گفت: - مگه آدم کور باشه که نبینه ... - شهریار ... داری منوخالت می دی ... سرشو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد: - خجالت می کشی خوشگل تر میشی ... داشتم آب می شدم ... نالیدم: - شهریار!!!! - جانم؟ وای یا خدا! این امشب زده به سیمآخر ... این آهبنگ کوفتی چرا تموم نمی شه؟

شهریار ادامه داد: - چقدر لغر شدی توسکا ... از روز اولی که دیدمت خیلی لغر ترشدی ... چه کردی با خودت؟ چی شد اون دختری که روز اول می خواست ما رو با لباسخوره ... خنده ام گرفت ولی لبخندمو قورت دادم ... ادامه داد: - می دونی اون روز اول کهدیدمت ... دیوونه جسارتت شدم ... من بودم که تو رو برای بازی انتخاب کردم ... خداییشبازیت هبم خوب بود ... اما بی رودربایستی باید بگم از تو بهتر هبم بود ... با تعجب گفتم: - جدی؟! - آره ... اما خوب اونا فقط بازی خوب داشتن ... تو هبمه چیز رو با هبم داشتی... - پس حقم نبوده ... - چرا ... حقت بود ... توی تست دوم مطمئن شدم که حفته! سکوت کردم و اون ادامه داد ... - توسکا ... تو ... برای من یه دختر هبمه چیز تموم بودی ... دختری کههبیچ جا مثلشو ندیده بودم و هبمین منو جذبش می کرد ... می تونم با جرئت بگم تنها دختریبودی که می خواستم هبمه اش خودمو بچسبونم بهش ... از عمد هبمه اش کارای خودمو براتدر نظر می گرفتم که بتونم کنارت باشم ... خدا این داشت چی می گفت؟ چی کار کنم؟ کاشمی شد فرار کنم ... آهبنگ تموم شد ... خواستم برم که کمرمو محکم فشار داد و



گفت: - نهنمی شه بری! - شهریار ... آهبنگ تموم شد ... اینجا وایسادنمون درست نیست ... هینوز جواب نداده بود که آهبنگ بعدی شروع شد ... شروع کرد به تگون خوردن و گفت: - اینمآهبنگ ... غر نزن دختر بعد دو سال و اندی وقت پیدا کردم باهبات حرف بزنم ... بدجور گیرافتاده بودم ... مونده بودم چی کار بکنم ... خیلی دوست داشتم بدونم آرشاویر الن چه حالیداره ... اصل منو می بینه یا نه؟ دوباره عصبی شده؟ داره حرص می خوره؟ اما نمی شدنگاش کنم ... تابلو بازی بود ... شهریار بی توجه به حال من که داشتم آب می شدم گفت: - من توی کارام خیلی صبورم ... هیبچ وقت ضرر نکردم جز در مورد تو ... هبمه اش فکر میکرده حال حال هبا وقت دارم ... اما یهو به خودم اومدم دیدم نامزد کردی ... باورم نمی شدتوسکا ... من ... من ... می خواستم با تو ازدواج کنم ... چشمام گرد شد ... این همهبجسارت از شهریار بعید بود ... حتی صدام در نمی یومد ... شست دستشو نوازش گونه کشیدروی صورتم و گفت: - چشاتو اینجوری نکن ... قلبم می لرزه ... توسکا ... عزیزم ... نفسعمیقی کشید و دوباره تکرار کرد: - عزیزم ... عزیزم ... چقدر دلم می خواست یه روز اینجوری صدات کنم ... اما وقار و منانت تو همبیشه مانع می شد ... الن هبم نمی دونمچطور جسارت کردم ... ولی باید بگم ... من با زجر کشیدن تو زجر کشیدم ... می خوام همهبچیز رو برات جبران کنم ... می خوام خوشبختی واقعی رو بهت بدم ... این اجازه رو بهم بدهتوسکا ... عزیز دلم ... با من ازدواج کن و بذار نشونت بدم ارزش تو چقدر زیاده ... بذاردوست داشتن رو یادت بدم ... دهبنم قفل شده بود و هبنگ کرده بودم ... می دونستم شهریار دوستم داره اما اصل فکرشم نمی کردم اینجوری بخواد بهم بگه ... دستمو گرفت توی دستداغش و گفت: - بذار کاری رو که آرشاویر نکرد رو من بکنم ... باشه توسکای من؟ زل زدمتوی چشماش ... نی نی چشمای خاکستریش داشتن التماس می کردن ... سرمو انداختمزیر ... اومد نوک زبونم که بگم نه اما چیزی جلوم رو گرفت ... دستمو از دستش خارجکردم و گفتم: - بذار فکر کنم شهریار ... ایستاد ... دیگه حرفی نداشتم که بزنم ... از توییغش اومدم بیرون و راه افتادم سمت میز مامان اینا ... انگار داشتم روی هبوا راه میرفتم ... ولی نه از خوشحالی از گیجی ... اینهمه فشار توی یه شب برای جئه ظریف من زیادبود ... نشستم کنارشون ... نگاه مامان شهریار به من یه جور خاص بود ... الن خیلی خوبمی

تونستم درکش کنم ... حتی نگاه مامان هم به جور دیگه شده بود ... حتما بهش رسوندهبودن ... سرم رو انداختم زیر و مشغول بازی با ناخن هیام شدم ... حال اصل خوب نبود...  
سرمو آوردم بال حال می تونستم دنبال آرشاویر بگردم ... ولی هیر چی نگاه کردم پیداشنکردم ... از جا بلند شدم ... باید پیداش می کردم ... انگار دوست داشتم برای بار آخر اینقدر نگاهش کنم که سیر بشم ... می خواستم امشب برای همیشه با عشقم وداع کنم پس حق داشتم از ته دل نگاهش کنم ... راه افتادم بین مهمونا ... هیر جا رو نگاه کردم نتونستم پیداش کنم...  
آرشین رو دیدم و رفتم طرفش ... می تونستم از اون بپرسم ... آرشین با دیدن من بغلم کرد و با محبت بوسیدم ... جوابشو دادم و با لبخند گفتم: - داداشت کو؟ با لبخند تلخ اشاره کرد به سمت درختا و گفت: - رفت اونطرف ... بعد زد سر شونه ام و گفت: - بذار تنها باشه ... بهدنبال این حرف ازم فاصله گرفت ... انگار مشکوک بود ... راه افتادم بین درختا ... ولی آروم آروم رفتم که منو نبینه ... دیدمش ... آخر آخر باغ تکیه داده بود به یه درخت ... زلزده بود به آسمون و داشت سیگار می کشید ... اینقدر وایسادم تا سیگاراش تموم شد ... با آتیشش سیگار بعدی رو روشن کرد ... تکیه زدم به یه درخت ... یاد جمله ای افتادم که توشمی گفت سیگار رو ترک نکردم ... کبریت رو ترک کردم ... سیگار رو با سیگار روشن میکنم! تاریکی هبوا بهم کمک می کرد ... باعث می شد هبیچی نه ببینه و نه حس کنه ... سیگار قبلی رو انداخت زیر پاش و با غیض له کرد ... صداشو شنیدم ... اونقدر بلند بود که بشه شنید: - یه روز تو رو زیر پام له می کنم لعنتی ... بغض گلومو فشرد ... من مگه چی کارشکرده بودم که بخواد لهم کنه؟! عجب عقب رفتم و برگشتم سمت جمعیت ... باید قبول میکردم ... آرشاویر دیگه منو نمی خواست! دو هبفته گذشته بود ... دیگه از شهریار خبرینداشتم ... بدون اینکه به مامان یا بابا چیزی بگم داشتم به خواستگاری شهریار فکر می کردم... وقتی به این نتیجه رسیدم که دیگه تو قلب آرشاویر جایی ندارم تصمیم گرفتم در موردشهریار یه تصمیم جدی بگیرم ... اون یه پسر هبمه چی تموم بود ... شاید هبیچ وقت نمیتونستم عاشقش بشم اما می تونستم دوستش داشته باشم و این خیلی از عشق بهتر بود...

حداقل وابستگی نداشت ... وابستگی آدمو نابود می کرد ... من با زور تونستم خودمو راضیکنم که آرشاویر تبدیل بشه به خواننده مورد علقه ام ... نه مرد مورد علقه ام ... و داشتموفق می شدم ... در پایان هیفته دوم وقتی تونستم به یه نتیجه قطعی برسم قضیه رو با بابا درمیون گذاشتم ... بابا دستی روی موهپام کشید و با لحنی نا مطمئن گفت: - مطمئنی بابا؟ بابا هممی دونست تو دل من چه خبره ... سرمو زیر انداختم ... با لبخند تلخ گفتم: - آره بابا ... باباپیشونیمو بوسید و گفت: - خوشبخت بشی عزیزم ... بگو بیان ... و این شد سرآغاز یهسرنوشت نو واسه من ... سرنوشتی که حتی بهش فکر هم نمی کردم ... روزگار چه بازیهبایی که با ما نمی کرد ... سرمو انداخته بودم زیر و داشتم با ناخنام بازی می کردم...

شهریار روی مبل روبروی من نشسته بود و محو حرفای بابا شده بود فقط هبر از گاهیبلیبندنی تحویل من می داد اونم یواشکی ... مامان هم اخماش در هم بود ... با اینکه قبولداشت شهریار پسر خیلی خوبیه ولی هبنوز دلش پیش آرشاویر بود ... نمی تونست کس دیگهای رو جای داماد قبول کنه ... حرفا که جدی شد بابا هبمه چیز رو به خودمون دو تا سپرد وبابای شهریار هم تایید کرد ... از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ... شهریار هم دنبالم اومد...

من نشستم لب تخت اونم نشست روی تنها صندلی اتاقم ... زل زد بهم .... سرمو انداختم پایین... با لبخند گفت: - باورم نمی شه ... زمزمه کردم: - منم ... خوبی؟ - خوبم ... خندید وگفت: - منم خوبم ... لبخند زدم ... گفت: - خب عزیزم اگه سوالی ... حرفی داری بگو- ...

خب ... حرف که زیاده ... - بگو من هبمه شو می شنوم ... - ببین شهریار ... من از هبمسراینده ام یه سری انتظاراتی دارم ... - بنده سراپا گوشم ... - در درجه اول ازش اعتماد میخوام ... می دونست چی می گم .... با محبت زل زد توی چشمام و من ادامه دادم: - بعد ازاون اینکه من عاشق کارمم .... نمی خوام یه روزی مجبورم کنی بذارمش کنار ... - نه عزیزدلم ... من خودم تو این راه هبمیشه کنارتم ... محاله جلوتو بگیرم ... - امیدوارم ... و دیگهاینکه خونواده ام هم خیلی برام اهمییت دارن ... خیلی هم دوششون دارم ... به خصوص بهبابام خیلی وابسته ام ... تو که به این موضوع حسادت نمی کنی؟ با تعجب گفت:

- این چه حرفیه؟! بابای تو مثل بابای خودمه ... من انتظار دارم ازت به من و زندگیمون اهیمیتبندی ... اگه اینکارو بکنی دیگه چه اهیمیتی داره که در کنارش به خانواده ات هم برسی؟ منخودم هم همراهم خانومی ... ای خدا! این انگار خیلی خوب بود ... زمزمه کردم: - خونوادهات جریان نامزدی منو ... پرید وسط حرفم و گفت: - مگه اهیمیتی هم داره؟ - معلومه که داره... بالخره شاید مامانت ... - خانومی ... مامان من یه فرشته ایه که فقط به مرور زمان میتونی بشناسیش ... وقتی فهمید می خوام ازدواج کنم از ته دلش خوشحال شد ... وقتی همفهمید کیس مورد نظرم تویی بیشتر شاد شد ... اونا تو رو خیلی دوست دارن ... می دونیچرا؟ چون از قماش ما نیستی ... مامان قبول داره که دخترای هم جنس ما اکثرشون به دردزنگی نمی خورن ... فقط تو فکر این هبستن که به وضع ظاهرشون و مسافرتاشون برس...

تو از جنس مامانی ... می دونستی که مامان منم از یه خانواده معمولی بوده؟ با لبخند گفتم: - جدی؟ - اره عزیزم ... برای همین هم در حد مرگ با انتخاب من موافقه ... - خب ... خودتچی؟ - من؟! من چی؟ یعنی هبنوز باور نکردی که من دوستت دارم ... چشمامو بستم ... آهیمرو تو سینه خفه کردم ... جمله اش هبیچ حسی به من نداد ... اما نباید بفهمه ... اون چه گناهیکرده ... من باید روی خودم کار کنم ... شهریار لیق خوشبخت شدنه و من باید اینخوشبختی رو بهش بدم ... چشمامو باز کردم و با لبخند گفتم: - خوب تو چه انتظاری از منداری؟ - اینکه کنارم باشی و بتونی هبر چند کم ... ولی دوستم داشته باشی ... بر اینخوشبختیمون تلمش کنی ... نمی خوام تلمشام یک طرفه باشه ... از ته دل گفتم: - قول می دم... شهریار همون مردی بود که می تونست منو خوشبخت کنه ... من به کمک شهریار می

تونستم گذشته ام رو فراموش کنم ... اره می تونم ... بقیه اتفاقا انگار تو خواب افتاد...

آزمایش ... خرید حلقه ... آینه شمعدون ... ولی هبنوز نداشتنه بودیم کسی بفهمه حتی به طنز هم نگفته بودم ... دوست نداشتم دوباره سر زبونا بیفتم ... اون روز سر صحنه فیلمبردار بیوادم و شهریار از بس زنگ می زد دیوونه ام کرده بود ... از دست کاراش خنده ام هم میگرفت ... قرار بود بریم دنبال خونه ... شهریار چند تایی آپارتمان دیده بود ولی

اصرار داشت حتما منم برم ببینم ... آخر سر بهش گفتم بعد از فیلمبرداری باهباش می رم تا رضایتداد ... داشتیم برای آخرین صحنه آماده می شدیم که اومد ... نا خودآگاه بهش لبخند زدم...

قبل از اینکه من بتونم برم طرفش یکی از بچه های تدارکات پرید سمتش و گفت: - ایولشهریار می خواستم الن بهت زنگ بزنم ... چه حلزاده ای پسر ... شهریار دستی برای منتکون داد و گفت: - چیزی شده شاهیین؟ - قرار داریم می داریم دو روز آخر هبفته رو بریمویلی یکی از بچه هبا فشم ... پایه ای؟ - مجردی؟ - نه بابا ... یه اکیپیم ... دختر و پسر- ...

کیا هبستن ... - یه سری از بچه های هبمین پروژه و پروژه قبلی که با خودت داشتیم- ... باشه ... ببینم چی می شه ... - نه دیگه باید قول بدی ... - ای بابا باید برم با چند نفر دیگههمماهنگ کنم ... هبمینجوری که نمی تونم قول بدم ... - خیلی خوب ولی روت حساب میکنم ... - نوکرتم ... وقتی از شاهیین فاصله گرفت اومد سمت من...

با لبخند گفتم: - یه پلان دیگه مونده ... - سلم! - ا ببخشید ... سلم ... - به روی ماهبت... باشه منتظر می مونم ... با یارو بنگاهبیه یه ساعت دیگه قرار گذاشتم ... دیر نمی شه ... فقطخودتو خسته نکن عزیزم تا بتونی بهترین رو انتخاب کنی ... خندیدم و گفتم: - باشه ... بهاون سمت باغ اشاره کرد و گفت: - من اونجا منتظرم ... سرمو تکون دادم و رفت ... هبمهداشتن با تعجب نگامون می کردن ... بالخره ماه پشت ابر نمی موند ... هبمه می فهمیدن کهکجا چه خبره! من فقط نمی خواستم جشن عروسیم مثل عروسی طناز پر از خبرنگار باشه...

سنگینی نگاه آرشاویر رو حس می کردم اما نمی خواستم دیگه نگاهش کنم ... باید از هبمینالن روی خودم کار می کردم ... نگاه من دیگه فقط مال شهریاره ... حتی یه نیم نگاه بهآرشاویر که از روی احساس باشه خیانت به شهریاره ... باید خودمو کنترل می کردم...



صدای آقای ظفری کارگردان فیلم بلند شد: - آرشاور حواست کجاست؟! این بار ششمه  
کهداریم این پلنو می گیریم! آرشاور دستی توی موهایش کشید و در حالی که صحنه رو  
ترکمی کرد گفت: - نمی تونم ... امروز نمی تونم ... باشه واسه فردا ... به اعتراض هیییچ  
کسهبم گوش نکرد ... سوار ماشینش شد و تخته گاز از باغ خارج شد ... حس می کردم  
ضربانقلبم کند شده ... چرا داشت اینجوری می کرد؟ \*\* - شهریار آخه بین یه مشت غریبه-

...

غریبه کجا بود خانوم؟ بچه های خودمون دیگه ... - دیگه بدتر! اینجوری که همه  
شونقضیه رو می فهمن ... - خوب بفهمن ... تو به نفوذ من شک داری؟ تو فقط نگران  
خبرساز شدن ازدواجمونی که من دارم بهت قول می دم ندارم به بیرون درز کنه .... اتفاقا  
من دوستدارم بچه هیا بفهمن تا دیگه راحت هبر روز خودم ببرم و بیارم ... - نخیر خودم  
بدم ... از لحنم خنده اش گرفت و گفت: - خوب باشه تو منو ببر و بیار ... اینبار منم خنده ام  
گرفت و گفتم: - دیوونه ... - دیوونم ... ولی دیوونه چشای سیاه تو ... دیوونه موهای پر  
چین و شکنتو ... دیوونه ابروهای کمونی تو ... دیوونه ... - اااا شهریار! ولت کنم تا صبح  
می ریا- ...

آره .... می رم ... ولی فقط قربون تو ... لبخند نشست روی لبم ... این پسر با مهربونیش  
میتونست منو به خودش وابسته کنه ... البته اگه فکر آرشاور می داشت ... با خنده گفتم: -  
خداحافظ ... - اا قطع نکنیا ... هینوز نگفتی می یای یا نه ... - بابا رو چی کار کنم؟ -  
منباهشون حرف می زنم ... - حال واجبه؟ - آره عزیزم ... واسه هبر دومون خاطره میشه  
... یه مسافرت قبل از ازدواجمون ... بعدا باید یه چیزی داشته باشیم واسه بچه هبامونتعریف  
کنیم ... بچه هبامون؟ ای خدا چرا هیییچ وقت اینجوری به جریان نگاه نکرده بودم؟ منمی  
تونم؟ من تواناییشو دارم؟ صدای شهریار بلند شد: - توسکا هبستی؟ - آره ... آره...  
باشه ... قبول ... - فدات بشم الهی ... من هبمین الن با بابات هبماهبنگ می کنم توام آماده  
شوصبح ساعت پنج دم خونه تونم ... - چه خبره?!؟! چقدر زود! - قرار بچه هباست دیگه-

...

باشه ... منتظرم ... - فعل ... - فعل ... گوشه رو قطع کردم و ضبط رو روشن کردم...

دلم خیلی گرفته بود ... هیچ ذوق و شوقی نداشتم انگار ... بازم صدای آرشاویر به تن  
خستهام آرامش داد

- وانمود کردم به هبمه / که خیلی سخت نبود غمت / رفتنو دل بریدنت

وانمود کردم به هبمه / که دیگه اشتیاقی نیست / واسه دوباره دیدنت!

یه جور نشون دادم که نه / یه اتفاق عادی بود

هبمون دوتا درد دلم / واسه خودش زیادی بود

یه جوری گفتم که هبمه / بهم میگن بی عاطفه

میگن که حرف امروزت / با دیروزت مخالفه

اما شبا یواشکی / وقتی که هبیشکی نیست پیشم

گوشیمو روشن میکنم / به عکس تو خیره میشم

دیگه منم و غربت / اشکای بی امونه من

به کی بگم دیوونتم / به کی بگم تنگه دلم

اما شبا یواشکی / وقتی که هبیشکی نیست پیشم

گوشیمو روشن میکنم / به عکس تو خیره میشم

دیگه منم و غربت / اشکای بی امون من

به کی بگم ، دیوونتم / به کی بگم تنگه دلم

به کی بگم، به کی بگم ، تنگ دلم

مدتیہ عوض شدم / انگار یه آدم دیگم

هبرکی میپرسه یادشی / دارم بهش دروغ میگم

دلم نمیخواه هبیچکسی / چیزی بدونه از غم

همین غرور لعنتی / تو رو جدا کرده ازم

هیبشکی خبر نداره از / دقیقه های غربتم

اینجوری وانمود شده/ که بی تو خیلی راحتم

( آهنگ وانمود از نریمان )



دانلود این آهنگ

Download

این روزا آهنگای آرشاورم یه حس و حال دیگه داشت ... حالمو خیلی دگرگون میکرد  
ولیعادت کرده بودم به خودم تلقین کنم که هیچ کدوم از این آهنگا رو واسه من نمی  
خونه....

هیچ کدومش خطاب به من نیست ... اشک صورتم رو خیس می کرد ... حس بدی  
داشتم...

بین خواستن و نخواستن در نوسان بودم ... نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم ... اما یه  
چیزرو خوب می دونستم ... می خواستم واسه شهریار همسر خوبی باشم ... باید فراموش  
میکردم ... حتی اگه شده به قیمت فراموش کردن خودم ... خواب و خواب جلوی آینه  
داشتم آرایش می کردم ... اگه با این صورت پف آلود بدون آرایش هم می رفتم شهریار از  
انتخابشیشیمون می شد ... از تصورات خودم خنده ام می گرفت ... مامان تا دم در بدرقه ام  
کرد و وقتی دید شهریار منتظرمه رفت .... حتی نیومد بیرون یه سلم بهش بکنه ... دل  
گرفتم مامان هم به دل گرفته من دامن می زد ... سوار بی ام و خوش رنگش که شدم لبخند  
زد و گفت: - سلم خانوم ... صبح عالی متعالی! - سلم ... خمیازه کشدارم به خنده انداختش  
و گفت: - اوووو چه خمیازه ای هم می کشه! خوابت می یاد؟ - پ ن پ ... صبح اول  
صبحییداریم می یاد ... خندید و گفت: - حال چرا می زنی؟ - آخه فشم رفتنمون چی بود؟  
میگرفتیم می خوابیدیم دیگه ... خم شد از صندلی عقب نایلون حاوی آب میوه و یک  
روبرداشت داد دستم و گفت: - غر نزن ... اینو بخور تا یه کم سر حال بشی ... - نمی

خوامگر سینه نیستم ... - نباشی! باید صبحونه بخوری ... تازه این پیش درآمده ... بچه هبا قرار هکله پاچه بگیرن ... دوست داری که؟ - بدم نمی یاد ... - پس فعل اینو بخور ... ناچارا آمیوه رو برداشتم و مشغول شدم ... لحظاتی بعد رسیدیم سر قرار ... حدود بیست ماشین پشتسر هم ردیف پارک شده بودن ... یکی از آمیوه هبا رو باز کردم گرفتم جلوی دهن شهریار و گفتم: - خودتم بخور ... با شیطنت نگام کرد و گفت: - اگه خودت بگیری جلوی دهنم قول میدم هبمه شو بخورم ... و توی همون حالت خم شد و شروع کرد به خوردن .... با خنده گفتم: - زشته یکی می بینه ... بگیر خودت بخور ... - زشت اونکه که منو و تو بهمون خوشنگذره ... راحت باش بابا ... خودمو خودتو عشقه ... داشتم چپ چپ نگاهش می کردم کهکسی زد به شیشه ... یکی از دوستای شهریار بود ... شهریار سریع پیاده شد ... می دیدم کهپسره داره سر به سرش می ذاره و شهریار هم با خنده می زنه تو سر پسره ... داشتم بهکاراشون می خندیدم که یهو چشمم افتاد به یه آیو دی مشکلی ... بین ماشینا پارک شده بود...

پلکشو نمی دیدم ... یعنی ممکنه خودش باشه؟ زل زده بودم به ماشینه و حواسم دیگه نبود... یهو شهریار پرید بال و گفت: - ببخش تنهات گذاشتم عزیزم ... بچه هبا دیگه دارن راه میافتن منتظر یکی بودیم که اومد ... انگار صداشو نمی شنیدم .... هبنوزم چشمم به آیو دی بود... دستشو جلوی صورتم تکون داد ... - خانومی حواست هبست؟ تکونی خوردم و گفتم: - هیچی ... ببخش ... ماتم برده بود ... - اوکی ... انشالله که حواست به ماشین آرشاویرنبوده ... خدای من!!!! پس خودش بود ... مثل سنگ سخت شدم ... - مگه اونم اومده؟ - آره متاسفانه ... با خواهیرش ... - به درک! نگام کرد ... انگار خیلی هم مطمئن نبود ... ولیگفت: - واقعا راه داشت توی سکوت سپری می شد ... هبمه جسم پریده بود ... اعصابم خوردبود ... دوست نداشتم آرشاویر مدام جلوی چشمم باشه ... برام عجیب بود که شهریار هبمسکوت کرده ... بدون حرف زل زده بود به جاده ... اخم ظریفی هم بین ابروهباشو خندانداخته بود ... جلوی ویلی بزرگی توقف کردیم ماشینا رو پشت سر هم پارک کرده و پیاده شدیم ... پاهبام داشت می لرزید و ضربان قلبم نا خود آگاه بال رفته بود ... با چشم داشتم دنبالمشین آرشاویر می گشتم... اون جلو پارک شده بود ... زل زده بودم به ماشین که کسی زدرس شونه ام! برگشتم

... آرشین با خنده گفت: - سلاام! فکر کردم نیستی ... دیدم ماشینت نیست ... - سلم ... خوبی تو؟ با ماشین یکی از بچه ها اومدم ... - وای چه خوب! از تصور اینکه باید تنها بمونم تا اینجا به جون آرشاویر غر زدم ... بین خودمون بمونه اونم اعصابش خورد شد وقتی دید نیستی ... با اخم گفتم: - بیخیال آرشین! از جدیتم تعجب کرد و فقط نگامکرد ... سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: - من با شهریار اومدم ... منو ندیدی تو ماشینش- ...

با شهریار؟!!!!! - آره ... چرا تعجب کردی؟! - ببخشید توسکا ... به خدا قصد فضولیندارم ... ولی حس می کنم زیادی باهباش صمیمی شدی ... الن وقتش بود ... دیگه باید میفهمید ... آهیی کشیدم و گفتم: - شهریار نامزدمه آرشین ... قیافه آرشین دیدنی شد ... رنگش شد رنگ گچ ... لبش شروع به لرزش کرد و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم بغضش ترکیب وبه هبقت هبقت افتاد ... با ترس بغلش کردم و گفتم: - خدای من! آرشین!!!! سریع کشیدمش کنار که کسی متوجه قضیه نشه ... آرشین توی بغلم داشت مثل بید می لرزید ... هبر چی باهباشحرف می زدم هبم آروم نمی شد ... صدای آرشاویر بند دلم رو پاره کرد: - چی شده؟!!!!

آرشین ... اومد طرفمون و بی توجه به من آرشین رو کشید توی بغلش ... در حالی که تند تندمی بوسیدش ازش می پرسید چی شده ... چقدر به آرشین حسودی کردم ... یه روزی این لبابه صورت من بوسه می زدن ... آخ که چقدر دلم می خواست جای آرشین ... به خودم توپید: - زهبرمار! در دلتو بذار .... تو الن نامزد کس دیگه ای هبستی ... آرشاویر با عصبانیتگفت: - چشمه این؟ چی بهش گفتی اینجوری شد؟ حرصم در اومد ... پسره ... چی بهش میگفتم؟ هبیچی لیتش نبود ... شونه ای بال انداختم و با بالترین حد کینه گفتم: - فقط بهش گفتمبا شهریار نامزد کردم ... هبمین ... به دنبال این حرف حتی صبر نکردم که ببینم عکسالعملش چیه ... سریع عقب گرد کردم و از اونجا فاصله گرفتم ... بدنم بدجور داشت میلرزید ... شهریار سریع خودشو رسوند به من و گفت: - چی شده عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟! - هبی ... هبیچی ... دستمو گرفت و زمزمه وار گفت: - به من دروغ نگو ... اگه نمی خواهیچی نگو ولی دروغ نگو ... زل زدم توی چشمای زلش ... واقعا دروغ گفتن بهش برامسخت بود ... سرمو تکون دادم و حرف نزدیم ... آهیی کشیدم و گفتم: - بیا بریم تو ...



بچه هبامنتظرن ... - تو ... تو برو منم می یام ... - می خوامی اینجا واسه چی؟ - می خوام یهکم اطرافو دید بزوم ... ویلی خوشگلکلیه ... یه جوری نگام کرد انگار که می گفت خرخودتی! ولی هیچی نگفت و راهبشو کشید رفت ... از خودم بدم اومدم ... چه راحت داشتمدروغ می گفتم ... عقب گرد کردم ... می خواستم ببینم حال آرشین چطوره ... توی بغلآرشاویر هبنور داشت گریه می کرد ... آرشاویر محکم بغلش کرده بود و داشت باهباش حرف می زد ... خواستم برم طرفشون که صدای آرشاویر سرجا میخکوبم کرد: - خواهبر من...

من دارم به تو می گم این اتفاق نمی تونه بیفته ... چرا اینجوری می کنی؟ اون داره برای منو تو فیلم بازی می کنه ... - فیلم چیه؟ ندیدی با شهریار اومده ... ندیدی چقدر باهبمصمیمین ... نگاه آرشاویر رفت به سمت آسمون ... فک منقبض شده شو از اینجا هبم میتونستم ببینم ... گفت: - چرا ... چرا دیدم ... اما دلیل نمی شه ... - می خوامی بشینی تا از دستت بره؟ حیفه توسکاست ... به خدا حیفه توسکاست ... دیگه طاقت نیاردم ... چرخیدم و برگشتم سمت ویل ... برام عجیب بود حرفای آرشاویر ... چرا فکر می کرد من دارم فیلمبازی می کنم؟ دیگه از این جدی تر؟ شهریار دستمو کشید و گفت: - باز که رفتی تو فکرخانوم! - ببخشید شهریار ... - بیخیال عزیزم ... بیا تا قضیه رو واسه هبمه توضیح بدیم...

بدجور دارن نگامون می کنن ... بهش لبخند زدم و شهریار با خنده و آب و تاب قضیه روبرای هبمه بلند بلند گفت ... وسط حرفاش بود که آرشین و آرشاویر هبم اومدن داخل و شهریار با بی رحمی زل زد توی چشمای آرشاویر و گفت: - به من تبریک نمی گی آرشاویر؟ آرشاویر با غیض به من خیره شد و گفت: - واسه چی؟ شهریار دستمو کشید و گفت: - واسه دست آوردن این فرشته ... آرشاویر قدم قدم به شهریار نزدیک شد ... چنان به دستای مادو تا نگاه می کرد که وحشت کردم و به نرمی دستمو از دست شهریار در آوردم. بچه هبامشغول جمع اوری وسایل بودن تا هبمه بریم رستوران ... شهریار قول ناهبارو به هبمه داده بود ... قلبم داشت تند تند می کوبید ... جلوی شهریار توقف کرد ... زل

زد توی چشمش وگفت: - این فرشته مثل ماهی می مونه ... لیزه ... خیلی لیزه ... باید محکم نگهش داری...

وگر نه محاله توی دستات بمونه ... شهریار پوزخندی زد و گفت: - اون ماهی از دستم سر همکه بخوره ... آخرش بر می گرده پیش خودم ... مهم اینه که صیادشو دوست داره ... خدایا اینا چی داشتن می گفتن به هم؟ مگه دوئل بود؟ آرشاویر پوزخندی زد و گفت: - خیلی صیادابراش دندون تیز کردن ... - من نگهبان خوبیم ... - امیدوارم که باشی ... اما ... زیادم دلخوش نکن ... بعد زد سر شونه شهریار ... از کنارش رد شد ... اومد ایستاد جلوی من وزمزمه وار گفت: - امیدوارم ... در کنارش خوشبخت بشی ... بعدم پوزخندی زد و راهبشو کشید و رفت ... نفس کم آورده بودم ... آرشین هم با لبخندی تلخ تبریک گفت و رفت کنار برادرش ... شهریار فشاری به کمرم وارد کرد و گفت: - اینم یه چیزیش می شه هبا... ناراحت شدم ... دوست نداشتم کسی در مورد آرشاویر اونجوری حرف بزنه ... اما نمی شدهیم حرفی بزنم ... همه وسایل رو تند تندس جاهاشون قرار دادیم ... سه تا اتاق خیلی بزرگداشت که یکی شد اتاق دخترا یکی اتاق پسرا و یکی هم مخصوص وسایل ... بعد از اینکه همه چیز رو جا دادیم حاضر شدیم تا بریم رستوران ... بچه هبا با شعراپی که می خوندن مارو به خنده می انداختن ... - کوچه تنگ و تاریکه عروس قشنگ و باریکه ... - کوچه مونآجریه دومادمون تاجریره شهریار با خنده سر تکون داد و در ماشین رو برام باز کرد ... یکپاز پسرا گفت: - بچه هبا آرشاویر و خواهرش نمی یان ... - ا چرا؟ - می گه حال خواهرش خوب نیست می خواد بمونه کنارش ... شهریار با بی تفاوتی گفت: - بریم بچه هبا ... براشون غذا می گیریم ... همه حواسم به اونا بود ... کاش می یومدن ... کاش آرشین چیزیش نشه...

کاش ... صدای شهریار منو از جا پروند ... - باز که رفتی توفکر خانوم ... - هبان؟ - می گم باز که رفتی تو فکر ... چرا؟ چیزیته؟ - نه ... بازم دروغگفتم و بازم شهریار پوزخند زد ... از طعم غذا هیچی نفهمیدم ... بچه هبا شوخی می کردندس به سرمون می داشتن و رستورانو گذاشته بودن روی سرشون ولی من انگار تو این دنیانبودم ... چرا اصل برای آرشاویر مهم نبود ... انگار نه انگار که من میخوامم ازدواج



الن که دارمحست می کنم می فهمم که چقدر دوستت دارم ... به نرمی گونه مو بوسید ...  
خدایا این داشتچی کار می کرد؟؟؟؟ سریع پیش زدم و با نفس نفس گفتم: - نه شهریار ...  
شهریار با تعجبگفت: - چی شد عزیزم؟ - الن نباید ... نباید به من دست بزنی ... هبمه چیزو  
خراب نکن...

نمی خوام الن ... سریع دستمو گرفت و گفت: - باشه عزیزم ... باشه می فهمم چی می  
گی ... منو ببخش من زیادی تند رفتم ... آروم باش گل من ... آب دهنمو قورت دادم و  
گفتم:

- برگردیم .... - باشه عزیزم بر می گردیم ... فقط تو آروم باش ... - خوبم ... با  
نگرانینگام کرد ناچارا بهش لبخند زدم ... جواب لبخندمو داد و دوتایی راه افتادیم سمت  
ویل...

سکوت کرده بودیم ... انگار داشتیم به اتفاقی که افتاده بود فکر می کردیم ... برام قبولش سخت  
بود که اجازه بدم مرد دیگه ای بهم دست بزنه ... اعصابم حساسی خورد بود ... به درویل که  
رسیدیم ماشین آرشاور رو دیدم که داره بهمون نزدیک می شه ... نا خودآگاه سرجاموایسام  
...شهریار دستم رو کشید و گفت: - بیا ... چرا وایسادی؟ - هیچی ... بریم ... دوبار هراه  
افتادم ... آرشاور ماشین رو پارک کرد و پیاده شد ... زل زده بود توی چشمم ... منمخیره  
شده بودم به اون ... در ماشینو کوبید به هم ... جوری که گفتم خورد شد ... سیگاریاز جیب  
پالتوش در آورد و همینطور که نگام می کرد آتیشش زد ... اولین پکو که زدشهریار در ویل  
رو باز کرد و با فشار آرومی منو هیل داد تو ... داشتم به این فکر می کردمکه آرشاور چند  
وقته خیلی سیگار می کشه ... شهریار با خنده رو به جمع گفت: - بابا چرانشتین؟ پاشین  
گرم کنین ... انگار هبمه منتظر همین حرف بودن ... ضبط رو روشن کردنو ریختن وسط  
... شهریار دستمو کشید و گفت: - بیا عزیزم ... بیا که می خوام کاری کنمهبمه غم هبات  
یادت بره ... پس فهمیده بود من خیلی غم دارم ... ناچارا باهباش همبراه شدم...

یکی از پسرا تند تند شامپاین باز می کرد و برای بقیه می ریخت و می داد دستشون ...  
اهبلاین چیزا نبودم ... شهریار به پسره اشاره کرد که برای ما هبم بریزه ... با تعجب گفتم:  
- تومی خوری؟ - گاهی وقتا بد نیست ... برای اینکه یه چیزایی یادت بره ... حرفش

مشکوکبود ... ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: - ولی شهریار ... - اشکال نداره

عزیزم...

همیشه که نمی خورم شاید یکی دوبار در سال ... - نخور ... - من می خورم ... توامبخور

... - چی!!! من؟! نه! - چرا ... یه بار اشکال نداره ... با خودم بخوری که طورینیست

خودم هبواتو دارم ... - اذیت نکن شهریار ... - اگه یه بار بخوری خودت طالبش میشی ...

سنگین نیست ... باور کن اتفاقی نمی افته ... داشتم دو دل می شدم .. راست می گفت

... اون شوهرم بود ... اشکالی نداشت که! بااین دلیل مسخره داشتم خودمو راضی میکردم

... وقتی دید نرم شدم دستمو کشید به سمت مبل هبا ... منو نشوند و خودش رفت دو تاجام

پر از پسره گرفت و اومد سمتم ... جام رو گذاشت روی میز کنار دستم و گفت: -

بخور عزیزم ... گوارای وجودت ... خواستم جام رو بردارم که دستی از پشت سر دستمو

گرفت ... نگاه کردم ... آرشاویر بود ... با غیض خیره شد توی چشمام ... آب دهنمو

قورتدادم و گفتم: - چیه؟ بدون اینکه حرفی بزنه جام رو برداشت و یه جام دیگه داد دستم ...

بعدهم سری به تاسف تکون داد و رفت ... نگام چرخید سمت شهریار ... بی توجه به من

داشتبه حرفای پسری که در گوشش پچ پچ می کرد گوش می داد ... صبر کردم تا پسره

رفت...

خدا رو شکر ندید که آرشاویر چه نگاهی به من کرده وگر نه اینبار حتما باهباش درگیر می

شد... لبخندی زد و جامشو زد به جامم و گفت: - به سلمتی تو ... و جرعه ای نوشید ...

بسمالهی گفتم و منم یه جرعه خوردم ... اما از تعجب ابرو هام پرید بال ... شربت آلبالو

بود...

منو باش که منتظر چه طعم گسی بودم ... پس بگو چرا آرشاویر جام هبا رو با هم عوض کرد

... تو دلم سر خودم داد زدم: - احمق می خواستی چه غلطی بکنی؟ حتما باید

آرشاویر حواسش بهت باشه؟ خودت اراده نداری؟ نفس آسوده ای کشیدم که راحت شدم و

جرعه ایدیگه خوردم ... شهریار لبخندی زد و گفت: - چطوره؟ فقط خندیدم ... چی می

تونستم بهش بگم ... خودشو بیشتر کشید سمت من و گفت: - گفتم که فوق العاده اس ... سعی



کردم از شفاصله بگیرم ولی نمی شد ... محکم چسبیده بود بهم ... تا ته جامشو که در آورد دستمو کشیدو دوباره برد وسط ... نمی خواستم برقصم به خصوص که مستیشو به خوبی حس میکردم ... دنبال یه راه فرار بودم که چشمم افتاد به آرشاویر ... طبق معمول داشت سیگار میکشید و با خشم خیره شده بود به ما دو نفر ... با عجز نگاهش کردم ... چاره ای نبود ... فعلتتها کسی که می تونست نجاتم بده آرشاویر بود ... خشمش تبدیل به تعجب شد و یه کم نگامکرد ... هیمه التماسمو ریختم توی چشمام و نگاهش کردم ... بیهو از جا کنده شد ... انگار فهمیدچه مرگمه ... با چشم دنبالش کردم ... رفت سمت آرشین که یه گوشه کز کرده بود و تند تندیه چیزی بهش گفت ... نگاه آرشین چرخید سمت من ... سری تکون داد و بلند شد اومد سمت ... به من که رسید بدون حرف دستمو گرفت و رو به شهریار گفت: - شهریار خان ... بالاجازه تون من یه کم توسکا رو قرض می گیرم ... شهریار نتونست مخالفتی بکنه و من از تهدل نفس آسوده ای کشیدم ... یه کم که فاصله گرفتیم گفت: - باهباش راحتی نیستی؟ نه؟ صادقانه و با ناراحتی گفتم: - مست بود ... جدی؟! - آره ... - اوه خدای من ... - ممنونکه اومدی نجاتم دادی ... لبخند زد و گفت: - کاش یه روزی هیم تو منو از این عذاب نجاتبدی ... باتعجب نگاهش کردم ... منظورش چی بود ... ولی اون حواسش اصل به من نبود...

رد نگاهبشو گرفتم ... آرشاویر بی توجه به ما از در ویل رفت بیرون و آرشین با نگرانی بدرقه اش کرد ... وقتی در ویل رو زد به هیم آرشین برگشت سمت من ولی هیچی نگفت...

اون هیم که هبر از گاهبی با حرفاش امیدوارم می کرد دیگه حرفی نمی زد ... تا شب بچه هباتوی هیم لولیدن و خوردن و کثافت کاری کردن ... دیگه خسته شده بودم ... چه جوری باید تافردا عصر بینشون دووم می آوردم ... شب که شد بساطشون رو جمع کردن و قرار گذاشتنکه برای شام بریم کنار رودخونه ... دوست داشتم نرم اما آرشین گفت: - بیا بریم ... بهتر از تو ویل موندنه ... اگه تو بیای منم تنها نیستم ... - آخه با این وضع شهریار ... - شهریار کمتر از بقیه خورده ... زود از سرش می پره نترس من هیواتو دارم ... آرشاویر هیم برگشتو خیال آرشین راحت شد ... تصمیم داشتم تموم مدت کنار آرشین بمونم حداقل بهتر از شهریار و آرشاویر بود ... هیمه با هیم حاضر شدیم و راه افتادیم ... قرار شد آرشاویر

فقط ماشینش و بیاره ... بقیه پیاده رفتیم ... اونجا دو تا چادر زدن و مشغول درست کردن آتیششون ... هیوا از ظهر خیلی سردتر شده بود ... من و آرشین نشستیم روی یه تیکه سنگ و مشغول تماشای بقیه شدیم ... یه جورایی همه داشتن تلو تلو می خوردن و ما خنده مون گرفته بود ... شهریار مستی از سرش پریده بود و هبی سعی می کرد به من نزدیک بشه ولی من از جام تکون نمی خوردم ... از دستش دلخور بودم ... الن که من پیشش بودم نباید میخورد ... آرشاور توی ماشینش نشسته بود و پیاده نمی شد ... آرشین از جا بلند شد و بلند داد زد: - آرشاور ضبط ماشینتو روشن کن داداشی ... حوصله مون سر رفت ... بقیه دخترپسرا هم تایید کردن ... یکی دو نفر هم اصرار کردن خودش بخونه که با اخم گفت: - گیتارمو نیاوردم ... می دونستم که دروغ می گه ... آرشاور گیتارش همیشه دنبالش بود... بدون حرف دیگه ای ضبط ماشینش رو روشن کرد ... سرم رو به شونه آرشین تکیه دادم...

دوست داشتم ببینم اینبار چه آهنگی گذاشته ... کاش آهنگای خودش باشه..

- اگه پرسید ازت هبنوز تو فکرمی

بخند و بش بگو یه تجربه بودم همین

اگه پرسید تا حال واسه من گریه کردی

بگو نه ولی بگو گریه کردم که برگردی

حواست نیست به این حالی که من دارم

حواست نیست که من چقد دوست دارم

حواست نیست هممش گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمیدارم

بهش نگو یه سالو ما با هم زندگی کردیم

نگو یه روز نبودم یه عمر گریه میکردی

بهش نگو که گفתי زندگی بی من همیشه

قسم خوردی بمونی تا همیشه

حواست نیست چقدر خراب و داغونم

بدون تو تك و تنها نمیتونم

چرا انقد کنار اون تو آرامی

نگو از گریه هبام چیزی نمیدونی

حواست نیست به این حالی که من دارم

حواست نیست که من چقد دوست دارم

حواست نیست همیشه گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمیذارم

( حواست نیست اشوان ) [دانلود](#)

[این آهنگ](#)

Download

همه بدنم داشت می لرزید ... سرمو آوردم بال ... چشمم تو چشمای سیاه آرشاویر گره خورد... چرا چشماش اینقدر برق می زد ... نکنه اشک بود توی چشماش که اینجوری داشت آتیشمی زد؟ طاقت نیاوردم .. از جا بلند شدم و رفتم کنار رودخونه ... آب با خروش در جریان بود ... بدنم داغ شده بود ... نه از حرارت آتیش ... از حرارت آهنگی که شنیده بودم...

چقدر دلم هبوای گریه داشت ... این اشکای لعنتی کی بند می یومدن ... این روزای کوفتی کیتوم می شدن؟ دیگه خسته شده بودم ... دست کسی دور کمرم حلقه شد ... برگشتم...

شهریار بود ... خواستم خودمو بکشم کنار الن اصل حوصله شو نداشتم ... ولی  
 شهریار خودشو بیشتر چسبوند به من و گفت: - بعضی وقتا برای آدم لذت داره که چشماشو  
 ببنده و خیلی چیزا رو نبینه ... با مشروب خودشو بزنه به مستی تا یادش بره ... با تعجب  
 گفتم: - چی می گی شهریار؟ دستشو تنگ تر کرد و گفت: - چیز مهمی نیست عزیزم ...  
 من خوبمی شم .. اگه تو خوب بشی ... این غم توی چشمتا ... این ناراحتیت ... این که  
 منو ...  
 منو ... - تو رو چی؟ - فکر نکن نمی فهمم چی توی دلت می گذره ... می فهمم .. اما ...  
 نمی خوام باور کنم ... من دوستت دارم ... نمی خوام به هیچ عنوان از دستت بدم ...  
 هیچینگفتم ... به خروش آب خیره شدم ... حرفی نداشتم که بزnm ... شهریار آهیی کشید و  
 گفت: - فکر می کردم این مسافرت برای هبر دومون به یاد موندنی می شه ... اما فکر نمی  
 کردم بهکام تو ز هبر بشه و منم از غم تو آتیش بگیرم ... حرفاش که تموم شد دوباره آهیی  
 کشید و از مفاصله گرفت ... نا خود آگاه راه افتادم .. داشتم ظلم می کردم ... شهریار بیچاره  
 غمش از منمبیشتر بود ... خیلی سخته آدم با چشم ببینه که همسرش دلش جای دیگه است ...  
 اما چی کارکنم؟ اون خودش خواست .. حتی هبنوزم می خواد ... منم دوست دارم یه همسر  
 ایده آل باشمبراش ولی وقتی نمی شه چی کار کنم؟ کنار رودخونه رو گرفتم و شروع کردم به  
 قدمزدن ... به تنهایی احتیاج داشتم ... نمی دونم چقدر رفته بودم که صدایی پشت سرم بلندشد  
 ... انگار که پای یکی رفت روی یه تیکه چوب ... سریع برگشتم ... آرشاویر!!!! دقیقاپشت  
 سرم بود ... نگاهمو که دید دستاشو برد بال و گفت: - ببخش ... نمی خواستم بترسونمت ...  
 بازم سیگار لی انگشتش داشت می سوخت ... خودمو بغل کردم و گفتم: - نه ... نترسیدم  
 ... دنبال من اومدی؟ - نه ... داشتم برای خودم راه می رفتم که دیدمت ... - آهبان ... ماه  
 تو یآسمون نورشو انداخته بود توی آب ... فضای رویایی ساخته بود فقط اگه هبوا اینقدر سرد  
 نبود ... نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: - مزاحمت نمی شم ... کاش یه چیزی بگه ...  
 کاشنذاره برم ... صدش بلند شد: - میشه با هم قدم بزنییم؟ ای خدا!!! نوکرتم ... لبخندمو  
 قورتدادم و گفتم: - باشه ... انگار امشب هبر دو شمشیرامون رو غلف کرده بودیم ... شونه  
 بهشونه ام راه افتاد و گفت: - هبوا خیلی سرده ... - آره خیلی ... - سردته؟! - یه کم ...

پالتو شوبدون درنگ در آورد ... سریع گفتم: - نه لزوم نیست .. خودت سردت می ... نداشت حرفموتوموم کنم ... پالتو رو انداخت سر شونه ام و گفت: - نه من سردم نیست ... پالتو رو کشیدمتوی بغلم و با لذت بو کشیدم ... بوی عطرش هبنوز هم دیوونه ام می کرد ... این آخرین دفعاتی بود که می تونستم از با آرشاویر بودن لذت ببرم ... بعد از اینکه برگردیم ... وقتی عقد کنم با شهریار هبمه چی تموم میشه و من دیگه حتی نمی تونم اونو ببینم ... سیگار بعدیرو روشن کرد ... با بهت گفتم: - چقدر سیگار می کشی؟! - تلقین ... - تلقین!!!! یعنی چی؟ - یعنی اینکه فکر می کنم آروم می کنه ... ولی هبیچ تاثیری نداره ... - مگه نا آرومی؟! - داغونم ... داغون تر از چیزی که فکرشو بکنی ... - چرا؟! - دلشوشو خودم هبم نمی دونم...

یه چیزی می خوام ... ولی به خودم می گم نباید بخوام ... یعنی یه چیزی که نباید بخوام روبه شدت می خوام ... خندید و گفت: - خودمم نفهمیدم چی گفتم ... - آرشاویر ... - جانم...

چی می خواستم بگم؟ می گفتم منو ببخش و یه فرصت دیگه بهم بده؟ خوب معلومه که می گهنه ... آهبی کشیدم و گفتم: - هبیچی ... اونم که مشتاقانه به من خیره شده بود آهبی کشید و پکمحکمی به سیگاراش زد ... گفتم: - من می خوام برگردم ... - برگردیم ... هبیچ حرفینزدیم ... نه از نامزدی من ... نه از مداوای آرشاویر ... چه گپ شیرینی بود ولی ... کاش تاصبح ادامه داشت ... داشتیم می رسیدیم به بقیه که صداشو شنیدیم: - توسکا ... سریعی برگشتیم ... نگاهش کردم ... یه کم تو چشمام خیره شد و گفت: - هبیچی ... برو ... سرموانداختم زیر ... آهبی کشیدم و رفتم سمت جمع ... بازم مشغول بزن و بکوب بودن ... با چشمدنبال آرشین گشتم ... شهریار وسط جمع داشت پذیرایی می کرد ... آرشین هبم روی هبمونخته سنگ نشسته بود ... بی اختیار رفتم سمت شهریار ... شهریار با دیدنم ایستاد و خیره شدبهم ... دستشو گرفتم توی دستم ... لبخند زدم ... لبخند تلخی تحویل داد و گفت: - خوبی؟! - آره ... خوبم ... شهریار ... - جانم؟! - منو ... منو می بخشی؟ دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: - برای چی عزیزم؟! - من ... من ... انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبم و گفت: - هبیبسس لزوم نیست چیزی بگی خانومم ... من تو رو درک می کنم ... اگه می بینیس درگم



فقط چون نگرانم ... نگرانم که هیبچ وقت نتونی فراموش کنی ... با بغض گفتم: -سخته شهریار ... بهتره تمومش کنیم ... من با این وصف نمی تونم ... - چی می گی!!! تمومش کنیم؟! دیوونه شدی دختر؟ - شهریار ... من دارم برای خودت می گم ... خودم دارم معذاب می کشم ... این درست نیست ... دستمو کشید یه جای خلوت و گفتم: - درست نیست ... ولی طبیعیه گلم ... - شهریارررر چطور می تونی؟! - عزیز دلم ... منم داغونم...

درست عین تو ... می بینم که نگاهت روی اونه ... می بینم که اونم هبمه حواسش به توئه...

منم اینارو می بینم و به خودم می پیچیم دوست دارم اونو له کنم و از تو بگذرم ... اما همیشه ... اما اینقدر دوستت دارم که نمی تونم بگذرم ... - شهریار ... - هیبچی نگو ... حرف از جدایی نزن ... من ازت نمی گذرم ... پشتمو کردم بهش و گفتم: - شهریار تو رو خدا- ... هبمین که گفتم ... ساده به دستت نیاوردم ... - آگه ... آگه تا آخر عمر نتونستم فراموش کنم...

اونوقت چی؟ - این تاوانه منه ... پاش وایمیسم ... - تاوان چی؟ - تاوان اینکه ... نتونستم تورو عاشق خودم بکنم ... بعد از این حرف دستاشو کرد توی جیبش و برگشت بین جمعیت...

سرمو گرفتم رو به آسمون ... خدایا این چه دردی بود؟ کاش از اول شهریار رو انتخابنکرده بودم ... شهریار درست لحظه ای ازم خواستگاری کرد که من از آرشاویر بریده بودم ... خدایا چرا با انتخاب اون هبر دومون رو زجر دادم ... این زجر قراره تا کجا باشه؟ آرشاویر خدا ازت نگذره که این بل رو سر زندگیم آوردی ... کاش هیبچ وقت با طناز نرفته بودم تست بدم ... کاش هیبچ وقت بازیگر نمی شدم ... کاش هیبچ وقت با آرشاویر و شهریار آشنا نمی شدم ... کاش .... کسی از پشت محکم کوبید توی کمرم و گفتم: - چطوری؟! آرشینبود ... لبخند زدم و گفتم: - خوبم تو چطوری ... - دیدمت با آرشاویر بودی ... چی می گفتی ببه هبم ... بمیرم که اینقدر خوش باوری ... - هیبچی ... - هیبچی؟ منو باش خوشحال شدم...



بود ... مرگو داشتیم بهچشم می دیدم و عضله هبام مدام شل و سفت می شدن ... نفس گرفتم و رفتم زیر آب...

دیدمش ... دستمو دراز کردم و لباسشو چنگ زدم ... کشیدمش بال ... هیبچ وقت فکر نمیکردم روزی مجبور بشم با این سختی شنا کنم ... حسابی ترسیده بود و هبمینطور که گریه میکرد هبی زیر آب فرو می رفت و من با ته مانده انرژیم می کشیدمش بیرون ... آب هبایی کخورده بود رو تف می کرد بیرون و مامانشو صدا می زد ... داشتیم از حال می رفتیم... آرشاور رو دیدم ... اونم توی آب بود ... نزدیک من ... دستاشو دراز کرد ... آرشین روانداختم توی بغلش ... بقیه توانم هبم از بین رفت و چشمام بسته شد ... جریان آب منو میبرد ... نمی دونم به چه سمتی اما هبیبچ قدرتی نداشتم که خودم رو بکشم کنار و از رودخونهبیم بیرون ... داشتیم از حال می رفتیم که کسی کمرمو چنگ زد ... داشتیم یخ می زدیم ... چراقلم از کار نمی ایستاد؟ کاش بدنم داغ بود که ایست قلبی می کردم و از این زندگی کوفتیراحت می شدم ... به شدت به سمتی کشیده شدم ... حس کردم دیگه آب دور و برم نیست و روی یه جای سفت هبستم ... نمی تونستم چشمامو باز کنم ... صدای نفس نفس یه نفر میاومد ... صدای شهریار رو شنیدم: - خدایا ... خدایا ... چرا چشماشو باز نمی کنه؟!!!! صداییه نفر دیگه بلند شد ... یکی بهش تنفس مصنوعی بده ... یه فشاری به قفسه سینه اشبیارین ... بابا آب رفته تو ریه اش ... وایسادین به هبم نگاه می کنین؟ - آرشاور هبم کنارش

از حال رفته ... ببریمشون بیمارستان ... آخه اینجوری که نمی شه ... پاشین یه خاکی توسرمون بریزیم ... حس کردم از روی زمین کنده شدم ... یکی گفت: - شهریار ببرش تویماشین آرشاور ... خواهبرش هبم هبمونجاست ... شهریار با صدای لرزان گفت: - آرشاورمبیارین ... باید ببریمشون درمونگاه ... کاش می تونستم سرفه کنم ... انگار یه چیزی بیخگلمو گرفته بود و نمی داشت نفس بکشم ... نا خودآگاه لباس شهریار رو چنگ زدم...

شهریار سر جاش متوقف شد و با ترس گفتم: - چیه؟ چیه عشق من ... چته؟ به خس  
خسافتاده بودم ... از زور کمی اکسیژن داشتم دست و پا می زدم ... منو گذاشت روی  
زمین...

یه صدایی اومد: - آرشاویر بذار ببریمت درمونگاه ... اینجوری که نمی شه ... صدای  
دادشهریار بلند شد: - کسی کمک هبای اولیه بلد نیست؟ توسکا داره جون می ده ... تو رو  
قرانیکی کمک کنه ... دستی منو کشید بال و ضربه محکمی کوبیده شد بین دو تا کتفم ...  
اینقدر محکم که یه لحظه حس کردم مردم و هبمون یه ذره نفسم هبم بند اومد. اما بلفاصله به  
سرفهافتادم ... چند سرفه محکم و بالخره تونستم نفس بکشم ... کسی گفت: - داره نفس میکشه  
... و ناگهان توی آغوش کسی فرو رفتم ... چشمامو باز کردم ... شهریار منو بغل کرده بود  
و داشت گریه می کرد ... چشم چرخوندم ... آرشاویر درست کنارمون نشسته بود روی زمین  
و رنگش حسابی پریده بود ... از جا بلند شد ... با چنان غمی به ما خیره شده بود کهفکر  
کردم مردم و الن غصه دار مرگ منه ... یکی از پسرا زیر بازوشو گرفت و گفت: - کجا؟  
سرفه ای کرد و با صدای گرفته گفت: - می رم پیش آرشین ... با شونه هبایی افتادهازمون  
دور شد ... یکی از پسرا رو به شهریار گفت: - دمش گرم ... چه پسر باحالیه! جونتوسکا رو  
نجات داد ... خودش حالش بد بودا ... اما هبمین که دید توسکا داره تو بغل تو دستو پا می  
زنه انگار جون گرفت و بیخیال حال خودش اومد به داد اون رسید ... حال پاشو خدارو شکر  
که به خیر گذشت ... پاشو بریم درمونگاهی چیزی ... - نه کاوه ما که نمی تونیمبریم ... از  
ده فرسخی هبمه مون بوی مشروب می دیم ... بهتره خود شهریار بره و یکی دونفر که  
نخوردن ... - آره درسته ... شهریار زل زد توی چشمام و با چشمای غرق اشکشگفت: -  
خوبی عزیزم؟! سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و به زور گفتم: - آرشین ... - اونخوبه ...  
خوبه عشق من ... مهم تویی ... از جا بلند شد منو کشید تو بغلش و برد سمتاشین آرشاویر  
و گفت: - آرشاویر ماشینتو می دی قرض؟ می خوام توسکا رو ببرمدرمونگاه فکر کنم آرشین  
خانوم هبم به دکتر نیاز دارن ... خود توام هبمینطور ... سوئیچ

ماشینو گرفت سمت شهریار و گفت: - لطف کن آرشینو هم ببر ... عقب ماشینه ... من خوبنیازی ندارم می خوام برم ویل ... - مطمئنی؟ - آره ... فقط هیوای خواهرمو داشته باش...

شهریار بدون حرف سوئیچو گرفت و منو گذاشت توی ماشین ... آرشین عقب ماشین خوابیده بود ... شهریار نشست پشت فرمون ... زمزمه کردم: - نیازی نیست شهریار من خوبم- ...

دکتر باید ببینتت عزیزم ... اینجوری خیالم راحت نیست ... از موهباش داشت آب میچکید ... گفتم: - ازت ممنونم که نجاتم دادی .... خودت هم خیسی ... سرما می خوری...

پوزخندی زد و چیزی نگفت ... دکتر بعد از معاینه سلمتی هبر دو نفرمون رو تایید کرد و ما برگشتیم ... آرشین ساکت بود ... هیبچی نمی گفت ... از عمد رفتم عقب نشستم کنارش دستشو گرفتم توی دستام و گفتم: - خوبی گلم؟ با بغض نگام کرد و سرشو تکون داد ... گفتم: - پسچته؟ چرا پکری انگار؟ - توسکا ... تو ... به خاطر من ... - بس کن آرشین ... نمی شه کهنو هبی به خاطر هبر چیزی بخوای خودخوری کنی خانوم گل ... من خوبم ... خدا رو شکرکه تو طوریت نشد ... - مگه آرشایر می داشت بلیی سرت بیاد؟! با تعجب گفتم: - آرشایر؟! مشغول بازی با انگشتاش شد و گفت: - شهریار و آرشایر هم پریده بودن تویرودخونه که من خر رو نجات بدن ... تو که منو دادی دست آرشایر آب تو رو برد و من باترس نگات کردم ... آرشایر منو شوت کرد تو بغل شهریار و شیرجه زد سمت تو ... خیلیزود هم گرفتت ... ولی سردی آب واقعا رمق آدم رو می گرفت ... تو رو که کشید بیرون هبردوتون از حال رفتین و بچه هبا هم منو بردن سمت ماشین آرشایر ... دیگه نفهمیدم چی شدولی خیالم راحت شد که آوردت بیرون ... هیبچی نگفتم ... پس آرشایر نجاتم داده بود...

شهریار از توی آینه با نگرانی نگاهم کرد و من سریع برای اینکه راحتش کنم گفتم: - عزیزم ببخش ... شبِت خراب شد .... - تو خوب باش ... شب من بهترین شب می شه ... - ازتمنونم ... با لبخند تلخی گفت: - باید از آرشایر تشکر کنی ... دستمو گذاشتم سر شونه



اشو گفتم: - تشکر از اون به عهده تو باشه عزیزم ... من فقط از نامزد خودم تشکر می کنم...

از توی آینه نگام کرد ... توی چشمش ستاره روشن کرده بودن انگار ... مثل بچه هبا بود...

قشنگ ترین لبخندمو بهش تقدیم کردم ... باید روی خودم کار می کردم ... باید! مسافرتمون بالخره تموم شد ... با یه عالمه خاطره بد ... هبمه مون فقط انگار بیشتر خسته شده بودیم...

از پروژه فیلمبرداریمون دو هبفته بیشتر نمونده بود ... من و آرشاویر عین دو تا هبمکار داشتیم با هبم کار می کردیم و من تمام تلشم این بود که برخورد زیادی باهباش نداشته باشم... آخرای کار بودیم که کارتای عروسیمون چاپ شد ... به درخواست خودم یه مراسم خیلیجزئی توی باغ شهریار قرار بود برگزار بشه و مهمونامون هبم دوستای خیلی صمیمیمون و فامیل درجه یک و دو بودن ... شهریار با هبمه حرفای من موافق بود ... اما وقتی از شوخو استم لباس عروس نپوشم به شدت مخالفت کرد و خودش بهترین لباس رو برام سفارش داد ... ناچار بودم قبول کنم ... کارتا رو با پیک فرستادیم واسه آشناها ... باورم نمی شد کهتا سه روز دیگه عروس می شم ... با شهریار داشتیم از باغ بازدید می کردیم ... سفر هبعقدمون به درخواست من انتهای جاده جلوی در پهن شد ... یه سفره بزرگ و تمام آینه...

نمی دونم چرا خوشحال نبودم و باز نمی دونم چرا شهریار هبم حال خوبی نداشت ... از یهآرایشگاه خوب هبم نوبت گرفتیم و رفتیم سمت خونه مون جلوی در وقتی خواستم پیاده بشمدستم گرفت و گفت: - توسکا ... - جانم؟ - من ... من دارم می رم ... با تعجب گفتم: - کجا؟! - می رم یه مسافرت دو روزه ... صبح روز عقد اینجام ... خودم می برمتآرایشگاه ... - شهریار ... انگشتشو گذاشت روی لبم و گفت: - هییییییییی هیییییییی نگو...

باید برم ... توسکا درکم کن خانومم ... آهیی کشیدم و گفتم: - باشه ... برو ... صبح پنج شنبهمنتظرتم ... - باشه عزیزم ... بیصبرانه منتظر پنج شنبه ام ... تو مال من بشی و من دیگهخیالم راحت بشه ... لبخند زدم و گفتم: - مواظب خودت باش ... چشماشو یه بار باز و بستهکرد و من پیاده شدم ... هبمین که رفتم داخل خونه با موج سرما روبرو شدم ... مامان





برق اشک ... فقط نگاهش کردم ... آب دهنش را همراه با بغضش قورت داد و گفت: -  
توسکا...

من ... من اینقدر تو رو دوست دارم که خودخواه شدم ... خودم قبول دارم شاید باید از تو  
میگذشتم باید خودم دوباره تو رو به آرشاویر می رسوندم چون عشقی که تو نگاهت نسبت  
بهاون دیدم نسبت به خودم ندیدم و می دونم که هیج وقت هم نمی بینم ... اما این کارونکردم  
... با خودخواهی تو رو برای خودم نگه داشتم و تا اینجا رسوندم کارو ... ولی...  
ولی پشیمونم ... با بهت نگاهش کردم و گفتم: - چی می گی؟ شهریار ... من ... من خودم  
تورو انتخاب کردم ... - نه عزیزم خودت هم می دونی که دارم حقیقت رو می گم ...  
بذار حرفم رو بزنی ... این آخرین حرفای ما توی دوران مجردیمون راجع به این مسئله  
است...

سکوت کردم و اجازه دادم بقیه حرفاشو بزنی ... نمی دونستم قراره به کجا برسه ... قلبم  
تندتند می زد و کم کم داشتم می ترسیدم ... ادامه داد: - اون آرشاویر خیلی احمق! خیلی زیاد  
... من آگه جای اون بودم تو رو به هبر قیمتی هم که شده بود از دست نمی دادم ... ولیاوان  
ازت گذشت ... اون باید تورو از من پس می گرفت اما جز حرص خوردن و حسادت هیج  
کاری نکرد ... هیج کاری ... منم تو رو برای خودم نگه داشتم چون حس کردم اونلیاقت تو  
رو نداره ... اما ... وقتی توی فشم اون بل سر تو اومد ... وقتی دیدم چه جوری از خود  
گذشتگی کرد ... وقتی دیدم جونتو نجات داد و خیلی راحت تو رو گذاشت توی بغلمن ... دلم  
براش خیلی سوخت ... یه لحظه خودمو گذاشتم جای اون و فهمیدم چه زجری میکشه ... از  
اون روز تا حال داغونم فکر می کنم دارم ظلم می کنم ... هم در حق تو که دنیا منی ... هم  
در حق اون ... ولی توسکا هبرگز حاضر نیستم تو رو بشکنم و برم به آرشاویر بگم بیا توسکا  
مال خودت ... من هبرگز این کارو نمی کنم ... اما یه کاری می کنم که پیشو جدان خودم  
شرمنده نباشم ... این دورز توی این سفر کوفتی خیلی به این چیزا فکر کردم...

این بهترین کاریه که می تونم بکنم ... بغض گلمو فشار می داد ... این پسر چرا  
اینقدر خوب بود؟ فقط نگاهش کردم ... دستمو گرفت توی دستش و محکم بوسید و گفت: -  
عزیز دلم ... من تا وقتی که خطبه خونده نشده و تو و من به هم محرم نشدیم به آرشاویر

فرصتمی دم بیاد و تو رو پس بگیری ... ولی ... ولی اگه نیومد ... دیگه بعد از این ...  
نه می خوام اثری از آرشاپیر توی ذهن تو باقی بمونه و نه اجازه می دم آرشاپیر حتی  
رنگ تو روبینه ... قبوله عزیزم؟ چی می تونستم بگم ... اشک چکید روی صورتم ...  
اشکم رو با سرانگشتش پاک کرد و گفت: - این آخرین اشکائیه که به خاطر اون می  
ریزی ... بعد از اینکهن من شدی فقط باید بخندی عزیزم ... قبول؟ اینبار لبخند زد و  
سرمو تکون دادم ... سرموچسبوند روی سینه اش و زمزمه کرد: - اون احمقه و کاش  
احمق هم بمونه ... نمی خوام از دستت بدم...

در باغ باز شد و ماشین شهریار آروم آروم روی سنگ فرش شروع به حرکت کرد ...  
ماشینفلیمبردار هم دنبالمون بود ... قلبم تند تند داشت توی سینه ام می کوبید ... حس  
خوبینداشتم ... با اینکه شهریار قول داد اگه آرشاپیر برگرده از من می گذره ولی من هیبچ  
امیدییه برگشتش نداشتم ... اون موقع که می تونست برنگشت ... حال درست روز عقد کنون  
منبرگرده؟! محاله! شهریار با ماشین اینقدر پیش رفت تا رسید به سفره عقد و کنار سفره  
عقدپارک کرد ... سریع پیاده شد و در طرف من رو باز کرد ... هبمه داشتن دست می زدن  
و باسوت و جیغ هبمراهبیمون می کردن ... طناز ... احسان ... فریبا ... مازیار ...  
خونوادشهریار ... بابای عزیزم ... مامانم ... حتی آرشین هم بود ... با دیدنش ضربان قلبم  
بالرفت ... فقط آرشین و پدرجون اومده بودن ... خبری از آرشاپیر و مامانش نبود ...  
میدونستم نمی یاد ... به کمک شهریار پیاده شدم ... دوتایی سعی می کردیم لبخند بزنینم...  
رفتیم نشستیم توی جایگاهبمون ... بابای شهریار اومد جلو و بعد از یه کم تعریف از  
هیردومون گفت:

بابا عاقد اومده ... آماده هبستین که بگم بخونه؟

شهریار نگاهبی به من کرد ... پلک زد که یعنی آماده ام ... برخلف تصورم گفت:



- نه بابا ... اجازه بدین تا دو ساعت دیگه ... دو ساعت دیگه بخونه...

باباش با تعجب گفت:

- برای چی؟

- کار دارم بابا ... فعل صبر کنین...

باباش دیگه چیزی نگفت و از مون فاصله گرفت ... شهریار دستمو گرفت توی دستشو و بهنرمی بوسید و گفت:

- اینم برای اینکه دل خانومم کامل راضی بشه...

- لزم نیست شهریار ... باور کن من راضیم...

- می دونم عزیز دلم ... ولی این صبر هیچ کدومون رو نمی کشه ... اینجوری من راضیترم...

ناچاراً سکوت کردم ... توی چهره همه داشتم دنبال یه چیزی می گشتم ... شادی ... اونم از ته دل ... ولی خبری نبود ... انگار همه ناراحت بودن ... بابا اومد طرفم و نشست کنارم....

شهریار بلند شد تا بابا راحت جا بشه ... دستشو انداخت دور شونه ام و گفت:

- توسکای بابا چطوره!؟

اشک توی چشماش حلقه زد .... سر مو چسبوندم تو سینه اش و گفتم:

- بابا...

بابا روی موهامو بوسید و گفت:

- جان بابا ... توی این لباس سفید عین عروسکا شدی .... اما حیف ... حیف اون چیزی  
که می خواستم نشد...

- چی می خواستین بابا؟

- می خواستم از ته دلت فقهه بزنی ... می خواستم با عشق دست مرد زندگیتو فشار بدی...  
می خواستم شادیتو ببینم عزیز دلم ...

- من ... من شادم بابا...

- امیدوارم همینطور که می گی باشه بابا ... ولی الن حس بدی دارم ... کاش بهت  
اجاز هنداده بودم از دواج کنی...

- چرا؟!!!!

- من به تو و تصمیمت احترام گذاشتم ... اما غمی که تو چشمای توئه منو از کرده  
خودمپشیمون می کنه ... فقط یه چیزی رو بدون ... هبر وقت حس کردی نمیخوای ... فقط  
کافیهگی ... جز تو هیچی اهمیت نداره دخترم ... هیچی...

دست چروکیده اشو بوسیدم و از ته دل گفتم:

- مرسی بابا...

بابا از کنارم بلند شد و آرشین اومد ... باید به آرشین به چشم یه دوست نگاه می کردم... دوستی که مسبب آشناییمون فقط و فقط بازیگری من بوده باشه ... هبمین و بس ... آرشواویریدیگه نباید در کار باشه ... نشست کنارم و دستمو گرفت توی دستاش ... زل زد توچشمام ... با بغض گفت:

- چه خوشگل شدی خانومی...

- مرسی عزیزم ... توام هبمینطور...

یهو منو کشید تو بغلش و گفت:

- توسکا ... دعا کن ... امشب خیلی به داداشم دعا کن ... من دعا می کنم به حق علیخوشبخت بشی ... توام به اون دعا کن تا خدا صبرش بده ... به خدا داره زیر بار این فشارله می شه...

- آرشین دیگه گفتن این حرفا درست نیست ... من تا لحظاتی دیگه هبمسر مرد دیگه ای میشم و دوست ندارم حتی اسمی از داداشت جلوم برده بشه...

- می دونم ... منم قول می دم بار آخرم باشه ... فقط می خواستم هبمینو بگم ... شما دو نفرشاید قسمت هم نبودین ... پس فقط دعاش کن ... هبمین!

یه بار آروم پلک زدم و اون سریع ازم فاصله گرفت ... می دونستم می خواد بره جایخودشو تخلیه کنه ... تو دلم نالیدم:

- پس کی به من دعا کنه؟ کی از خدا برای من طلب صبر میکنه؟

شهریار رو دوست داشتم ... اما این دوست داشتن کجا و اون کجا ... عقربه های ساعت باهم مسابقه گذاشته بودن گویا ... خیلی زود دوساعت تموم شد ... شهریار با اخم های درهماومد کنارم و گفت:

- فکر کنم دیگه هبر چقدر هم بهش فرصت دادیم بسش باشه ... تمومش کنیم؟

زبونم نمی چرخید که بگم تمومش کنیم ... اما هیچ راه دیگه ای نبود ... حال که تا اینجا آمده بودم باید تا تهشو می رفتم ... چشممو بستم و سرمو به نشونه موافقت تکون دادم...

شهریار نشست کنارم ... دستمو گرفت توی دستش و به باباش اشاره کرد ... باباش سریععاقد رو آورد و عاقد بعد از گرفتن شناسنامه هبا و قید کردن مبلغ مهریه که برام اهمیتی نداشت چقدره ... شروع کرد به خوندن خطبه ... پاهام داشت می لرزید ... شهریار که لرزشو حس کرد دستمو محکم تر فشار داد ... قرآن روی پام باز بود و سعی داشتم با خوندنایه های قرآن دلمو آروم کنم ... بار اول خونده شد...

- عروس رفته گل بچینه...

کی گفت؟ فکر کنم ترسا بود ... پس ترسا هم بود ... چرا صداهش می لرزید؟ بار دوم خوندهد:

- عروس رفته گلب بیاره...

اینبار طنز بود ... چرا حس کردم دوست داره گریه کنه؟ چرا از همه جا داره غم می باره ... بار سوم...

- دوشیزه مکرمه سرکار خانوم توسکا مشرقی فرزند جهانگیر مشرقی ... آیا بنده وکیل  
کھشما را به عقد و نکاح دائم جناب آقای شهریار نیازی...

صداها هبی داشتن گنگ می شدن ... شاید من دوست نداشتم بشنوم ... صدای عاقد کوبیده  
میشد توی سرم:

- وکیل؟!!

سرمو گرفتم رو به آسمون ... این آخر خط بود ... شهریار جعبه ای به عنوان زیر  
لفظی گذاشت روی پام ... دستم رو گذاشتم روی جعبه سرم رو گرفتم رو به آسمون و  
نالیدم:

- شاید صلح این بوده ... ولی خوشبختم کن خدا ...

سرمو آوردم پایین و گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم ...

هبنوز جمله از توی دهنم کامل خارج نشده بود که صدای جیغ بلند شد و دنبال اون هبمه  
از دور سفره عقد دویدن این طرف و اون طرف ... با بهت به عکس العمل بقیه خیره شده  
بودمو بله تو دهنم ماسیده بود ... یهو چشم افتاد به آ او دی مشکی رنگی که با سرعت  
داشت میومد وسط سفره عقد ... سر جام خشک شدم ... هبم من و هبم شهریار ... جلوی  
سفره عقدچنان ترمز کرد که رد لستیکاش مطمئنا روی سنگ ریزه هبا موند ... قلبم عین قلب  
یه بچهگنجشک داشت توی سینه ام می کوبید ... شهریار دستمو ول کرد و بلند شد ایستاد ...  
ولیمن قدرت ایستادن هبم نداشتم ... در ماشین باز شد ... یاد اولین باری افتادم که آرشاویر  
رودیدم ... دقیقا با یه همچین صحنه ای ... صدای ترمز ... بوی لنت ... ماشین سیاه ...



وسط‌صحنه فیلمبرداری ... و مرد خوش چهره و خوش تیپی که برای اولین بار قلبمو لرزوند...

نگام افتاد به آرشاویر ... اومد پایین ... اما اون آرشاویر کجا و این کجا ... سر و وضع نامرتب ... موهای ژولیده ... ریش بلند ... صورت کدر و گرفته ... همه سکوت کرده و گوشهای پناه گرفته بودن ... صدا از کسی در نمی‌یومد ... اومد جلوی ماشینش ... تکیه داد به‌کاپوت ... با خونسردی عجیبی سیگاری از جیب شلوارش کشید بیرون ... روشن کرد... زل زد توی چشمای من و مشغول دود کردن سیگار شد ... لرزش دستشو از اینجا هم میتونستم ببینم ... دیگه طاقت نیاوردم ... چون اومد توی پاهام انگار ... از جا بلند شدم... آرام آرام رفتم به طرفش ... پک سوم رو که به سیگار زد سیگار تا فیلتر سوخت...

انداخت روی زمین و زیر پا لهش کرد ... رسیدم جلوش ... خیره شدم توی چشمای سیاه و پراز غمش ... صدای بابام از پشت سر بلند شد ... اولین نفری بود که به خودش جرئت ابراز وجود داد:

- آرشاویر این چه وضعیه؟ دیوونه شدی؟

آرشاویر چشم از من گرفت ... به نرمی سرش رو چرخوند سمت بابا و با صدایی که به زور می‌شد شنید گفت:

- آخرین راهیم بود پدرجون...  
کمی قانونی دانلود و رایگان

بعد از این حرف جلو اومد و روبروی من با فاصله خیلی کم ایستاد ... باور چیزی که میدیدم سخت بود ... حداقل توی این مدت که جز سردی چیزی ازش ندیده بودم حال باور اینصحنه سخت بود ... اشک حلقه زد بود توی چشمای درشتش ... آماده چکیدن روی

صورتشو گم شدن بین ریشای بلند و نا مرتبش بود ... قد بلندش خمیده شده بود انگار ...  
زمزمه کرد:

- چه خوشگل شدی...

ضربان قلبم روی هیزار بود ... بالخره جلوی اشکام مغلوب شدم و صورتم شسته شد ...  
یهقدم دیگه بهم نزدیک شد ... حال دیگه داغی نفس هباشو هبم حس میکردم ... با صدای  
لرزانیگفت:

- هدیه تو آوردم عزیزم...

عزیزم .... عزیزم ... عزیزم ... با لذت چشمامو بستم ... چقدر وقت بود این کلمه رو  
از شنشنیده بودم و تازه می فهمیدم چقدر تشنه هبستم ... وقتی سکوت کرد چشمامو باز کردم  
... یهچاقو توی دستاش بود ... با حیرت نگاهش کردم ... نکنه می خواست منو بکشه!!!  
ترس روکه توی نگاهم دید گفت:

- نترس ... می خواستم جلوی پاهبات یه چیزی قربونی کنم که ضامن خوشبختیت بشه ...  
ولیدیدم هبیچی لیاقتت رو نداره ... شهریار راست می گه تو یه فرشته ای ... جلوی پای  
فرشته فقط می تونستم خودم رو قربونی کنم ... بمیرم خیلی برام راحت تره توسکا ... بگیر  
خلصمکن ... بگیر عزیزم...

گریه ام به هبق هبق تبدیل شد و نالیدم:

- آرشاویر ...

اشک هباش بالخره چکیدن روی صورتش ... زانو زد جلوی پام ... پایین لباسم رو  
گرفتتوی دستش به نرمی کشید روی چشمش و با صدای بغض آلودش گفت:

- ای جان دل آرشاویر ... بیا آرشاویر و بکش بلکه از این درد خلص بشه ...

به اینجا که رسید ناگهان فریادکشید:

- دیدن تو ... تو لباس عروس ... ولی کنار یکی دیگه ... برام از هیزار بار جون دادن  
سختتره ... انصاف داشته باش توسکا بکش راحت کن!

از زور هبِق به نفس نفس افتادم ... نشستم کنارش روی زمین ... بی اراده دستاشو  
گرفتمتوی دستم ... آرشاویر زمزمه وار و به طوری که فقط خودم می شنیدم گفت:

- گریه نکن وجود من ... گریه نکن الهی آرشاویر پیش مرگ اشکات بشه ... آخه قربونتبرم  
من کم درد دارم که اینجوری داری جلوم اشک میریزی؟  
این آرشاویر خودم بود ... این لحن آرشاویر من بود ... اون آرشاویری که نمی شناختم  
رفته بود ... دستم رو فشار داد و گفت:

- عقد کردی؟ با یکی دیگه؟!!!

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم گفت:

- اومدم بگم باطله...

فقط نگاهش کردم ... لبخند تلخی زد و گفت:

- یه روی بهت گفتم صیغه بین من و تو تا ابد هبست ... هبنوزم هبست ... تو هبنوزم  
زنخودی ... باید از من جدا بشی تا بتونی ... تا بتونی ...

میون گریه بی اراده خندیدم...

دستمو فشار داد و با لذت خیره شد توی صورتم ... دهبین باز کردم و گفتم:

- تو اومدی وسط خطبه عقد ... هبنوز بله رو نگفتم...

صورتش انگار یه لحظه نورانی شد .... با هیمه التماسی که می تونست توی صداش  
بریزه گفت:

- آگه التماس کنم ... راضی می شی دوباره با هیم باشیم؟ من ... من بی تو نمی  
تونمتوسکا...

آب دهنمو قورت دادم ... این منتهای آرزوم بود ... انگار کسی رو دیگه نمی دیدم و  
هیچی بهم برام مهم نبود ... فقط سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... یهو بهم نزدیک شد ...  
چشمامو بستم ... در گوشم زمزمه کرد:

- پاشو بریم توسکای من ... نمی خوام اینجا باشیم ... می خوام باهبات تنها باشم...

منم هبمینو می خواستم ... از جا بلند شدم ... بابا درست پشت سر آرشاویر ایستاده بود ...  
رفتم طرفش ... دستشو به نشونه سکوت بال آورد ... اومد و ایساده جلوی آرشاویر ...  
آرشاویر سرشو انداخت زیر و اشکاشو پاک کرد ... بابا با تحکم گفت:

- اینقدر دخترمو عذاب دادی که دیگه می ترسم اونو به تو بسپارم...

با ترس به بابا نگاه کردم ... آرشاویر هم سرشو آورد بال ... تو نگاش التماس موج  
میزد ... نالیدم:

- بابا...

بابا نگاهبی تند بهم کرد و گفت:

- ساکت باش توسکا...

بعد ادامه داد:

- من ذره ذره آب شدن ثمره زندگیمو به چشم دیدم ... تو بد بلیی سرش آوردی جون ...

آرشاویر دست بابا رو گرفت و گفت:

- پدر جون باور کنین من...

- هیییییییییی لازم نیست چیزی بگی ...

اینبار دیگه نمی خواستم آرشاویرو از دست بدم ... آگه اون از غرورش گذشت منم باید  
یهکاری می کردم ... با بغض گفتم:

- ولی بابا...

داد بابا بلند شد:



- توسکا!!!!!!

لل شدم ... سابقه نداشت بابا سرم داد بزنه ... یه چرخ زد دور آرشاویر و دوباره ایستاد جلوش و گفت:

- با چه تضمینی باید دخترمو بدم دست تو؟ من ترجیح می دم دامادم شهریار باشه ...

آرشاویر یهو جلوی بابا زانو زد ... دست بابا رو گرفت توی دستش و گفت:

- پدر جون ... من تضمین می دم ... هبر جور که شما بخواین ... من جونمو مهریه اش میکنم ... خواهش می کنم این کارو با من نکنین ... پدر جون من بدون توسکا دووم نمیبارم...

آرشاویر داشت التماس می کرد و من هبقت هبقت می کردم ... یهو بابای آرشاویر اومد جلو وزیر بغل آرشاویر گرفت ... بلندش کرد و گفت:

- صبر کن بابا ... من صحبت می کنم...

به دنبال این حرف رفت طرف بابا ... شروع کردن پچ پچ کردن نمی فهمیدن چی می گنولی می دیدم که بابا داره حرص می خوره و پدرجون هبم سعی داره که حتما قانعش کنه...

آرشاویر اومد کنارم و همینطور که با نگرانی خیره شده بود به بابا اینا گفت:

- توسکا دیگه محاله ازت بگذرم ... شده دخیل بیندم در خونه تون ولت نمی کنم ...

با بغض گفتم:

- منم پشتتم آرشاویر ... حتی اگه قراره با تو بدبخت بشم من این بدبختی رو دوست دارم...

نگاه آرشاویر پر از علقه و مهربونی شد ... دستمو گرفت توی دستش و به نرمی بوسید...

نمی دونم چقدر گذشت که بابا و پدرجون اومدن سمتون ... من و آرشاویر هبر دو

داشتیمسکنه می کردیم و واقعا نمی دونستیم چی در انتظارمونه ... پدر جون دست

گذاشت رویشونه آرشاویر و گفت:

- پسر من احساس تو رو درک می کنم اما درستش نبود این کاری که کردی ... تو میتونستی

قبلش با من در میون بذاری ... خیلی زودتر از اینکه این مراسم برگزار بشه ...

- بابا من خودمم گیج بودم ... فکر نمی کردم اینجوری بشه ... یهو به خودم اومدم دیدم

اگهنجیم توسکام از دست رفته...

پدرجون آهبی کشید و گفت:

- در هبر صورت آقای مشرقی گفتن در صورتی رضایت می دن که توسکا جون یه

سریشراطا رو قبول کنه...

با تعجب به بابا نگاه کردم ... بابا دستمو کشید کنار و آهسته گفت:

- توسکا ... می دونی داری چی کار می کنی؟

سرمو انداختم زیر و با صدای پس رفته گفتم:

- بله بابا...

- اون روز که بهت گفتم مطمئنی فکر اینجاشو می کردم .... می دونستم دلت هبنوز گیر اینپسره ... می دونستم که اونم هبنوز تو رو می خواد ... اما فکر می کردم این تو هبستی کهدیگه هبیچ وقت نمی تونی ببخشیش و برای همین میخوای ازدواج کنی ... اصل فکر نمی کردم منتظر این پسر باشی!

چی می تونستم بگم ؟ ادامه داد:

- با این کار شما آبرو برای هبیچ کدوم از خانواده هبا نموند ... توسکا! می دونی با شهریار چه کردی؟!

تازه یاد شهریار افتادم ... وای خدای من ... چشم چرخوندم ... نبود ... با ترس به بابا نگاه کردم ... بابا سری به افسوس تگون داد و گفت:

- هبمون موقع که رفتی سمت آرشاویر شهریار رفت ... خانواده اش هبم رفتن...

- وای بابا!

- بله دیگه ... با یه بچه بازی حیثیت هبمه رو به بازی گرفتین ... شما دو تا نمی شد زودتر بگین درد دلتون چیه؟! دختر من بابات بودم فکر می کردم اونقدر بهت نزدیک هبستم که بهمبگی هبنوزم چشم به راه آرشاویری...

- بابا به خدا خجالت...

انگشت گذاشت روی لبم و گفت:

- هبیچی نگو .... عذر بدتر از گناه می شه ... من قبول می کنم اما به شرط...

- چه شرطی؟

- قول می دی که همه جوره کنارش باشی؟ باور کن توسکا تحمل یه شکست دیگه رو تو زندگی تو ندارم ... تو شرایط این پسر و می دونی ... شرایط خودتو هم می دونی ... میتونی کنار بیای؟ حتی شاید مجبورت کنه از شغلت بگذری ... بیماری روانی بیماری نیست که کامل ریشه کن بشه با کوچک ترین ناملیمتی ممکنه برگرده...

- می دونم بابا ... اینبار قول می دم ...

- توسکا! من نمی خوام تو اذیت بشی...

- بابا حقیقت اینه که من تازه فهمیدم اینقدر عاشق آرشاویرم که حتی اگه منو به بدترین شکلشکنجه هم کنه بازم لذت می برم ... من فقط کنار اون آرامش دارم بابا ... به خدا خوشبختی شم...

بابا آه کشید ... زل زد توی چشمام و گفت:

- چرا سرنوشت تو اینجوری شده دختر؟

- سرمو انداختم زیر ... این من بودم ... توسکایی که می خواست خونواده اش همیشه در آسایش باشن .. حال تنها دلیلی بودم که داشتم آسایش رو از خونواده ام می گرفتم ... بابادستمو کشید و گفت:

- رضایت می دم ولی فقط به خاطر تو ... وگرنه فکر نکنم دلم حال حالها با این پسر صاف بشه...

دیگه هیچی حس نمی کردم ... انگار که روی ابرها بودم ... خدایا داشتم به بزرگترین آرزومی رسیدم ... فک و فامیل هم انگار داشتن فیلم سینمایی می دیدن ... عقد که به هم خورد چرا نمی رفتن؟ قبل از اینکه بریم سمت پدرجون و آرشاویر رفتم سمت مامان ... لحظه ای که آرشاویر اومد وسط صحنه از حال رفته بود و حال خاله داشت شونه هباشو می مالید هبنوز... جلوی مامان ایستادم ... با چشمایی پر اشک و پر بغض نگام کرد ... زانو زدم جلوش...

دستشو گرفتم توی دستم ... نرم بوسیدم و گفتم:

- مامان ... هبنوزم آرشاویرو به عنوان داماد قبول داری؟

مامان میون گریه لبخندی زد و گفت:

- از خدومه مامان...

دست چروکیده اش رو چند بار محکم بوسیدم و گفتم:

- مامان ازم راضی باش ... ببخش اگه به خاطر من اینهمه بدنت لرزید ... برای خوشبختیمدعا کن...

مامان سرمو آورد بال گونه امو چند بار محکم بوسید و گفت:

- خوشبختی تو آرزوی من و باباته عزیزم...



- مرسی مامان ... بابت همه چیز...

از جا بلند شدم و دست بابا رو گرفتم ... آرشاویر بی طاقت یه قدم اومد سمتون ... زل زدهمون ... با دیدن لبخند من پی به همه چیز برد و سرشو گرفت رو به آسمون ... می دونستمکه داره خدا رو شکر می کنه ... بابا دستشو گرفت ... دست منو به نرمی گذاشت توی دستشو گفت:

- دارم چشمامو می سپرم دستت ... دوست ندارم دو روز دیگه پژمرده اش رو تحویلمبدی ... این یادت باشه!

اشک از چشم آرشاویر بیرون چکید و با بغض گفت:

- نوکرتم پدر جون ... از چشمام عزیزتره به خدا...

بعدم خم شد دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت ... بلندش کرد و دستشو کشید روی سرش...

بابای آرشاویر رفت سمت عاقد و چند لحظه ای باهباش صحبت کرد ... اینبار وقتی نشستمسر سفره عقد داماد کسی بود که از اعماق وجودم می پرستیدمش ... حاضر بودم توی هیرشرایطی باهباش بمونم ... و از عزیز ترین چیزا به خاطرش دست بکشم ... هیمون بار اولیکه خطبه خونده شد بله رو گفتم ... آرشاویر با دستای لرزانش حلقه ای رو که براش پسفرستاده بودم رو دوباره توی انگشتم کرد و هیمین جور که خیره شده بود توی چشمام و اشکمی ریخت گفت:

- باورم نمی شه توسکا ... باورم نمی شه ...

- منم...

همه مهمونا داشتن می رفتن ... کاش شهریار نرفته بود ... تنها چیزی که داشت خط  
میانداخت روی خوشبختیم عذاب وجدانی بود که در مورد شهریار داشتم ... کاش بود و  
میتونستم باهباش حرف بزنم ... با فشاری که آرشاویر به دستم داد از فکر اومدم بیرون ...  
پهروزی بالخره می رفتم باهباش حرف می زدم ... به چشمای مهربون آرشاویر لبخندی زدم  
وگفتم:

- قول می دی دیگه تنهام نداری؟

آرشاویر وسط اشکاش خندید و گفت:

- مثل اینکه تو منو تنها گذاشتی...

- اااا توام از خدا خواسته!

اینبار خنده اش با صدا شد و گفت:

- پاشو عزیزم ... پاشو بریم ... می خوام یه دل سیر همسر خوشگلمو نگاه کنم ... می  
خوامبه اندازه این یه سال باهبات حرف بزنم ... اینجا نمی شه...

- کجا بریم؟

- بریم خونه مون ... خونه ای که من برای تو با عشق چیدم و هبیچ وقت نتونستی بیای  
ببینیش

...

با بغض گفتم:

- آرشاویر ...

- ای الهی این آرشاویر روزی هبزار بار برات بمیره ... اینجوری می گی آرشاویر قلبم ازکار می ایسته...

- تو خیلی خوبی...

دستمو کشید و گفت:

- نه به خوبی تو ... مهربونم!

بلند شدم و همراهِش راه افتادم سمت ماشین ... کسی مخالف رفتنمون نبود ... توی نگاه همبهایبار فقط شادی دیده می شد ... چدر عجیب! منی که عروسیم به هم خورده بود ... منی که باعث بی آبرویی شده بودم ... الن باید از طرف هممه طرد می شدم ... ولی هممه داشتن بامحبت نگام می کردن ... انگار هممه از این پیوند خوشحال تر هم شده بودن ... خیالم از جانبهمه راحت شد و برگشتم سمت آرشاویر با اخم و شوخی گفتم:

- بار دومته با این ماشین فکسنی ات اینجوری می پری وسط صحنه منو سخته می دی هبا... بار اول هیچی بهت نگفتم ... اینبار باید حسابی گوشمالیت بدم ...

چند لحظه با عطش خیره خیره نگام کرد و سپس دستی توی موهایش کشید و گفت:

- توسکا توسکا سوار شو تا آبروی جفتمون جلوی بابا اینا نرفته ... دیگه اختیارم دارهاز دستم خارج می شه دختر...



عین یه گربه که خودشو برای صاحبش لوس می کنه سرمو کشیدم توی سینه اش و گفتم:

- آخرش که این عقد باطل بود....

آب دهبنشو قورت داد و گفت:

- درسته ... ولی شما که خبر نداشتین...

- خب بالخره می فهمیدیم...

صورتمو گرفت بین دستاش ... اینقدر محکم که حس کردم صورتم الن له می شه و با غیضگفت:

- آگه تا می یومدین بفهمین شهریار لبای تو رو می بوسید من چه خاکی تو سرم می ریختم؟

نمی دونم چرا ازش خجالت کشیدم و سرمو انداختم زیر ... خنده اش گرفت و ماشینو روشنکرد و راه افتاد ... تا وقتی برسیم به خونه اش هبیچ کدوم حرف نزدیم ... انگار هبنوز هم تویبخت بودیم ... جلوی در خونه اش که توی یه آپارتمان شش طبقه بود توقف کرد و کمک کردپیاده بشم ... داشتم لباسمو صاف می کردم که دست انداخت زیر کمرم و منو مثل پر گاه ازروی زمین کند ... بدون اعتراض خندیدم و دستمو انداختم دور گردنش ... در آپارتمانو بهسختی باز کرد و رفتیم تو ... رفت سمت راه پله ... با تعجب گفتم:

- مگه اینجا آسانسور نداره؟ آپارتمان به این شیکیه!

با لبخند گفت:



- چرا عزیزم داره .... ولی من می خوام تا طبقه چهارم تو رو توی بغلم نگه دارم ... تا برسیم می گی بذارمت روی زمین ... می خوام دیرتر برسیم...  
خندیدم و گفتم:

- خسته می شی دیووونه...

از پله هبا رفت بال و گفتم:

- نمی شم...

همه پله هبا رو رفت بال ... با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

- هبلک شدی...

- خوبم خانومی ... آخه تو که واسه من وزنی نداری ... فقط بی زحمت این کلیدو بگیر و درخونه رو باز کن...

کلیدو ازش گرفتم و در چوبی آپارتمان رو باز کردم .... خونه با شیک ترین و جدید ترینوسایل چیده شده بود ... داشتم با لذت اطرافو نگاه می کردم و اصل یادم رفت ازش بخواممنو بذاره روی زمین ... تا رسیدیم به کاناپه گفتم:

- آقا بی زحمت هبمین جا پیاده می شم...

خنده اش گرفت و منو نشوند روی کاناپه ... خودش جلوی پام زانو زد ... دستمو گرفت تویدستش و خیره شد به چشمام ... دستی جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- هبی به کجازل زدی؟

- به یه تیکه از وجودم ... به کسی که از نبودش تو این مدت زندگیم شده بود جهنم...

- آرشاویر...

- جون دلم...

با بغض گفتم:

- چرا رفتی؟

دستمو بوسید و گفتم:

- تو چرا تنهام گذاشتی؟

- من ... خوب من عصبی بودم .... اون لحظه فشار زیادی روم بود ولی اگه شاید ... اگه  
دوروز بعد می یومدی باهم جرف می زدیم هبمه چی درست می شد ... تو غیب شدی ...  
خیلی راحت ول کردی رفتی ایتالیا...

آه کشید و گفتم:

- عزیزم ... من اگه هم بر می گشتم بازم این جدایی اتفاق می افتاد ... چون خونه از  
پایبستویران بود...

فقط نگاش کردم تا ادامه بده و اونم زیاد منتظرم نداشت و گفتم:

- عشقم ... من بعد از جریان گراتزیا دچار یه بیماری روانی شدم ... بیماری که معلوم نبود درمان بشه یا نه ... بهم گفته بودن دیگه نمی تونم ازدواج بکنم چون ممکنه به همبم سرم آسیبرسونم ... من می دونستم هبمه این چیزا رو ولی عاشق تو شدم ... من از بودن با تو وحشت داشتم توسکا چون حرف دکترا دائم توی گوشم بود ... من نمی خواستم به تو آسیب بزنم...

توی اون مدتی که باهبات بودم مدام از این بیماری لعنتی رنج می بردم اما اگه می رفتم دکتر تو می فهمیدی خیلی بد می شد فکر می کردم حتما از دستت می دم چون محال بود تو با پهیپر روانی ازدواج کنی ... روز به روز بدتر می شدم و روز به روز ترس از دست دادن تو بیشتر هبمه وجودمو می لرزوند ... اما یه چیزی بیشتر از حتی بیماری داشت آرام میدادم ... و اون دیدن عذاب کشیدن تو بود ... من تو رو از خودم هبم بیشتر دوست داشتم اما داشتم عذابت می دادم ... وقتی می دیدم اونجوری از دستم حرص می خوری دوست داشتم باهبمه وجودم سرمو بکوبم توی دیوار .... این بود که منو داشت سرد می کرد ... نه نسبت بهتو ... نه نسبت به رابطه مون ... سرد نشدم ... نسبت به خودم ... نسبت به این دنیا ... سرد شدم تو رو می خواستم اما دیگه نمی خواستم بهت نزدیک بشم که آزارت ندم ... اون شب آخر ... وقتی دیدم تو چه جوری شدی از خودم متنفر شدم با هبمه وجودم از خودم متنفر شدم که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم ... من آدمی بودم که تا قبل از این بیماری از پسرای کهنوسط خیابون دعوا می کردن حالم به هبم می خورد حال خودم شده بودم یکی از اونا ... وقتی گفتم تمومش کنیم دنیا روی سرم خراب شد توسکا ... فکر نکن این فقط یه جمله است ... یافقط یه حسه! نه ... من با هبمه وجودم سنگینی دنیایی رو که روی سرم خراب شد رو حس کردم ... اون روز تا شبش ویلن زدم و اشک ریختم .. اینقدر که دستم زخم شد و چشمم تاری دید ... اما بعدش دیدم چه فایده داره؟ باید یه تکون به خودم بدم ... باید خودمو پیدا میکردم ... اولین کاری که کردم رفتم دنبال کارای ویزا و بلیطم و خیلی زودتر از اون چیزیکه فکرشو بکنی رفتم ایتالیا ... تنها چیزی که از ایران با خودم بردم یه عکس از تو بود که توی اون دوران تنها هبمدم من بود ... چه شبها که با زل زدن به اون عکس خوابم برد ...

و بازل زدن توی چشمتا بیدار شدم ... دنیایی داشتم برای خودم ... توی اون مدت یکی از دوستامو گذاشته بودم که دورادور هیواتو داشته باشه ... من ایران نبودم اما بازم ذهن بیمارمهبزار تا فکر برای خودش می کرد و نگران تو بود ... شاید یادت باشه که یه شب نزدیک بودتصادف کنی و یه مرد نجاتت داد ... اون همون دوستم بود که با کاری که کرد منو یه عمرمدیون خودش کرد ... البته تا وقتی خودم صداتو نشنیدم خیالم راحت نشد که خوبی ... اما کمکم هبمه چی عوض شد ... توی بیمارستان بستری بودم و هبر چی بیشتر حالم خوب می شدبیشتر به این فکر می کردم که چرا ترکم کردی؟ توسکا تو می دونی من بعضی وقتا با چهزوری جلوی خودمو می گرفتم که کتکت نزنم؟ که زندونیت نکنم توی خونه مون؟ که از تنخوام شغلتو ول کنی؟ می دونی بعضی وقتا با چاقو به جون بدن خودم می افتادم تا خشمموکنترل کنم ...

به اینجا که رسید پلیورشو از تنش کشید بیرون ... با دست به پهلو هباش اشاره کرد من ناخودآگاه آه کشیدم ... جای چند تا خط که گوشت اضافه آورده بود روی تنش بود ... ادامه داد:

- عزیزم ... هبمه اش فکر می کردم تو فقط بدی هبای منو دیدی ... تو شریک خوشی هبامبودی نه غم هبام ... هبیچ وقت نخواستی بدونی دلیل بی قراری هبای من چیه! هبیچ وقت تویزندگی من سرک نکشیدی .... حس می کردم اصل دوستم نداشتی و برات مهم نبودم ... اینافکار چیزی از عشقم نسبت بهت کم نمی کرد ... اما منو به عشق تو مشکوک می کرد اگه تاقبل از اون فکر می کردم درمان می شم و بر می گردم باهبات ازدواج می کنم دیگه نمیتونستم اینجوری فکر کنم ... با خودم می گفتم عشق پوشالی تو به دردم نمی خوره از کجامعلوم که بیماری من دوباره برنگرده ... اگه بازم ترکم کنی چی؟ اون روزی که برگشتمواسه اون برنامه زنده ... من داشتم از توی اتاق تدوین می دیدمت ... توی دلم هبزار بارقربون صدقه ات رفتم ... دوست داشتم پیام کاوه رو بزنم له کنم که تو رو با سوالش اذیتکنه ... من دوستت داشتم ... اما دیگه حاضر نبودم جلوی تو حتی به اندازه سر

سوزنیخودمو کوچیک کنم ... می دونی درد من چی بود؟ که هیمی می خواستمت هیم نباید میخواستمت ... باید در دلمو می داشتم ... باید جلوت عادی رفتار می کردم ... خیلی سخت بود... اما من دیگه بیمار نبودم ... کنترل رفتارم برام راحت تر بود ... دوباره برگشتم ایتالیا وبقیه درمان رو گذروندم اما اینبار از بار قبل هیم سخت تر بود ... دوباره با دیدن تو دلم هبوایشده بود ... آروم کردن این دل افسار گسیخته پدرمو در آورد ... دوباره برگشتم ... و اینباریه پیشنهاد داشتم ... پیشنهاد بازی توی یه فیلم ... که هیمبازیم تو بودی .... قبل از اینکه ذهنمبخواود به کار بیفته احساسم زیر قرارداد رو امضا کرد ... دوست داشتم کنارت باشم ... حتیاگه مال من نباشی ... اما نمی دونستم که تو قراره دیوونه تر از قبلم بکنی ... اونم با وجودشهریار کنارت ... بیماریم درمان شده بود ولی هبنوزم طاقت دیدن شهریار رو کنار تو نداشتم.... بعضی وقتا دوست داشتم لهش کنم اینقدر بزمنش تا بمیره ... و این واقعا برام عجیب بود ... این دیگه از روی بیماری نبود ... از تعصب زیادی بود که روی تو داشتم ... از عشق بود نه بیماری ... ولی خوب برعکس دفعات قبل اینبار می تونستم خودم رو کنترلکنم ... وقتی با هیم تمرین می کردیم ... وقتایی که مجبور بودم جلوی تو خودمو جدی نشونبدم ... وقتایی که سعی داشتم بکوبمت ... هیمه اش برام عذاب بود ... اما منی که حس میکردم غرورم بازیچه دست تو شده ... عشقم وسیله بازیت بوده مجبور بودم اونجوری رفتارکنم که دل زخمی خودمو آروم کنم ... توی تولد آرشین ... من ازش نخواستم دعوتت کنه ولینهایت آرزوم این بود که توام باشی ... اما بعدش که اومدی گفتم کاش نیومده بودی ... تو بااون لباس آبیته ... درست شبیه فرشته هبا ولی کنار شهریار! آخ خدا که تو چقدر منو عذابدادی دختر ... باهباش رقصیدی گرم گرفتی و نفهمیدی هبر لحظه من چشمام روی توه ... منمی تونستم برم با دخترای دیگه ولی اینقدر که حواسم پیش تو بود اصل اون لحظه به فکرمنرسید که هیمچین کاری بکنم ... بدترین کاری که کردی این بود که جایگاه عشقمون رو توپرستوران من بهش نشون دادی و با اون رفتی اونجا ... خیلی برات احترام قائل بودم که نزدمتوی صورتت ... اون مکان برای من مقدس بود ... هبیچ کس رو به اونجا راه نمی دادماونوقت تو ... بگذریم! تو برای حرص دادن من اشتباه زیاد کردی خانوم کوچولو ...



وقتیدیدی برای آرشین غیرتی نشدم و خیلی راحت رقصیدنش رو با اون پسر نگاه کردم  
اینقدر قیافه ات با مزه شد که بعد از مدت هبا از ته دل خندیدم ... دوست داشتم بفهمی من  
دیگه اونآرشاوپر نیستم ... شاید خودخواهی باشه اما دوست داشتم بهم بگی از کاری که  
کردیشیمونی تا بگم که دیگه نمی خوامت ... حال حتی اگه شده به دروغ ولی باید اینو می  
گفتم تاآروم بشم. آخر سر که می خواستم برسونمت از حرصم حرفایی بهت زدم که حرف  
دلم نبود فقط میخواستم یه ذره حرصایی که خورده بودم رو جبران کنم ... اما تو گفتی چی؟  
شهریار می یاد دنبالم! اون لحظه تنها چیزی که اومد تو ذهنم این بود که نذارم بری ... حال  
به هبرطریقی ... آرشین که گفت لباست بالست یه فکر تو ذهنم جرقه زد سریع رفتم بال  
لباست رو بردم گذاشتم توی اتاق خودم و دستگیره در رو باز کردم ... فقط دعا می کردم در  
اتاق رو ببندی ... من دستگیره در اتاقم رو از عمد شل کرده بودم که هبر وقت می خوام کسی  
مزاحمنشه بازش کنم ... آخه بابا یه کلید از اتاق من برای خودش زده بود و نمی شد قفلش  
کنم....

زود بازش میکرد ... منم زرنگی کرده بودم یعنی ... لول رو هبم جوش داده بودم که دیگه  
بهبیبج عنوان باز نشه ... می دونستم بدجنسیه ولی راه دیگه ای نداشتم .... وای که نمی  
دونی بادیدن قیافه شهریار به چه زوری جلوی خودمو گرفتم که غش غش نخندم ... بعد از  
رفتنش خیالم راحت شد که امشب تا صبح توی هبوای تو تنفس می کنم ... چه شبی می شد

برای من!

آهنگی که اون شب خوندم واقعا حال دلم بود ... وقتایی که ایتالیا بودم بارها این آهنگو با  
یاد تو گوش میکردم ... هبمه آهنگایی هبم که بعد از اون خوندم وصف حال و روز خودم  
بود...

اینقدر عاشق بودم که تو عقل اصل نمی گنجید ... بگذریم ... اون شب خواب به چشم منیومد  
... نصف شب تا شماره تو دیدم سخته زدم! محال بود تو به من زنگ بزنی ... فکر کردم بلیی  
سرت اومده وقتی گفتی دستشویی داری مونده بودم چی کار کنم ... اگه درو باز می کردم داد  
و بیداد راه می انداختی ... برای هبمین هبم ترجیح دادم با نردبون بیارم تپایین ... خیلی می  
ترسیدم که بلیی سرت بیاد ولی چاره ای نبود ... می دونی اون شب که بالباس ابی دیدمت چه

حسی داشتم؟ دوست داشتم با همه وجودم بغلت کنم و ببوسمت و اصلفکر نمی کردم این اتفاق امکانش باشه ... اما انگار خدا با من بود که تو افتادی صاف توییغلم و بعد از اون اینقدر بی اختیار شدم که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با همه احساسمبا همه وجودم تو رو بوسیدم ... وقتی ازت جدا شدم تازه فهمیدم چی کار کردم ... من نمیخواستم دیگه بازیچه تو بشم ... واقعا نمی خواستم ... و ناخودآگاه اون حرفا رو بهت زدم و ازت فاصله گرفتم ... اما یه فکر مثل موریانه داشت مغزمو می خورد ... اینکه هبنوزمدیوونه وار می خوامت ... هبنوزم می خوام همسر باشی که بغلت کنم ببوسمت....

نمیدونستم دوباره چه جوری احساسمو کنترل کنم ... آخه دیگه نمی تونستم بهت اعتماد کنم بالاینکه از چشمت می خوردم توام دوستم داری ... از ترس اینکه از روی نردبون دوباره بیفتی باز کردم ... می دونستم نصف شبی نمی ری خونه تون ... نگران بابات بودی ... براممهم نبود دیگه راجع بهم چی فکر می کنی ... بعد از اون تصمیم گرفتم صیغه رو فسخکنم ... حتی دنبال کاراش هم رفتم اما نتونستم ... دلم راضی نشد برای همین هم بیخیالش شدم... تو اگه اینجوری مال خودم می موندی خیالم راحت تر بود ... یه جورایی دلم باهوام بازی می کرد با دست پس می زد با پا پیش می کشید ... اما دل بود دیگه کاریش نمی شد کرد...

اون شب که پارسا ازت خواستگاری کرد رو یادته خانومم؟

سرمو تکون دادم و اون ادامه داد:

- اون شب بعد از مدت هبما اشکم در اومد ... چون از فکر اینکه زن کس دیگه ای بشی هممخل می شدم ولی خودمم نمی تونستم راضی کنم که بیام جلو ... نمی دونی چه زجری میکشیدم ... نتونستم بمونم و از اونجا رفتم ولی مردم و زنده شدم تا بفهمم تو چه جوابی می دیهش ... آرشین هم فهمیده بود من دارم خل می شم اومد راجع به تو باهوام حرف زد و من همعقایدم رو برآش گفتم ... به استثنای اینکه هبنوز هم دیوونه وار دوستت دارم ... اونم خیلی از دستم حرص می خورد اما خب حق داشت ... چون از هیبچی خبر نداشت

... بعدش به این فکر کردم که خیالتو از لحاظ صیغه راحت کنم می خواستم ببینم می ری با کس دیگه یا نه ... یهجورایی می خواستم مطمئن بشم که دلیل وفادار موندنت اون صیغه نیست ... شب که زنگزدم از بابات بپرسم صیغه رو بهت گفته یا نه بابات فقط تونست بگه حال تو بهم خورده...

توسکای من ... حال من تو اون لحظه هبا نگفتتیه ... این که چه جوری خودمو رسوندم بهتو .... چه جوری از تو بغل بابات کشیدمت بیرون ... چه جوری بردمت بیمارستان...  
توسکا داشتیم مرگو پیش چشم می دیدم ... از فکر اینکه تو به خاطر من اونجوری شده باشی داشتیم دیوونه می شدم ... یعنی تو اینقدر دوستم داشتی؟ افکارم ضد و نقیض شده بود ...  
وقتی دیکتر گفت ممکنه ... ممکنه دیگه به هبوش نیای ...

نتونست ادامه بده آه کشید و سرشو محکم گرفت بین دستاش ... رفتم از روی کاناپه پایین...

کنارش نشستم و بی اراده سرشو کشیدم توی بغلم ... چه کشیده بود این پسر؟ خدایا منو بیخش... من ناخواسته اینقدر باعث عذابش شده بود ... لحنی که می تونستیم دو تایی با هم باشیمو پر از عشقش کنیم رو اینجوری هبدر داده بودیم ... عطر تنمو بو کشید و گفت:

- هبمه اون سه روز رو تو بیمارستان بودم ... نه می تونستم لب به چیزی بزنم و نه بخوابم ... وقتی به هبوش اومدی فقط تونستم یواشکی ببینمت ... مطمئن که شدم خوبی رفتمخونه ... بعضی وقتا می زد به سرم خودمو بکشم راحت بشم از این زندگی لعنتی ... اما از خدا می ترسیدم. بعد از اون تو رفتارت با من از قبل هبم سردتر شد و من یه استرس بدتر داشتم ... اینکه نکنه به پارسا جواب مثبت بدی ... اما از قیافه پکر پارسا وقتی داشتی

باهشحرف می زدی فهمیدم جواب منفی دادی ... خواستم پیام یه تکیه ای چیزی بهت بندازم تا تلفی اذیتات بشه اما تو راهبتو کج کرد و منو ناکام گذاشتی ... اونروز داشتم با دم گردو میشسکتتم ... خیلی خوشحال بودم که با اینکه دیگه صیغه ای نیست بازم راضی به ازدواج باکسی نشدی ... اما خوب خوشحالیم زیاد هبم دوامی نداشت ... چون بعدش تو رو با احساندیدم و با خودم فکر کردم لید به خاطر احسان پارسا رو رد کردی ... چی بگم به

تو؟ هربار که می یومدم یه قدم بهت نزدیک بشم خودت یه جوری دورم می کردی و دوباره شکمی انداختی توی وجود من ... اینم یه عذاب دیگه بود تا زمانی که خبر ازدواج طناز واحسان بهم رسید ... من موندم چه جوری زیر بار این همه فشار زنده موندم و هبیچیم نشد...

واقعا که پوست کلفتم ... می دونی حرفایی که شب عروسی طناز آرتان بهت زد رو خودمگفته بودم بهت بگه؟!

با حیرت گفتم:

- چی!!!! یعنی همه اش دروغ بود...

انگشتشو نرم کشید روی لبم و گفت:

- نه عزیزم ... دروغ نبود ... ولی قرار هبم نبود که تو بدونی! من ازش خواستم بهت بگه... می خواستم بیای طرفم می خواستم اگه دوستم داری یه کاری بکنی ... اما هبیچ کارینکردی ... هبیچ کاری ... اگه می یومدی سمت من بهم ثابت می شد که واقعا دوستم داری...

اما ...

آهیی کشید و گفت:

- چی کار کردی تو؟ خیلی راحت خبر نامزدیتو دادی بهم ... رد شدی و ندیدی من شکستم... من نابود شدم ... اما به خودم دلدارای دادم ... گفتم محاله! گفتم تو اینکارو نمی کنی ... منعشغو تو نگاهبت دیده بودم ... لحظه به لحظه با شهریار می دیدمت از درون خورد می شدمو صدام در نمی یومد ... کاری نمی تونستم بکنم ... تو اگه منو می خواستی به حرفای

آرتانگوش می کردی ... حتی اون شبی که با هم قدم زدیم فکر کردم حتما حرف دلتو می زنی...

اما نگفتی ... خودم هم نشد که بگم ... نتونستم...

وای خدایا! چی تو ذهن این پسر بود و تو ذهن من چی بود! چقدر سو تفاهیم! ادامه داد:

- قضیه افتادنت تو آبو و اینکه آوردمت بیرون هم گفتن نداره ... بعدم که شهریار بی شرف جلوی چشمای من زانو بغل کرد! وای که هینوزم دوست دارم بکشمش...

خنده ام گرفت و گفتم:

- نیازی نیست عزیزم ... همین کاری که ما کردیم خودش برای اون خیلی عذاب داره ...  
منو واقعا عذاب وجدان دارم ...

دوباره انگشت کشید روی لبم و گفت:

- فعل فقط در مورد خودمون حرف می زنیم عزیزم ...

- خب بقیه اش...

- با همه این اوصاف چون هینوز اون صیغه بود خیالم راحت بود که مال خودمی ... تا اینکه کارت دعوت عروسیت رو دادن دستم ... یعنی حتی تصور هم نمی کردم دیدن سمت کنار اسم یه نفر دیگه روی کارت عروسی اینقدر برام سنگین باشه! دیوونه شدم به معنی واقعی کلمه ... ویلن و سنتور و دف و گیتار و خلصه هیر چی که توی اتاقم بود رو خورد خورد کردم ... وقتی تو رو نداشتم اونا رو می خواستم چی کار؟ دیگه ترس از دست دادن



تو افتاده بود توی جونم ... هبمه اش می ترسیدم نکنه یه تبصره ای چیزی باشه در مورد این صیغه و تو خودت بری باطلش کنی ... کارم شده بود قدم زدن و هبر از گاهی مشت توی دیوار

کوبیدن و طبق معمول همیشه سیگار دود کردن ... باید یه خاکی تو سرم می ریختم ...  
ظهروقتی آرشین و بابا خواستن برای مراسم بیان آرشین اومد دم اتاقم گفت:

- یه کاری بکن داداشی ... داری نابود می شی ... اونم از تو بدتر با زندگیش لج کرده ...  
میدونم که دوشش داری ... توام می دونی که اون دوستت داره ... خیلی هم دوستت داره...  
نذار یه عمر حسرت سایه بندازه روی زندگیت ...

اینو گفت و رفت ... بعد از رفتن اونا مامان بهم بهم گفت باید برای چیزی که می خوام  
بجنگم... و چیزی گفت که هبمه وجودم لرزید ... بهم گفت که تو از اول هم از قضیه  
بیماریم خبرداشتی ... بابا بر اش گفته بود که تو حتی سراغ پزشک رفتی ... این یعنی تو با  
علم به بیماری من بهم جواب مثبت دادی ... مامان که اینو گفت زدم زیر گریه و گفتم:

- مامان ... من بی توسکا می میرم...

مامان نگاهم کرد و گفت:

- نمیر ... برو به دستش بیار ... حداقل یه کاری بکن که شرمنده خودت نشی...

این حرف منو تبدیل کرد به یه انبار باروت و اتفاقی افتاد که خودت می دونی ...  
اشکامریختن روی صورتم و گفتم:

- آرشاویر منو ببخش ... منو ببخش تو رو خدا ... من خیلی بهت ظلم کردم ... تو تاوان عشقو  
پس دادی اما من چی کار کردم؟

منو چسبوند به خودش و گفت:

- توام عذاب کشیدی قشنگم ... توام تاوانشو پس دادی ... اگه پس نداده بودی من و تو النایجا  
توی بغل هم نبودیم...

بی اختیار خندیدم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... ولی تو ذهنم دنبال راهی  
بر ایجبران بودم ... آرشاویر بلند شد موسیقی لیتی گذاشت و با یه حرکت منو کشید  
توی بغلش...

- پاشو ... پاشو عروس خانوم باید با این داماد بدبخت برقصی...

- بدبخت!؟

- با این ریخت و قیافه شبیه گداهای سر چهار راه شدم ...

خندیدم و خودمو بیشتر چسبوندم بهش ... همه جوره دوسش داشتم حتی با این موهبای  
ژولیدهو صورت پر از ریش ... بالتنه برهینه ام کشیده می شد به بدن لختش ... کم کم  
داشتم داغمی شدم حسی که خیلی وقت بود تجربه اش نکرده بودم ... اونم عین من بود ...  
نگاهباش پراز عطش و خواستن شد ... نوک دماغمو نرم کشیدم روی سینه اش ... سرشو  
گرفت سمتبال و بازو هامو محکم فشار داد ... دستش روی بازوم داشت حالمو خراب تر  
می کرد...

دیگه هیبچ مانعی وجود نداشت ... هیبچ مانعی ... پس خودمو کشیدم بال و با همه احساسمولبامو گذاشتم روی لباش ... یه لحظه سر جاش متوقف شد ... ولی بعد با یه حرکت دستانداخت زیر پاهبام و همینطور که باهبام همراهی می کرد منو کشید بال ... پاهبام حلقه شد دورکمرش ... و اون با دستش چنان پامو فشار می داد که داشت دردم می گرفت ولی حتیدردشو هم دوست داشتم ... صورتشو کمی برد عقب ... با چشمای سرخش نگام کرد و گفت:

- تو که به من اعتماد داری...

با اخم گفتم:

- معلومه که دارم...

- پس همین جا قول می دم که برات بزرگ ترین عروسی رو بگیرم ولی ازم نخواه تا شبعروسی خودمو نگه دارم ... چون دیگه نمی تونم...

خنده ام گرفت و همین خنده اونو شیر کرد ... منو محکم تر گرفت تو بغلش و راه افتاد سمتاتاق خواب ...

- شهریار ... تو ... تو ...

خندید و گفت:

- بابا جان لزم نیست هیبچی بگی ... چرا اینقدر به خودت فشار می یاری؟

- آخه...

- شوهر غیرتیت کجاست؟ نیاد بزنه منو بکشه...

- !ا شهریار...

با خنده گفت:

- وال!

سرمو انداختم زیر ... یهو جدی شد و گفت:

- خوشبختی بانو؟

فقط سر تکون دادم ... گفت:

- خبر عروسیتو از بچه هبا شنیدم ... می گن آرشاویر سنگ تموم گذاشته ... واقعا هیم

لیاقتشوداشتی...

- شهریار من خیلی دنبالت گشتم ... می خواستم حتما باهبات صحبت کنم ... باید برات...

- بانو من بعد از اون جریان رفتم سفر ... تازه تونستم با خودم کنار بیام و برگشتم ...

توامخواهشها هیبچ عذاب وجدانی نداشته باش ... چون مقصر تو نبودی ... من خودم گفتم

این مهلترو به آرشاویر می دم راستشو بخوای اینجوری بهتر هم شد ... چون من بدجور  
عذاب میکشیدم از دیدن حال تو...

- تو ... تو خیلی خوبی شهریار من واقعا لیاقت تو رو نداشتم...

بازم خندید و گفت:

- اینو که مطمئنم ... لیاقت تو همون پسر دیوونه است! همچین با ماشینش اومد وسط  
سفر هعقد که سخته زدم!

خندیدم و گفتم:

- بعدم در رفتی...

- آره دیگه...

شاید اینجوری بهتر بود ... می خواست همه چیز رو با شوخی رد کنه و اصل به من  
اجاز هحرف زدن هم نمی داد ... منم عین خودش شدم ... گفتم:

- حال باید برات یه زن خوب پیدا کنم...

- وای وای قربون دستت ... نیازی نیست ... من خودم بلدم...

- ؟!



- بله ...

- می بینیمو تعریف می کنیم ... منو باش که می خواستم بگم آرشین دختر خوبیه...

موزیانه نگام کرد و گفت:

- بر منکرش لعنت!

تیز نگاش کردم و گفتم:

- شهریار!

غش غش خندید و شونه بال انداخت ... آگه یه روزی می تونست آرشین رو انتخاب  
کنه مطمئنم که خوشبخت می شد ... هیر دو لیک هیم بودن ... البته آگه آرشین هیم می  
تونستخواستگار قبلی زن داداشش رو قبول کنه ... شهریار گفت:

- در مورد اون قضیه تصمیمت جدیه!؟

- آره ... می خوام حتما اون مصاحبه رو واسه عیدی بدم به آرشاویر...

- اوه چه هدیه ای!

- خب اونم می خواد جدیدترین آلبومشو بده به من...

- باریکل ... زوج رمانتیک ... ولی تو داری اشتباه می کنی...

- نه ... سعی نکن منصرفم کنی...

- باشه ... صلح مملکت خویش خسروان دانند...

- دقیقا! خب من برم دیگه ... آرشاویر بیاد خونه ببینه نیستم نگران می شه...

- باشه بانو برو ... سلم منو هیم بهش برسون...

- توام به خونواده ات سلم منو برسون و از قولم عذرخواهی کن...

- اونا روشن فکر تر از این حرفان ... تو رو هیم بهتر از من درک می کنن...

- از پسر گلشون مشخصه...

- لطف داری!

- حقیقته گل پسر...

بعد از اون خداحافظی کردم و سوار مزدا تیری مشکی رنگم شدم ... هبديه عروسیمون بود ...

آرشاویر برام خریده بود ... با اشتیاق رفتم سمت خونه ... حال دیگه می دونستم هبدف

زندگیم چیه!

\*\*\*

- خانومی بدو ... الن سال تحویل می شه...

از اتاق دویدم بیرون ... شیرجه زدم توی بغلش و گفتم:

- من اومدم ...

محکم بوسیدم و در گوشم گفتم:

- خوش اومدی...

نگاهی به مجله توی دستم انداخت و گفت:

- اون چیه؟

- حال بذار سال تحویل بشه ... خودت می فهمی...

هینوز حرفم کامل نشده بود که بمب به صدا در اومد و سال نو شد ... منو انداخت روی کاناپهخودش هیم افتاد روم و سر و صورتم رو غرق بوسه کرد ... هیر چی هیم می خواستم پسشبرزم نمی شد ... وقتی خل می شد دیگه از پیشش بر نمی اومدم ... بالخره دل کند و نشستکنار... با خنده گفتم:

- حال آگه گذاشتی عیدیتو بدم...

با ذوق گفتم:

- آخ جون ... عیدی!

مجله رو برداشتم ... چشمامو بستم و گرفتم به طرفش ... گرفت و با تعجب گفتم:

- مجله؟ عیدی منه؟ چی هیست حال؟

- بخون روشو...-

از عکس العملش می ترسیدم ... یهو دادش بلند شد:

- چی؟!!!!-

چشمامو باز کردم و در مقابل چشمای از حدقه در اومدش شونه بال انداختم ... با بهت گفتم:

- چرا؟!-

سرمو توی سینه اش قایم کردم و گفتم:

- چون عاشقتم ... چون عاشق زندگیم ... می خوام همیشه تو خونه باشم و برای همسرم  
غذابیزم ... بچه هبامون رو تربیت کنم ... می خوام یه زن ایده آل باشم ...

با ناراحتی گفتم:

- ولی توسکا ... تو ... تو ... عاشق کارت بودی...-

- نه بیشتر از تو عشقم!

چند لحظه نگام کرد سپس با همه احساسش لبامو بوسید و بغلم کرد و در گوشم گفتم:

- تا آخر عمر منو مدیون خودت کردی ... خیلی دلم میخواست اینکارو بکنی ... اما  
نخواستمناراحتت کنم ... هبیچ وقت فداکاریتو فراموش نمی کنم ... هبزار بار بیشتر از قبل  
دوستتدارم عزیزم ... خیلی بیشتر از قبل...

لبخندم از روی آرامش بود ... زل زدم به تابلوی عروسیمون که روی دیوار روبرو  
نصبشده بود ... دینم رو به آرشاویر ادا کرده بودم ... حال دیگه خوشبختی توی دستای  
منبود ... مجله افتاده بود کف خونه ... و تیتز روی مجله هبنوز هم به همیه طرفدارای  
توسکامشرقی دهبین کجی می کرد:

- استعفای دائمی توسکا مشرقی سوپر استار سینمای ایران از هنر بازیگری ... پایان





ادامه داستان را در " جدال پر تمنا " دنبال فرمایید  
 " نکته مهم "

" ابتدارمان قرار نبود "

و بعد توسکا را مطالعه فرمایید و بعد  
 جدال پر تمنا و روزای بارونی را به ترتیب  
 مطالعه فرمایید زیرا به ترتیب خواندن آنها  
 مهم بوده و داستان ها به هم مربوط می باشند

پس به ترتیب زیر آنها را مطالعه فرمایید

۱- قرار نبود

۲- توسکا

۳- جدال پر تمنا

۴- روزای بارونی

سازمان فرهنگی و اطلاع رسانی

موفق باشید

شاد زی مهر افزوون

